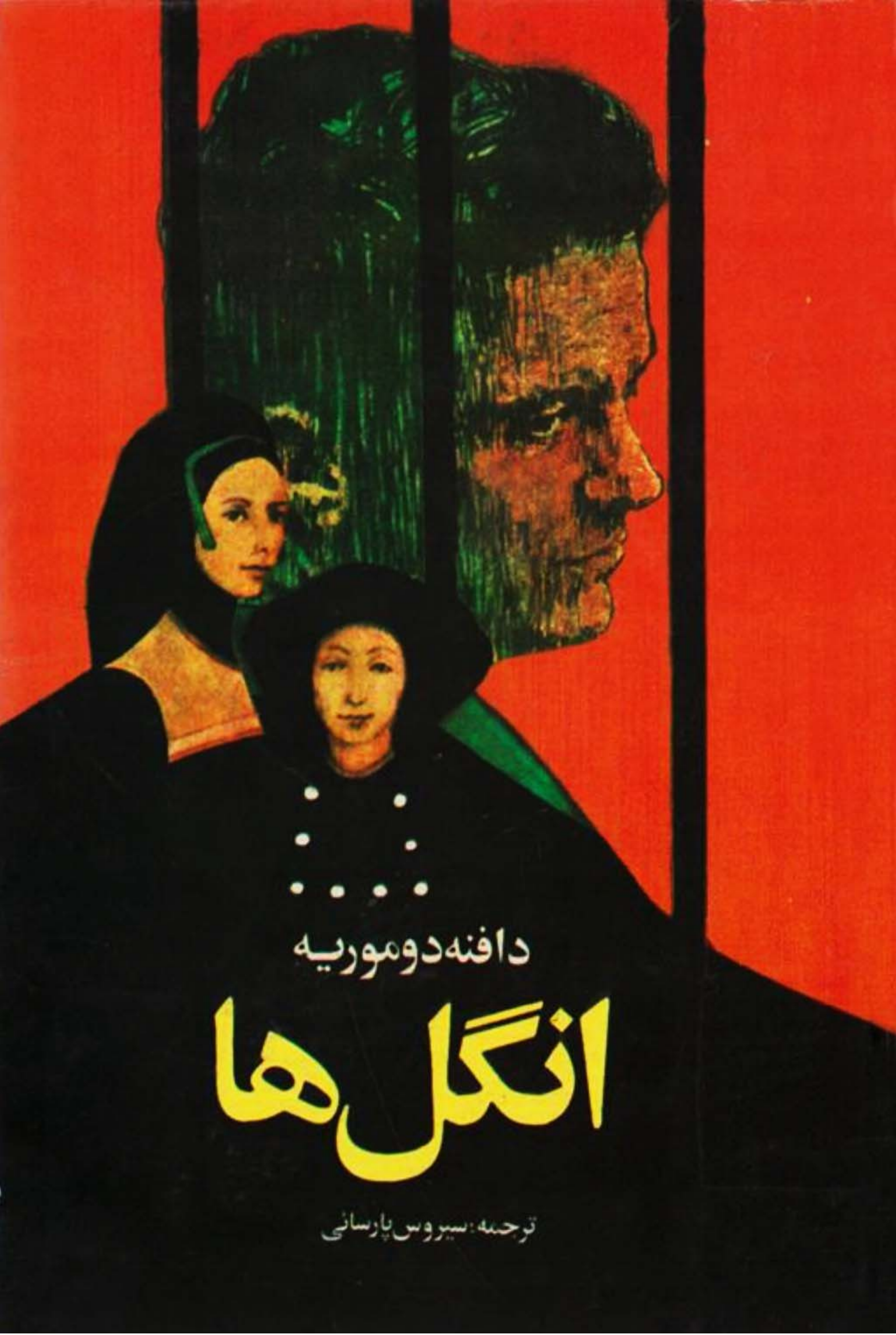

دافنه دوموریه
انگل ها
ترجمه: سیروس پارسائی

این اثر ترجمه‌ای است از:

The Parasites

By: Daphne du Maurier

This was first published in 1952

□ عنوان: انگل‌ها
□ نویسنده: دافنه‌دوموریه
□ مترجم: سیروس پارسائی
□ چاپ دوم: بهار ۱۳۷۱
□ تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
□ چاپ: حیدری
□ ناشر: انتشارات اکباتان

بنـام خـدا

سخن متـرجم :

داستان " انگلها "کتابی است از موریه که یادآور سالهای کودکی اوست . در این داستان سعی شده رازهای زندگی در دورانی که به اتفاق خواهر و برادرش در لندن میزیسته با نمودی پند آمیز تجلی یابد .

او شاید سالها جرات اظهار چنین مطالبی را نداشته و آمادگی تجسم واژگونگی روزگاران شور و نشاط را ناهمآهنگ پنداشته است . بهر حال اودر دنیای واقعیات به تحلیل گذشتهها پرداخته و از دیدگاه خویش زندگی ساده انسانی را می‌ستاید .

موریه در داستان " انگلها " تمام ارزش زندگی را به صداقت و صفا و وارستگی و گریز از آزها و ریاها دانسته و با قلبی بشر دوستانه آنهی را در این رهگذر مسئول و موظف می‌شمارد . او ازدواج را پیوندی مقدس می‌داند که برای گریز از نابسامانی‌ها و ایجاد مسئولیت‌ها و بقای کاروان انسانی اصالت یافته است . او ازدواج را بالاترین پدیده مشروط اجتماعی‌می‌داند که پس از آن تمام اهتمامات طرفین باید مصروف تربیت فرزندان گردد تا این محصول طبیعت ضمن اینکه بتواند بوجه تحسین انگیزی به اجتماع عرضه شود موجبات استحکام هرچه بیشتر زندگی زن و شوهررا فراهم سازد .

چنانچه‌راهی بر خلاف شیوه‌صحیح در امر تربیت فرزندان برگزیــده شود نمی‌توان جز بی بندوباری و بسط بدیها انتظاری داشت . پس امیدواری به شخصیت سالم فرزندان مستلزم نیروی ایمان و اعتقاد تسلیم ناپذیر والدین آنها است که آفریننده نقش اساسی آنان در اجتماع فردا هستند .

در تعاقب این هدف‌ها نقش زنن مفهوم وسیعی دارد . موریه زن را واقعیتی از زندگی زناشوئی می‌شمارد . او انتظار دارد که زن در این رهگذر تمام وابستگی‌هایش را بــه حداقل تقلیل داده و در حرکات دائمی زندگی مشترک علائق را به شیوه اعتدال درآورده و توجه کامل خود را به خانواده خویش معطوف دارد .

او معتقد اســت زنــدگی بسیار جدی اســت پس بــایــد معقــولانه با آن برخورد کــرده و مسائل را مدبرانه حل نمود . اقدام و عمل صحیح گرمی‌بخش‌زندگی زناشوئی است پس‌باید بهوش‌بود تا با غفلت و سهل‌انکاری این هدیه ارزشمند تباه نگردد .



وقتی "چارلز" به ما لقب " انگل‌ها" را داد، برایمان خیلی غیرمترقبه و تکان دهنده بود. او از آن تیپ آدمهائی بود که هیچوقت زیاد حرف نمیزد، هیچوقت از خودش اظهار نظری نمیکرد، بجز صحبتها و حرفهای روزمره و عادی همیشه ساکت بود. به همین جهت درآن بعد از ظهر طولانی و لعنتی روز یکشنبه که وقت استراحت ما بود و کاری جز دراز کشیدن در کنار آتش و خواندن روزنامه نداشتیم یک چنین اظهار نظر تند و کوبنده از طرف او مثل یک انفجار بود. ما همه در اتاق بزرگی واقع در "فارسینگ" نشسته بودیم. باران بشدت میبارید و اتاق از همیشه تاریکتر مینمود. مختصر نوری که از پنجره می‌تابید و در درون اتاق پخش میشد آنرا فضائی بس اندوهبار و مایوس کننده میساخت که بی‌شباهت به یک زندان نبود.

ساعت دیواری بابا بزرگ در یک گوشه دیوار بی‌امان و آرام تیک‌تاک میکرد و مانند پیرمردی که دچار تنگی نفس باشد هر چند وقت سرفه کوچکی میکرد و باز به تیک‌تاک خودش ادامه میداد. آتش درون اجاق رفته‌رفته فروکش میکرد و دیگر گرمائی نمیداد. هیزمهائی که در کنار آتش و زغال روی هم افتاده بودند یکی را لازم داشتند تا آنها را زیر و رو کند. ورق‌های روزنامه روی زمین ولو شده بودند. صفحه‌های گرامافون اینطرف

و آنطرف پخش بودند. بالشها از روی کاناپه بگوشه‌ای پرت شده بودند و همه اینها به آتش خشم "چارلز" بیشتر دامن میزدند.

او ذاتا" آدمی مرتب و منطقی بود و در این موقع با نگاهی به‌گذشته و درک این حقیقت که درآن لحظه در زیر فشار سنگینی که تحمل میکرد باین نتیجه رسیده بود که باید درباره آینده فکر کند و تصمیم نهائی خود را بگیرد. طبیعی بود که چیزهای کوچکی مثل نامرتبی اتاق، ریخت‌وپاش و شلوغی فضای خانه از یک طرف و برگشتن "ماریا" بخانه که اول فقط جنبه گذراندن تعطیلات آخر هفته بود و بعد ماهها و سالها ادامه پیدا کـرد از طرفی دیگر باعث میگردید تـا جرقه‌های رنجش به آتش سوزانی تبدیل شود.

"ماریا" مثل همیشه پاهایش را دراز کرده و روی کاناپه دراز کشیده بود. چشمهایش را بسته بود و چنین وانمود میکرد که خوابیده است ولی اینهم یکی از حالات دفاعیش بود و در مقابل حمله و انتقاد دیگران چنین ژستی بخودش میگرفت بطوریکه کسانی که او را نمی‌شناختند فکر میکردند که او واقعا" خوابیده است و با بعد از یک هفته کار مداوم و خسته کننده در "لندن" احتیاج به استراحت دارد.

دستش بحالت خستگی از روی کاناپه دراز افتاده و تا به کف اتاق میرسید و درانگشت سومش حلقه انگشتری "نهال" بچشم میخورد. "چارلز" درجائی که روی مبل و در مقابل کاناپه نشسته بود میبایست او را دیده باشد. اگرچه از وقتی که ماریا را شناخته بود آن حلقه را در دستش‌دیده بود و میدانست که او آنرا دوست دارد و از زمان کودکی بآن علاقمنـد بوده است. با وجود این دیدن آن سنگ آبی رنگ پریده و بی‌ارزش کمحکم به‌انگشتش چسبیده بود و در مقایسه با انگشتر یاقوت گرانبهائی که خودش به‌او هدیه کرده بود و یا حلقه باارزش ازدواج که هر دو را با بی‌اعتنائی در لگن دستشوئی جا میگذاشت و فراموش‌میکرد انگیزه‌هائی بودند که بیشتر

به آتش خشمش دامن میزدند.

او خودش هم میدانست که "ماریا" خواب نیست. نمایشنامه‌ای که مشغول خواندن بود روی زمین ولو شده بودند و چندین صفحه آن مچاله و پاره شده بود. "پاپی" سگ کوچولو آزادانه با آنها بازی میکرد. یکی از بچه‌ها یک تکه شیرینی چسبناک را به جلد نمایشنامه مالیده و آنرا کثیف کرده بود. تا یک هفته دیگر نمایشنامه میبایستی به صاحبش مسترد گردد و این استرداد با همواره با یک یادداشت نامرتب و خط کج و معوج و با ماشین شده با یک ماشین تحریر دست دوم بود بااین مضمون "هرچند از نمایشنامه شما خیلی خوشم آمد و مطمئن هستم که بسیار جالب است و موفقیت زیادی بدست خواهد آورد ولی به دلایلی نمیتوانم نقش "ریتا" را بپذیرم." و بااین ترتیب صاحب نمایشنامه با وجود مایوس شدن راضی شده و به دوستانش میگوید "او خیلی از نمایشنامه‌ام خوشش آمده و از آن به‌بعد همیشه از او با علاقه و احترام یاد میکند."

ولی حالا نمایشنامه فراموش شده و پراکنده در کف اتاق ریخته و بازیچه‌ای برای "پاپی" بود و "چارلز" از خودش پرسید آیا "ماریا" که با چشمان بسته روی کاناپه دراز کشیده است ذره‌ای در این باره فکر میکند؟ ولی نه در این مورد جوابی داشت و نه برای هیچیک از افکارش.

"ماریا" که تظاهر بخواب میکرد، لبخندی در گوشه لبانش ظاهر و بسرعت ناپدید شد. ولی این لبخند هیچ ارتباطی با او و احساس و با زندگی‌اش نداشت. او خیلی گوشه‌گیر و منزوی بود. لبخندی که او هرگز نشناخته بود. ولی "نهال" آنرا خیلی خوب میشناخت. "نهال" پشت به صندلی کنار پنجره داده و پاهایش را بغل کرده بود و در هوا خیره شده بود. او حتی از آنجا هم آن لبخند را گرفت و دلیل آنرا حدس زد.

او بی‌مقدمه قسمتی از نمایشنامه‌را خواند. "لباس شب سیاه، بابرش تنگ و چسبان. آیا این نشان نمیدهد که او چگونه مردی است؟" و بعد

اضافه کرد: "آیا به صفحه پنج رسیدی؟"

ماریا که هنوز چشمهایش بسته بود با صدائی که از ته چاه درمیآمد جواب داد: " صفحه چهار، لباس از سر شانهاش لیز میخورد و شانههای سفیدش نمودار میگردد، من نزدیک میشوم." فکر میکنم او باید یک مرد کوچولو با عینک ذرهبینی و تقریبا" لاغر و خرپول باشد.

"نیال" گفت: " و مهربان نسبت به بچهها".

"ماریا" ادامه داد: "مثل پاپا نوئل لباس میپوشد ولی آنها هرگز فریب او را نمیخورند چون آنقدر شعور ندارد که شلوارش را بالا بکشد.

ـ او تابستان گذشته برای گذراندن تعطیلاتش بفرانسه رفت.

ـ در آنجا بود که طرح داستانش را گرفت. او زنی را در سالنهتل نظاره میکرد. البته هیچ اتفاقی نیافتاد ولی او نمیتوانست چشم از او بردارد.

ـ حالا از شیوه همیشگیاش خارج شد و بهتر حس میکند.

ـ هر چند یک چنین آدمی اصلا" حس ندارد، او حالا مریض شده و روی چمنها در زیر درخت سرو افتاده است." به صفحه ده رسیدند.

"چارلز" که از این گفتگو حوصلهاش سررفته بود، در صندلیشجابجا شد و با این کار به صندلیاش حرکتی داد. صفحه ورزشی روزنامه را تا زد و در جلوی چشمانش گرفت. با این سر و صدا میخواست توجه آنها را جلب کند ولی آنها هیچ توجهی نکردند. فقط "سیلیا" مثل همیشه با هوشیاری نزدیک شدن طوفان را حس کرد. سرش را از روی میز کارش بلند کرد و با گرمی و کنجکاوی بهآنها نظر دوخت و با خودش فکر کرد:

"آیا ما سه نفر واقعا" تنها بودیم؟ "ماریا هم حق داشت که به ما بپیوندد و چون ما بهم عادت داشتیم و از دوران بچگی و از همانآغاز زندگی این با هم بودن، این با هم تفریح کردن و این همبازی بودن عادتمان بود و حالا او یک میهمان بود و اینجا خانه "چارلز" بود.

"سیلیا" بطور غریزی احساس کرده بود که "چارلز" از گفتگوی بین "نیال" و "ماریا" خوشش نیامد و به همین جهت با آنها شریک نشد و تقلیدهای کورکورانه نویسنده که نمایشنامه‌اش اکنون سر درگم و برکف اتاق ریخته و وسیله بازی "پاپی" شده بود بنظرش بی‌ارزش و پیش‌پا افتاده بود.

وقتی "نیال" از جایش بلند شد، "سیلیا" با خودش اندیشید" او که به هیچ چیز فکر نمیکند جز اینکه شام چه خواهند داشت و یا اینکه آیا یک پاکت دیگر سیگار در اتاق خوابش دارد یا نه، الان است که با دهن‌دره و خمیازه به پیانو هجوم ببرد و به کلیدهای پیانو خیره شود و چنین وانمود کند که به هیچ چیز اهمیت نمیدهد و آنوقت همانطور که از دوازده سالگی عادت داشت شروع به نواختن پیانو کند. اول به آرامی همراه با آهنگ سوتی که میزند شروع بنواختن میکند و "ماریا" بدون‌آنکه چشمهایش را باز کند با او هماهنگ میشود، دستهایش را زیر سرش‌میگذارد و آهسته‌آهسته آهنگ را زمزمه میکند. در ابتداء "ماریا" آهنگ "نیال" را همراهی میکند و بعد طبق معمول از آهنگ خارج میشود و آواز دیگری را سر میدهد و آنوقت این نیال است که هماهنگ با آواز او آهنگ را تکرار کند.

و "سیلیا" با خودش فکر کرد که باید بهر صورت بیک طریقی ولو ناشیانه از رفتن "نیال" به‌پای پیانو جلوگیری کند. البته نه‌تنها بخاطر اینکه "چارلز" از موسیقی خوشش نمیامد بلکه بخاطر اینکه این میتوانست بهانه غیرلازم دیگری برای موضوع گردد. اینکه چرا باید "نیال" بیش از شوهر، خواهر، بچه و هر کس دیگری در ذهن "ماریا" نقش داشته باشد.

"سیلیا" کارش را زمین گذاشت. معمولاً" تعطیلات را در "فارسنیگ" به رفوی جوراب بچه‌ها میگذراند. "پولی" بیچاره بدون آنها نمی‌توانست قدم بردارد. و قبل از آنکه "نیال" بطرف پیانو برود و صندلی پیانو را زیر پایش بکشد و درب پیانو را باز کند به "چارلز" گفت: "این‌روزها

هیچکدام ما طفیلی نبوده‌ایم. مدتهاست که سرمان توی کتاب‌های لغت و فرهنگنامه و این جور چیزهاست. راستی چرا طفیلی؟

لحظه‌ای سکوت شد و آنوقت "چارلز" گفت: "من لغت طفیلی را ندیده‌ام، این کلمه پنج حرفی عجیب مرا به فکر فرو برده است."

ـ اوه، اون چیه؟

ـ یک جانور بی‌مهره‌ای که در بدن حیوانات دیگر تغذیه میکند.

"نیال" اولین ضربه را به شاسی پیانو زد و گفت: "یک انگل!"

و آنوقت طوفان شروع شد. "چارلز" روزنامه‌اش را به کف اتاق پرتاب کرد و از صندلیش بلند شد. دیدیم که رنگ بصورتش نمانده و دهانش مثل یک نخ باریک گردید. او هیچوقت اینطور عصبانی نشده بود. او گفت: "صحیح، یک انگل! و این همان چیزی است که شما هستید! هر سه شما، انگلها! همه‌تان! شما همیشه انگل بودید و انگل خواهید ماند. هیچ چیز نمیتواند شما را عوض کند. شما از انگل هم بدتر هستید. اولاً بخاطر اینکه از بچگی تا حالا با استعداد خودتان تجارت کردید. استعدادیکه از نطفه رویائی خودتان به‌ارث برده‌اید. ثانیاً بخاطر اینکه هرگز هیچکدامتان در زندگی‌تان یک کار عادی شرافتمندانه نکردید، بلکه از قبل ما زندگی کردید، ما مردم احمقی که بشما اجازه زندگی کردن میدهیم. ثالثاً بخاطر اینکه شما سه نفر از قبل همدیگر را تغذیه میکنید. توی یک دنیای‌فانتزی و خیالی که برای خودتان خلق کرده‌اید زندگی میکنید، زندگی که بهیچ آسمان و ریسمانی بند نمی‌شود."

وقتی حرفهایش را با عصبانیت زد، همانجا ایستاد و برافروخته بما خیره شد. هیچکدام حرفی نزدیم. لحظهٔ بغرنج و دردناکی بود. جای خندیدن نبود. حمله سخت غافلگیر کننده و کوبنده بود. سکوت تلخی بود تا اینکه "ماریا" چشمهایش را باز کرد و برو غلطید و سرش را به‌بالش تکیه داد. نگاه عجیبی به "چارلز" کرد. حالت اعتماد به نفس عجیبی

در چهره‌اش بود. مثل بچه‌ای بود که کار غلطی کرده ولی از تنبیه خود مردد بود. "نیال" در پشت پیانو میخکوب شد و به هیچ کس و هیچ‌چیز نگـاه نمیکرد. "سیلیا" دستهایش را به پشت سرش حلقه کرد و بی‌اراده ودرمانده در انتظار حمله دیگری بود ودر دل آرزو میکرد که ایکاش موقع دست کشیدن از کـار عینکش را بکناری نمی‌انداخت و حالا بدون عینک احساس میـکرد کـه لخت است. عینک برایش حالت دفاعی داشت و با جابجا کردن آن روی چشم لااقل کاری انجام میداد.

"ماریا" پرسید: "منظورت چیه؟ چطور ما توی دنیای خیالی‌زندگی میکنیم؟ "

او با لحن محکم و غافلگیر کننده‌ای حرف میزد. حرفهایش اثرعجیبی داشت. "نیال" و "سیلیا" فورا" مطلب دستگیرشان شد و شاید "چارلز" هم کـه بعد از سالها ازدواج دیـگر ممکن نبود فریب بخورد، موضوع را فهمید. "چارلز" نفسی تـازه کرد و مثل یک ماهی حریص از جایش بلند شد و گفت:

ـ شما هیچوقت جای دیگری زندگی نکردید. به هیچوجه متکی بخود نیستید. شخصیتی که تاکنون بروز داده‌اید مثل یک آش شلمقلمکار و درهم برهم است. شخصیت شما و حالت شما با هر چیز جدیدی که پیش‌میآید تغییر میکند. هیچ زنـی مثل "ماریا" نیست و هرگز هم وجود نداشته و نخواهد داشت. حتی بچه‌های شما هم این موضوع را میدانند. به همین جهت آنها بیش از دو روزپیش شما طاقت نمی‌آورند وبعد پا بفرارمیگذارند و به پرورشگاه برمیگردند. چون میدانند که پرورشگاه لااقل وجود خارجی دارد، حقیقت دارد.

"سیلیا" خـودش را وارد معرکه کرد تا بر ماریا پیشدستی کند. او میبایست مثـل همیشه از "نیال" و "ماریا" حمایت کند. پس جلو رفت وبا صدای بلند گفت:

ـ "ماریا"، خواهش میکنم جوابش را نده و به آتش خشمش بیشتر دامن نزن، اینها همهاش حرف زیادی است. حرفهائی است که معمولا" مردها و زنها باید به تنهائی با هم حل کنند، نه اینجا در روز یکشنبه وروز تعطیل. معلوم است که "چارلز" مدتها ناراحت بود. و هیچکدامتان آنرا نفهمیدیم و ندانستیم. این غم ماهها و سالها قلبش را بدردمیآورد و ما از آن بیخبر بودیم".

بعد رو به "چارلز" کرد و ادامه داد:

ـ من فهمیدم منظورت چیه. قبول میکنم که "ماریا" از خیلی‌نظرها تغییر کرده است. ولی از وقتی که ما بچه بودیم همیشه همینطور بود. اصلا" آدم دیگری بود. ولی این هم عادلانه نیست که شما بگوئید او اصلا" کار نمیکند. شما خودتان میدونید که او چقدر کار میکند. شما تمرینهای نمایشی او را دیدهاید. لااقل بعضی از آنها را دیدهاید. این کار اوست، حرفهاوست، زندگی اوست، همهٔ وجودش است. شما بایداین را قبول کنید که یک چنین قضاوتی در حق او بیعدالتی است.

"چارلز" با صدای بلند به خنده افتاد و از خندههایش "ماریا" فهمید که "سیلیا" نه تنها کار را بهتر نکرده، بلکه بمراتب آنرا خرابتر کرده است. یک وقتی "ماریا" قادر بود که از پس این خندهها برآید، میتوانست از روی کاناپه بلند شود و دستهایش را دور کمر "چارلز" حلقه کند و بگوید آنقدر احمق و خرفت نباش. چهات شده عزیزم؟ و بعد او را به مزرعه ببرد و با نشان دادن چیزی از قبیل یک تراکتور کهنه و یا یک کیسه ذرت و یا یک تخته سنگ افتادهاز ساختمان توجه او را بهچیزهای دیگری جلب کند و به بهانهای سرش را گرم کند ولی حالا وضع بکلیفرق میکرد. و این چیزها و این فکرها دیگر اثری نداشت. "ماریا" با خودش فکر کرد حالا دیگر خیلی دیر است که او بخواهد به "نیال" حسادت کند. این حسادت خیلی احمقانه و پوچ است. او باید بداند که "نیال" برادر

من و قسمتی از وجود من است و همیشه بوده است و من هرگز نمیگذارم که ازدواج من، حرفه من و یا هر چیز دیگری مانع از این یگانگی شود. این یگانگی هیچوقت ضرری به "چارلز" نزده. اصلا" به هیچ کس ضرری نزده. این فقط به من و "نیال" مربوط است. فقط بخودم و "نیال" بعد گوئی که افکارش را گم کرده است و در تارعنکبوتی از اوهام اسیر شد. و مثل بچه‌ای که در یک اتاق تاریک زندانی شده باشد دچار وحشت‌گردید.

"چارلز" با لحن مسخره و عصبانی گفت: "کار! شما اسم آنرا کار میگذارید؟ خیلی خوب، اگر شما دوست دارید اسمش را کار بگذارید. این کار مثل یک سگ سیرک و یک سگ دست‌آموز است که یاد میگیرد برای یک بیسکویت سرپا بایستد و در همهٔ عمرش وقتی که نورافکن‌ها روشن میشوند و مردم کف میزنند او ناخودآگاه سرپا میایستد.

"نیال" با خودش گفت: "حیف، "چارلز" قبلا" هیچوقت اینطوری حرف نمی‌زد. واقعا" حیف شد. ما میتوانستیم با هم دوست و صمیمی باشیم و دوستانه‌با هم گفتگو کنیم ولی حالا در اینجا، در خانه"چارلز" همه چیز خراب و وحشتناک شده است."

و بعد در حالیکه سعی میکرد به نحوی موضوع را تغییر دهد گفت: "ولی این را هم بدانید که مردم سگ سیرک را دوست دارند و بخاطر همان سگ است که پول میدهند و به تماشای سیرک میروند.

"ماریا" یک چنین نقشی را در تاتر بازی میکند و مردم از هنرش لذت می‌برند و باوقتی مردم آهنگهائی را با سوت میزنند کلی شادمیشوند و نیروی تازه‌ای میگیرند. فکر میکنم شما عنوان غلطی به هنر ما میدهید ما مثل دستفروش هستیم، ما کالایمان را عرضه میکنیم، ما انگل نیستیم. وقتی پسرها و دخترها با هیجان از ما استقبال میکنند و از دیدن ما خوشحال میشوند از کارم احساس رضایت میکنم. این همان چیزی است که در همهٔ عمر منتظرش بوده‌ام.

ضربه‌ٔ اصلی در اینجا زده شد و "چارلز" نگاهی خشمگین به "نهال" که هنوز در پشت پیانو نشسته بود انداخت و با صدائی که سعی میکرد همهٔ تلخی و حسادت و همهٔ تحقیر و سرزنش را در آن جمع کند گفت:

"تو... !؟"

"نهال" مثل خانه‌ای که ناگهان تمام شکوه و جذابیت خود را بخاطر هیچ از دست بدهد و یا نمایشگری که با خاموش کردن نورافکن‌ها بی‌رنگ میشود، رنگ پریده و با تردید گفت: "من، چی؟"

"چارلز" گفت "تو آدم بلهوسی هستی و لااقل آنقدر شعور نداری که بفهمی از چه چیزی خوشت میآید."

"سیلیا" فکر کرد: "اوه نه... نه، این دیگه از همه بدتر شد. اصلا" چرا این اتفاق امروز افتاده. همه‌اش تقصیر من بود. من نمی‌بایستی دربارهٔ لغت "طفیلی" چیزی بپرسم. چقدر بهتر بود که برای بعد از چای‌پیشنها د قدم زدن در پارک و یا گردش در میان جنگل میکردم."

"ماریا" از روی کاناپه بلند شد و یک هیزم در بخاری انداخت و نمیدانست که بهتر است چه‌کار بکند. آیا یک جوک طویل و احمقانه‌بگوید و یا یک حقه‌ای که در زمان بچگی وقتیکه آنها کوچک بودند و "نهال" مورد سرزنش پاپا و ماما قرار گرفته بود، زده و کاملا" موفق شده بودبزند وبا اینکه با جیغ و فریاد این صحنه و وضع را پاره کرده و محیط راآرام کند و بهاین ترتیب مرکز توجه‌را از "نهال" گرفته و بخودش منتقل کند. آیا این بهترین کار نبود که از خانه بیرون برود و سوار اتومبیل شده به لندن حرکت کند و این یکشنبه لعنتی را بدست فراموشی بسپارد؟ البته او بزودی آنرا فراموش میکرد. او هیچ وقت هیچ چیزی را بهدل نمیگرفت و آنرا بفراموشی میسپرد. ولی این خود "نهال" بود که موضوع را ادامه داد. پیانو را بست و بسمت پنجره رفت و به نظاره درختها در پشت چمنها ایستاد.

یـک روز کـوتاه زمسـتانی بود. هوا به آرامی رو به تاریکی میرفت.. باران بند آمده بود. البته دیگر دیر بود و اهمیتی نداشت. درختهازیبا بودند. درجائیکه جنگل شروع میشد تنه خشکیده درختی میسوخت و خط سیر غلیظی از دود را به هوا میفرستاد. چند آواره و بی‌خانمان درگوشه ای کز کـرده بودند. یک سار خیس شده تـوی علفهای مرطوب دنبال کرمها گذاشته بود. اینها چیزهائی بودند که نیال دوست داشت و هر وقت که تنها بـود آنها را تماشا میکرد. اینها چیزهائی بودند که اگر میدانست چگونه‌ازخود دور کند حتما" تاکنون خود را از شر آنها خلاص کرده بود و یا اگر میدانست چطور آنها را نقاشی کند، تابلوئی میکشید و یا ممکن بـود صداهائی را که از آنها میشنود بصورت نت موسیقی تنظیم کند و یک سمفونی بسازد. ولی این اتفـاق هرگز نیافتاد. جمع‌آوری این صداها همچون نغمه سبک سوتی که پسربچه‌ها در گوشه‌های خیابان میزنند و یـا آوازهائی که دخترهای جلف فروشنده در موقع کار زمزمه میکنند خیلی زود بدست فراموشی میرفت. افسوس! تنها چیزی را که مدعی شهرتش بود، یک چیز احمقانه و بی‌ارزشی بیش نبود. نه نبوغی وجود داشت و نه‌قدرتی. تنها استعدادی که وجود داشت این بود که میتوانست بدون هیچ کوشش وتمایلی آهنگی را به یک آهنگ دیگر پیوند کند و نتیجه‌ای که هیچ‌علاقه‌ای به آن نداشت. پس رو به "چارلز" کرد و گفت:

"حق با شماست، کاملا" حق با شماست. من آدم بلهوسی هستم."
و لحظه‌ای ماتش برد. به یاد سالهای گذشته که یک پسربچه بود افتاد. زمانیکه ماما او را از یاد میبرد و جا میگذاشت و او برای آنکه نشان بدهد اهمیتی نمیدهد به سمت پنجره هتل میرفت و از آنجا خیابانهای پاریس را تماشا میکرد و از آن بالا بر سر رهگذران تف میانداخت. بعد از حالت ماتی بیرون آمد. انگشتهایش را در لای موهای سرش فرو برد. لبخندی زد و ادامه داد:

"تو برنده شدی "چارلز"!، انگل‌ها شکست خوردند. ولی اگر دروس زیست‌شناسی را خوب بیاد بیاورم انگل‌ها روی مرده‌ها هم تغذیه میکنند."

دوباره بسمت پیانو رفت و پشت آن نشست و گفت: "مهم نیست شما ایده خوبی برای ساختن یک آهنگ بی‌ارزش دیگر بمن دادید." و در حالیکه همچنان به "چارلز" لبخند میزد، انگشتهایش را بروی شاسی‌های پیانوی محبوبش بحرکت درآورد.

او به آرامی آواز میخواند و آهنگ او مثل قهقهه ناگهانی یک بچه فضای اندوهبار و تاریک اتاق را میشکافت:

"چارلز" رویش را برگرداند و بسرعت از اتاق خارج شد و ما سه نفر تنها شدیم.

* * *



حتی از وقتیکه بچه بودیم، مردم از دست ما در ستوه بودند و همیشه از ما بدگوئی میکردند. بهر کجا که میرفتیم دشمن‌های بخصوصی برای خودمان درست میکردیم. در آنروزها، چه در زمان جنگ و چه بعد از جنگ جهانی اول، بچه‌هایی شیطان و وحشی بودیم و همان موقع که بچه‌های دیگر مودب و مبادی آداب بودند، ما بی‌آرام و شلوغ بودیم. بطوریکه مردم به ما لقب "ویلانی‌های وحشتناک" داده بودند. هیچکس از ما خوشش نمی‌آمد! هیچکس "ماریا" را دوست نداشت. چون همیشه ادای همه را درمیآورد، آنهم نه پشت سر بلکه جلوی رویشان. او مهارت عجیبی در تقلید عیوب و عادات دیگران داشت و آنها را با غلو و بطرز عجیبی تکرار میکرد مثلا" طرز حرف زدن، نوع راه رفتن و یا حرکات‌سر و شانه و چشم و ابرو را بطرز مضحکی تقلید میکرد و اینکارها باعث میشد که "ماریا" علیرغم چشمان درشت و معصوم و آبی رنگش بنظر آنها شرور و دیوصفت جلوه کند.

از "نیال" هم کسی خوشش نمی‌آمد. او نه بخاطر آنچه که میگفت، بلکه بخاطر آنچه که نمی‌گفت مورد نفرت بود. او بچهای اخمو و خشن بود. خیلی کم حرف میزد و بیشتر خجالتی بود. سکوتش پر از رمز و معنا بود. وقتی بچه‌های دیگر برای اولین بار او را میدیدند بعد از آنکه

او را سبک و سنگین میکردند و دربارهاش قضاوت میکردند اولین نتیجهاش آن بود که از او دوری کنند. وآنوقت همینکه بچهها از او فرار میکردند، "ماریا" و "نیال" دزدکی نگاهی بهم میکردند و آنوقت قهقهه تمسخرآمیز در فضا میپیچید.

"سلیا" طور دیگری بود، شانسی که او داشت این بود که از خوبیهای هر دو والدینش بحد کافی به او ارث رسیده بود. در حالیکه نصیبی از بدیهای هیچکدامشان نبرده بود. او مثل بابا قلبی بزرگ داشت ولی مثل او دچار خود بزرگبینی نبود و احساسات تند و آتشی او را نداشت. وقار و متانت ماما را داشت بدون آنکه اثری از قدرت تخریبی او را بهمراه داشته باشد. حتی هوش او در نقاشی کردن هم متفاوت بود و برایش نعمتی و امتیازی بود. چون طرحهائی که میکشید نه مثل طرحهای "ماریا" کاریکاتور بودند و نه مثل طرحهای "نیال" پر از تلخی و گزندگی. عیبهایش عیبهای معمولی تمام بچههای عادی بود. همیشه دلش میخواست گریه و زاری کند. و از سر و کول مردم بالا برود و کسی هم چیزی باو نگوید. او مثل "ماریا" جذاب و زیبا نبود ولی دختری خوشبنیه و تپلمپل بود و گونههای قرمز و موهای لطیفی داشت و چون دختری سنگین وزن بود بزرگترها خیلی زود خسته میشدند و حوصلهاشان سر میرفت و چنانعصبانی میشدند که دلشان میخواست او را مثل یک سگ بگوشهای پرت کنند و اینجا بود که باز چشمهای "سیلیا" پر از اشک میشد و گریهاش شروع میشد.

یک چیز تکان دهنده برای دیگران این بود که ما بیاندازه آزاد بودیم. ما مجاز بودیم که هر غذائی را دلمان خواست بخوریم و با هر نوشابهای را که هوس کردیم بنوشیم. تا هر وقت شب بیدار بمانیم، به تنهائی به لندن و پاریس و یا هر شهر دیگری که خواستیم برویم و یا مدتی را درآنجا بگذرانیم. باین ترتیب از همان اوان کودکی ما آدمهای جهان وطنی بودیم و متعلق به هیچ کشور خاصی نبودیم. به چندین زبان

مختلف بطور جزئی و ناقص صحبت میکردیم ولی هیچکدام از آن زبانها را نتوانستیم یاد بگیریم که خوب و روان حرف بزنیم.

هرچه قدر دیگران از ما متنفر بودند ما سه نفر به همدیگر متکی و پیوسته بودیم. نسبت ما به همدیگر آنقدر پیچیده و مرموز بود که هیچکس هیچوقت به حقیقت آن پی نبرد. آنها معتقد بودند که ما فرزندان حقیقی پدر و مادرمان نیستیم، بلکه ولگردهائی هستیم که ما را از گوشه و کنار خیابانها جمع کرده و به فرزندی قبول کرده‌اند. گاهی فکر میکردیم نکند حق با آنها باشد. ولی خوب که دقت میکردیم میدیدیم اینطور نمی‌تواند باشد، چون اگر اینطور بود، پس چرا "ماریا" چشمهای آبی و موهای بلوند بابا را دارد؟ گو اینکه متانت و وقارش با بابا فرق دارد. پس چرا "نیال" هیکل ریزمیزه و موهای مشکی و پوست لطیف ماما را دارد؟ اگر چه ترکیب چانه‌اش بکلی متفاوت است. و چگونه است که "سیلیا" مثل "ماریا" لب ورمی‌چیند و مثل "نیال" اخم میکند؟ اینها چیزهائی بود که ما را بخود مشغول میکرد. بارها سئوال میکردیم و دوباره آنرا فراموش میکردیم. بطور کلی اهمیتی نمیدادیم چون ما سه نفر هیچ چیز دیگر و هیچکس دیگری را بیاد نداشتیم و تنها چیزی که میدانستیم این بود که "بابا" پدر ما و "ماما" مادر ماست و ما سه نفر بچه‌های آنها هستیم.

ولی حقیقت خیلی ساده بود. قبل از جنگ جهانی اول، زمانی که بابا در "وین" آواز میخواند، عاشق یک هنرپیشه "وینی" شد. این هنرپیشه مطلقاً" صدائی نداشت ولی از آنجائیکه خیلی زیبا و مورد علاقهٔ مردم بود موافقت کرده بودند که یکی دو سطر در پرده دوم اپرا آواز بخواند. بابا که عاشق این هنرپیشه شده بود با او ازدواج کرد و بعد از یکسال "ماریا" متولد شد و بعد از آن، این هنرپیشه خوشگل و کوچولوی وینی مرد.

در همان موقع ماما در پاریس و لندن میرقصید و بهر شهری که میرفت سالن‌ها پر از جمعیت میشد. ماما هرگز با کسی نمی‌رقصید و شریک رقص

نداشت بلکه همیشه به تنهائی میرقصید، پیانیستی که در آن اپرا کارمیکرد عاشق ماما بود و با هم ازدواج کردند و آنوقت "نیال" به دنیا آمد. بعد پدر "نیال" دچار یک مرض مسری و خطرناک شد و مرد و در تمام این مدت "ترودا" خدمتکار ماما از "نیال" مثل یک مادر پرستاری میکرد. حمامش میکرد، لباس به تنش میکرد، او درآغوش میگرفت و شیشه شیر به دهانش میگذاشت و بالاخره، آنچه را که ماما می‌بایست انجام بدهد انجام میداد.

بعد "پاپا و "ماما" همدیگر را در لندن ملاقات کردند. در آن موقع "پاپا" در "البرت‌هال" آواز میخواند و "ماما" در "کاونت‌گاردن" میرقصید. برخورد آنها لحظه پرهیجانی بود. لحظه‌ای که فقط برای آنها میتوانست پیش بیاید، نه کس دیگری. آنها خیلی سریع عاشق هم شدند و با هم ازدواج کردند و این ازدواج برای هر دو آنها شادمانی و هیجان و در عین حال یاس و ناامیدی به همراه داشت و در نتیجه "سیلیا"، اولین بچه مشترک آنها به دنیا آمد.

و باین ترتیب ما بوجود آمدیم، سه نفری که هم با هم نسبت داشتیم و هم نداشتیم. یکی نابرادری و یکی ناخواهری و سومی هم برای هر کدام یک نیمه خواهر. هیچکس دیگری قادر نبود باین خوبی یک چنین ترکیبی را تقسیم کند. هر کدامان یکی دو سال بیشتر با هم اختلاف سنی نداشتیم و به همین جهت خاطرات مشترکی داشتیم و چیزی نبود که یکی به یاد داشته باشد و دیگری قادر بیادآوری آن نباشد.

"ترودا" معتقد بود: این جور زندگی چه فایده‌ای دارد. این چه زندگی است که همیشه یا در اتاق‌های کثیف هتل‌ها که برایمان بمنزلهٔ کلاسهای موقتی دوران کودکی بود و یا در اتاقهای زیر شیروانی و یا در اتاقهای مفروش و مبله‌ای که ماما و پاپا برای مدت کوتاه و یا بطور فصلی اجاره میکردند، رشد کنیم و بزرگ شویم و میگفت ترکیب این نژادهای

مختلف و خونهای متفاوت فایده‌ای ندارد. شما برای همدیگر مضر هستید و همیشه مضر خواهید بود. شما بالاخره به نحوی همدیگر را خراب‌خواهید کرد. البته این عقیده او بود و هر وقت یکی از ماها شرارت و شیطنت میکردیم این حرفها را میزد و بعد هم بخیال خودش برای اثبات‌حرفهایش ضرب‌المثل‌های از خودش میبافت که هیچ مفهومی نداشت و اصلا" ربطی به موضوع نداشت. ضرب‌المثل‌های نظیر "تا ملوث نشی کثافت را نمیتوانی لمس کنی" و یا "ممکن است پرهای یک پرنده همه با هم بریزد ولی‌سبک‌ترین آنها به ته چاه میافتد."

او با "ماریا" کاری نمیتوانست بکنـد و از پس او برنمیامد. چون "ماریا" همیشه با او مبارزه میکرد و میگفت: " تو از همه بزرگتر وپیرتری. آخه چرا یک مثال درست و حسابی نمیزنی؟ "وآنوقت با تمام وجودمسخره‌اش میکرد و با لب و دهن ادای او را درمیآورد و خودش را کج و کولەمیکرد و راه رفتنش را تقلید میکرد. و "ترودا" با غرغر و ناامیدی تهدیدمیکرد که وقتی پدرت آمد، آش خوبی برات میپزم ولی وقتی پدر میامد نه‌شکایتی میکـرد و نه حکایتی، بلکه مثل همیشه میهمانها در سالن پذیرائی جمع میشدند و ما را هم به اتاق پذیرائی می‌بردند و در آنجا بدون توجه به تعجب آنان که خیره‌خیره به ما نگـاه میکردند به جست و خیـز و بازی مشغول میشدیم.

برنامه‌های بـدتر از این هم وجود داشت، البته نه برای ما، بلکه برای ساکنین هتل‌ها. چون هر وقت که در هتلی اقامت میکردیم، ما کاملاً آزاد بودیم که هرکاری دلمان خواست بکنیم. توی راهروهای هتل‌میدویدیم، در اتاق‌ها را میزدیم و فرار میکردیم، جای کفش کسانی را که پشت درها میگذاشتند عوض‌میکردیم. از سوراخ کلیدها دید میزدیم، و شکلک‌درمیآوردیم، شکایت‌ها بی‌فایده و بی‌اثر بود چون هیچ مدیر هتلی میل نداشت افتخار پذیرائی از پاپا و ماما را از دست بدهد. برای اینکه اقامت ماما و پاپا در

هر هتلی اعتبار و اهمیت ان هتل را بالا میبرد. حالا در هر شهری و با هر کشوری که میخواست باشد فرقی نمیکرد بهر صورت در برنامههائی که آنها شرکت داشتند وسروصدا و محبوبیتیکه ایجاد میکردند درمحبوبیت آن هتلها بیاثر نبود و اجرای برنامهها که مدت دو یا سه ماه و گاهی یک فصل طول میکشید در رونق کار آن هتلها هم نقش بزرگی داشت. همهجا صحبت از آنها بود: آیا آوازش را شنیدی؟ آیا رقصش را دیدی؟ کدام هنرمندتر است؟ کدام محبوبتر است؟ کی برنامهها را اداره‌میکرد؟ کی برنامهها را دیده بود و هزاران سئوال دیگر از این قبیل درصحبتهای روزانه مردم وجود داشت.

"آندره" که زیردست پاپا بود همیشه در بحثها جانب بابا را میگرفت و معتقد بود که تمام کارها را پاپا انجام میدهد و تمام جزئیات اجرای برنامهها را از اول تا آخرین پرده او ترتیب میدهد. حتی اینکه ماما در کجا بایستد، چطور نگاه کند، چه لباسی بپوشد و چه حرکتی بکند همه را پاپا کارگردانی میکند.

"ترودا" همیشه با صداقت نسبت به ماما و در مخالفت با عقیده "آندره" میگفت پاپا هیچ دستی در این کارها ندارد. او فقط آنچه را که ماما باو دستور میدهد اجرا میکند. چون ماما واقعا" یک نابغه است.

پس اینکه حقیقت چه بود چیزی بود که هیچوقت هیچکدامما‌ن‌بدرستی آنرا درک نکردیم و اهمیتی هم بآن ندادیم. و تنها چیزی که میدانستیم این بود که پاپا عجیبترین آدم روی زمین بود و تواناترین خوانندهای که وجود داشت و اینکه از آغاز خلقت تاکنون هرگز کسی بخوبی ماما نرقصیده بود.

ما هرگز گذران آرام و معمولی و قراردادی دوران بچگی رانشناختهایم. ما مثل دیگران هرگز در یکجا و در خانه قرار گرفتن و کارهای عادی و روزمره را انجام دادن را ندیدیم. همیشه با اتومبیل و ترن از کشوریبه

کشوری دیگر در حرکت بودیم . اگر یک روز در لندن بودیم روز دیگر در فرانسه و روز بعد در رم بودیم . همه جا تملق و چاپلوسی بود . غریو فریادها و کف زدنها گوشمان را کر میکرد و این چیزها در عالم کودکی به غرور و نخوت ما میافزود .

همیشه فضای جدیدی بود ، چهره‌های جدید ، کشورهای جدید ، شهرهای جدید ، هیاهوی جدید ولی در همه جا فقط شغل زندگی ما تاتر بود . با همه دگرگونی‌ها و نوآوری‌ها ، تاتر برایمان چهره‌آشنائی بود . چه‌ا پراخانه‌های عظیم و زرق و برق‌دار و چه سالن های پست و حقیر سربازخانه‌ها و چه سالن‌های موقتی که بصورت تاتر درمیامد . همه برایمان چهره اشنای تاتر را داشت . عجیب بود که حتی تاترهای گرد و خاکی و کپک‌زده و بد بو هم ما را وسوسه میکرد . مخصوصا " "ماریا " که عاشق دلخسته‌ٔ تاتر بود و حاضر نبود به هیچ قیمتی آنرا از دست بدهد و درهائی که روی‌پاشنه میچرخید و به یک بار ختم میشد ، راهروهای سرد و توخالی ، یادداشتهای روی دیوار که هیچکس آنها را نمی‌خواند ، آتش رنگ پریده توی اجاق که بخاموشی میرفت ، گربه‌ای که دمش را علم کرده و میومیو میکرد ، همه و همه برایش وسوسه کننده بود .

در هر شهر و هر کشوری کارها همیشه یکجور شروع میشد . پوسترهای پاپا و ماما گاهی رنگی و گاهی سفید و سیاه چاپ میشد و اسم آنها را با خط درشت در زیر عکس‌ها چاپ میکردند و بر سر در ورودی تاتر و روی دیوارها آویزان میکردند و ما دسته جمعی در دو اتومبیل وارد میشدیم . در یکی پاپا و ماما و ما سه نفر همراه با "آندره" و "ترودا" و تعدادی سگ و گربه و پرنده و در دیگری تعداد زیادی از دوستان و افراد مورد علاقه می‌نشستیم .

باین ترتیب خانواده "دیلانی" وارد میشد و آنوقت بیا و برو ، هیاهو و دستورات صادر میشد . ما مثل قبایل وحشی ، مظفرانه و هلهله‌کنان

از ماشین بیرون میریختیم ، مدیر برنامه لبخندزنان و چاپلوسانه‌و تعظیم‌کنان به استقبال میامد ولی با دیدن منظرهٔ حیوانات و پرنده‌ها و بالاتر از همه بچه‌های شیطان لبهایش توهم میرفت و تشویش و اضطراب در گوشه چشمهایش بخوبی دیده میشد ،مع‌الوصف جلو میامد و تعظیم‌کنان میگفت : "خوش آمدید ، آقای دیلانی ، خوش آمدید خانم دیلانی ، " و در این موقع که تازه سخنرانی قراردادی خودش را شروع کرده بود از صدای‌گوش خراش‌جیغ طوطی که زیر گوشش سر داده بود خودش را با یک خیز عقب میکشید و چهره‌اش درهم میرفت . هنوز بخودش نیامده بود که با ضربه‌ای که پاپا به پشتش میزد حرف زدن خودش را از یاد می‌برد . پاپا بدنبال ضربه به اصطلاح دوستانه‌ای که با کف دستش به پشت او میکوبید ،گفت :

"همکار عزیز ، بالاخره رسیدیم " و در حالیکه اشاره به کلاه بکوری روی سرش و بارانی که روشانه‌اش آویزان بود میکرد گفت "می‌بینی که ما مثل یونانی‌های باستان از زور سلامت و قدرت داریم میترکیم !" مواظب اون جعبه باشید ، توش شمشیر و اثاثیه است ، حیاط خلوتی ، جائی ، برای خرگوشها دارید ؟ بچه‌ها به هیچوجه رضایت نمیدهند که‌ازآنها جدابشوند." و مدیر در قهقهه خنده‌های پاپا گم میشد . و شاید هم پاپا با اون قد بلند وهیکل غول‌آسایش که با یکدست قفس خرگوشها و با دست دیگرش جعبه محتوی شمشیرها و عصاها را حمل میکرد باعث شده بود که زبان مدیر برنامه بند بیاید . و پاپا که یک ریز حرف میزد ادامه داد :

"همکار عزیز ، اصلاً ناراحت نباش ، همه‌چیز را بعهدهٔ من بگذار ، احتیاجی نیست که کاری بکنی ، همهٔ کارها را خودم بعهده میگیرم ، تو فقط بمن بگو برای خانم چه اتاقی را در نظر گرفتی ؟"

مدیر جواب داد : " البته بهترین و مناسب‌ترین اتاقی را که داریم " و در همین موقع دم سگ را لگد کرد و باعث شد که صدایش‌را دربیاورد و برای اینکه بیشتر از این خرابکاری نکرده باشد ما را با عجله به اتاق

گریم و تعویض لباس که چسبیده به سن تاتر بود راهنمائی کرد. و می‌دیدیم که "ماما" و "ترودا" قبلا" به آنجا رفته و کلی اتاق را زیر و رو کرده بودند. میز توالت را از اتاق بیرون انداخته و آینه قدی را توی راهرو گذاشته بودند و تمام پرده‌ها را از میله پرده کنده بودند.

"ماما" گفت: "این میزها بدرد من نمی‌خورد، همهٔ اینها را باید بریزید دور و بجایش چیزهائی را که لازم دارم بیاورید."

پاپا در حالیکه به مدیر نگاه میکرد بدون آنکه مهلت بدهد او حرفی بزند گفت: "البته عزیزم، هرچه که میل تو باشد دوستانمان ترتیب آنرا خواهند داد. و در حالیکه بار دیگر محکم به پشت مدیر میکوبید ادامه داد: "که تو راحت باشی عزیزم."

مدیر با لکنت زبان گفت: "چشم قربان، معذرت میخواهم، هر امری دارید بفرمائید تا اطاعت کنم."

ماما چشمهای سرد و سیاهش‌را به او دوخت و با غرش و غرور گفت: "منظورم را که خوب فهمیدی، تا صبح همه اینها باید آماده باشد. تا تمام پرده‌های اتاقم برنگ آبی نباشد در برنامه شرکت نمیکنم، هیچ‌دستشوئی و ظرف لعابی نباید تو اتاقم باشد همهٔ اینها باید چینی باشد."

مدیر درحالیکه قلبش‌نزدیک بود از کار بیافتد به صورت احتیاجات ماما گوش کرد و با صدای خفه‌ای گفت: "چشم، خانم."

و آنوقت ماما بعنوان تشکر لبخنـدی زد، لبخندی که بندرت زده میشد و وقتی هم که زده‌میشد، معنیش را ما میدانستیم که تا چه اندازه مخرب و خطرناک است.

ما سه نفر که با دهان باز به این مکالمات گوش میدادیم، با فریادهای پیروزی از در کنار سن تاتر دویدیم و وارد سالن شدیم. "ماریا" که‌جلوتر میدوید فریاد زد: "منو بگیر، نپال، نمیتونی منو بگیری." و جلوتر از همه از راهروها میدوید و به قسمت تاریک لژ رسـیـد و به پشت یکی از

مبل‌ها پرید و پشتی آنرا پاره کرد و "نیال" که بدنبال او میدوید از روی مبل ها میپرید و روکش‌های خاکی آنها را کنار میزد و در کف سالن پخش میکرد. "سیلیا" با هیکل چاقالو و پاهای کوتاهش که نمی‌توانست خوب بدود از پشت آنها میدوید و جیغ میکشید. "بمایستید، بمایستید، منهم بیام." و همین موقع محکم به زمین خورد و شیون و گریه‌اش بلند شد.

پرده سن باز شد و مدیر درحالیکه با یک چشم به پاپا نگاه میکرد و به حرفها و دستوراتش گوش میداد با چشم دیگر درمانده و متحیر به ما نگاه میکرد.

ماما که صدای گریه "سیلیا" را شنیده بود به "ترودا" دستور داد که مواظب بچه‌ها باش و اگر آنها بلائی سر خودشان بیاورند مجبور میشویم مدتی کار برنامه را عقب بیاندازیم. پس از آنکه "ترودا" بوضع "سیلیا" رسیدگی کرد، ماما یک جعبه دیگر را خالی کرد و محتویاتش را برویزمین ریخت و با لحن سرد و آرامی به "ترودا" دستور داد که آنها را جمع و جور و مرتب کند و خودش بروی سن رفت و به پاپا و مدیر برنامه‌پیوست و بلافاصله شروع به ایراد گرفتن کرد که این سن هم درست مثل اتاقشان شایسته و مناسب آدمیزاد نیست.

"ماریا" در حالیکه در ردیف جلو راهرو ایستاده بود و یک پایش را روی ریل قرار داده بود، فریاد زد:

پاپا، ماما، منو نگاه کنید"

ولی آنها چنان سرگرم گفتگو و حرف زدن در روی سن بودند که ابدا" توجهی به او نکردند. فقط پاپا بدون آنکه نیم نگاهی هم به او بکند، جواب داد: "می‌بینم، عزیزم" ولی همچنان بکار خودش سرگرم بود و ابدا" توجهی به خطری که ماریا را تهدید میکرد ننمود و برعکس تند و تیز با نجارها، سیم کش‌ها و پیمانکاران جر و بحث میکرد. سیم‌کش‌ها بکلی خسته و کلافه شده بودند. نجارها عصبانی و بدخلق شده بودند.

بد و بیراه میگفتند و با ناراحتی ناسزا میگفتند. ولی "دیلانی‌ها" برخلاف همهٔ آنها گرم، خوشحال و پرانرژی در اشتیاق شام بودند و این برنامه‌ای بود که در هر منزلی و هر شهری و هر هتلی که اقامت میکردیم تکرار میشد.

آنشب در ساعت ده در رستوران شام خوردیم و پاپا و ماما چهار پرس غذای مفصل پشت سر هم سفارش دادند. در تمام مدت دخترهای پیشخدمت دور و بر میز ما میچرخیدند. و با خوشروئی سفارشات پاپا و ماما را انجام میدادند. همانقدر که از پاپا خوششان میامد از ما متنفر بودند و یواشکی به ما چشم‌غره میرفتند ولی ما بی‌خیال همچنان در حال جست و خیز بودیم و از این صندلی به آن صندلی میپریدیم. لیوان‌های نیم خورده را کف سالن دمرو میکردیم و کیک‌ها را روی رومیزی‌ها خرد میکردیم و این کافی نبود تازه مقداری از کیک را قاچاقی به هتل بردیم و توی رختخوابها ولو کردیم. شب، موقع خواب "ماریا" پیشنهاد کرد که به راهرو برویم و از سوراخ کلید درها اتاق‌های دیگران را دید بزنیم. با لباسهای خواب دزدکی از اتاقمان بیرون آمدیم. "ماریا" که موهایش را مثل موی پسرها کوتاه کرده بود، پیژامای "نیال" را روی لباس خواب خودش پوشید و چون برایش بلند بود مجبور شد پاچه‌های آنرا بالا بزند. "نیال" هم که نتوانسته بود دمپائی خودش را پیدا کند، کفش "ترودا" را که زیر پایش فس‌فس میکرد بپا کرد و بدنبال "ماریا" به راه افتاد و "سیلیا" که یک میمون کثیف را بدنبال خودش میکشید از پشت سر آنها بحرکت درآمد.

"ماریا" گفت: "این فکر مال من بود پس حق من است که اول خودم دید بزنم." و بدنبال حرفش "نیال" را از جلوی یک در بسته عقب زد و خودش در جلوی آن زانو زد و یک چشمش را بسوراخ کلید چسباند و به "نیال" و "سیلیا" که با حالت انتظار و کنجکاوی او را نگاه میکردند،

آهسته گفت: "یک پیرمرد است ، دار جلیقه‌اش را درمیآورد" ولی قبل از آنکه بتواند به گزارش خودش ادامه بدهد دستی از پشت یقه‌اش را گرفت و از پائین بلند کرد. این "ترودا" بود که بدون آنکه دیده شود ما را تعقیب کرده بود.

"ترودا" دست محکمش را به سختی به باسن "ماریا" زد و گفت: "نه دختر خانم ، تو نباید این کار را بکنی ممکن است یکروزی این کارها را بکنی ولی تا وقتی من مسئولیت شما را دارم ، حق چنین کارهائی را ندارید."

"ماریا" با دلخوری مشتش را به سینه "ترودا" کوبید و در حالیکه سه نفری اعتراض میکردیم ما را به اتاق خوابمان برگرداند و آنوقت از شدت عصبانیت و خستگی از شیطنت‌های روزانه مثل خرس بخواب رفتیم.

فقط در دو نوبت عادت به سکوت و آرامش داشتیم ، یکی صبحها بود که هیچکس حق نداشت مزاحم خواب ماما و پاپا شود و این یکی از قوانین و مقررات سخت ما بود که شدیدا" بآن عادت کرده بودیم و در هر هتل و یا هر جای دیگری که بودیم مجبور بودیم با نوک پا راهبرویم و یا با نجوا حرف بزنیم و آنقدر روی تخت خودمان دراز بکشیم تا آنکه خورشید کاملا" دربیاید و دیگری موقعی بود که برنامه پاپا و ماما در روی سن اجرا میشد و در آن موقع هم جرات هیچ حرکتی نداشتیم و مثل آدمهای کر و لال میبایست در یک گوشه بنشینیم. فقط "سیلیا" بعلت علاقه زیادی که به اسباب‌بازیهایش داشت ، میتوانست بدون سر و صدا عروسکهایش‌را بغل کند و در همین حال به حرکات روی صحنه خیره‌شود.

"ماریا" از همانوقت عاشق تاتر بود و در پشت صحنه تمام برنامه‌های پاپا و ماما را در جلوی آینه تکرار میکرد و از این کار به هیجان میامد. او خودش را سایه‌ای از پاپا و ماما میدانست و همین احساس هیجانش را دو برابر میکرد. او یک خواننده بود ، او یک رقاص بود. در پشت صحنه

تاتر،اتاق تاریک و پر گرد و خاک سالنهای خالی پناهگاه او بودند و با بردباری او را تحمل میکردند وهیچ ایراد وخطائی از او نمی‌گرفتند. و او در جذبه سکوت خودش را گم‌میکرد. همانطور که "فارسیس" (۱) خودش را در آب نگاه میکرد و لذت میبرد، او خودش را درآینه نگاه میکرد و تصویرش به او لبخند میزد و اشکمیریخت.

---

(۱) ـ گل نرگس



وقتی "چارلز" از اتاق بیرون رفت ، "نبال" دست از نواختن پیانو کشید و گفت: "احساس عجیبی دارم ، احساسی که از زمان کودکی با من بود و چند سالی بود که آنرا فراموش کرده بودم . مثل اینکه همه اینها قبلا" اتفاق افتاده بود . "

"ماریا" گفت: "منهم اغلب یک چنین احساسی داشتهام ،احساسی که ناگهان و یکمرتبه بوجود میاید،انگار شبح روحی که انسان را لمس‌میکند و بعد دوباره ناپدید میگردد و آدم را در وضع ناخوشی بجای میگذارد ."

"سیلیا" گفت: "من معتقدم که توضیحی برای آن وجود دارد .گاهی انسان در خیال خود جلوتر از مغزش مسائلی را مجسم میکند و گاهی هم برعکس. در حقیقت این موضوع چندان مهم نیست .

او بدنبال حرفش بروی جعبه کارش دولا شد و جورابی را که سوراخی در آن بود ، در دست گرفت و نگاهی به آن کرد و آنوقت ادامه داد:

"وقتی "چارلز" به ما گفت "انگلها" منظورش من بودم و در آنموقع فکرش متوجه من بود و داشت فکر میکرد که چطور من تمام تعطیلات به اینجا میامدم و هیچوقت او را با "ماریا" تنها نمیگذاشتم . و اینکه وقتی او به کلاس میرفت من با بچهها در آنجا بازی میکردم و تمام مقررات و قوانین آنهـا را بهم میزدم و وقتی که آنها باید استراحت میکردند ،

آنها را به‌گردش میبردم و با وقتی آنها میبایست درس بخوانند برایشان قصه میگفتم و با شنبه قبل دیده بود که من در آشپزخانه داشتم بهخانم "هنک" نشان میدادم که چطور باید خوراک "سوفله" درست کرد و با روز قبل که با یک جفت قیچی به بوته‌زار رفته بودم و با آن تمشک‌ها را می‌چیدم. او نمی‌تواند از شرمن خلاص شود. او از دست من رهائی‌ندارد. این در تمام زندگی من وجود داشت. و به همین خاطر بود که همیشه زیادی خودم را متکی به آنها کرده‌ام و همیشه به آنها چسبیده‌ام."

آنگاه سوزن را نخ کشید و شروع کرد به رفو کردن جوراب، جورابی که کهنه و پوسیده بود و از لابلای آن بوی پای یک پسربچه بمشام‌میخورد. و او فکر کرد که این همیشه کارش بوده‌است. همیشه برای بچه‌های "ماریا" این کار را کرده‌است و هرگز حتی یکبار هم برای بچه خودش یک چنین کاری نکرده است و هیچوقت هم در این مورد چنین فکری نکرده بود و حالا شدیدا" این فکر آزارش میداد او دیگر نمی‌توانست با چنین فراغت بیا و خوش‌قلبی به "فارسینگ" بیاید. چرا که "چارلز" او را "انگل" نامیده بود.

"ماریا" گفت "منظورش تو نبودی بلکه من بودم. "چارلز" دیوانه‌وار به تو علاقمند است. او دوست دارد که تو دور و بر خونه باشی، من همیشه به تو میگفتم که او با آدم عوضی طرف شده است."

"ماریا" دوباره روی کاناپه دراز کشید و این بار سرش را طوری قرار داد که میتوانست زبانه‌ٔ آتش بخاری و خاکستر سفید وگرمی که ازهیزمهای، سوخته سرازیر میگشت، بخوبی ببیند و در آنحال ادامه داد:

"او هرگز نمی‌بایست با من ازدواج کند. او می‌بایست با کسی ازدواج کند که مثل خودش باشد و از هرچه که او خوشش میاید خوشش بیاید. دوست داشته باشد که زمستانها را در ده بگذراند و اسب سواری کند با یکی دو خانواده دیگر جمع شوند و شام بخورند و بریج بازی کنند. زندگی

کردن با من هیچ فایده‌ای برای او ندارد، با من که کارم در لندن است و فقط تعطیلات آخر هفته میتوانم باینجا بیایم. من وانمود میکردم که خوشبخت هستیم ولی ما هرگز خوشبخت نبوده‌ایم."

"نیال" درب پیانو را بست و ایستاد و ناگهان فریاد زد: "این محال است، تو او را دوست داری، خودت این را خوب میدانی و او هم ترا دوست دارد اگر اینطور نبود خیلی وقت پیش از هم جدا میشدید."

"ماریا" سرش‌را تکان داد و گفت: "او در واقع مرا دوست ندارد. او از بتی که از من ساخته بود خوشش میامد و همیشه مرا در قالب آن بت پیش‌خودش مجسم میکرد، درست مثل خاطره‌ای که از یک مرده آدم پیش‌خودش مجسم میسازد. منهم یک چنین تجسمی از او داشتم. روزی که‌او عاشق من شد من در قالب "ریروز" بودم و "نمایشنامه‌ای که‌شخصیت او را زنده میکرد بازی‌میکردم. نمیدانم چند ماه این بازی ادامه داشت، شاید دو ماه یا سه‌ماه ولی در تمام این مدت من او را در قالب "سیمون" میدیدم. او برای من "سیمون" بود و وقتی ما با هم نامزد شدیم من به نقش "ماری‌رز" ادامه میدادم، او را از دید "ماری رز" میدیدم و مثل "ماری رز" فکر میکردم و او آنرا نقش حقیقی من میدانست و به همین جهت از من خوشش میامد و اینکه چرا ازدواج کردیم همه‌اش یک اشتباه و یک فریب بود."

"ماریا" در حالیکه به آتش خیره نگاه میکرد فکر کرد "حالا که من این حرفها را برای "سیلیا" و "نیال" تعریف میکنم کی فکر میکند که بازهم دارم نقش بازی‌میکنم. من دارم بخودم نگاه میکنم، دارم به‌شخصی بنام "ماریا" که‌روی کاناپه دراز کشیده و به از دست دادن عشق‌شوهرش فکر میکند نگاه میکنم وبحال این روح‌گمشده و تنها غمگینم، دلم‌میخواهد برایش گریه کنم ولی من، من واقعی در این گوشه دارم ادا درمیاورم.

"نیال" گفت: " فقط یک اشکل وجود دارد. بیخودی خودتان را

گول نزنید که او مقصودش یکی از شما دو نفر بوده باشد."
"نیال" بسمت پنجره رفت و گفت: "چارلز" مرد عمل است. اودارای هدف است، قدرت دارد، بچههای مرا پرورش داده است و بزرگ کرده، او در جنگها شرکت کرده است. من بیش از هر کس برایش احترام قائل هستم. گاهی آرزو میکنم کاش یک چنین آدمی بودم و یک چنین شخصیتی داشتم، خدا میداند که برای خیلی چیزها به او حسودیم میشود. درست مثل الان که مرا انگل نامید و حق هم با او بود، ولی من حتی از یک انگل هم انگلتر هستم. در تمام عمرم از خیلی چیزها فرار کردهام. از خشم، از خطر و از همه بالاتر از تنهائی فرار کردهام. به همین خاطر بود که شعر و سرود میسرودم. یک نوع چسباندن خود به دنیا بود، اینها بود که خودم را بشما میچسباندم.
سیگارش را پرت کرد و خیره به "ماریا" چشم دوخت.
"سلیا" با ناآرامی گفت: "همه دیوانه شدیم. این خودخوریها هیچ فایدهای ندارد و این یک بحث بیخودی است که بگیم تو از تنهائی وحشت داشتی. تو عاشق تنهائی بودی یادت میاد چه جاهائی میرفتی و هر دفعه خودت را درانزوا فرو میبردی. در آن قایق شکسته و خراب...
و بعد صدای عصبانی خودش به یادش آمد که میگفت: "منو تنها نذارین، "نیال"، "ماریا" صبر کنید، صبر کنید منهم بیایم.
"نیال" گفت: "تنها بودن ربطی به تنهائی ندارد، شما حالا باید این را فهمیده باشید.
از اتاق غذاخوری صدای چرخهای میز چایخوری که خانم "بنک" مشغول چیدن بود بگوش میخورد. او چرخ دستی را بسختی روی زمین میکشید و بعلت انگشتهای کوچک وناقصش فنجانها را با سر و صدا اینطرف و آنطرف میکرد و سر و صدای زیادی تولید میکرد. "سلیا" مردد بود که آیا به کمک خانم "بنک" برود یا نه و تقریبا" نیمخیز شده بود که

برود ولی با شنیدن صدای لرزان و شاد "پولی" که میگفت "خانم "بنک" اجازه‌بدین به شما کمک‌کنم و جواب خانم "بنک" که میگفت "نه، بچه‌ها نباید دست به کیک و این چیزها بزنند. دوباره توی صندلی جابجاشد.

برای اولین بار "سیلیا" احساس کرد از رفتن به اتاق چای‌خوری وحشت دارد. جایی که بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌روند و پای آنها را لگد می‌کنند و خانم "جولارد" و "پولی" که در پشت قوری چای با صورت گوشتالود و درشتش لبخند می‌زند. که پودر زیادی به خاطر روز یکشنبه به چهره‌اش می‌زند و او را از همیشه رنگ پریده‌تر می‌کند ومی‌گوید: "حالا بچه‌ها به عمه سیلیا بگوئید که از بچه‌ها چه دیدید. چه پرنده‌ٔ بزرگی بود. تا حالا همچین پرنده‌ای به این بزرگی ندیده بودیم. این قدر تند نخور عزیزم ـ یک چای دیگه بریزیم "عمو نیال"؟

ولی امروز "نیال" با همیشه فرق دارد و "ماریا" از همیشه کسل‌تر و ساکتر است. و "چارلز"، و اگر او حاضر باشد عصبانی و ساکت پشت فنجانش قرار خواهد گرفت، نه امروز رفتن به اتاق چای‌خوری اصلا "لازم نیست مثل اینکه "ماریا" هم همین فکر را داشت. او گفت: "به "پولی" بگویید ما برای چای نمی‌آییم. سه فنجان چای در سینی بگذار و ما سه نفر در همین اتاق چایمان را می‌خوریم. من حوصلهٔ شلوغی آنجارا ندارم.

"سیلیا" گفت: "چارلز چی؟"

"او چای نمی‌خواهد. من دیدم که از در باغ بیرون رفت. او برای گردش و پیاده‌روی به بیرون رفت."

باران دوباره شروع شده وفضای غم‌انگیزی بوجود آورده بود. "ماریا" گفت: "من همیشه از این بارانهای خسته کننده متنفر بودم. این بارون روشنایی و نور و همه چیز را پنهان می‌کند."

"نیال" گفت: "همیشه همین طور بوده است."

"سیلیا" گفت: "اینها برای این جور زندگی مناسبند. اینها همیشه

این طور زندگی دهقانی را دوست داشتند، مثل زندگی مردم "هامشایر" و به اسمی مثل سرکار خانم رونالد هاربنگوی."

"ماریا" به حرف او ادامه داد و گفت: "و تختخوابهای دو نفره که با چسباندن دو تخت به یکدیگر درست می‌کنند و چراغهایی که از سقف آویزان می‌نمایند."

"نیال" اضافه کرد: "حوله‌های مخصوص مهمان که همیشه از تمیزی برق می‌زند ولی اتاقهای دیگر رو به شمال و همیشه سرد است. همیشه یک خدمتکار مخصوص با خانم رونالد هاربنگوی به سر می‌برد."

"ماریا" گفت: "ولی او کیسه آب گرم را خیلی زود به رختخواب می‌گذارد. وقتی که به رختخواب می‌رود، سرد شده و دیگر به دردنمی‌خورد."

دستگیره در چرخید و در باز شد و دستش را به اطراف درچرخاند و با تعجب گفت: "چرا همه تو تاریکی نشستید. آدم دلش غم می‌گیره." و کلید برق را چرخاند و اتاق پر از نور شد.

هیچ کس هیچی نگفت و او با قدمهای کوتاه پیش رفت و سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

"چای حاضر است، من داشتم به خانم "بنک" توکارها کمک می‌کردم. بچه‌ها بعد از پیاده‌روی اشتهای زیادی برای خوردن دارند. خدا به آنها رحم کند."

و بعد در حالیکه با کنجکاوی به "ماریا" نگاه میکرد گفت:

"مامی قیافه‌اش خیلی خسته است.

بچه‌ها پهلویش ایستادند و هیچ نگفتند.

"پولی" گفت: "مامی باید برای قدم زدن با ما بیاید، آنوقت این حالت افسردگی‌اش از بین خواهد رفت، خیلی خوب مهم نیست یک تکه بزرگ از آن کیک خوشمزه مال "مامی"، بچه‌ها بیائید." و آنوقت سرش را با لبخند تکان داد و به اتاق غذاخوری برگشت.

"ماریا" آرام گفت: "من کیک نمی‌خواهم، اگر این کیک مثل کیک آن دفعه باشد آدم مریض میشه، ازش نفرت دارم.

پسر گفت: "اجازه میدین سهم شما را من بخورم، به هیچکس نمیگم."

"ماریا" جواب داد "بله." بچه‌ها از اتاق بیرون دویدند.

"نیال" گفت: "عمو نیال دلش یک چیز خنکی میخواد" و ما "سیلیا" به اتاق غذاخوری رفتند. یک سینی چای و یک سینی مخصوص نوشابه را با خودشان به اتاق آوردند و در را پشت سرشان بستند و سر و صدای "پولی" و بچه‌های منزل، دیگر بگوش نمیرسید. "نیال" چراغ را خاموش کرد و تاریکی آرامش‌بخشی ما را در برگرفت. ما تنها، آرام و بی‌دردسر شدیم.

"نیال" گفت: "این با روحیه ما جور درنمیاد، همه جا روشن و پر نور، تمیز و اسباب‌بازیهای پلاستیکی و بیا و بروهای بیخودی.

"ماریا" گفت: شاید بدرد میخورد، شاید ما یادمان نمیاد."

"نیال" گفت: من یادم میاد، همه چیز خوب یادم هست و همین باعث ناراحتی است من زیادی همه چیز بیادم است.

"ماریا" که چند تا تکه یخ توی چای خودش ریخت و چندتائی هم توی چای "نیال" ریخت و گفت:

"من از اتاق کار اینجا متنفرم، به همین خاطر است که هیچوقت به آنجا نمیروم. آنجا برام درست مثل زندان است مثل پنجره‌های این اتاق."

"سیلیا" گفت:" این حرف را نزن، این بهترین اتاق است، روبه جنوب است و همیشه آفتاب میگیرد.

"ماریا" گفت: "منظورم این نیست. اتفاقا" از آن اتاقهائی است که با وجود آنکه اثاثه و مبلمان ناجوری در آن چپانده‌اند خیلی ازخودراضی است و مرتبا" داد میزند که "بچه‌ها، من اتاق قشنگی نیستم؟ بیائید

خوش باشید و اینجا بازی کنید." با اینکه این همه لباس‌های جورواجور اینجا انبار شده است، "ترودا" هیچوقت یکی از آنها را به ما نمیداد.

"سیلیا" گفت: "ما همیشه لباس کافی داشتیم و احتیاجی به آنها نداشتیم."

"نیال" جواب داد: "شما هیچوقت کلاه نداشتید. وقتی آدم کلاه نداشته باشد، اون لباسها چه فایده‌ای دارد، مثل این است که با آنهمه لباس باز آدم لخت است. درحالیکه صدها کلاه روی هم توی کمدها انبار شده آنها را دور از دسترس گذاشته بودند که اگر یکی را لازم داشتند می‌بایست نردبان و یا صندلی بگذارند تا دستشان به آنها برسد.

"سیلیا" گفت: "من خوب یادم هست که ماما یک شنل مخمل ارغوانی داشت که خیلی با هیکلش جور درمیامد. یک کمربند فنر داشت که برروی آن می‌بست، وقتی آنرا بتن میکردم دامنش تا به زمین میرسید.

"ماریا" گفت: "تو خیال میکردی که با پوشیدن آن بشکل "مورگان دوفی" درمیائی. تو خیلی احمق بودی که آنرا بتن میکردی و وقتی هم که به تو میگفتم آنقدر کله‌شق بودی که قبول نمیکردی و من چاره‌ای جز کتک زدن تو نداشتم و آنوقت شروع به گریه میکردی.

"نیال" گفت: تو نه خیال کنی که بخاطر ناجور بودن لباس او را کتک میزدی بلکه بهاین خاطر او را میزدی که آن شنل را برای خودت میخواستی تا خود را به شکل "گواینور" دربیاری. یادت میاید که من داشتم کتابی را مطالعه میکردم. از روی آن تصویر "گواینور" را پیش خودمان مجسم میکردیم که " "گواینور" تاجی زیبا در سر داشت وشنلی قرمز در برمیگرفت و...

"ماریا" گفت: "تختخواب خیلی بزرگ بود. بهسادگی میشد گفت هیولائی بود. بزرگترین تختخوابی که در عمرم دیده بودم."

"سیلیا" پرسید: " راجع به چی حرف میزنی؟"

"ماریا" جواب داد: "تختخواب ماما، تـوی آن آپارتمانی که در پاریس داشتیم. دور دیوار تصویرهای زنها و مردهای چینی بود. من همیشه بدنبال یک چنین تختخوابی گشتم ولی هیچوقت موفق نشدم.

"سیلیا" گفت: نمیدونم چی باعث شد که یکمرتبه به‌یاد این موضوع افتادی؟"

"ماریا گفت: "نمیدانم." و بعد اضافه کرد آیا صدای در منزل نبود که شنیدم؟ شاید "چارلز" آمده؟

همه بدقت گوش کردیم ولی چیزی نشنیدیم.

"سیلیا" گفت: "آره، تخت بزرگی بود. یکمرتبه روی آن خوابیدم. آنشب دستم لای آسانسور گیر کرده بود و به همین خاطر آنجا خوابیدم و بابا و ماما دو طرف من خوابیدند."

"ماریا" با کنجکاوی پرسید: "چدی این کار را کردی؟ تو از این کارها هم میکردی؟ آیا ترا بغل هم زدند؟"

ـ نه، چرا بغل بزنند. هوا خیلی خوب و گرم بود، آه فراموشش کن، این برای من عادی بود چون من به هر دوی آنها تعلق داشتم.

"نیال" فنجان چای را توی سینی گذاشت، سیگار دیگری روشن‌کرد و گفت:

"چه بحث‌های وحشتناکی میکنید."

"سیلیا" گفت: "راست میگوید، تو چقدر احمقی!"

"ماریا" آهسته چای‌اش را خورد و فنجانش را در دو دستش گرفت و در حالیکه بفکر فرو رفته بود گفت:

"نمیدانم اگر آنها را با چشم خودم دیده بودم چه میکردم. منظورم بابا و ماما است. و آنروزهائی که بچه بودیم و بزرگ میشدیم و هرآنچه را که انجام دادیم.

"نیال" گفت: ما دیدگاههای مختلفی داریم و مسائل مختلف را از

زوایای مختلفی می‌بینیم.
"سیلیا" گفت: "اگر ما فکرهایمان را روی هم بریزیم تصویری‌بدست نیاید که از حالت اصلی‌اش چیزی باقی نمی‌ماند. مثل امروز که وقتی از آن بگذرد هر کدام تصویر مختلفی از آن خواهیم داشت."
اتاق کاملاً در تاریکی فرو رفته بود و بیرون از اتاق هم که شب نزدیک شده بود تضادی بوجود آورده‌بود. هنوز شاخه‌های درختان که در زیر فشار باران میلرزیدند بچشم میخورد. یک شاخه خزنده یاسمین که از دیوار آویزان شده بود با وزش باد به پنجره میخورد.
برای مدتی هیچکدام حرفی نزدیم. بالاخره "ماریا" سکوت را شکست و گفت:
ـ من هنوز هم نفهمیدم منظور اصلی "چارلز" از اینکه ما را "انگل‌ها" خواند چی بود؟ مثل این بود که نسبت به‌ما حسودی میکرد.
"سیلیا گفت: از حسودی نبود بلکه افسوس و تاسف بود.
"پرده‌های اتاق که‌همچنان باز بود خنکی اتاق را تبدیل به سرمای شدیدی کرد. شعله‌های آتش‌رو به‌خاموشی رفته‌بود. اتاق دیگر که"پولی" و بچه‌ها دور میز نشسته بودند به دنیای دیگری تعلق داشت. "نیال" پنجره را باز کرد و نگاهی به‌چمنها کرد. در یک گوشه دور جائی که تاب بچه‌ها قرار داشت، درخت بید اشکریزان و تنها بود. درخت بیدی که در تابستانها از نفوذ شدید گرمای‌خورشید جلوگیری میکرد و با سایه‌های خود فضای خنک و دلپذیری بوجود میآورد، حالا سرد و خاموش درتاریکی باد دسامبر در گوشه‌ای میلرزید و قطرات باران مثل اشک از شاخه‌هایش فرو میریخت.
همانطور که "نیال" مشغول تماشا بود باد شدیدی وزید و قطرات باران را پخش کرد و چنان شاخه‌های نازک بید را بحرکت درآورد که‌بروی زمین کشیده شدند و کف حیاطرا جارو کردند. آن دیگر درخت تنهائی

نبود که در یک گوشه به انزوا ایستاده بود بلکه شبح زنی با تاجی مرصع بود که لحظه‌ای ساکت و خاموش ایستاد و بعد رقص‌کنان بسوی او بحرکت درآمد.

* * *



در آخرین شب فصل پاپا و ماما میهمانی بزرگی برپا میکردند و ما میبایست باین مناسبت لباسهای مخصوصی را بپوشیم. "ماریا" و "سیلیا" لباس‌های بلند پرچین و پف کرده بتن میکردند که با یک کمربند به دور کمر بسته میشد و "نیال" در لباس ملوانی که بلوز آن از بس بزرگ بود همیشه از شلوارش آویزان میشد.

"ترودا" غرولند میکرد و میگفت "صاف وایسا، بچه نمیتوانی جم نخوری؟ اگر آرام نبایستی چطور میتونم بموقع حاضرتون کنم؟ و کوشش میکرد که موهای "ماریا" را از میان روبان بیرون بکشد و آنوقت موهایش را با یک بروس زبر مرتب میکرد و آنرا مانند یک هاله طلائی بدور سرش میریخت. بعد در حالیکه با اشتیاق به او نگاه میکرد میگفت "هر کس که تو را نشناسد خیال میکند فرشته هستی ولی من ترا بهتر میشناسم، و میتونم یکی دو مورد را برایش شرح بدهم. حالا آنقدر وول نخور! میخوای جائی بری؟"

"ماریا" از آیینه کمد لباس نگاهی بخودش کرد. در کمد باز بود و به آرامی تکان میخورد بطوری که تصویر "ماریا" هم همراه آن تکان میخورد. صورتش سرخ بود و چشمهایش برق میزد و امواج هیجان که در تمام روز در چهره‌اش میدوید راه گلویش را می‌بست. مثل این بود که

دارد خفعاش میکند. دوباره در آیینه نگاه کرد. این اواخر رشد کرده بود و لباسی که تا چند ماه قبل برایش کاملا" اندازه بود، سر شانه‌هایش‌تنگ شده و دامن آن هم خیلی کوتاه شده بود. پس فریاد زد: " من نمیتونــــم اینو بپوشم، این خیلی بچه‌گانه است!"

"ترودا" جواب داد: "یا هرچه را که ماما گفت میپوشی یا برمیگردی توی رختخواب. حالا پسرم کجاست؟"

"نیال" با زیر شلواری و زیر پیراهنی کنـار دوش ایستاده بـود و میلرزید. "ترودا" کف صابون را که درآب‌جوش درست کرده بود بتنش ریخت و گردن و زیر گوشش را مالید و پاک کرد و گفت:

"نمیدونم اینهمه کثافت از کجا میاد! چمات شده، یخ کردی؟

"نیال" سرش را تکان داد ولی همچنان میلرزید و دندانهایش بهم میخورد.

"ترودا" گفت: "اینها همه‌اش از هیجان است، تمام بچه‌ها به سن شما الان توی‌رختخواب هستند و راحت خـوابیده‌اند این تاتر بردن‌های شما چیزی جز حماقت نیست و همین روزهاست که از این کارشان پشیمان بشوند. عجله کن "سیلیا" اگر همینطور بخواهی آنجا بنشینی باید تمام شب را همینجا بمانی، هنوز تمام نکردی؟ بیا، خانم، بیا..." و شروع به شستن او کرد و "نیال" را همـچنان لرزان و کف صابونی در جایش باقی گذاشت.

"ماما" فریاد زد: "ما داریـم میـریم "ترودا"، اگر بچه‌ها را راه بیاندازی الان موقع رفتن است. لحظه‌ای جلوی در سرد و بی‌تفاوت‌ایستاد. دستکشهای سـفید و بلندی در دستش بود. موهای نرم و سیاهش را از وسط فرق گرفته بود و باندی به گردنش زده بود و گردنبند مروارید به گردن گذاشته بود و گوشواره‌های مروارید آویزان کرده بود.

"ماریا" گفت: "چه لباس‌های قشنگی، تازه است، مگر نه؟." و بد

سمت "ماما" دوید تا آنها را با انگشت لمس کند.

"ماما" درحالیکه لبخند میزد دامنش را باز کرد تا پلیسه‌های آنرا باو نشان بدهد و گفت:

"بله، جدید است.

و در حالیکه دامنش بزمین سائیده میشد چرخی زد که بیرون برود و با این کار بوی عطرش توی اتاق پیچید.

"ماریا" گفت: "بگذار ببوسمت."

"ماما" کمی خم شد ولی برای فقط یک ثانیه، بطوری که "ماریا" فقط توانست گوشه‌ای از پیراهنش را لمس کند.

"ماما" گفت: " نیال" چه‌اش شده؟ چرا رنگش آنقدر پریده؟"

"ماریا" گفت: "او احساس کسالت میکند. او همیشه قبل از هر میهمانی همین احساس را پیدا میکند."

"ماما" جواب داد: "اگراحساس کسالت میکند میتواند به تاترنیاد."

او همینطور که داشت به او نگاه میکرد صدای "پاپا" از راهرو شنیده شد که او را صدا میزد و او هم دامنش را جمع کرد و چرخی خورد و بیرون رفت و ما را با بوی عطرش که فضای اتاق را پرکرده بود تنهاگذاشت.

ما به صدای دورشدن آنها گوش دادیم. صدای گفتگوها و زمزمه‌های آنها، نجواهای بزرگترها که با سر و صداها و خنده‌های خودمان تفاوت زیادی داشت. ماما داشت چیزی را برای پاپا شرح میداد و پاپا با شوخی مشغول حرف زدن بود و "آندره" کتی را که پاپا فراموش کرده بود با خود برداشته و توی راهرو بدنبال آنها میدوید. آنها داشتند سوارماشین میشدند و صدای بسته شدن در و روشن شدن موتور را شنیدیم.

"ماریا" گفت: "آنها رفته‌اند" و بعد بدون هیچ دلیلی هیجانی را که داشت در او مرد. او ازچهره‌اش‌گریخت بناگهان احساس تنهائی وغم کرد و با عجله به سمتی که "نیال" در کنار دوش حمام میلرزید رفت و

شروع به کشیدن موهایش کرد.
"ترودا" با عصبانیت آنها را از هم جدا کرد و شروع به تمیزکردن گوشهای "نیال" نمود. "نیال" دولا شده بود و خوشحال بود از اینکه "پاپا" همراه "ماما" برای خداحافظی داخل اتاق نشد.
"ترودا" گفت: "حالا هر سه‌تان آرام باشید تا منهم لباس بپوشم،" و بسروقت کمد لباسهایش رفت تا لباس مشکی را که در این مواقع بتن میکرد بپوشد.
کاملا" احساس میشد که عمر این آپارتمان هم بسر رسیده است. فردا آنجا را ترک میکردیم و این آپارتمان دیگر به ما تعلق نداشت و اشخاص دیگری برای زندگی کردن به آنجا میامدند. و شاید هم چندهفته ای خالی بماند. "آندره" مشغول جمع‌آوری لباسهای پاپا در یک صندوق‌بزرگ بود و درهای کشوها و کمدها باز مانده بودند و در کف اتاق کفشها و چکمه‌ها صف بسته بودند.
دخترکی مشغول بسته‌بندی لباسهای ماما بود و یکی یکی آنها را در لای دستمال‌های کاغذی تا میکرد و در کف اتاق تمام دستمال‌های کاغذی ولو بود. آندره بهزبان فرانسه با او مشغول صحبت بود و در حالیکه‌میخندید تندتند با دخترک به فرانسه حرف میزد و دخترک هم به او نگاه میکرد و می‌خندید.
"ترودا" گفت: "همه‌کارش شده این، دائما" دور و بر این دختره می‌پلکه، و نمیتونه اونو تنها بذاره." در همین موقع آنها از راهرو گذشتند و برای خوردن شام مختصری به آشپزخانه رفتند. "ترودا" هم به آنها پیوست. بوی خوش سیر و پنیر از آشپزخانه بلند بود و صدای صحبت‌آنها از در نیمه باز آشپزخانه بگوش میرسید. "سیلیا" جلو رفت. توی سالن خالی نشست و دور و برش را نگاه کرد. کتابها و عکسها و تمام اشیاء و اثاثه آنها بسته‌بندی شده بود و هیچ چیز بجز مبل‌هائی که

متعلق به‌صاحبخانه بود باقی نماند. چندتا مبل،یک کاناپه،چند صندلی و یک میز. در روی دیوار تابلوی زنی که سوار تاب بود بچشم میخورد که یک کفش او در حال افتادن بود و مردی از پشت سر در حال تاب دادن دختر بود. فکر اینکه از وقتی که این تصویر کشیده شده این زن بر روی تاب نشسته و شب و روز، ماه و سال آن مرد او را تاب میدهد، خیلی عجیب است و اینکه از فردا دیگر کسی آنها را تماشا نخواهد کرد و آنها باید به تنهائی در اتاق خالی همچنان برای خودشان تاب بازی کنند.

"سیلیا" با صدای بلند گفت: "ما فردا از اینجا میرویم و فکرنمیکنم دیگر به‌اینجا برگردیم، شما تنهائی چکار میکنید؟"

و زن همچنان میخندید و یک لنگه کفش در هوا معلق بود.

بعد به اتاق خواب برگشت. "ماریا" با سرعت دیوانمواری داشت لباسهایش را عوض میکرد. لباس میهمانی خودش را در میان لباسهای چرک مخفی کرد و لباسهای مخملی را که در شب عید پوشیده بود به تن‌کرد. این لباس گران قیمتی بود که با قیمت گزافی کرایه شده بود و "ترودا" آنرا بسته‌بندی نموده بود که به مغازه برگرداند. "ماریا" نگاهی بخودش در آیینه کرد. لباس کاملا" اندازه‌اش بود. هیجان دوباره در او زنده شد. او خوشحال بود و هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت. او دیگر آن ماریای کوچک واندوهگین در لباس احمقانه میهمانی نبود. با خوشحالی، در طول اتاق شروع بقدم زدن کرد و در حالیکه لبخند بر لبانش بود با خودش حرف میزد. در توی حمام "نیال" چمباتمه زده بود و از اینکه حالش رو بوخامت میرفت ناراحت بود. و در شکم و مهره‌ٔ پشتش‌احساس ناراحتی میکرد. مایوسانه با خودش فکر میکرد که چرا باید همیشه در هر فرصتی این ناراحتی برایش پیش بیاید. هر وقت روز بخصوصی شروع‌میشود این کسالت به او دست میدهد. مثل روز تولد، شب عید، اولین شب

و آخرین شب ، رفتن بهکنار دریا و خیلی چیزهای دیگر که با شروع هر کدام این احساس کسالت به او دست میدهد .

در روزهای عادی هرگز احساس کسالت نمیکند . از جایش بلند شد وآهی کشید و ازحمام بیرون آمد . لحظهای در راهرو ایستاد ونمیدانست که چه بکند . صدای "آندره" و "ترودا" که در آشپزخانه صحبت میکردند بگوشش رسید . برگشت و بهاتاق خواب "ماما" رفت . "آندره" تمام چراغها را بجز چراغی که در بالای میز توالت بود خاموش کرده بود . "نیال" بدرون اتاق رفت و جلوی میز توالت ایستاد . شیشههای کوچک لوسیون و عطر هنوز روی میز بود و پیشخدمت آنها را بستهبندی نکرده بود و شال گردن "ماما" هنوز روی صندلی افتاده بود . "نیال" آنرا برداشت و بو کرد و بعد آنرا بدور شانهاش گذاشت . روی صندلی نشست و شروع بور رفتن اشیاء توی سینی کرد . یکمرتبه متوجه شد که "ماما " فراموش کرده است که یکی از گوشوارهها را بگوش بیاندازد . او مطمئن بود که "ماما" آنها را بگوش کرده بود . شاید وقتی "پاپا" او را صدا زد و او با عجله از اتاق بیرون آمد یکی از گوشوارهها بروی زمین افتاد وبعد "آندره" یا دخترک پیشخدمت آنرا پیدا کرده و روی میز توالت گذاشتهاند .

"نیال" تصمیم گرفت که آنرا بردارد و به او بدهد چون مسلما" او از این کار خوشحال خواهد شد و با لبخند خواهد گفت چه پسر با فکر هستی !

"نیال" همینکه گوشواره را در دستش گرفت کشش عجیبی پیدا کرد که آنرا در دهان بگذارد و همین کار را هم کرد و با زبانش گوشواره را در دهانش چرخاند ، چقدر نرم ، خوب و خنک بود . چقدر اتاق خواب آرامشبخش بود . احساس راحتی میکرد و دیگر از کسالتش خبری نبود . و بعد ناگهان صدای "ترودا" را از راهرو شنید که داد میزد : " نیال نیال ـ این پسره کجاست؟" این صدا او را از جا پراند و همینطور که

از جایش پرید با دندانهایش به گوشواره گاز زد و بطور وحشتناکی آنرا جوید و در حالیکه آروارههایش بشدت درد گرفته بود تکههای آنرا توی دستش تف کرد. لحظهای به آنها خیره شد و بعد آنرا در زیر روتختی پنهان کرد. کنار تختخواب قوز کرد. قلبش بشدت میزد. "ترودا" وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد.

ـ "نیال؟ نیال؟"

ولی او جوابی نداد و "ترودا" برای صدا کردن بقیه از اتاق خارج شد. "نیال" از پشت تختخواب بیرون خزید و با نوک پا از راهروگذشت و درون حمام رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

وقتی با اتومبیل به سمت تاتر میرفتیم "ترودا" خیلی عصبانی و بد اخلاق بود و دائما" غرولند میکرد و میگفت: "چه چیزهائی آدم تو زندگی باید ببیند. منکه چهارتا چشم ندارم، اون از بستهبندی کردن لباسها و اثاثیه و اون هم از لباس پوشاندن بچهها و حالا بدتر از همه این جوش زدنها. اون دختره هم که هیچوقت گوشواره را روی میز توالت نمیگذارد، خدا میداند که حتما" جائی مخفی کرده وچون میدونه که همهٔ ما فردا از اینجا میرویم بعدا" ببرد و آنرا بفروشد. ماریا، شیشه را یک کمی پائین بکش. نمیبینی باد تو ماشین پیچیده؟ تو هم که خیلیساکتی "نیال"، حالا حالت بهتر شده؟ بآنها نگو که حالت خوب نبوده.

"ترودا" یکریز حرف میزد، گاهی با ما و گاهی با خودش. "ماریا" به دستهایشلاک مالیده و صورتش را قرمز کرده بود. "ترودا" هنوز متوجه تغییر لباس "ماریا" نشده بود. "ماریا" دیگر باین موضوع اهمیتینمیداد چون اگر هم متوجه میشد، دیگر وقتی برای تعویض لباس نبود. "ترودا" مجددا" دستی به پشت "نیال" زد و گفت:

ـ "خیلی خوب پسرم؟"

ـ "خیلی خوب، حتما" متشکرم."

"نهال" پیش خودش فکر کرد که آنها هیچوقت گوشواره له شده را زیر تختخواب پیدا نمی‌کنند و تازه اگر پیدا کنند فکر میکنند که مستخدمه آنرا لگد کرده و بعد آنرا پنهان کرده است. فردا همه از اینجا میرویم و موضوع فراموش میشود.

دیگر بیش از چند دقیقه به تاتر نمانده بود و از میان بلواروسیعی که چراغ‌ها تلالو خاصی داشتند، تاکسی‌ها با سرعت عبور میکردندومردم در پیاده‌روها به همدیگر تنه میزدند عبور کردیم.

توی تاتر شلوغ‌تر بود، سر و صدا و همهمه زیادی بود و مردم به همدیگر تعارف و خوش‌آمد میگفتند. "ترودا" در حالیکه با خودش حرف میزد جمعیت را میشکافت و ما را به سمت لژ میبرد. مردم شتاب زده وارد سالن میشدند تا جای خود را پیدا کنند. سولیوان در جلوی ارکستر منتظر ایستاده بود.

پرده‌ها از هم گشوده شدند و مثل یک نیروی جادوئی در دو گوشه سن قرارگرفتند و در روی سن منظره جنگل انبوهی نمودار شد. درختهای سر بفلک کشیده جفت هم قرار داشت ولی در وسط جنگل محوطه خالی وجود داشت که در وسط آن استخری قرار داشت.

"سیلیا" با اینکه بارها خودش آن درخت‌ها را درست کرده بود و میدانست که آنها را رنگ کرده‌اند و استخر هم از پارچه‌های رنگ‌آمیزی شده است و همه آنها مصنوعی هستند مع‌الوصف باز هم محوآنها شده بود و فکر میکرد که واقعی هستند.

وقتی شبح زنی ازکنار استخر پدیدار شد "آه" کوچکی از تماشاچیان بلند شد، "سیلیا" بر خود لرزید با اینکه اولین بار نبود چنین صحنه‌ای را تماشا میکرد، ولی باز مشکوک بود که این زن همان "ماما" است. برای اطمینان بیشتر نگاهی به "ماریا" کرد. "ماریا" همراه با حرکات "ماما" حرکت میکرد و "ترودا" با آرنج به پهلوی "ماریا" میزد که او را ساکت نماید.

"ماریا" تمام حرکاتی را که ماما در روی صحنه باید انجام دهد از پیش میدانست و بارها آنها را تقلید کرده بود. او میدانست که در کف صحنه خطوط گچی کشیده‌اند تا مسیر حرکت را مشخص کنند و یا خانه‌های گچی برای توازن قدم برداشتن‌ها رسم کرده‌اند ماما در این موقع بر روی خانه دوم ایستاده بود و مشغول خواندن آواز بود و همراه با آوازش در خانه‌های مختلف حرکت میکرد. "ماریا" بارها مادرش را نظاره کرده بود و میدانست که بعد به خانه سوم و چهارم، پنجم پیش خواهد رفت و سپس همان راه را برخواهد گشت.

یکمرتبه باد شدیدی وزید و اولین برگ پائیزی از درخت سقوط کرد وهمراه وزش باد و گرد وخاک ناپدید شد و دیگر نمیتوانستی آنرا ببینی، بر روی دریا امواجی که بچشم میخورد همراه باد دور شدند و دیگر هرگز برنگشتند. در توی استخر یک نیلوفرآبی وجود داشت که اول سبز وبسته بود و بعد شکفته، براق و سفید شد و تبدیل به یک نیلوفر آبی شکوفا شد. این دستهای ماما بود که آهسته باز میشد و این نغمه موسیقی بود کـه گاهی اوج میگرفت و گاهی پائین میامد و انعکاس خودش را در دل جنگل رها میکرد. ایکاش این موسیقی هرگز تمام نمیشد، هرگز خاموش نمیشد بلکه بـرای ابد این موسیقی ادامه پیدا میکرد و آن برگها همچنان در هوا معلق میماند و امواج آب بالا و پائین میرفتند. ولی او در این موقع بتدریج در کنار استخر فرو و فروتر رفت. و دستهایش تاخورد و بسته شد و درختها در کنارش جمع شدند، همه جا تاریک شد و همه چیز تمام شد. پـرده‌ها صحنه را از جمعیت جدا کردند و همه آرامش و رویا در طوفانی از کف زدن‌ها ناپدید شد.

همه جمعیت درحالیکه لب‌هایشان میخندید و چشمهایشان برق میزد دیوانموار کف میزدند و صدای برخورد دستها گوشها را کر میکرد. "ترودا"، "سیلیا" و "ماریا" هم خوشحال و مغرور همراه با دیگران کف میزدند.

"ترودا" رو به "نیال" کرد و گفت: "تو هم برای ماما کف‌بزن."

ولی او فقط سرش را تکان داد و تنها به کفش نیمداری که روی جوراب سفید ملوانی پوشیده بود نگاه کرد و جوابی نداد. پیرمردی در حالیکه میخندید گفت: "شما خوشتون نیومد، کوچولو؟"

"ترودا" بجای او به پیرمرد لبخندی زد و گفت: "نه، او فقط خیلی خجالتی است."

هوای سالن گرم و خفه بود و گلویمان از تشنگی و هیجان میخارید. خواستیم برای خودمان آب‌نبات چوبی بخریم و بمکیم. ولی "ترودا" مخالفت کرد و گفت: "آدم نمیدونه آنها را با چی درست میکنن."

"ماریا" همچنان با بازوانش لباس خود را مخفی کرده بود و برای اینکه "ترودا" متوجه نشود که لباسش را در آخرین لحظه عوض کرده است وانمود میکرد که سردش است و با این بهانه خودش را جمع و جورمیکرد. و همینکه "ترودا" رویش را برمیگرداند او زبانش را بیرون میاورد و به زن چاقی که خودش را در جواهرات غرق کرده بود و با عینک دستمدرازش او را نگاه میکرد شکلک درمیآورد.

زن چاق به همراهش گفت: "اینها بچه‌های دیلانی نیستند" و وقتی همراهش برگشت که ما را نگاه کند، ما صاف نشستیم و وانمود کردیم که چیزی نشنیدیم.

"نیال" هرگز اهمیتی نمیداد که برای پاپا کف بزند. وقتی پاپابرای آواز خواندن روی صحنه میامد، احساسی کاملا" متفاوت داشت. او مسلط، قوی و تنومند بنظر میامد و بنظر "نیال" مثل یک شیر درون قفس بود.

او یک چنین احساس خشنی نسبت به او داشت.

پاپا برنامه‌اش را با آهنگهای جدی شروع کرد و همانطور که "ماریا" در موقع رقصیدن ماما قدم‌هایش و حرکاتش‌را از طریق خطوط گچی پیش‌بینی میکرد "نیال" هم قدم بقدم از طریق نت‌های موسیقی آواز خواندن پاپا

را از پیش‌میدانست. او گاهی دلش میخواست آهنگی را که پاپا میخواند کمی تنــدتر بخواند و شاید هم تقصیر از موزیک بود که آنقدر کند پیش میرفت و او با بی‌صبری پیش خود میــگفت کمی تندتر، عجله کن، کمی سریع‌تر...

پاپا همیشه بهترین آوازها و محبوب‌ترین ترانه‌ها را برای آخر برنامه میگذاشت.

"در ایام تابستان،
زنگها چه رسا بگوش میرسند..."

"سیلیا" ازاین آهنگ وحشت داشت، چه آهنگی بس غم‌انگیزبود. این آهنگ ابتدا امیدوارانه شروع میشد و بعد در آخرین ابیات‌وحشتناک میشد. کلیسا و قبرستان و... او صدای زنگها را می‌شنید و برفها رادر زیر پایش‌حس میکرد. چقدر او راحت بود اگر پاپا این آهنگ رانمیخواند "اوه، ماری، در کنار پنجره باش."

"سیلیا" خودش را در کنــار پنجره میدید که به بیرون نگاه میکند و پاپا سوار بر اسب لبخندزنان بــرایش دست تکان میدهد. تمام شعرها و آهنگها جنبه‌شخصی داشت و او خودش را با هیچیک‌از آنها بی‌ارتباط نمیدانست.

"نگاه به کوهها کنید که بر آسمان بوسه میزنند،
و امواج دریا که چنگ در یکدیگر میزنند،
هیچ خواهری بخشوده نمیشود
اگر به‌برادرش اهانت کند..."

این مربوط به او و "نیال" میشد. اگر به "نیال" اهانت کند هرگز بخشوده نمیشود. او نمیدانســت مفهوم اهانت چیست ولی هرچه بود یک چیز وحشتناکی بود.

"اوه، ای ماه، ای جان شیرین.

"سیلیا" احساس‌کرد که گوشه لبهایش دارد میلرزد. چرا پاپا باید اینطور بخواند؟او چکار میکند که صدایش‌را آنقدر غمگین ومحزون‌میسازد؟

"از این ببعد تو چقدر جستجو خواهی کرد
برای یافتن من ولی بیهوده در این باغ
بدنبال من خواهی گشت."

باز" سیلیا" خودش را در باغ میدید که همه جا در جستجوی پاپا است ولی هیچ جا او را پیدا نمی‌کند. باغ را میدید، برگهای خزان‌زده پائیزی را میدید ولی اثری از پاپا نبود.

حالا دیگر همه چیز تمام شد. برنامه به پایان رسید،صدای ضربات کف زدن و هورا کشیدن‌ها گوش را کر میکرد. پاپا و ماما در جلوی پرده آویخته ایستادند و به تماشاچیان تعظیم میکردند و بعد پاپا چند قدم جلو آمد تا برای خیل مشتاقان صحبت کند. "ترودا" ما را با عجله از در خروجی بیرون برد تا از آنجا ما را به پشت صحنه برد و از هجوم مردم که بقصد خروج از سالن براه افتاده‌اند درامان نگهدارد.

وقتی به پشت صحنه رسیدیم پاپا سخنرانی‌اش را تمام کرده بود و دسته گل بزرگی که "سولیوان" از طرف اعضای ارکستر تقدیم کرده بود صورت ماما را در خود پوشانده بود. سبدهای گل فراوانی اهداء شده بود. پرده برای آخرین بار بسته شد وفریادهای تشویق و کف زدنها فرونشست. پاپا و ماما لبخندزنان به همدیگر تعظیم کردند.

"ناگهان پاپا با عصبانیت غرید و با فریاد به مدیر صحنه گفت: "چراغها ـ چراغها، پناه بر خدا چه بلائی سر چراغها آمده است؟" و ماما با رنگ پریده و بدون لبخند از کنار ما سریع گذشت و شانه‌هایش را با اوقات تلخی تکان میداد.

در این مورد ما کاملا" وارد بودیم که چطور از او پرسش کنیم .وقتی

این حرکت را از او دیدیم بحران را حس کردیم. پس ما هم بدنبال او خودمان را به پشت صحنه رساندیم بدون آنکه مهلت دهیم تا "ترودا" کلمه‌ای حرف بزند.

بزودی همه چیز را از آنهمه قیل و قال و هیاهو فراموش کردیم. کارگران شتاب زده و با سرعت وسایل نمایش را جابجا میکردند و مرد کوتاهی عرق‌ریزان و عصبانی آنها را راهنمائی میکرد و با هر نعره‌ای که میزد بوی سیر فضا را پر میکرد.

پیشخدمتها سینی لیوانها و مرغهای سرخ کرده را در دست داشتند و درحالیکه جمعیت را عقب میزدند آنها را سر میز میبردند. "آندره" هم پیدایش شده بود و تند و تیز بطری‌های نوشابه را یکی پس از دیگری باز میکرد. اولین میهمان از جلوی در ظاهر شد. ولی او خانم "سولیوان" همسر رهبر ارکستر بود و اهمیتی نداشت. او کلاه ارغوانی مسخره‌ای بر سر داشت. و درحالیکه لبخند میزد و سعی میکرد که خودش را خودمانی و راحت نشان دهد بسمت ما پیش آمد. ولی ما که از او خوشمان نمی‌آمد از او فرار کردیم و اورا با کلاه مسخره‌اش میان پیشخدمتها تنها گذاشتیم.
برای پیدا کردن پاپا به اتاق تعویض لباس رفتیم. او با دیدن ما خندید و دستهایش را برایمان تکان داد و خشمش را درمورد چراغها بکلی فراموش کرد و در یک چشم بهم زدن "سیلیا" را روی سرش بلند کرد بطوریکه "سیلیا" با دراز کردن دستش میتوانست سقف را بگیرد. پاپا همینطور که اورا روی سرش در هوا بلند کرده بود از پله‌ها پائین برد و از راهرو گذشت. "ماریا" و "نیال" هم که از دو طرفش دامن کتش را چسبیده بودند خوشحال و خندان همراهش میدویدند. ما هیجان‌زده و خوشحال به همین ترتیب تا کنار در اتاق تعویض لباس ماما رفتیم و شنیدیم که به "ترودا" میگوید: " ولی اگر او آنرا روی میز توالت من گذاشته بود، الان میبایست آنجا باشد." و "ترودا" جواب داد: "ولی من خودم آنجا

را گشتم. خانم. آنجا نبود، من همه جا را گشتم."

ماما لباس‌شب جدیدی پوشیده بود و در جلوی آئینه بزرگی ایستاده بود. گردنبند مروارید بدرد گردنش حلقه شده بود ولی گوشواره‌ای در گوش نداشت.

پاپا گفت: "چی شده عزیزم، اینهمه قیل و قال برای چیه؟ هنوز حاضر نشدی؟ میهمانها دارند میایند."

ماما جواب داد: "یکی از گوشواره‌هایم گم شده. "ترودا" میگوید حتما" دخترک خدمتکار آنرا دزدیده است. من اونو توی آپارتمان‌گذاشته بودم. تو باید به‌پلیس زنگ بزنی و یک کاری بکنی."

نگاه‌ماما بقدری عصبانی و بی‌روح بود که ایجاد وحشت میکرد و از آن نوع نگاههائی بود که خدمتکارها را فراری‌میداد و مدیران صحنه برای حفظ جان خود فرار میکردند و خود ما هم تا دورترین اتاقها پناهمیبردیم.

ولی فقط پاپا بود که کوچکترین احساس ناراحتی نکرد و خیلی‌خونسرد جواب داد: "عیبی نداره، بدون گوشواره خوشگل‌تری، آنها خیلی بزرگ بودند و تاثیر گردنبند ترا کم میکردند." و آنوقت لبخندی بروی ماما زد و دیدیم که ماما هم در جواب لبخندی زد و بعد متوجه "نیال" شد که گیج و رنگ پریده پشت پاپا مخفی شده بود. رو به او کرد و ناگهان با اطمینان و زهرآلود پرسید: "تو اونو برداشتی؟" لحظه‌ای سکوت شد، لحظه‌ای که بنظر ما سه نفر یک نصفه عمر طول کشید.

"نیال" جواب داد: "نه، ماما."

"سیلیا" احساس کرد که قلبش از ضربان شدید نزدیک است از سینه بیرون بیاید. بی‌صدا و آرام گفت: "خدایا، یک کاری بکن، کاری بکن که همه چیز درست بشود، کاری بکن که دیگر کسی عصبانی نشود، بگذار همه همدیگر را دوست داشته باشند."

"ماما" پرسید: "راست میگی، نیال؟"

"نیال" جواب داد: "بله، ماما."

"ماریا" نگاه تندی به "نیال" کرد و با خودش گفت: "مسلما" او داره دروغ میگه. احتمالا" این "نیال" بود که گوشواره را برداشته و گم کرده است، چهره‌اش که چیزی‌رو نشون نمیده." بعد احساس‌کرد کەدلش میخواهد بی‌اختیار سر بزرگترها جیغ بکشد و همه را از آنجا بیرون کند، چه اهمیتی دارد که گوشواره گم شده؟ مهم این است که هیچکس حق ندارد "نیال" را اذیت کند. هیچکس نباید دست به "نیال" بزند، هیچکس حق ندارد جز خودش دست به او بزند. پس خودش را جلو انداخت و روپوش خودش را درآورد و در حالیکه لباس‌خودش‌را نشان میداد چرخی به دور اتاق زد و گفت: "نگاه کنید، من چی پوشیدم و خودش شروع‌به خندیدن و کف زدن کرد و همانطورکه میخندید از اتاق خارج شد و بسمت اتاقی که میهمانان وارد شده بودند رفت.

پاپا گفت: " خوب، خدا عاقبت را خیر کند، عجب میمونیه." و شروع به خندیدن کرد، خنده‌اش مسری بود و بعد از خندیدن پاپا دیگر کسی نتوانست به عصبانیت ادامه دهد. دستش را بسمت ماما دراز کرد و گفت:

"بیا، عزیزم، خوشگلی، بیا و کمک کن تا از شر این بچه‌ها خودم را کنترل کنم. و درحالیکه همچنان میخندید بازویش را گرفت و باخودش به اتاق میهمانها کشید و لحظه‌ای بعد درمیان خیل میهمانان بودیم.

ما مرغ سرخ کرده خوردیم، شکلات و شیرینی خوردیم و نوشابه نوشیدیم. همه "ماریا" را نشان میدادند و میگفتند چقدر خوشگل است، چقدر باهوش است. "سیلیا" چقدر خوشگل است، چقدر شیرین و بامزه است و "نیال" چقدر عمیق است و چقدر با وقار است.

ما هر سه زیبا بودیم، هر سه زرنگ بودیم، هرگز بچه‌هائی مثل ما پیدا نمیشدند.

پاپا در حالیکه یک گیلاس نوشابه در دستش بود بحالت تصدیق به ما لبخند میزد و ماما از همیشه خوشگل‌تر بود و وقتی از کنارش رد میشدیم لبخندی میزد و آهسته به پشت ما میزد.

فکری برای دیروز نبود و اندیشه‌ای برای فردا وجود نداشت. ترس و وحشت فرار کرده و خجلت فراموش‌شده بود ما همه با هم بودیم، پاپا، و ماما، ماریا، نهال و سیلیا ــ همه خوشحال و خوشبخت بودیم با آن همه نگاههائی که به ما دوخته شده بود به ما خوش میگذشت، این یک نقشی بود که ما بازی میکردیم و این یک بازی بود که ما فهمیده بودیم.

ما "دیلانی‌ها" بودیم و داشتیم میهمانی میدادیم.

* * *



"ماریا" گفت: "نمیدونم که آیا ازدواجشون یک ازدواج موفقی بود یا نه."

ـ "ازدواج کی؟"

ـ "ازدواج پاپا و ماما."

"نهال" برخاست و پرده‌ها را کشید، دیگر آن همه سحر و افسون باغ از نظر ناپدید شد. دیگر هیچ چیزی را انبوه تاریکی به آدم تلقین نمیکرد.

بعد جواب داد: "هر دو آنها مرده‌اند و رفته‌اند، بیائید آنها را فراموش کنیم." طول اتاق را پیمود و کلید چراغ را که در کنار پیانو بود زد و چراغ را روشن کرد.

"سیلیا" عینکش را روی ابرو جابجا کرد و گفت: "هیچکس نه،آنهم تو، تو چطور راضی میشی چنین حرفی بزنی؟ تو که بیشتر از من و "ماریا" بگذشته فکر میکنی."

"نهال" جواب داد: "اینهم یک دلیل بهتر برای فراموش کردن." و آنوقت شروع کرد بفشار دادن شاسی‌های پیانو، بدون آهنگ خاصی، نه نغمه‌ای، نه ترانه‌ای، نه آغازی و نه‌انتهائی بلکه فقط ضرباتی شبیه به اینکه کسی در طبقه بالا مشغول چکش کاری است.

"سیلیا" گفت: " قدر مسلم اینکه ازدواج آنها یک ازدواج موفق و سعادتمندانه بود. هر سه میدونیم که پاپا، ماما را خیلی دوست داشت.

"ماریا" گفت: "دوست داشتن کسی مفهومش این نیست که آدم خوشبختی باشی."

"نیال" اضافه کرد: "و معمولا" معنی‌اش بدبختی است."

"سیلیا" شانه‌هایش را بالا انداخت و به رفوی جوراب بچه‌ها ادامه داد و گفت: "ولی پاپا بعد از مردن ماما دیگر آن پاپا نبود."

"نیال" گفت: "ما هم دیگر آن بچه‌ها نبودیم. بهر صورت بیائید موضوع صحبت را عوض کنیم."

"ماریا" که چهار زانو روی کاناپه نشسته و به آتش خیره شده بود گفت: " چه لزومی داره که موضوع صحبت رو عوض کنیم؟" میدونم که این موضوع برات خیلی سخت بود، ولی برای من و "سیلیا" هم بهمین اندازه سخت و وحشتناک بود. اگرچه او مادر من نبود ولی او تنها کسی بود که در عمرم باین اسم میشناختم و عاشقانه دوستش داشتم. علاوه بر آن چه عیبی داره که گذشته‌ها را بررسی کنیم، اینکار همه چیز رو روشن میکند."

"نیال" گفت: "چه چیزی‌رو روشن میکنه؟"

"سیلیا" وسط حرف پرید و گفت: "منظور "ماریا"رو میفهمم، این باعث میشه وضع خودمونو روشن کنیم، خدا میدونه بعد از آنکه "چارلز" اون لقب‌رو به‌ما داد، حالا وقتشه که آنرا روشن کنیم."

"نیال" جواب داد: " ابلهانه است، به نتیجه رسیدن اینکه ازدواج پاپا و ماما سعادتمندانه بود یا نه‌کمکی بما نمیکند که‌چرا "ماریا"تلاشهای مذبوحانه میکند."

"ماریا" گفت: " کی گفته که این یک تلاش مذبوحانه است؟ز"

ـ "برای اینکه تو آنجا نشسته‌ای و به گذشته‌ها تکیه میکنی."

"سیلیا" با خستگی گفت: "اوه، این حرفهارو شروع نکنید، من نمیدونم وقتی شما چیزی رو موافقت میکند ویا چیزی رو مخالفت میکنید کدومش منو بیشتر عصبانی میکنه، نیال، اگر تو میخوای پیانو بزنی، یک چیز درست و حسابی بزن، از این صداهای ناموزون نفرت دارم. همیشه بدم میومد."

"نیال" گفت: "اگه بی‌معنی است دیگه نمیزنم."

"ماریا" داد زد: "اوه توجهی بحرفهایش نکن، ادامه بده، تو میدونی که من اینو دوست دارم، اون به‌من کمک میکنه تا بتونم فکر کنم."

دوباره دستهایش را زیر سرش گذاشت و روی کاناپه درازکشید و ادامه داد که: "شما دوتا چقدر میتونید درباره تعطیلات تابستانی در بریتانیا بیاد بیارید؟"

"نیال" جوابی نداد ولی ضربات پیانو نامرتب، تند و گوشخراش شد.

"سیلیا" گفت: "هوا خیلی طوفانی بود، یکی ازطوفانی‌ترین‌تابستانهائی که در عمرمان دیده‌بودیم. و من شنا کردن را یاد گرفتم. پاپا با صبر و حوصله زیادی آنرا بمن یاد داد، بیچاره پاپا. خیلی گنده بود و تو لباس شنا همه زیبائی‌هایش را از دست داده بود.

ــ "ولی او آدم متفکری بود و تا آنجا که بیادم میاد از همه سر بود. آیا اون همه را تحت تاثیر قرار نمیداد؟."

ــ "نیال" با تعجب گفت: "من کریکت بازی میکردم. اون بچه‌های وحشتناک هتل رو ماسه‌ها وحشیانه بازی میکردند. ولی من فکر میکردم با بازی کردن با آنها تمرین خوبی خواهم کرد و آنرا بهتر از رفتن بمدرسه میدونستم. در برش من از آنها قوی‌تر بودم و آنها را شکست دادم."

پناه بر خدا، با این حرفها چه چیزی را داشتیم جستجو میکردیم. آیا "ماریا" بخیال خودش چی میخواست با این حرفها دستگیرش بشه، این بحث‌ها چه نتیجه‌ای داشت؟ آیا بدرد هیچکدوممون میخورد؟

"ماریا" ادامه داد: "ما داریم نقطه نظرهای خودمونو میگیم، هر کدوممون یک چیز بخصوصی‌رو از دیدگاههای مختلفی عنوان میکنیم، "نیال" گفت ما هر چیزی رو از نظر شخص خودمون نگاه میکنیم، فکر میکنم حق با اونه، چونکه "سیلیا" تو گفتی اون تابستان خیلی طوفانی بود ولی من کوچکترین حرکت موجی رو بیاد ندارم. برعکس روزهای متوالی هوا گرم و خوب بود، واقعا" که هیچکس‌هیچی درباره زندگی حقیقی مسیح‌نمیدونه، تمام اونهائی که انجیل رو نوشتند هر کدوم داستانهائی مختلفی گفته‌اند.

خمیازه‌ای کشید و بالش را زیر سرش جابجا کرد و ناگهان بدنبال حرفهایش گفت: "من واقعا" نمیدونم که در چه سنی باید حقایق زندگی را برای بچه‌هایم بگم."

"نیال" جواب داد: "تو آخرین کسی خواهی بود که یک چنین کاری میکند و تو مسلما" آنرا خیلی با آب وتاب و پر از هیجان شرح خواهی داد، بهتر است که اینکاررو بعهده "پولی" بذاری."

"ماریا" گفت: "کارولین چطور؟ اون مدیر مدرسه‌رو میگم، اون همه چیزرو بهش خواهد گفت."

"سیلیا" خیلی جدی گفت: "فکر میکنم این روزها مدارس بخوبی از عهدهٔ این کار برمیایند، آنها میتونند مسائل زندگی‌رو خیلی روشن و واضح و بدون احساسات هیجانی تدریس کنند."

ماریا گفت: "چی؟ رو تخته سیاه بکشند؟

ــ بله، اینطور فکر میکنم، مطمئن نیستم.

ــ فکر نمیکنی این کار خیلی زننده باشد؟

ــ اوه خوب، شاید رو تخته سیاه نکشن، شاید با ایماء و اشاره بفهمانند، شاید یک چنین توی بطری روبه آنها نشان بدن."

"نیال" گفت: "دیگه بدتر، من طاقت دیدن جنین‌رو ندارم.

"سیلیا" گفت: "من نمیدانم اینو تو کشف کردی یا "ماریا" بهر

صورت، از اصل موضوع خارج شدیم، من نمیدونم این مسائل چه ربطی به تعطیلات تابستانی داشت.

"ماریا" جواب داد: "نه ربطی نداره، ولی خیلی مهم‌تر است، یاد دادن مسائل به بچه‌ها خیلی بیشتر از فکر کردن دربارهٔ هوا و طوفانی بودن و یا طوفانی نبودن اهمیت داره، "نیال!" یک نوشیدنی بهش بده، وگرنه یک موعظه طولانی و خسته کننده دیگه راه می‌ندازه."

"نیال" سه لیوان نوشابه برای خودش، "ماریا" و "سیلیا" ریخت و بعد پشت پیانو رفت و لیوان خودش‌را روی آن گذاشت و در همانحال که آهسته آهنگی را با دهن مینواخت، گفت: "شعرش چی بود؟ یادم‌نمیاد." و با صدای بلند شروع به نواختن پیانو کرد و همراه با آن سه نفری آوازخوانان آنرا همراهی کردیم.

"ماریا" تنها کسی بود که شعرش را تا به آخر از حفظ بود و با صدای صاف کودکانه‌اش آنرا همراهی میکرد و گفت: "یادته، تو همیشه این آهنگرو توی اتاق کوچکت در آن ویلا میزدی؟ و در همانوقع بقیه ما دور هم توی بالکن می‌نشستیم. تو همیشه دائما" و مرتب این آهنگ رو میزدی. حالا چی باعث شد تو دوباره آنرا شروع کردی؟

"نیال" گفت: "نمیدونم، یادم نمیاد."

"سیلیا" گفت: "پاپا هم این آوازرو میخوند. همیشه بعد از اونکه ما به رختخواب میرفتیم پاپا این آهنگ‌رو میخوند. ما توی پشه‌بندمیخوابیدیم چون خیلی پشه داشت، ماما روی یک صندلی بلند می‌نشست و لباس بلند بتن میکرد و با بادبزن همیشه خودشرو باد میزد.

"ماریا" گفت: "حالا یادم امد، هوا طوفانی بود، در عوض پنج‌دقیقه تمام چمن‌رو آب گرفته بود. ما در حالیکه سرتا پا خیس شده بودیم از ساحل دویدیم و بدرون ویلا رفتیم. مه دریائی هم همه‌جا را گرفته بود."

"سیلیا" پرسید: "یک مردی بود که میخواست برای ماما یک بالت

بنویسد. هیچوقت هم نفهمید که ماما از بالت خوشش نمیاد. او رقص‌های منحصر بفرد خودش را اجرا میکند. اسمش چی بود؟

"نیال" جواب داد: "مایکل یا یک چیزی شبیه به اون، اون همش به ماما نگاه میکرد."

"ماریا" گفت: "مایکل لافورژ. و اینطور هم نبود که همش به ماما نگاه کند."

خانه‌مان را خیلی روشن و خیلی خوب بیاد آوردیم. کمی از صخره فاصله داشت و خیلی شیب‌دار و خطرناک بود و یک جاده مارپیچی و شیب‌دار از باغ ویلا تا به ساحل دریا امتداد داشت. بر سر راه تخته سنگهای بزرگ و برکه‌های آب زیادی بود و هنگام غروب خورشید مثل یک مشعل روشن از این تخته سنگها لیز میخورد و فرو میرفت. گلهای وحشی همه جا وجود داشت و...

* * *



هر وقت که هوا گرفته و مه‌آلود میشد، بوق برج دریائی شب و روز بصدا درمیامد. جزیره کوچکی در سه مایلی ساحل بچشم میخورد که غیر مسکونی بود و از تخته سنگهای بزرگ و خطرناکی تشکیل شده بود و فانوس دریائی در کنار آن قرار داشت. و بوق‌های برج دریائی از همانجا بصدا درمیآمد. در موقع روز آزارش کمتر بود و ما کم‌کم به آن عادت کردیم ولی شبها مطلب خیلی فرق داشت و بصورت غرش‌های تهدیدآمیزی درمیامد و ریتم منحوسی پیدا میکرد. یک روز میدیدی که هوا صاف و روشن‌است و لکه ابری درآسمان دیده نمیشود ولی همان شب به فاصله کوتاهی‌دوباره هوا مه‌آلود و گرفته میشد و دوباره صدای ضجه‌انگیز بوق‌ها سکوت و آرامش را بهم میزد و ما از خواب میپریدیم. ما سعی میکردیم با آن وضع‌انس بگیریم و نگهبان برج با کارهای میکانیکی کوچکی سعی در تنظیم آن میکرد و اون یک موتور کوچکی بود که با هندل دستی آنرا روشن میکرد. ولی همه‌اینها بی‌فایده بود. نور چراغ‌های برج بسختی دیده میشد. دریا سخت طوفانی و متلاطم میشد و جزیره را در خودش فرو میبرد و فقط غرش بوق‌های برج همچنان گوش‌ها را آزار میداد.

بابا و ماما مجبور شدند اتاقشان را عوض کنند و به یک اتاق‌اضافی که در پشت ویلا بود نقل مکان کنند. چون ماما خیلی خسته بود و دیگر

طاقت شنیدن صدای بوقها را نداشت که هر شب با صدای آنها از خواب بپرد. اون اتاق پنجره‌ای نداشت و فقط با یک در به حیاط خلوت باز میشد و از آنجا با یک جاده باریک به ویلا وصل میشد. اون تابستان ماما بیش از اندازه خسته بود. فصل طولانی و خسته کننده‌ای بود تمام زمستان را در لندن بودیم و برای عید پاک به رم رفته بودیم و بعد ماههای مه، ژوئن و جولای را در پاریس گذرانده بودیم. و برنامه دیگر چیده شده بود که فصل پائیز را به یک مسافرت دیگر به آمریکا و کانادا برویم. صحبت بر سر این بود که "نیال" و احتمالاً "ماریا" بمدرسه بروند. همه ما بسرعت داشتیم رشد میکردیم. "ماریا" همقد ماما شده بود. ولی اینو نمیشد بزبان آورد. شاید هم برای ماما کوچولو بود ولی وقتی "ماریا" روی تخته سنگها پیچ و تاب میخورد و یا برای شیرجه رفتن روی سکو ژست میگرفت، پاپا میگفت "ماریا" این چند روزه برای خودش دیگه یک زن شده و عجیب است که ما توجهی به آن نکرده بودیم. وقتی پاپا این حرفرو میزد، همهٔ ما و بخصوص "ماریا" دلخور شدیم. چون اون اصلاً دلش نمیخواست که یک زن باشد. این کلمه‌ای بود که ازش نفرت داشت، این کلمه برایش مفهوم پیری داشت. مثل کسی مانند "ترودا" و یا آدم خسته کننده‌ای مثل "خانم سولیوان" در نظرش مجسم میشد که دائما "در خیابانهای اکسفورد مشغول خرید است و همیشه در حال حمل بسته‌های خرید است. ما روی بالکن نشسته بودیم و در حالیکه با نی آب سیب میخوردیم در این باره صحبت میکردیم.

"ماریا" گفت: "ما باید یک چیزی بخوریم که رشدمونرو کم کنه.

"نیال" گفت: "الان دیگه خیلی دیره، حتی اگه بخواهیم به "آندره" رشوه بدیم که از دهکده برامون چیزی بخره فایده‌ای نداره. دیگه خیلی دیر شده، به پاهات نگاه کن."

"ماریا" پاهای درازش را از زیر میز دراز کرد. پاهای برنزه و صافی

داشت و موهای نرم و طلائی بر روی رانش دیده میشد و همینطور که به پایش خیره شده بود یکمرتبه زد زیر خنده.

"نیال" پرسید: "چی شده؟"

"ماریا" جواب داد: "میدونید، اونشب بعد از شام که داشتیم ورق بازی میکردیم و ماما بعلت سردرد زود به رختخواب رفته بود و پاپا با شرح ایام جوانی در "وین" مارو میخندوند و "مایکل" هم ازهتل‌آمده بود و به‌ما ملحق شده بود؟."

"سیلیا" گفت: "خوب، آره، اون تو قمار خیلی بد آورده بود و تمام پولهایش را به‌من و پاپا باخته بود."

"ماریا" گفت: "خوب، حالا حدس بزن که اون چکار کرده بود؟ اون از زیرمیز مرتب به‌پاهای من میزد، من خنده‌ام گرفته بود وهمش میترسیدم که شما متوجه میشوید."

"نیال" گفت: "ولی من فکر میکنم او از اون تیپ آدمهائی است که دوست ندارد روی هر چیزی ضرب بگیرند، هیچ توجه نکردیدکه اون مثل گربه خودش را بهر چیزی میمالد؟"

"سیلیا" گفت: "آره، همینطوره، فکر میکنم اون آدم مهربانیه،پاپا هم همینطوره، فکر نمیکنم پاپا ازش خوشش بیاد."

"نیال" گفت: "او در واقع دوست ماما است. آنها همیشه راجع به بالتی که میخواد براش بنویسه با هم صحبت میکنن. اونها میخوان‌اونو در پائیز آینده رو صحنه بیارن. اونها دیروز بعدازظهر خیلی راجع به اون حرف زدند."

"ماریا"، به آرامی آب پیشیرو خورد، سرش را تکان داد و گفت: جوان خوبی است.

"سیلیا" نگاهی به پاهای گوشتالوی خودش انداخت و با خودش گفت: "این پاها هیچوقت مثل پای ماریا برنزه نمیشه" و آنوقت با تعجب

به "ماریا" خیره شد و گفت:

"جدی میگی؟ و آنوقت دولا شد و به پای خودش و "ماریا" دست کشید.

"ماریا" گفت: "اینکاری‌که تو میکنی فرق داره، این کار کسل‌کننده است و آدم خوشش نمیاد"

"سیلیا" در حالیکه گیج شده بود گفت: "ها، فهمیدم."

"نیال" تو جیبهایش‌دنبال یک آب‌نبات گشت و یک آب‌نبات لیموئی و تلخ پیدا کرد و در حالیکه تو فکر فرو رفته بود شروع به مکیدن کرد.

تابستان عجیبی بود. هیچکدوم سرگرمی‌های مورد علاقه‌شون‌رو دنبال نمیکردند. هیچکدوم بازیهای‌رو که دوست داشتن و همیشه با آن مشغول میشدند نمیکردند. هر کدومشون به کار دیگری مشغول بودند. "ماریا" هم همینطور بود و حالا دیگه با بزرگسالانی نظیر همین "مایکل" خسته کننده رفاقت میکرد که اقلا" سی سال تمام داشت. و "سیلیا" کشش‌عجیبی پیدا کرده بود که شنا را خیلی خوب یاد بگیرد. با چنان علاقه‌ای از روی دایو شیرجه میرفت و در هوا میچرخید که حدی نداشت و هر بار که شیرجه میرفت داد میزد: "کسی دید؟ ایندفعه چطور بود؟ چندتا چرخ زدم؟"

هیچکس علاقه‌ای بدیدن آن نشان نمیداد فقط پاپا با لبخندتماشا میکرد و جواب میداد: "خیلی خوب، همانجا باش تا من بیام و نشانت بدهم."

"نیال" با خودش فکر کرد "ما همیشه با هم بودیم، بازی‌رو "ماریا" انتخاب میکرد و چقدر خوش بودیم ولی حالا همه چیز تغییر کرده و به همین خاطر است که پاپا میگه "ماریا" دیگه یک زن شده، بزودی همه‌ ما از بچگی درمیایم و مثل اونها میشیم. با نقشه‌ای که برای سفر آمریکا کشیده‌اند و فقط "سیلیا" را با خودشون میبرند و من و "ماریا" باید

بمدرسه برویم. به آینده نمیشه اعتماد کرد."

"نیال" تمانده‌آب‌نبات لیموئی را بگوشه‌ای پرت کرد و بدرون‌اتاق رفت. کرکره‌های اتاق همه کشیده بود و داخل اتاق ساکت و خنک بود. به سمت پیانو رفت و در آنرا باز کرد. تنها همین تابستان بود که او حس کرد میشه با ترکیب نت‌های مختلف ریتم آنها را بهم زد و آهنگ جدیدی درست کرد. هر وقت که دیگران در کنار دریا مشغول شنا بودند او به تنهائی به‌این اتاق میامد و دست بیک چنین کارهائی میزد و با خودش‌میگفت نمیدونم مردم چه اصراری دارند که موسیقی‌رو از روی‌قوانین آن بخوانند و با یاد گرفتن گوشه‌ها و گام‌ها و امثالهم مغزشون‌رو خسته میکنند درحالیکه میتونند صداهای واقعی و طبیعی که در طبیعت .میشنوند عینا" رو پیانو پیاده کنند.

او تمام آهنگهای پاپا را بلد بود و بخودش میگفت: "تو میتونی با تغییراتی در ریتم این آهنگها یک آهنگ شاد را تبدیل به یک آهنگ محزون بکنی و یا برعکس با برداشتن یکی دو نت و تغییر دادن ضربات آنها یک آهنگ محزون و غم‌انگیز را تبدیل به‌یک‌آهنگ شاد و یا آهنگ رقص بکنی. شاید اگر به مدرسه موسیقی میرفت کسی به او متد اصلی را یاد میداد ولی حالا تنها کاری که میتوانست بکند همین بود و از اینکار هم خیلی‌لذت میبرد شاید بیشتر از موقعی که آنها با هم بازی میکردند چون در آنجا او مجبور بود هر بازی‌رو که "ماریا" پیشنهاد میکرد قبول کند ولی اینجا او آزاد بود تا هر کاری که دلش میخواهد بکند.

" در نور مهتاب"
دوست من "پیرو"،
قلمی بمن بده،
تا کلمه‌ای بنویسم.
چهل چراغ مرده است،

و دیگر نوری ندارد.
ترا بدوستی و عشق خدا،
برویم دری باز کن."

پاپا اغلب این تصنیف را در آخر کنسرتهایش اجرا میکرد. هرچه تصنیفها سادهتر باشد، هیجان تماشاچیان زیادتر میشود. اونها جیغ میکشند ودستمالها را درهوا بحرکت درمیارن و با پاهایشان ضرب‌میگیرند. این کار زحمتی هم نداره، بسادگی روی صحنه میایستد و این تصنیف‌ساده را اجرا میکند و مردم هم که آنرا بکرات شنیده‌اند وگوششان از زمان‌کودکی با آن‌آشنا هست او را سرمستانه همراهی میکنند. اون با آهنگ "دوست من بیرو" بعراحتی غم و اندوه را در آنها زنده میکند و تلخی درد را تا مغز استخوانشان میدواند. ولی با تغییردادن ریتم آن میشه‌ریتم‌محزون اونو عوض کرد. و با تکیه بر روی سیلابها، اضافه کردن ضرب‌ها و گامها این آهنگ محزون‌رو به یک آهنگ رقص تبدیل کرد.

بله، این کار خیلی لذت داره، خیلی سرگرم کننده است. "نیال" چند بار تصنیف را تکرار کرد ودر هر کجا که‌لازم میدید ضرب‌های‌شادی بهاین میداد و با سوت آهنگ‌رو با تغییراتی که‌داده بود میزد. یک مرتبه احساس‌کرد که توی اتاق تنها نیست. کسی از میان در بدرون اتاق‌آمده بود و پشت سرش‌ایستاده بود. ناگهان احساس‌گناه و شرمندگی کرد. روی صندلی‌چرخید. ماما درمیان در ایستاده بود و او را نگاه میکرد. لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردند. ماما مردد بود و پس از لحظه‌ای در را بست و بکنارش‌آمد و در کنار پیانو ایستاد و گفت:

"چی باعث شد که اینو اینطوری بزنی؟"

"نیال" نگاهی به چشمهایش کرد، او عصبانی نبود، لبخندی هم نمیزد، خسته و عجیب بنظر میامد.

"نمیدونم، همینطوری‌اتفاق افتاد، حس کردم دلم میخوادا‌ینطوری

بزنم ."

"نیال" متوجه شد که "ترودا" هم در کنارش ایستاده‌است. لباسی را که معمولاً در موقع صبحانه بتن میکرد پوشیده بود و کفش حصیری بدون پاشنه بپا داشت. با خودش گفت: "او آنجا چه کار میکند منکه زنگ نزدم و او را نخواستم، البته عجیب نیست که متوجهاش نشدم. اون قدش بلند نیست و از "ماریا" کوتاهتر است."

"ترودا" گفت: "من طبقه بالا نشسته بودم، سرم درد میکرد و صدای پیانویت را شنیدم، امدم اینجا.

"نیال" فکر کرد شاید با سر و صدای که براه انداخته است آنهارا ناراحت کرده و آرامش آنها را بهم زده است، پس گفت:

"من واقعاً متاسفم، من نمیدونستم، فکر کردم همه بیرون هستند. اونهای دیگر مدتی رو بالکن بودند و بعد رفتند. فکر کردم همه به کنار دریا رفته‌اند."

"ماما" بنظر نمی‌اومد که دارد گوش میکند، مثل این بود که فکرش جای دیگری است. آنوقت گفت:

"ادامه بده، دوباره بزن."

ـ "اوه نه، من نمیتونم از روی قاعده بزنم."

ـ "چرا، میتونی، شروع کن."

"نیال" باو خیره شد، آیا سردردش او را اینطوری کرد؟آیا حالش خوبه؟" ولی او داشت میخندید. البته نه خنده مسخره بلکه خندهٔ محبت.

آب دهانش را بسختی قورت داد. نگاه دیگری به پیانو کرد وبعد شروع به نواختن کرد ولی اینذفعه دستهایش میلرزید و از روی شاسی‌ها می‌افتاد و صدای پیانو خارج زده میشد. پس گفت: "بی‌فایده است، من نمیتونم."

آنوقت "ماما" کار عجیبی کرد. روی صندلی کنارش نشست ویکدستش

را روی شانه "نیال" گذاشت و دست راستش را روی شاسی‌های پیانو در کنار دو دست او گذاشت و گفت: "بیا، با هم میزنیم."

و آنوقت هر ریتم و گامی را که "نیال" جا میگذاشت ماما میزد و آهنگ را بصورت یک آهنگ شاد و رقص درآورد. "نیال" بقدری گیج و مبهوت شده بود که نمیتونست فکر بکنه. شاید ماما داره تو خواب این کاررو میکنه. شاید قرص سردرد زیادی خورده و دیوانه شده، درست مثل "اوفلیا" در نمایشنامه "هاملت" فکر میکرد داره خواب می‌بینه، این نمیتونست واقعیت داشته باشد. ماما اینجوری کنارش بشینه و دستش را دور شانه‌اش بگذارد و با او پیانو بزند. "ماما" دست از نواختن کشید. نگاهی به او کرد و گفت: "چیه؟ نمی‌خوای دیگه پیانو بزنی؟"

این راست بود که ماما استراحت میکرد چون دیگه صورتش مثل همیشه پر از پودر و سرخاب نبود. لبهایش ماتیکی نبود فقط صورت واقعی خودش بود، پوستش صاف و نرم بود و فقط خطوط کوچکی در گوشه چشمهایش بود که بخوبی دیده نمیشد. با خودش گفت: "عجیبه که اینطوری خیلی قشنگتر و خیلی مهربانتر و آدم دیگه ازش نمی‌ترسه. مثل اینه که او دیگر بزرگتر نیست. اون هم مثل خودش و مثل "ماریا" جوان سال بود.

"ماما" دوباره تکرار کرد: "نمی‌خوای بزنی؟"

و او جواب داد: "چرا، میدانم."

این بار دیگر عصبی نبود، ناراحتی ازش رخت بربسته بود، خوشحال بود، خوشحالتر از همیشه، دستهایش دیگر نمی‌لرزید.

"چهل چراغ مرده است،

و دیگر نوری ندارد."

و ماماني که هرگز حتی با "پاپا" آواز نمی‌خواند همراهش پیانو میزد و تصنیفش را میخواند.

در بیرون از میان کرکره‌های آویخته پنجره‌های رو به بالکن در

بعدازظهرآنروز برای اولین بار غرش بوق برج دریائی بگوش رسید ، یکبار ، دو بار ، و باز مجددا " . ولی "نیال" به نواختن پیانو به همراهی "ماما" سریع‌تر و بلندتر از قبل ادامه میداد .

"ترا به دوستی و عشق خدا ،

دری برویم باز کن . "

"ماریا" بر روی تخته سنگی در کنار عمیق‌ترین برکه روی شکم دراز کشیده بود و عکس‌العمل خودش را بررسی میکرد . اون دریافت که قادر است بدون آنکه زحمت زیادی بکشد یا خود را نیشگون بگیرد و یا اینکه به چشمهایش فشار بیاورد ، بعراحتی اشک بریزد . کافی بود بخودش تلقین که غمگین است و با همین تلقین اشک به چشمهایش بیاورد . کافیه که کلماتی مجزون بخودش بگوید و خود اندوهگین شود .

با خودش گفت : "دیگه بسه . . . " وقتی در آب بچهره‌اش نگاه کرد لکه‌های اشک در گوشه چشمهایش دیده میشد ، قطعاتی در انجیل بود که نه برای گریه کردن بلکه برای گفتن مناسب میدید .

"اوه ، ای دختر شاهزاده ، وقتی کفشها را بپا میکنی چه پاهای قشنگی داری . "

آیا این از انجیل بود ؟ چه فرقی میکنه بالاخره در یکجائی بود . چیزهای خوب زیادی بود که دلش میخواست آنها را در کنار هم بچیند .

هوا گرم و دلچسب بود ، دراز کشیدن در آنجا بر روی تخته سنگ‌ها دلپذیر بود . ایکاش همیشه تابستون بود و امواج میغریدند و آفتاب همه جا پهن میشد .

صدائی گفت : "سلام ، پری دریائی . "

سرش را بالا گرفت . "مایکل" بود . خیلی عجیبه اون چطور تونست منو پیدا بکنه ، اینجا که کاملا " از انظار مخفیه .

و در جواب گفت : "سلام " .

"مایکل" لباس‌شنا به تن داشت و حوله‌ای روی سانه‌اش انداخته بود، نزدیک آمد و در کنار "ماریا" نشست و گفت:

ـ همه جا دنبالت گشتم.

ـ "جدی؟ خیلی متأسفم، فکرمیکردم جائی با "پاپا" یا "ماما" مشغول صحبت هستید."

ـ اشتباه میکنی...

"ماریا با تعجب و خیره به او نگاه‌کرد. خوب... اون آدم بزرگیه و بزرگها با هم حرف میزنند و ترجیح میدن با هم باشن. پس چیزی نگفت، چیزی برای گفتن نداشت.

"مایکل" ادامه داد: "میدونی، وقتی به پاریس برگردم دلم برات خیلی تنگ میشه."

"ماریا" روی تخته سنگ دراز کشید. چشمهایش‌را بست، هوا خیلی داغ بود، آنقدر گرم بود که هیچ کرای نمیشد کرد حتی شنا هم نمیشد کرد مگر اینکه همانجا در زیر تخته سنگ دراز بکشه و در آنجال گفت:

"جدی میگی؟"

ـ "آره، تو دلت برام تنگ نمیشه؟"

"ماریا" لحظه‌ای بفکر فرو رفت. اگر بگوید نه ممکن است او ناراحت شود. شاید هم کمی دلش تنگ شود. او قد بلند، مهربان و خوش قیافه بود. تنیس خوب بازی میکرد پس مودبانه گفت:

"بله، فکر میکنم دلم تنگ بشه، بله مطمئن هستم که خیلی دلم تنگ میشه."

ترس از خشم پاپا خودش یک تفریح بود ولی حالا که او و مایکل تنها بودند از این کار خوشش‌نیامد. خواست پایش را جمع کند ولی باز فکر کرد ممکن است با این کار باعث رنجش‌او بشود. ناگهان بفکر بهانه‌ای افتاد و گفت:

"خدای من! چقدرهوا گرم است، من باید کمی شنا کنم تا خنک بشوم."

"ماریا" برخاست و توی آب شیرجه رفت. "مایکل" همانجا رو تخته سنگ نشسته بود و کمی ناراحت بنظر میامد ولی او سعی کرد که توجهی بآن نشان ندهد و بی‌اعتناء گفت:

"تو هم بیا، آب خنک و جالبیه."

ــ "نه، متشکرم، من قبلا" شنا کردم." بعد تکیه به صخره داد و سیگاری روشن کرد.

"ماریا" دور برکه شنا کرد و در حال شنا نگاهی به‌او میکرد. وقتی داشت سیگارش را روشن میکرد جذاب‌تر شده بود. موهای سرش خوشرنگ بود و گردنش کاملا" قهوه‌ای سوخته بود ولی وقتی خندید دندانهای او از حد معمول بزرگتر بود و به‌زیبائی اولطمه میزد. با خودش گفت: "چه میشد اگه مردها از همه نظر خوشگل بودند، مو، چشم، دماغ، دهن، پاها، دستها خلاصه از همه نظر،" فشاری به پاهایش آورد و دوباره توی آب شیرجه رفت و آبها را به‌اطراف پخش کرد. "مایکل" به کشیدن سیگارش ادامه داد.

"ماریا" از آب بیرون آمد، حوله‌اش را برداشت و خودش را خشک کرد، بعد از شنا احساس تازگی و خنکی کرد و گفت: "نمیدونم بقیه کجا هستند؟"

ــ "دیگران مهم نیست، بیا بنشین."

آهنگ کلامش مثل یک دستور بود، ماریا تعجب کرد. او ذاتا" آدم نافرمانی بود. اگر کسی باو دستوری میداد او امکان نداشت آن کار را بکند.

اما حالا که "مایکل" با او این لحن حرف زده بود احساس کرد که خوشش آمده است، حتی خیلی بیشتر از موقعی که با لحن التماس به‌او گفته بود دلش برایش تنگ میشه. اون موقع بنظرش یک آدم احمقی آمد بود ولی حالا دیگه آدم احمقی نبود. حوله خیس را پهن کرد تا خنک

بشود و خودش در کنـار او نشست. چشمهایش را بست و به تخته سنگ تکیه داد.

در دور دست، صدای بوق برج دریائی از جزیره سنگی سراسر خلیج را بصدا درآورد. "سیلیا" آنرا شنید، اخم‌هایش درهم فرو رفت و نگاهی به دریا کرد. مه با سرعت از دریا پیش میآمد و جزیره را در خودش محو کرد و او دیگر نمی‌توانست دریا را ببیند. دوباره رعد و برق صدا کرد. صدایش بی‌دربی و کسل کننده بود. کمی عقب رفت و بخانه‌ای که درست کرده بـود خیره شد. با گوش ماهی‌ها برایش پنجره درست کرده بود و از گیاهان دریائی برایش دروازه ساخته بود. شکل قشنگی داشت، درها و پنجره‌ها را بسختی میشد دید، در چیدن دیوارها دقت زیادی کرده بود. یک پل و یک تونل هم درست کرده بود. تونل آن از زیر باغ به ساختمان میرسید. فکر اینکه الان موجها پیش میامدند، خانه‌ای را که با آن همه زحمت درست کرده بود خـراب میکردند براش دردناک بود. با خودش فکـر کرد چقدر بی‌فایده است آدم چیزی‌رو درست کنه که دوام نیاره. نقاشی فرق میکرد. آدم اگه یـک نقاشی میکرد میتونست اونو تو کشوی میز قایم کنه و هر وقت که دلش خواست، بآن نگاه کنه.

چقدر خوب بود که میتونست یـک ماکت خانه بسازد و آنـرا برای همیشه نگهداره، و در هر کجا که رفتند پاریس، لندن و یا هر جای‌دیگر، هر وقت که دلش خواست باز هم برایش همان خانه باشد.

دوباره آسمان صدا کرد. "سیلیا" فریاد زد: "پاپا، بیا نگاه کن، خونه گران قیمتی که برای خودم و تو ساخته بودم چطوری خراب شد."

جوابی نیامد. "سیلیا" به اطراف نگاهی کرد و در جائی که قبلا" پدرش نشسته بود، دوید. او آنجا نبود. کتابش کتش، و عینک آفتابیش هم آنجا نبودند. حتما" وقتی او مشغول ساختن خانه شنی بود اوبرخاست و بداخل ویلا رفته‌است. پس او به تنهائی در ساحل بوده است وخودش

هــم نمیدانســت. بوق برج باز هم صدا کرد و مه جلوتر و جلوتر آمد و او را در خودش فرو برد.

ناگهان وحشت کرد، بیل را از زمین برداشت و شــروع به دویدن کرد: "پاپا، کجائی پاپا؟"

جوابی نیامد، هیچکس جواب نداد. او دیگر صخــره را نمی‌دید، خانه را نمی‌دید، همه رفته بودند و او را تنها گذاشته بودند دیگر هیچ چیز جز این بیل چوبی براش باقی نمونده.

فــراموش کــرد که‌او دیگر بچه نیست و بزودی یازده ساله میشود. همچنان میــدوید و نفس‌نفس میزد و همراه با نفس‌نفس زدن فریاد میزد "پاپا... پاپا... ترودا... نیال، منو تنها نذارین، هیچکس نباید منو تنها بذاره." یکمرتبه‌از مه‌بیرون‌آمد. درست جلوی دروازه ویلا، همانجا که‌به ویلا ختم میشد، پاپا با کت آبی و کلاه سفید آفتابی آنجا بود و خم شد و او را از زمین بلند کرد و گفت: "سلام، کوچولوی دیوانه،چه شــده؟" ولی دیــگه هیچ چیزی مــهم نبود، اونو پیدا کرده بود. دیگه درامان بود.

* * *



آخرین روزهای ماه "آگوست" آمد و رفت و حالا ماه "سپتامبر" پیش روی ماست تا یک هفته‌یا ده روز دیگر بار دیگر بسته‌بندی چمدانها شروع میشود و باید با ویلا خداحافظی کنیم. یاد آخرین قدم زدن‌ها، آخرین شنا و آخرین خوابیدن‌ها که با آنها انس گرفته‌ایم غم‌انگیز خواهد بود. بار دیگر به صاحبخانه خواهیم گفت "سال آینده باز باینجا خواهیم‌آمد" در حالیکه در ته دلمان میدانیم هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. ما هیچوقت یکجا را برای بار دوم نمی‌گرفتیم. سال آینده نوبت "ریویرا" خواهد بود وشاید هم ایتالیا، و صخره‌های دریای بریتانیا دیگر برایمان یک خاطره خواهد شد.

"ماریا"، "سیلیا" و "نیال" یک اتاق خواب را مشترکا" بخود اختصاص دادیم بطوریکه شبها میتوانستیم با هم صحبت کنیم و حرف بزنیم. ولی بدلایلی تابستان امسال دیگر بازیهای پر سر و صدای سال گذشته‌را نمیکردیم. ما دیگر با پیژاما همدیگر را دنبال نمیکردیم و از روی تخت‌ها نمی‌پریدیم.

"ماریا" صبحها دهن‌دره‌و خمیازه میکشید. دستمالی بدور چشمهایش می‌بست تا آفتاب بامدادی او را اذیت نکند و میگفت: "هیچ کس حرف نزند، من دارم خواب می‌بینم."

"نهال" صبح‌ها خواب‌آلود نبود، ولی روی تختش که زیر پنجره‌بود می‌نشست و به باغ و دریا و جزیره سنگی خیره میشد. حتی در آرامترین روزها هم آبهای اطراف برج دریائی آرامش نداشتند و همیشه امواج کف‌آلود خود را به تخته سنگها میکوبیدند و کف بر لب میاوردند.

"ترودا" با سینی صبحانه وقهوه وارد میشد و مثل همیشه به "نهال" میگفت "حالا دیگه تو چه رویائی هستی پسرم؟" و او هم جواب همیشگی را میداد و میگفت "هیچ چی".

و "ترودا" جواب میداد: "همه‌تون بسرعت دارین رشد میکنید. و همش بخاطر همینه."

وآنرا طوری میگفت که انگار رشد کردن مرضی است که ما به‌آن‌مبتلا شده‌ایم و یا چیزی است که باید از آن شرمنده باشیم.

"ترودا" پرده‌را با یک فشار باز کرد و با اینکار خرمنی از نورآفتاب تو اتاق ولو شد و بعد رو به ماریا کرد و گفت:

ـ خواب قلابی دیگه بسه، نمیخواد خودتو بخواب بزنی.

ـ برو بیرون، ترودا، من صبحانه نمی‌خوام.

ـ حالا دیگه خیلی دیره، وقتی از صبحانه لذت میبری که بمدرسه بری، اون موقع دیگه نمیتونی بی‌خودی تو رختخواب بمونی، یا شبها برقص بری و از اینجور کارهای بی‌معنی و مسخره.

"سیلیا" گفت: "ترودا، بگذار "ماریا" دراز بکشد، اگه اون دلش میخواد بیشتر بخوابد، یا "نهال" اگه دلش‌میخواد از پنجره تماشا کنه. تو به‌اونها چه کار داری؟ ما با این کارها به دنیای شما بزرگترها لطمه‌ای نمی‌زنیم.

نمی‌زنیم‌گفته، آدم شب نمی‌زنیم.

ـ بزرگترها... عمر چطور سریع میگذره؟ واقعاً همانطورکه پاپا گفته، آدم شب میخوابه صبح می‌بینه بزرگ شده همینطور که یک روز راه

میری متوجه میشی جوانی مثل سایه‌ای از پشت سرت راه میره. دیگه‌برگشتی وجود نداره دیگه امکان نداره بتونی اون سایه‌رو دوباره بگیری. همش مجبوری براهت ادامه بدی، همش بجلو قدم برداری، هر چقدر هم که از آینده وحشت داشته باشی بازمجبوری بسمت آینده حرکت کنی عقب‌گردی وجود ندارد.

"اوه، ای خدا، دنیایت را معکوس بچرخان و دیروز را بمن‌بازگردان"

پاپا همیشه این شعر را میخواند و شوخی میکرد. "نهال" فکر میکرد حتی گفتن و خواندن این شعرهم دیگر به گذشته تعلق دارد. تا دقیقه‌ای دیگر صندلیها را عقب میزنیم و به بالکن میرویم.

پاپا در انتهای میز نشست و آستینهای پیراهن را تا بازو بالا زد. ژاکت زرد قدیمی‌اش که پارگی داشت تمام دکمه‌های آن باز بود و با چشمهای آبی‌اش که کاملا" شبیه چشمهای "ماریا" است بروی ماما لبخند زد. ماما که مشغول خوردن قهوه بود متقابلا" برویش لبخندی زد. او دامن پف کرده‌ای بتن داشت و شالگردن بلندی بروی دوش‌خود انداخته بود. و ساکت و بی‌حرف بود ولی این وضع برایش‌دوامی نداشت. چون بزودی قهوه‌اش را تمام میکرد و فنجان‌را که در نعلبکی برگرداند خطاب به‌پاپا خواهد گفت: "تمام کردی؟ بریم؟" و آنوقت شالگردن را سفت‌دور خودش می‌پیچید و از اتاق غذاخوری به بالکن خواهد رفت.

"نهال" با خود اندیشید: "همانطور که از این اتاق به بالکن میرود آیا از گذشته بسوی آینده سفر میکند؟ آیا وارد زندگی دیگری میشود؟

"ماریا" روی لباس شنایش یک بلوز آبی که همرنگ چشمهایش بود پوشید. موهای بلند طلائی‌اش هنوز خیس بود، او تازه از شنای صبحگاهی برگشته بود.

"سیلیا" موهای سرش را از وسط فرق گرفته بود و این باعث شده بود که چاقی و گردی صورتش از همیشه بیشتر شود و همینکه به شکلات

سفت گاز زد دندانی را که تازه پر کرده بود کنده شد.

"نپال" پیش خودش گفت: "هیچوقت یک عکس از این صحنه نداریم. از صحنه‌ای که هر پنج نفرمان با هم دور یک میز هستیم. یک عکس که این لحظات شاد و خندان را در یک لحظه متوقف و جاودانی کند."

"ماما" از جایش بلند شد و گفت: "برویم؟" و بدنبالش توی بالکن‌رفت، بالش صندلی را جابجا کرد و برای اینکه پشه‌ها او را اذیت نکنند پارچه‌ای را به‌روی پایش کشید و پاپا هم چتر سایبان را باز کرد. "سیلیا" بادندان کشیده شده بدنبال "ترودا" رفت. "ماریا" هم بسوی ساحل راه افتاد. ولی "نپال" در جای خودش ثابت ماند.

پاپا درحالیکه طاقباز روی زمین دراز کشیده و دستهایش را زیرسرش گذاشته بود گفت: نمیدونم، نپال سریع‌تر رشد میکنه یا ماریا؟

ماما گفت: "نپال"، تو الان با من برای قدم زدن و گردش میائی؟ و "نپال" دید که چطور با وجود اینکه تمام فکرش این بود که به اتاقش برود و مثل همیشه پیانو بزند، یکمرتبه در عرض یک لحظه این کارا همیتش را از دست داده است. و دوان‌دوان بـه پشت ساختمان و حیاط خلوت رفت. پسر آشپز همیشه دوچرخه‌اش‌را در آنجا میگذاشت، با سرعت به‌روی زین دوچرخه پرید و در طول جاده براه افتاد. فـرمان داغ دوچرخه را چسبیده بود و با پاهای برهنه به‌رکاب فشار می‌آورد و از توی شن و خاک با سرعت پیش میرفت. گرد و خاک به‌صورتش فرو میرفت ولی او اهمیتی به آن نمی‌داد.

در توی ساختمان "سیلیا" دندان کنـده شده را به "ترودا" نشان داد. "ترودا" یک تکه خمیر دندان سفت را درون شکاف دندان چپاند و گفت: "تو باید تحمل کنی تا به لندن برگردیم. این دندانپزشکهای فـرانسوی اصلا" بدرد نمی‌خورند، مواظب باش که غذا را از سمت چپ دندانت گاز بزنی، ماریا کجاست؟."

"سیلیا" گفت: "نمیدونم، فکر میکنم رفته قدم بزنه."

ــ من نمیدونم تو این هوای گرم واسه چی میره بیرون، ولی خوب میدونم چه شد. اون تنها نیست. به دندانت فشار نده. بذار خمیر توش باشه.

ــ خیلی‌مسخره است. ناراحتم.

ــ معلومه که ناراحتی، اگه اون خمیررو درش بیاری و روی لثه فشار بیاری بیشتر از این ناراحت میشی. بهتره کـه تو و نیال بـدنبال ماریا برین و نذارین که خطائی بکنه. چقدر خوب شده که هفته آینده بهانگلیس برمیگردیم.

ــ چه خوبی داره؟

ــ "اونش دیگه به تو مربوط نیست."

این عـادت "ترودا" بود که در همه چیزی میخواست نیش بزنه و اونوقت حرفهاش رو ناتمام بذاره. "سیلیا" نگاهی به اطو که داشت داغ میشد کرد و گفت:

ــ ماریا انقدر بزرگ شده که مواظب خودش باشه. هیچکس نمی‌تونه صدمه‌ای بما برسونه. میتونه؟ ما حالا دیگر بلدیم شنا کنیـم و آنقدرها هم دور نمی‌شیم.

ــ واسه مـن مهم نیست که ماریا تو آب چه کار میکنه. کارهائی که بیرون از آب میکنه منو ناراحت میکنه. این واسه سن و سال او خوب‌نیست که انقدر آزاد باشه من نمیدونم چطور پاپا یک همچه اجازه‌ای میده. من همیشه میگفتم که این ماریا عاقبت باعث دردسر میشه."

"سیلیا" نزدیک بود که انگشتش بسوزد، اطو کاملا" داغ شده بود. "ترودا" لباس شب مامارو از توی لباسهای شسته بیرون کشید و شروع به اطو کردن کرد و آنرا خوب صاف و صوف کرد. بوی اطو و بخاری که از لباسها بلند میشد، فضای اتـاق کوچک‌رو پر کرد و با اینکه پنجره اتاق

کاملا" باز بود اصلا" هوائی جریان نداشت.
"سیلیا" گفت: "تو خیلی بد اخلاقی، ترودا."
ـ من بداخلاق نیستم، ولی اگر تو توی هر کاری دخالت کنی بزودی بد اخلاق میشم.
ـ چرا میگی "ماریا" باعث دردسر میشه؟"
ـ برای اینکه من نمیدونم اون چی تو سرشه و چه خونی داره ولی اگه اونی که من فکر میکنم باشه بزودی هممونو به رقص میندازه."
"سیلیا" راجع به خون "ماریا" تو فکر فرو رفت. آره خونش از اون و از نهال قرمزتره. یک روز که موقع شنا پایش خون آمده بود، خیلی ارغوانی بود.
" "سیلیا" از پنجره به بیرون نگاه کرد، مثل اینکه انتظار داشت "ماریا" را در حال رقص در ساحل ببیند "ترودا" بدنبال حرفش گفت:
"با خون هیچکاری نمی‌تونی بکنی. هر چقدر مواظبت بکنی باز بیرون میریزد. "ماریا" وقتی بازی میکنه ممکنه از هوش و نبوغ به پاپا رفته باشد ولی از بعضی نظرها هم به ماما رفته و حالا چه چیزهائی‌درباره مادرش شنیده‌ام بماند."
اطو دیوانه‌وار روی لباسها بالا و پائین میرفت و "سیلیا" بفکر فرو رفت که آیا خون ماما هم بسرخی خون ماریاست یا نه و "ترودا" همچنان یک بند حرف میزد.
ـ"شما هر سه‌تون یکجور تربیت شدید ولی زمین تا آسمون با هم فرق دارین. واسه چیه؟ واسه همان خونه.
"سیلیا" با خودش فکر کرد: این "ترودا" عجب آدم وحشتناکیه. چرا همش راجع به خون حرف میزنه؟"
"ترودا" گفت: "این "نهال"، اون کاملا" مثل باباشه، همونجور رنگ پریده، همون قد و قامت و حالا هم که فهمیده با پیانوش چکار میتونه

بکنه، یک لحظه هم اونو ترک نمی‌کنه. ماما راجع باون چه فکری میکنه؟ این چیزیه که خیلی دلم میخواد بدونم."

"سیلیا" متفکرانه نگاهی به چهره استخوانی ترودا کرد، صورتش چروکیده و استخوانی بود و موهایش خاکستری شده بود. پرسید: "ترودا، تو خیلی پیری؟ نود سال داری؟

ـ پناه بر خدا، دیگه چی میخوای بپرسی؟ من خیلی چیزها تو عمرم دیدم ولی هنوز نود سال نشدم.

ـ کدوم مارو بیشتر دوست داری؟

ـ من هر سه‌تونو یک اندازه دوست دارم ولی اگر همش به اطودست بزنی اصلا" ترا دوست نخواهم داشت.

ـ اگه اونها به مدرسه برن، من تنها میشم. اونوقت تو مجبورمیشی منو از همه بیشتر دوست داشته باشی. پاپا و ماما هم همینجور.

ناگهان احساس عجیبی به او دست داد، بلند شد و بسوی ترودا دوید و اونو سفت بغل کرد.

ترودا" گفت: "دوست داشتن زیادی خوب نیست. همانطور که علاقگی بده علاقه زیاد هم بده. و اگر تو بخوای همش سئوال بکنی و هی بپرسی بالاخره تو زندگی سرمیخوری و ناامید میشی. حالا چرابدامنم چسبیدی؟

"سیلیا" خنده‌کنان دور شد.

"ترودا" گفت: "هر سه شما تشنه محبت هستید و این حرص محبت چیزیه که با چیزهای دیگر تو خونتونه و نمیدونم این خواست شماروبکجا میکشونه. گاهی از این پرسش وحشت میکنم. بهر صورت "نهال" این‌چند هفته تصمیم خودشو گرفته و میخواد جبران ایام از دست رفته‌رو بکنه و تمام سعی خودشو رو بپانو گذاشته. طفلکی همیشه تشنه بود. نمیدونم‌ماما با اون چکار میخواد بکنه. خدا کنه که تصمیم عاقلانه‌ای بگیره و بهش

کمک کنه تا این سالهای خطرناک رو پشت سر بذاره."

سیلیا پرسید: "نیال کی تشنه بود؟ سالهای خطرناک چیه؟

ــ دیگر از من سئوال نکن. من نمی‌تونم بتو دروغ بگم و پاشو بزن بچاک، برو تو هوای آزاد بازی کن.

آنوقت لباسی را که برایش اطو کرده بود و از لباسهای دیگرخنک‌تر بود بتن او کرد و در حالیکه به پشت چاقالویش میزد گفت: "حالا برو پی بازیت."

ولی سیلیا دلش نمی‌خواست که به هوای آزاد بره، همچین آزاد و تازه هم نبود. خیلی گرم و داغ بود. دلش میخواست تو ساختمون بمونه و نقاشی کنه. دوان‌دوان از راهرو گذشت و به‌اتاق خودش رفت تا کاغذی پیدا کند. یک ورق کاغذ نقاشی که از پاریس آورده بود از توی کمد برداشت و مداد رنگی‌های دلخواهش و هم چنین یک چاقو را برداشت و در کنار پنجره مشغول تیز کردن مدادها شد. از بالکن پایینی صدای زمزمه‌ای شنید فهمید که صبحانه‌خوردن پاپا تمام شده و با "ماما" مشغول صحبت است.

صدای پاپا میومد که داشت میگفت: به عقیده من مدرسه دراماتیک بی‌فایده است و حالا خیلی زوده که بخواهی اونها شروع کنند. برای این مدرسه‌ها ارزشی قائل نیستم. بگذار که اونها خودشون کارشونو یاد بگیرند، مثل خود من، مثل خود تو، عزیزم، اگه راهشو خودش پیش بره هیچ ضرری نمی‌کنه.

مثل این بود که ماما جوابی داد ولی صدایش خیلی کوتاه و ملایم بود و مثل صدای پاپا به بالا نمی‌رسید.

پاپا جواب داد: "کی اینو گفته؟، ترودا؟، خیلی بی‌معنیه، بهش بگو که بکار خودش مشغول باشه، اون یک پیرزن خرفتیه و فکرش خیلی قدیمیه، ماریا دختر خوبیه و بد و خوب خودشو خیلی خوب می‌فهمه،

اگه سیلیا بود حالا. . .

صدایش در اینجا خیلی پائین اومد و با خش‌خش صندلی کـه در بالکن کشیده میشد بزحمت میشد صدایش رو شنید.

"سیلیا" نگاهی به مدادهایش کرد و با خودش گفت:

" اگه سیلیا بود، حالا. . ." پاپا چی میخواست بگه؟ سعی کردخوب گوش بکنه ولی بزحمت صدای پچپچ میومد که هیچ مفهومی نداشت و خیلی مبهم بود.

صدای پاپا دوباره شنیده شد: "برای هـر سه‌شون، اسمی که دارن براشون کافیه، اونها زمینه دارن و البته زمینه خودش کلی کافیه، "نهال" به تنهائی قادر نیست، اون اعتماد کافی نداره، تو مسئول اونی، عزیزم، تو باید این اعتمادو بهش بدی. بهر صورت زمان همه چیزو حل میکنه، فکر میکنم اونوقت دیگه ما نیستیم که ببینیم، برای خودمان هم همینطور بوده، مگه نه؟ تو بدون من الان کجا بودی؟ فرقی نمی‌کنه، یا من بدون تـو الان چی بودم؟ اون خیلی متکی است. اونها همـه‌شون بهم متکی هستند، خیلـی خوب من و تو هم هستیم. تو دنیا فقط یک چیز مهمه، اونهم چیـزیه که تو بمن یاد داری، شاید هم هر دومون به همدیگر یاد دادیم ـ "وقتی همه چیز تموم بشه، باز یک چیز باقی میمونه، اون کاره." ما می‌تونیم اینو بهر سه‌شون یاد بدیم و بهشون تزریق کنیم که اگر هیچ چیز دیگر. . .

"سیلیا" از کنار پنجره عقب رفت و با خودش گفت: " این بدترین عادت بزرگترهاست. وقتی آنها شروع به حرف زدن میکنند آدم فکر میکند که میخوان بگن مثلا" "سیلیا" از هر سه‌شون قشنگتره" یا "اگه سیلیا یه خورده لاغر بشه خیلی خوشگل و خوش‌تیپ میشه." ولی اونها هیچوقت از این حرفها نمی‌زنند. اونها همش چیزهائی‌رو مطرح میکنند که آدم سر درنمی‌آره." اونوقت کف اتاق نشست و شروع به کشیدن نقاشی کرد.

"سیلیا" ، همینطور که روی پاهایش خم شده بود و نقاشی میکرد با خودش حرف میزد .

"همیشه چیزهای کوچک و پیش پا افتاده ، هیچوقت هیچ چیز بزرگی نیست . دائما" مردهای کوچک و زنهای کوچک زندگی در خانههای کوچک ، جائی که هرگز گم نشن ، جائیکه هیچ وقت اتفاقی مثل آتشسوزی و زمین لرزه اتفاق نیافته" .

بعد از ظهر هم تمام شد و او همچنان به نقاشی کردن ادامه داد ، زبانش از میان دندانها بیرون آمده بود و پاهایش زیرتنهاش خواب رفته بود . و ناگهان اتفاقی افتاد ، اتفاقی که در تمام عمرش بیادش ماند . چنان صدای جیغ و فریادی آمد که انگار از دنیای دیگری احضاریه صادر شده است .



وقتی "ماریا" از در باغ خارج شد ، مثل آدمهای بیتصمیم بهچپ و راست خودش نگاهی کرد و نمیدانست که از کدام سمت برود . سمت راست بکنار دریا منتهی میشد و سمت چپ بسمت بالای صخرهها و هتل میرسید . روز گرمی بود . هوا به گرمترین درجه سال رسیده بود . آفتاب مستقیما" به کله برهنهاش میتابید ولی او چندان اهمیتی بهآن نداد . اون هیچوقت مثل "سیلیا" کلاهآفتاب بسر نمیگذاشت . اون حتی اگر برهنه راه میرفت باز هم آفتاب نمیتونست صدمهای باو بزنه . چون او برنزه و محکم بود . حتی از نیال هم برنزهتر بود . چشمهایش را بست و دستش را در هوا تکان داد . مثل این بود که موجی از هوای گرم از زمینبرخاسته و او را در خودش گرفته است . بوی خاک و بوی زمین از باغ ویلا ، از پشت سر و از جلو رویش او را در خود گرفت و بوی دریا هم درآسمان پخش بود .

احساس خوشحالی کرد ، احساسی که بناگهان ظهور کرد و بدون دلیل سراسر وجودش را پر کرد . این احساس خوشی سرتا پایش را فرا گرفت و

خودش هم هیچوقت نفهمید که چرا این احساس باو دست داد. از کجا آمد، و چرا رفت. چون همانطور که ناگهانی آمد بلافاصله هم ناپدید شد و او را در یک حالت شادی و رخوت بجای گذاشت. سمت راست‌خودش را بسوی ساحل در پیش گرفت. شن‌ها داغ پاهای برهنه‌اش رامیسوزاند، و همینطور که راه میرفت با خودش زمزمه میکرد:

"کی ملوسه، کی قشنگه،
خانم "آنابل ــ لی،
کی دوست داشتنیه، کی مهربوه...
یک کمی صبر بکن تا که ببینی..."

اونها روزهای یکشنبه این ترانه را با هم اجرا میکردند و با آهنگ آن میرقصیدند. شب گذشته هم آنرا اجرا کرده بودند و ارکستر نامنظم‌شان عبارت از یک پیانیست و یک طبال بود. اصلا" این یک آهنگ رقص پیش پا افتاده‌ای بود که بچه‌ها، انگلیسی خیلی به‌آن علاقمند بودند و یکبار با پاپا آنرا رقصیده بود. آنروز یک لباس آبی که اغلب سر ناهار بتن میکرد پوشیده بود و کفش معمولی خونه بپا داشت. "سیلیا" و "نیال" از پنجره به او نگاه میکردند و شکلک درمیاوردند. آنروز چندان بهش خوش نگذشته بود. پاپا خیلی کند میرقصید و همش دور یک دایره میچرخید. او را بدوار سر مبتلا کرده بود. بچه‌هائی هم که آنجا بودند، هیچکدوم خوب رقص بلند نبودند و تنها کسی که آنجا خیلی صحیح و مرتب‌میرقصید "مایکل" بود و رقصش کاملا" هماهنگی داشت. "نیال" پشت پیانو بود و آهنگ میزد.

خیلی بهتر بود که تنها برقصد یا یک لحظه از سالن خارج شود و به موزیک گوش بدهد و با مردم دهکده بخندد و بوی تنباکو فرانسوی و سیرها به مشامش بخورد!

"کی ملوسه، کی قشنگه،

خانم " آنابل لی . . . "

بهتر بود که تنها برقصد ، بله ، همانطور که اونموقع با آهنگ زمزمه‌اش ی شن‌های داغ به تنهائی میرقصید . دستهایش را در هوا تکان داد مثل این بود که میخواست طنابی نامرئی را در هوا بچسبد . و پنجه‌هایش ماسه‌های نرم را زیر و رو میکرد . دریا آرام شده بود ، یک زن دهاتی‌در جستجوی گیاهان دریائی تخته‌سنگ‌ها را میکاوید . قایق‌های ماهیگیری به بندر برمیگشتند ، قایق‌ها مثل کشتی‌های جنگی به‌ستون یک پیش‌میامدند . "ماریا" در دلش آرزو کرد ایکاش میتوانست با آنها باشد و ناگهان و با علاقه زیادی دلش خواست که ماهیگیر باشد و باد و دریا صورتش را بسوزاند و لباس ماهیگیری بپوشد .

یکبار دیگر هم همراه پاپا آنها را تماشا کرده بود . آنها بسمت‌بندر کوچک قدم میزدند و در انتهای اسکله ایستاده بودند و با همدیگر شوخی میکردند و می‌خندیدند و تا کمر توی ماهی‌ها فرو رفته بودند .ماهی‌ها توی دستهای زبرشان لیز میخوردند . ماهی‌ها چاق و گوشتالو بودند . یکی از آنها به ماریا نگاه کرد و خندید و ماریا هم باو خندیده بود .

"ماریا" بفکر فرو رفت : " بله ، مهم همینه که من ماهیگیر باشم . لبهام از شوری بپزد و دستهایم ماهی‌های لیز را محکم بچسبد و با ماهی‌های زیاد از اسکله عبور کنم . بروم توی یک کافه کوچک بنشینم ، آبجو بخورم و سیگار بکشم و بهوزوز آهنگی که از یک گرامافون قدیمی بلند است گوش بدهم . " و همانطور که توی فکر بود پایش به تخته‌سنگی خورد و از رویا بیرون آمد . فهمید که دیگر نباید ماهیگیر باشد و دوباره همان "ماریا" باشد .

و

وقتی بآنجا رسید دید که "مایکل" طبق معمول روی همان تخته‌سنگ نشسته و سیگار میکشد و چشم بهراه اوست . صورتش رنگ پریده و درهم بود و بنظر غمگین و افسرده میامد . وقتی "ماریا" را دید گفت :

"خیلی دیر کردی؟"

ـ "متاسفم، ناهارمون دیر تموم شده بود."

البته این حرف دروغ بود ولی ماریا به‌آن اهمیتی نمیداد، و برای اینکه دلجوئی کرده باشد در کنارش نشست،

ـ "صدات میومد که داشتی آواز میخوندی، مثل اینکه خیلی خوشحال بودی، مگه نمیدونی که من فردا از اینجا میرم. و ممکنه دیگه هیچوقت ما همدیگرو نبینیم؟"

ـ "هوای جالب و خوبیه، نتونستم نخونم، ولی واقعا" ناراحتم. قول میدم که خیلی غمگین و ناراحتم." و برای اینکه لبخندش‌رو نبینه رویش را برگرداند. هیچ دلش نمی‌خواست که احساسات او را جریحه‌دار بکند. ولی هر وقت صورتش درهم میرفت و قیافه محزون بخودش میگرفت، و مثل همین لحظه چشمهایش مرطوب میشد بنظرش مثل یک گوسفندگله‌ای میامد که برای پیدا کردن رمه ضجه و بع‌بع میکند.

"مایکل" آهی کشید و دوباره صحبت همیشگی جدائی و اینکه دیگه هیچوقت همدیگرو نخواهند دید را بمیان کشید.

"ماریا" جواب داد: "ما تو پاریس یا لندن شمارو می‌بینیم، مسلم است که همدیگررو می‌بینیم. بخصوص که تو میخوای برای ماما کاری انجام بدی."

مایکل شانه‌هایش‌را تکان داد و گفت: "اوه، اونکار هم به هیچ جائی نمی‌رسه، مادر تو از تو هم سرسخت‌تره اون همیشه سرشو تکون میده و می‌خنده و میگه "اوه، چه جالب! چه ماهرانه!، باید رو اون مذاکره کنیم." ولی به همینجا ختم میشه و هیچ مذاکره‌ای انجام نمیشه. هیچ جا نمیشه با او تماس گرفت، حتی اینجا، حالا صحبت از رفتن به امریکائه، نمیدونم کار اونو آقای دیلانی به‌جائی میرسه یا نه؟ منکه سر درنمی‌آورم."

یک صدف در کنار "ماریا" به تختهسنگ چسبیده بود. با ناخنش

شروع به بیرون آوردن اون کرد، ولی اون بسرعت توی صدفش فرو رفت و ناپدید شد. صدف دیگری‌رو برداشت و با ناخنش شروع به سیخ زدن کرد از این کار خوشش آمد، وقتی جونور بسرعت خودش‌رو عقب میکشید و تو تاریکی صدف فرو میرفت خنده‌اش میگرفت. "مایکل" از جایش بلند شد و بدور و برخودش نگاه‌کرد. موجها بالا آمده بودند و صدای دریانزدیکتر شنیده میشد. گفت: "هیچ‌کس دیده نمیشه، ساحل کاملا" خالی است."

"ماریا" خودش‌رو دراز کرد و خمیازه‌ای کشید. الان موقعی بود که یک شنای حسابی بکنه ولـی از ترس اینکه "مایکل" باز او را سنگدل و بی‌رحم نخواند حرفی نزد. با بی‌حوصلگی نگـاهی به صخره‌ها و شکاف غاری که در آنجا بود انداخت. یکبار قبلا" با "نیال" بدرون آن غار رفته بود. غار درازی بود. و در انتهای آن دهانه‌اش تنگتر میشد.سرش را بلند کرد، دید "مایکل" دارد او را نگاه میکند.

"مایکل" گفت: می‌بینم که تو هم داری به غار نگاه میکنی. آیا تو هم فکر منو داری میکنی؟"

ـ "من نمیدونم تو داری چی فکر میکنی. من فقط داشتم یادآوری میکردم که این غار چقدر تاریک است. آخه، یکبار با "نیال" بدرون آن رفته بودیم."

ـ "بیا باز بریم تو غار، اینـدفعه با من بیا."

ـ "واسه‌چی؟ چیزی اونجا نیست. خیلی معمولی و خسته‌کننده است."

ـ" خواهش میکنم با من بیا، این آخرین دفعه‌ایست که ما با هم هستیم. میخوام با تو خداحافظی کنم."

ماریا از جایش بلند شد. پایش را خاراند. یک چیزی پایش را نیش زده بود و لکه قرمزی روی پایش بود. نگاهی به دریا کرد و گفت: "چرا تو غار بریم؟ چرا همینجا خداحافظی نکنیم؟ هوا خیلی قشنگ و خوبه، تو غار هوا تاریک و خفه است."

ـ "نه، توی غار ساکت و آرام است."

"ماریا" نگاهی باو کرد و با خودش گفت: "ناگهان چه قد بلند شده، قد پاپا شده،" دیگه بنظرش ضعیف و بره نیامدحالا قوی و با اعتماد بنظر میامد. در عین حال چیزی در درونش فریاد زد: "من بدرون غارنمیرم. همینجا توی فضای باز میمونم، خیلی بهتر که اینجا بمونم."

سرش را برگرداند و نگاهی به دهانه غار کرد. دریا میغرید و خورشید با قدرت تمام میدرخشید. و در امتداد جاده شنی به غار نگاه کرد. مثل این بود که دهانه غار بطور اسرارانگیزی او را بخـودش دعـوت میکرد. شاید هوای آنجا دیگر تاریک نباشد. شاید همانطور که مایکل گفت اینجا ساکت و آرام باشد. شاید دیگر انتهای غار بسته نباشد. بلکه‌شایدبدنبال آن یک غار دیگر و باز یک غار مرموز دیگر وجود داشته باشد.

درهمین هنگام "مایکل" متوجه شد که عده‌ای بسمت صخره‌هامیدوند و با دست اشاره میکنند. "مایکل" آنجا را به "ماریا" نشان داد و گفت: "نگاه کن، مثل اینکه اتفاقی افتاد."

"ماریا" جهتی را که با انگشت نشان میداد نگاه کرد، دید پاپا، ترودا و نیال همه آنجا هستند. ماریا بدون آنکه نگاهی به مایکل بکند، بسمت آنها دوید. قلبش در درونش می‌طپید.

"نیال" با دوچرخه به حیاط ویلا برگشت و آنرا به حیاط خلوت‌جای سابقش برد و در کنار دیوار گذاشت. پسرک کمک آشپز مشغول خرد کردن سبزی بود و اصلا" متوجه نشد که دوچرخه‌اش را بردند و دوباره آوردند "نیال" قدم‌زنان برگشت. قلبش هنوز میزد و از حیاط وارد ساختمان‌ویلا شد و بەروی بالکن رفت با اینکه جهت آفتاب برگشته بود و بالکن در سایه فرو رفته بود، ولی هنوز گرمای خورشید در آنجا کاملا" حس میشد.

"آندره" هنوز برای برداشتن فنجانهای قهوه نیامده بود و همچنان روی میز گرد ولو بودند و خاکستر سیگار پاپا هنوز آنجا ریخته بود. حتما"

پاپا اونجا مشغول صحبت با ماما بود. کلاه آفتابی‌اش روی یکی از صندلیها بود. حالا باز سرگردان بود و نمیدانست چکار کند و ماما تنها روی‌صندلی درازش خوابیده بود. "نهال" جلو رفت و در کنارش ایستاد. اون دست چپش را رو صورتش گذاشته بود و در همانحال تو خواب بود.

یک وقتی بود که اگر ماما در خواب بود او خجالت میکشید که بالا سرش برود و بایستد و با نوک پا دور میشد چون میترسید که او را بیدار کند و او با اخم وتخم بگوید "چکار میکنی؟" ولی حالا دیگر ترسی‌نداشت. احساسی در درونش داشت که دیگر از او خجالت نمی‌کشید. از وقتیکه آنروز بعدازظهر مشغول پیانو زدن بود و او به اتاقش آمده بود و رفتاری که با او داشت باعث شده بود که این اتفاق بیافتد. او نمیدونست که چرا اینطور تغییر کرده، حتی در این مورد زیاد هم بخودش زحمت فکر کردن نداد. تنها چیزی که میدانست این بود که آن احساس عجیب‌دلواپسی که همهٔ عمر همراهش بود، دیگر در او نیست. او آنقدر خجالتی ودست و پا چلفتی بود که کم‌کم دچار اوهام و خرافات شده بود و معتقد شده بود که اگر بند کفش راست را محکم‌تر از بند کفش چپ ببندد آنروزبراش روز خوبی خواهد بود یا اینکه اگر صبحها کمی از خاکستر احاق بخاری رو رو سرش نچرخاند آنروز اتفاقی خواهد افتاد، حالا چه اتفاقی خودش هم نمیدانست ممکن بود مربوط به‌ماما باشد یا اینکه آنروز عصبانی بشود و یا مریض شود.

اما حالا همه چیز عوض شده بود. هیجان و اضطراب در او مرده بود. نگاهي به ماما که خوابیده بود کرد و تازه‌متوجه شد که چه دستهای سفیدی دارد و انگشتر آبی که در انگشت او بود درست همرنگ روسری بود که بدور دستهایش پهن کرده بود. زیر چشمهایش سایه‌ای بود وفرورفتگی قشنگی در گونه‌هایش داشت و برای اولین بار متوجه شد در موهای‌سیاهش که روی پیشانی او ریخته شده بود، خالهای سفیدی وجود دارد.

با خودش گفت : "دراز کشیدن و خوابیدن باید براش خیلی خوب باشد . نه غصه‌ای برای تاتر و نه برنامه‌ای برای آینده و نه بحث و مذاکره‌ای برای مسافرت به آمریکا ، همش استراحت و آرامش، همش بی‌خیالی وفراموشی، روی پله بالکن نشست و بـه تماشای خوابیدنش مشغول شد و دوباره با خودش گفت "این صحنهرو همیشه بخاطر خـواهم داشت. حتی وقتی که پیرمرد هشتاد و نه ساله بشم و بزحمت راه برم این صحنهرو فراموش نمی‌کنم . "

از توی اتاق خواب صدای ساعت قدیمی فرانسوی که بالای بخاری قرار داشت، صدای دینگ‌دینگ بلند شد و با اعلام ساعت چهار سکوت را شکست .

صدای زنگ ساعت ماما را از خواب بیدار کرد . نگاهی به "نهال" کرد و لبخند زد و گفت : "سلام"

"نهال" جواب داد : "سلام"

ـ تو مثل یک سگ کوچولوی نگهبان میمونی که اونجا نشستی و منو نگاه میکنی .

اونوقت دستش‌را توی موهایش فرو برد و آنها را مرتب و افشان کرد . از توی کیفش آینه‌ای بیرون آورد و صورتش را کمی پودر زد و همانطور که تو آینه نگاه میکرد گفت : "اوه خدای من چقدر خسته‌ام . "

"نهال" گفت : "چرا بخوابت ادامه نمیدی؟ من اهمیتی برای قدم زدن نمیدم . روزهای دیگر هم میتونیم قدم بزنیم . "

ـ " نه، دوست دارم قدم بزنیم . قدم زدن حالمو جا میاره. " و بعد دستش را بسمت او دراز کرد و او آنرا در دستش گرفت و کمک کرد تا او از صندلی بلند شود . با اینکار احساس کرد که از همیشه بزرگتر شده است . او بزرگ شده است . او دیگر یک مرد شده، مثل پاپا .

ماما گفت : " ما به صخره‌ها میریم . اونجا با همدیگه گلهای وحشی می‌چینیم . "

ــ "میخوای برات کت یا کیفت‌رو بیارم؟"

ــ "نه، ما چیزی لازم نداریم. من فقط شالگردنـم را میپوشم" و بدنبال حرفش شالگردن بزرگی را که داشت بدور موها و شانه‌هایش کشید. اون هر وقت که موتورسواری میکرد و باد شدیدی میومد شالگردنش‌را همین شکلی می‌بست. با هم از ویلا خارج شدند و به صخره‌ها رفتند. آب دریا بالا آمده بود و با فشار پیش میآمد و خودش را به سنگها میکوبید. هیچکس بغیر از آنها درآنجا نبود. "نیال" از این موضوع خیلی خوشحال بود. چون گاهی که‌آنها قدم میزدند، مسافرهای انگلیسی هم مشغول قدم‌زدن بودند، آنها برمیگشتند و به آنها خیره میشدند و با هم پچپچ میکردند. و "نیال" می‌شنید که بهم میگفتند "هی! زود باش نگاش کن، خـودشه قبل از اینکه متوجه بشه نگاش کن." اون و ماما مجبور بودن که بی‌اعتنا بگذرن، ماما تو دنیای خودش بود و مستقیم و محکم پیش میرفت وکسی جرات نمی‌کرد که پیش برود. ولی پاپا فـرق میکرد. اون وقتی این زمزمه‌ها رو می‌شنید سرش‌را برمیگرداند و لبخند میزد و آنوقتها اونها جلو میومـدن و ازش امضاء میخواسن. ولی امروز هیچ کس نبود. هوا گرم و خوب بود.

هنوز خیلی دور نرفته بودند که ماما گفت: "فایده‌ای نداره،مجبورم بنشینم، تو راحت ادامه بده و فکر منو نکن." رنگ پریده و خسته‌بود. روی تخته‌سنگی نشست.

"نیال" گفت: "من ترجیح میدم که پیش تو بمونم."

لحظه‌ای جوابی نداد و هیچی نگفت، به دریا و به جزیره کوچکی کـه برج دریائی در کنارش قرار داشت خیره شد. دستش را بدور گردن "نیال" گذاشت وبدون‌آنکه نگاهی به او بکند و با لبخندی بزندهمچنان به دریا خیـره ماند. بعد گفت: "من حالم خوب نیست. مدتهاست که حالم خوب نیست. یک درد عجیبی دارم."

"نیال" نمیدانست چه‌بگوید و همچنان دستهایش را محکم دردستش

گـرفت.

و ماما ادامه داد: "واسه همینه که زیاد درازمیکشم و همش استراحت میکنم. این یک درد ساده مثل یک سردرد نیست."

ــ چرا پاپا دنبال یک دکتر نمی‌فرسته؟

ــ پاپا نمیدونه، من هیچی بهش نگفتم.

این موضوع برای نیال خیلی عجیب بود. اون فکر میکرد که ماما همه چی‌رو برای پاپا تعریف میکنه.

ماما ادامه داد: "میدونی، خودم میدونم چیه. یک درد درونـی است. از تو و داخل میسوزم. اگه به پاپا بگم مجبورم میکنه که پیش دکتر برم و دکتر هم میگه که باید عمل کنم."

ــ ولی اونوقت خوب میشی و دیگه درد نمیکشی.

ــ نمیـدونم، شاید، تنها چیزی که میدونم اینه که اونوقت دیگه نمی‌تونم برقصم.

نمی‌رقصه، اون نمی‌تونست تاترو بدون ماما تصور بکنه، اون نمی‌تونست که مجسم بکنه پاپا هر شب تو تاتر به تنهائی آوازهاشو بخونه و اون‌اونجا نـرقصه، اون نبض تاتر بود، اون همه چیز بود و گل سرسبد تاتر بود. گاهی اتفاق افتاده بود که پاپا بعلت سرماخوردگی نتونست برنامه اجرا کنه. آوازش‌رو همه دوست داشتن ولی خوب مهم نبود، ماما جوش‌رو میکشید و به‌تنهائی میرقصید و برنامه‌رو اجرا میکرد و همه هم راضی بودند. هیچ وقت بـرنامه‌اش وقفه نداشت. وقتی فقط ماما برنامه اجرا میکرد، باز هم مردم میامدند، البته مردم پاپارو و شخصیت اونو دوست داشتند و تصنیفهایش را می‌پسندیدند ولی در واقع ماما بود که اونهارو به تاتر میکشاند.

"نیال" گفت: "دیگه نرقصی؟ اونوقت چی میشه؟ دیگران چکارمیکنند؟"

ــ هیچی، هیچ اتفاقی نمی‌افته. میـدونی، تاتر دنیای مسخره‌ایه، آدمو خیلی زود فراموش میکنن.

"نهال" همچنان دستهای او را با دستش نگهداشت و با انگشتری آبی رنگش بازی میکرد. فکر میکرد با این کار بهاو قدرت قلب میده و اونو قادر میسازه که باز هم حرف بزنه.

"ماما" گفت: "این منم، این همه زندگی منه، اینه که از بین میره و دیگه هیچ چی مهم نیست، همیشه اینطور بوده."

ــ "همینطوره، میفهمم."

او میدونست که اون راجع به رقصیدنش صحبت میکنه و اینکه سعی میکرد حالیش کنه به همین دلیله که اون با همه زنها و با همهٔ مادرها فرق میکنه و بخاطر همین بود که اون در گذشته همیشه نامهربان، عصبانی و سرد بود ولی نه، اون هیچوقت عصبانی نبود، هیچوقت سرد نبود و هیچوقت نامهربان نبود. اینها که او میخواست بگوید هیچکدوم واقعیت نداشت، بلکه اگر چنین چیزی هم بوده باشد بخاطر این بود که اوخیلی کوچک بود و انتظار زیادی داشت. اما حالا که بزرگتر شده و حالا که میفهمد، همهٔ آنها از بین رفته و اثری از آن نیست.

ماما گفت: "وجود زن از چی ساخته شده؟ این چیزیکه هیچکس نمیدونه. دکترها فکر میکنن که خیلی چیزها میدونن ولی اونها هیچ چی نمیدونن. وجود زن چیزیه که زندگی میده. حالا میخواد از راه رقصیدن باشه، دوست داشتن باشه و یا بچه درست کردن باشه، همه یکیه، هیچ فرقی نمیکنه. بله، زندگی بخشیدن زنها مثل خلاقیت مردها است ولی آنچه درمردهاست همیشگی است هیچوقت از بین نمیره. اما در ما فرق میکنه، مدت کمی در وجود ماست و بعد از بین میره، جرقهای میزنه و میمیره. و آنوقت هیچ کاری نمیشه کرد. مجبوری کهازبین رفتنشو تماشا کنی و وقتی هم که رفت دیگه چیزی ازش باقی نمیمونه.

"نهال" همچنان انگشتر نگین آبیرو تو دستهای ماما "میچرخونه، انگشترتو آفتاب برق میزد و او جوابی نداشت که بدهد. باز "ماما" گفت:

"برای خیلی از زنها اینها اهمیتی نداره، اما برای من خیلی مهم."
ـ آخرین قایق‌های ماهیگیری به‌بندر رسیدند و نسیم خنکی از دریا بسمت خشکی وزید. هوا داشت خنک میشد،باد شال گردن ماما را بحرکت انداخت و به‌آرامی رو صورت "نیال" بازی میکرد.

"ماما" گفت: "مردها این چیزهارو نمی‌فهمند. البته نه مردهائی مثل پاپا، اونها فقط دنبال یک چیزن. اونها خودشون‌رو شجاع میدونند و زنها را آدمهای عصبانی میدونن."

"نیال" جواب داد: "پاپا خیلی هم شجاع نیست، اگه کوچکترین خراشی بدست او وارد بیاد فوری پیش "ترودا" میره تا اونو براش پانسمان بکنه."

ماما گفت: "اون فرق میکنه، منظورم اینجور شجاعت نبود" اونوقت لبخندی زد و پاهایش را به‌زمین کوفت و گفت:

"خیلی حرفهای بی‌خودی زدیم، مگه نه؟"

ـ "نه، نه به هیچوجه." میترسید که اون دست از حرف زدن‌بکشه و یا اینکه یکمرتبه بگه برگردیم. پس گفت:

"من دوست دارم تو برام حرف بزنی، خیلی خوشم میاد."

ـ "جدی میگی؟، واسه چی؟ تو چند سالته؟ من همیشه‌فراموش‌میکنم."

ـ "تقریبا" سیزده سال."

ـ "تو همیشه پسر عجیبی بودی. هیچوقت مثل "ماریا" و "سیلیا" متظاهر نبودی. بنظرم تو هیچوقت پشیزی برای من و پاپا ارزشی قائل نبودی."

"نیال" جوابی نداد. یک گل مینا چید و با اون شروع به بازی‌کرد. و گل برگهای اونو تو دستهاش ریزریز کرد.

"ماما" ادامه داد: "امسال تابستان خیلی بهتر شدی، خیلی‌فهمیده‌تر شدی، شاید یک روزی برام آهنگ بسازی. شاید یک چیزی درست کنی‌که

من بتونم با اون برقصم. دوتائی روش کار میکنیم. تو به تاتر بیائی و رهبری ارکستر مرا بجای "سولیران" در دست بگیری. خیلی جالب میشه، دوست داری وقتی بزرگ شدی اینکاررو بکنی؟"

ـ این تنها چیزیه تو دنیا که آرزوش میکنم.

"ماما" خندید، دستی به‌پشت او زد و گفت: "پاشو، داره سرد میشه، وقتشه‌که بریم خونه و چای بخوریم." از جایش بلند شد، دستمال‌گردنش را دور گردنش پیچید. یکمرتبه گفت: "اون گلهای صورتی‌رو نگاه کن، چقدر قشنگ و خوشگلند، بیا اونهارو بچینم و توی گلدان کنار تختخوابم بگذاریم." خم شد و شروع به چیدن کرد و بعد گفت: "نگاه کن، چقدر گل اونجا سبز شده، اونجا،اون بالا، دستت میرسه برام بچینی؟ و چهار دست و پا برای چیدن گلها از تخته‌سنگها بالا رفت. زمین سست و لغزان بود و او همینطور خودش را بالا میکشید. شش‌تا گل صورتی چیده بود که یکمرتبه اون اتفاق افتاد و فریاد کمکش بلند شد.

"نیال" برگشت و دید که در جائی که او دولا شده بود تا گل را بچیند به‌پائین لغزید و با وحشت لبه تخته‌سنگ را چسبیده است که‌سقوط نکند ولی سنگ از جایش کنده شد و با هم سرازیر شدند و روی شیب‌تندی با هم غلطیدند و دوباره بر یک تخته‌سنگ دیگر گیر کرد. "نیال" اول خواست برای نجات او پائین برود ولی سنگهای زیر پایش شل بودند و هر آن بیم میرفت که او هم سرنگون شود و آنوقت هر دوشان در عمق پنجاه، شصت پائی سقوط کنند. پس فریاد زد: "همونجا بمون، بی‌حرکت بمون، با دستهات لبه سنگ را محکم بچسب تا من برم کمک بیارم."

ـ منو ترک نکن، خواهش میکنم منو تنها نذار.

ـ "مجبورم، مجبورم برم کمک بیارم."

"نیال" رویش را از او برگرداند از دور دو نفر را دید، یکی زن و یکی مرد بودند. داشتند قدم میزدند. با تمام قدرت آنها را صدا زد

این بار صدایش را شنیدند و به آرامی رویشان را برگرداندند ، دستش را برای آنها تکان داد با تمام قوا برای کمک فریاد زد . اونها شروع بدویدن کردند .

ناگهان ماما گفت : "نیال ، سنگ داره میفته و الان من پرت میشم ."
کنار تخته‌سنگ دراز کشید و دستش را دراز کرد ولی باو نمی‌رسید . و یک مرتبه دید که خاکهای زیر پای مادرش ریزش کرد ولی "ماما" سقوط نکرد چون شالگردنش به یک تخته‌سنگ بزرگی که بالای سرش بود گیر کرده بود . شالگردن محکم و با وجود سنگینی ماما پاره نشد و همچنان بدور گردنش حلقه شده بود .

"نیال" گفت : "نترس ، مردم دارن میان ، الان نجاتت میدم ."

"ماما" نتوانست جوابی بدهد . چون شالگردنی که به تخته‌سنگ چسبیده بود در گردنش گره خورده بود و هر لحظه تنگ‌تر میشد و نفسش را قطع کرده بود .

و باین ترتیب این اتفاق روی داد و این همان فریادها و جیغ‌هائی بود که هر سه ما شنیده بودیم و این صداها همیشه در گوش ما هست . همیشه صدای جیغ و همیشه صدای پاهائی که میدوند . این صداها همیشه با ما همراه است .

* * *



دور کردن ما از همدیگر کار درستی نبود. خیلی بهتر بود که با هم باشیم، وقتی خانوادهای از هم میپاشد، و تار و پودش میشکند دیگر جمع شدن آنها مشکله، دیگه نمیتونند مثل سابق با هم باشند. تازهاگر یک پناهگاه مشخصی داشتیم، خیلی فرق میکرد. بچهها احتیاج به یک مرکزیت دارن، اونوقت میتونستیم همه اونجا جمع بشیم. جائی که برامون مانوس باشه و رنگ و بوی خانوادهرو داشته باشد و بهزندگی خودش ادامه بده و هر روز همان فضا، همان اسباببازیها و همان چهرهها، سرگرمیها بچشم بخوره. اونوقت چه خوب و چه بد، ما یک ریشه و الگوئی داشتیم. ولی حالا بعد از اون ماما دیگه الگوئی وجود نداشت.

"سیلیا" گفت: "برای "ماریا" خوب بود، بهاون اجازه داده شده بود که بهتاتر بره و بازی بکنه، اون بهکاری که علاقمند بود مشغول شده بود."

"ماریا" جواب داد: "من دوست نداشتم نقش "ژولیت" رو بازیکنم. من از "ژولیت" نفرت داشتم. اونها نمیگذاشتن که من با موهای خودم بازی کنم، میگفتن موهات خیلی کوتاهه، مجبورم میکردن با کلاهگیسهای بلندی که اصلا" به من نمیامد بازی کنم."

"سیلیا" گفت: "آره، اما بهت خوش میگذشت و تفریح زیادی داشتی، خودت برام نوشتی که خیلی خوشی، من هنوز اونها را دارم. یکی دو

روز پیش بود که نامه‌هاتو پیدا کردم. یکی‌اش در مورد فرار کردن "نیال" از مدرسه و آمدن پیش تو در "لیورپول" بود."

"نیال" گفت: "اگه‌جای ثابتی داشتیم، بیشتر از اینها فرارمیکردم. من چهار مرتبه از مدرسه فرار کردم ولی جائی نداشتم که برم. اونهم بی‌فایده بود، منو از "لیورپول" برگردوندن و با بودن پاپا در استرالیا همماش بی‌فایده بود.

"ماریا" گفت: "این "سیلیا" بود که بهش‌خوش‌میگذشت، نه کاری، نه درسی و همش با پاپا در مسافرت بود."

ـ نمیدونم، همیشه هم آسون نبود. وقتی به مسافرت استرالیا فکر میکنم یادم میاد که همش تو توالت هتل در "ملبورن" خودمو حبس‌میکردم و گریه میکردم.

ـ واسه چی گریه میکردی؟

ـ از دست پاپا، یکروز داشت با "ترودا" حرف میزد و نمیدونست که من از پشت در دارم گوش‌میکنم، پاپا میگفت "اون تنها چیزیه که تو دنیا واسم مونده" و ترودا میگفت که "اون زندگیش داره تباه میشه." خودتون میدونید که "ترودا" چه نیش‌زبونی داره و موقع حرف زدن‌چقدر کنایه و پهلو میزنه و مرموزانه میگفت: "اون زندگیش از همین حالا تباه است، من خیلی خوب اینو می‌بینم."

"نیال" گفت: "پس چرا هیچوقت در این باره چیزی به ما ننوشتی؟ اون نامه‌هائی که از استرالیا میفرستادی، همماش‌خبراز خوشی و شادمانی و میهمانی بود و در یکی از آنها هم منو نصیحت میکردی و نوشتی: "امیدوارم که در کار موسیقی خوب پیشرفت کنی... خودتو خر نکن، تو تنها کسی نبودی که خودتو توی توالت حبس کردی و گریه کردی."

"ماریا" گفت: "هممون گریه کردیم. هر کدوممون بیک طریقی، اون قایقی که از "لیورپول" به "بیرکن‌هد" میرفت و تمام راه منو بالا پائین

میانداخت. اونهم خیلی گریه داشت."

"نیال" پرسید: "درباره‌ٔ کی داری حرف میزنی؟

ـ خودمو میگم. تو تاتر خیلی دسته بازی بود. هیچکس از من خوشش نمیومد. همه معتقد بودند که این شغل‌رو بخاطر پدرم بمن‌دادن."

ـ بعید هم نیست که اینطور باشه.

ـ میدونم، واسه همین بود که گریه کردم، فکرشو بکنین تو تمام راه دود کشتی بصورتم میخورد.

ـ پس واسه اون دودها بود که وقتی ترا دیدم صورتت آنقدر کثیف بود؟ ولی بمن نگفته بودی که گریه کردی؟

ـ "وقتی ترو دیدم، همه چیزو فراموش کردم. اون صورت سفید رنگ پریده و اون بارونی گل و گشادت منو بخنده انداخته بود.

آنوقت هر دو بروی هم لبخند زدن. "سیلیا" با دیدن‌اون‌لبخندها با خودش فکر کرد پس پیوند بین آنها محکم‌تر شده و هیچوقت از هم گسسته نمیشد.

"ماریا" گفت: "وقتی دیدم بازی کردن تو تاتر آنقدرها هم آسون نیست، برام خیلی تکان دهنده بود. اولش با یک اطمینان خاطر بهآنجا رفتم ولی کم‌کم اعتمادم‌رو از دست دادم. هیچکس اونجا جالب نبود، هیچکس منو تحت تاثیر قرار نداد. چشمهای من که میتونست جلو آیینه اشک بریزه جلو هیچکس نمی‌تونست اشک بریزه." وقتی اولین بار کارگردان ازش خواست که در را بازکند و بگوید "رومئو"، رومئو" این کاررو مشکل دید، نتونست خودش‌رو آماده کنه و قوای خودش‌رو متمرکز کنه، ته دلش پاره شد، وحشت کرد، ترسید وقتی روی صحنه بره مردم بهش بخندن. کسی از گذشته‌اش خبر نداشت و از این لحظه ببعد می‌بایست همه چیزرو وانمود کنه، تمام زندگیش خیالی و تقلید شده بود. اونها نمی‌بایست‌به آنچه که در درونش بود خبردار شوند، اونها کی بودند؟ منظورش‌از اونها

بازیکران دیگر، تهیه‌کننده، مدیر، کارگردان، منتقدین و تماشاچیان‌بودند. تمام کسانی که می‌بایست برای اونها نقش بازی کنه.

یکی گفت: "تو خیلی بی‌حالی، هیچ حالتی‌رو نمی‌تونی زنده‌کنی." و او سرش را تکان داد و خندید. و جواب داد: "آره که نمی‌تونم، چرا که باید اینکاررو بکنم؟" و آنوقت اون نفر آوازخوانان از آنجا دور شد و وقتی ماریا داشت میرفت شنید که مدیر صحنه میگفت: "از دست این بچه خسته شدم باید با یک تیپا اونو از اینجا بندازم بیرون."

وقتی تمرین تمام شد "ماریا" دستهایش را توی جیبش گذاشت و با خودش گفت، الان میان اینجا و بمن میگن "خیلی عالی بود، ماریا." "ماریا" به‌انتظار اینکه کسی بیاید و چیزی باو بگوید جلوی آینه ایستاد بود و موهای خودش را نشانه‌میکرد. ولی کسی پیش او نیامد و چیزی بهاو نگفتند. بازیکران دیگر دسته‌جمعی صحبت میکردند. آیا راجع به او حرف میزدند؟ البته اونها داشتن با هم حرف میزدند ولی کسی چیزی درباره او نمی‌گفت. اونها داشتن درباره، یک نمایش دیگری که با هم بازی‌داشتن صحبت میکردند. تهیه کننده جلوآمد و گفت: "خیلی خوب، حالا واسه ناهار تعطیل میکنیم، همه ساعت ۲ اینجا باشید." "ماریا" لحظه‌ای صبر کرد، با خودش فکر میکرد حتما" تهیه کننده بسراغش خواهد آمد و چیزی خواهد گفت، مثلا" خواهد گفت: "بی‌نظیر بود، ماریا."

اون داشت سیگار میکشد و با مدیر صحنه صحبت میکرد. بعد متوجه "ماریا" شد که گوشه تاتر ایستاده بود. بسمت او رفت و گفت: "بازیت بخوبی دیروز نبود. ماریا، ناراحت که نیستی، ها. ناراحتی داری؟"

ــ نه.

ــ اوه خوب شد. فکر میکردم ناراحتی. خیلی خوب. عجله کن برو ناهار بخور.

ناراحت... اون اصلا" ناراحت نبود. اون خوشحال و هیجان‌زده

بود و فقط داشت به نقش خودش فکر میکرد. اما حالا واقعاً ناراحت شده بود. احساس خوشحالی درش مرده بود. تمام اعتماد بنفس خودشرو از دست داد. مثل قطره آبی تو زمین فرو رفت. شالگردنش را بدور گردن انداخت و دکمه‌های کتشرو بست. اون با هیچکس ناهار نمی‌خورد. روز قبل یکی از همکاران از او خواسته بود که با هم به رستوران بروند ولی اوقبول نکرد. هر کسی براه خودش رفت و او مجبور بود که به یکجائی برود تا یک ساندویچ سوسیس و یک فنجان قهوه بخورد.

آهسته از در تاتر بیرون رفت و به تنهائی براه افتاد. صدای قدمهای دو نفر را در کنارش شنید، اونها همان دو نفری بودند که چند روز پیش توی صحنه باو خندیده بودند.

یکی از آنها گفت: همه چیز بخوبی داره پیش میره، اون نون اسم پدرش "دیلانی"رو میخوره که قبل از رفتن به استرالیا کارهاشو براش‌جور کرد.

دیگری در حالیکه میخواست تاثیر حرفهاشو بفهمه گفت: "ما سالها اینجا خون دل خوردیم و عرق ریختیم. حالا یکمرتبه سر و کله ایسان پیدا شد.

"ماریا" لحظه‌ای مکث کرد تا اونها از خیابان بگذرند و دور شوند. اونوقت ماریا براهش ادامه داد ولی دوباره با اونها که آنطرف خیابان ایستاده بودند تلاقی کرد. یکی از آنها گفت: "سلام، میائی با هم بریم ناهار؟"

"ماریا" جواب داد: "اوه امروز نمی‌تونم، من با یکی از دوستان پدرم که به تماشای تاتر آمده وعده ناهار دارم و باید به رستوران "آدلفی" برم."

برایشان دست تکان داد و آوازخوانان از آنها دور شد و باز آوازخوانان به رستوران "آدلفی" رفت چون می‌بایست همه را گول بزند همه

زنها، مردهای توی خیابون، توی تاتر و همه جا.

برای اینکه بتواند ادعا کند که به رستوران "آدلفی" رفته، لازم میدید که حتما" بهانجا برود. چون معتقد بود اگه آدم دروغی میگه‌لااقل باید بعضی قسمت‌هاش درست باشه. به همین منظور در رستوران آدلفی را باز کرد و وارد شد و یکراست به توالت زنانه رفت. آنجا کمی خودش را معطل کرد و در جلوی آیینه دستشوئی کمی بصورتش پودر زد و چند پنی به‌زن خدمتکاری که مشغول شستن دستشوئی‌ها بود داد.

آن زن گفت: "تو رستوران هوا خیلی گرمه، چرا کتت‌رو درنمی‌آری که آویزان کنم؟

"ماریا" لبخندی زد و گفت: "نه، متشکرم، میخوام یک ناهارسرپائی بخورم و برم. بعد با عجله از راهرو گذشت و به خیابان آمد و خیلی خوشحال بود که کسی متوجه او نشد. همش میترسید که یکی از گارسونها بگوید: اینجا چکار میکنی؟ مگه اینجا توالت ایستگاه قطاره؟"

کمی راه رفت تا بهیک رستوران ارزان قیمت رسید. یک فنجان چای و یک کلوچه سفارش داد. در موقع خوردن کلوچه با خودش فکر کرد اگر واقعا" یکی از دوستان پاپا اینجا بود، الان تو رستوران "آدلفی" یا "ساووی" چی میخوردند؟ اونوقت پیشخدمتها لبخندزنان دور و بر ما می‌پلکیدن و پاپا میگفت "این دختر من است. اون تو تاتر بازی‌میکند." ولی پاپا با سیلیا در استرالیا بودند و "ماریا" توی "لیورپول" و حالا تو یک رستوران داشت چای و کلوچه میخورد. او اینجا بود چون پاپا خواسته بود. او اینجا بود چون دختر دیلانی بود.

"ماریا" از آنها متنفر بود و تنفرش بصورت یک خشم و یک غضب بر علیه همه دنیا درآمده بود. چون براش این دنیا خلی فرق داشت این دنیا اون دنیائی نبود که همه او را دوست داشتند و خوشبخت‌بودند. مخصوصا" دیر به تاتر برگشت. میخواست کاری کند که تهیه کننده ازش

ایراد بگیره ولی فقط اون نبود که دیر کرده بود. همه دیر کرده بودند. اونوقت یک پرده از تاتر که او نقشی در آن نداشت، را شروع به تمرین کردند و او تنها در یک گوشه سالن نشست.

ساعت چهار بود که تهیه کننده متوجه او شد. پیش او رفت وگفت: "ماریا، احتیاجی نیست که اینجا منتظر بمونی. برو و تا شب استراحت کن."

"ماریا" جواب داد: "متشکرم، پس من میرم برای خرید."

دوباره به خیابان رفت و همه آنها را توی تاتر باقی گذاشت. با یک اتوبوس خودش را به قایق مسافرکشی رساند. قایق باز بالا و پائین میرفت و دل و رودماش را بهم میریخت. این رامرو همیشه بین "لیورپول" "بریکن‌هد" میبایست طی بکنه تا بخونهاش برسه. اول به یک سمت قایق رفت و نشست. دوباره جایش را عوض کرد و بسمت دیگر رفت. باد بصورتش میخورد و هوا سرد بود. اینجا بود که دیگه گریهاش را ول کرده بود. تمام راه صدای اون زن تو گوشش صدا میکرد که میگفت: "بخاطر اسمش این زن‌رو بهش دادن" هوا داشت تاریک میشد.

با خودش فکر کرد: اگر تمام عمر توی این کشتی باشم دیگه نمی‌تونن منو بتاون تاتر برگردونن. رل منو بیکی دیگه‌بدن، بهر کی میخوان‌بدن، دیگه برام مهم نیست.

از کشتی توی اسکله پیاده شد و با یک اتوبوس دیگه بخانهاشرسید. احساس کرد خیلی گرسنه و خسته هست و با اسبهای عجیبی آرزو کرد که ایکاش خوراک گرمی برای شام داشته باشد. یک خوراک گرم گوشتی و یک بخاری روسی. زن صاحبخانه با چراغی در دست، داشت از پلهها پائین میومد و وقتی باو رسید گفت:

"یک آقای جوانی اومده، تو اتاق پذیرائی نشسته. اون میگه آمده که اینجا بمونه، تو بمن نگفته بودی که دو نفر هستین."

"ماریا" بهش خیره ماند و از حرفهایش چیزی نفهمید. پرسید: "یک آقا!؟ من کسی‌رو نمی‌شناسم. اسمش چیه؟" در اتاق پذیرائی رو باز کرد. اون انجا ایستاده بود. یک بارانی گل گشاد و بزرگ بتن داشت. صورتش رنگ پریده بود و موهای سرش شانه نکرده و نامرتب روی صورتش ریخته بود.

اون با صدای مرتعش و نامطمئن و با لبخند گفت: "سلام، من فرار کردم، سوار ترن شدم و فرار کردم."

"ماریا" گفت: "نیال... اوه، نیال..."

ماریا به استقبال او شتافت. مدتی می‌خندیدند. دیگه هیچ چی مهم نبود. اون کشتی مسافری دیگه فراموش شده بود و تمام آن هیجانات و خستگی روز و صدای اون زن توی تاتر همه از خاطرش رفته بودند.

"ماریا" گفت: "تو اومدی بازی منو ببینی، مگه نه؟ تو از مدرسه فرار کردی و این همه راه‌رو اومدی تا بازی منو ببینی؟ اوه "نیال" چقدر خوب کردی، چقدر خوشحالم." بعد رو به زن صاحبخانه کرد و گفت:

" اون برادر ناتنی منه، اون اتاق بهلوئی‌رو میتونی بهش بدی. اون بچه خوبیه، اون مزاحمتی برات نداره. حتما" گرسنه‌اش هست، خیلی‌خیلی گرسنه." دوباره داشت می‌خندید و دست به‌پشت او گذاشت و او را بطرف بخاری برد.

"نیال" گفت: "همه چیز روبراه؟ میتونم اینجا بمونم؟"

"ماریا" با خودش گفت: خیلی عجیبه! صداش شکسته شده، دیگه اون آرامش سابق‌رو نداره و پاشنه جورابش پاره شده چقدر دنیا مسخره هست.

زن صاحبخانه گفت: "خیلی خوب، اگه کرایه اتاقت‌رو بدی میتونی اینجا بمونی."

"نیال" رو به "ماریا" کرد و گفت: "این خیلی وحشتناکه، من‌هیچ چی پول ندارم، تمام پول‌هام‌رو برای کرایه راه دادم."

ــ من میدم. ناراحت نباش، کرایه‌شو من میدم.

زن نگاه مشکوکی کرد و گفت: "فرار از مدرسه؟ این خلاف قانونه، مگه نه؟ الان به پلیس اطلاع میدم."

"نیال" گفت: "اونها نمی‌تونن منو پیدا کنن. من کلاهم‌رو دورانداختم و بجاش این کلاه عجیب‌رو خریدم." انوقت از جیب بارانی‌اش یک کلاه پارچه‌ای بیرون آورد. اونو تو سرش گذاشت. برای سرش خیلی بزرگ بود تا زیر گوشهاش پائین اومد. "ماریا" از خنده رودمبر شد و گفت:

ـ اوه چقدر قشنگه، خیلی مخره میشی."

زن گفت: "خیلی خوب، فکر میکنم میتونی اینجا بمونی، براتون تخم‌مرغ و گوشت سرخ کرده میارم. مقداری برنج پخته هم دارم."

زن آنها را تنها گذاشت و از اتاق بیرون رفت. اونها دوباره بخندیدن کردند. آنقدر خندیدند که دیگه نمی‌تونستن رو پاشون باستند.

"نیال" گفت: "ما چرا داریم میخندیم؟"

ماریا جواب داد: "نمیدونم، نمیدونم."

"نیال" به ماریا خیره شد. اون از بس خندیده بود داشت گریمیکرد.

"ماریا" گفت: "از مدرسه برام بگو. آیا این مدرسه جدید از اون قبلی بدتره؟"

ـ بدتر نیست. همه‌شون یکجورند.

ـ پس چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ همرو واسم تعریف کن.

ـ چیزی ندارم که بگم. چیزی برای گفتن نیست. "خیلی گرسنه‌اش بود و نمیدونست که زن صاحبخانه کی میخواد شام‌رو میاره. مدتها بود که چیزی نخورده بود. سئوال کردنهای "ماریا" بی‌فایده بود. حالا که سفرش تمام شده خیلی هم خسته بود. صدای ساعت دیواری خاطرهٔ میزان شمار پیانوی مدرسه را درش زنده کرد.

یکبار دیگر کنار پیانو نشسته بود و دستهایش رو شاسی‌های پیانو میلغزید و آقای "ویلسون" عینکش را جابجا کرد و گفت: "میدونی، آقای

دیلانی، شما باید بهتر از این بزنید."
"نهال" جوابی نداد. بی‌صدا و بی‌حرکت سر جایش نشست.
ـ یک نامه از ناپدریت داشتم. مدیر مدرسه هم نامه‌ای داشت. در هر دو نامه نوشته است که برای تو شهریه خصوصی میپردازد و انتظارات زیادی از تو دارد. اون میگه تو هوش و نبوغ فوق‌العاده‌ای داری، منکه اثری از اون نبوغ در تو نمی‌بینم."
"نهال" همچنان ساکت نشسته بود. اگر آقای ویلسون همینطور حرف بزند ساعت تمرینش تمام میشه و اون تا جلسه بعدی دیگه مجبور نیست پیانو بزنه.
ـ اگه نتونی بهتر از این سعی بکنی مجبورم به پدرت بنویسم که بیخودی داره پولهاشو تلف میکنه و برای تعلیم موسیقی تو میفرسته. این نه تنها پولهای باباتو هدر میده، بلکه وقت منو هم هدر میده.
باز "نهال" سکوت کرد و جوابی نداد.
آقای ویلسون گفت: "چیزی نداری بگی؟"
ـ تقصیر انگشتهامه، آقا، نمیتونم اونهارو کنترل کنم. انگشتهام لرزش دارن.
ـ تو تمرین نمیکنی. تکلیفی که برات تعیین میکنم انجام نمیدی. فایده‌ای نداره، تو تنبلی میکنی، چاره‌ای ندارم جز اینکه همه چیزو برای پدرت بنویسم.
ـ اون تو استرالیا است. پس هرچی دلت میخواد براش بنویس. بهش بگو که بیخودی پولشرو دور نریزه. هیچ شهریه اضافی نمیتونه کاری بکنه که موسیقی‌رو خوب یاد بگیرم. بزودی همه چیز تمام میشه. الان ساعت چهار میشه و اون بلند میشه بره چای بخوره و اون سبیلهای آویزان و احمقانه‌اش با خوردن چای خیس میشه.
آقای ویلسون گفت: "فهمیدم، مادرت خیلی به موسیقی علاقمند بود،

امید زیادی به تو داشت. اون قبل از مردن برای آتیه تو با پدرت حرف زده بود. واسه همینه که پدرت تصمیم گرفت این شهریه خصوصی سنگین‌رو بپردازه، حالا یک بار دیگر سعی بکن. ازت خواهش میکنم که "سونات هایدن"رو تمرین کن."

اون دلش نمی‌خواست که سونات هایدن را بزنه، اون دیگه دوست نداشت دست به‌اون پیانو بزنه. تنها چیزی که میخواست این بود که از موسیقی و از اون کلاس فرار بکنه. دوباره با ماما، پاپا، ماریا و سیلیا به تاتر بره، تو تاریکی بنشینه تا پرده تاتر کنار بره و "سولیوان" پیر چوبدستی خودش را در هوا نگهدارد و به ارکستر فرمان بدهد. اما، ماما مرده بود. پاپا و "سیلیا" تو استرالیا بودن فقط "ماریا" مونده بود. بیاد کارت‌پستالی که در جیبش بود و خط کج و معوج "ماریا" افتاد، بله،فقط ماریا باقی مونده. پس مقدار کمی پولی‌رو که داشت توی جیبش گذاشت و سوار ترن شد و خودش‌رو به "لیورپول" رساند.

زن صاحبخانه وارد اتاق پذیرائی شد. سینی تخم‌مرغ و گوشت را روی میز گذاشت و مقدار زیادی هم برنج پخته توی ظرفی بود. اونهادست از خنده کشیدند و صبر کردند تا زن از اتاق دوباره بیرون رفت.

"نیال" گفت: "با اینکه از گرسنگی دارم میمیرم، نمی‌تونم بخورم."

ــ میدونم، منهم نمیتونم. بهتر بذاریم رو آتش.

بشقاب‌ها را طوری رویهم چیدند که انگار غذا را خورده‌اند و خود غذاهارو توی آتش ریختند. غذاها سیاه شدند ولی نسوختند و خاکستر نشدند و همانطور توی آتش ماندند.

"نیال" گفت: "حالا چکار کنیم؟ وقتی اون بیاد که تو اجاق ذغال بریزه متوجه میشه." و بدنبال حرفش سعی کرد با انبر آنها را عقب‌بزنه، ولی برنج‌های سوخته به انبر چسبیدند و کار بدتر شد.

"ماریا" گفت: "اون کاغذهارو نگاه کن. اینهارو میریزیم توش و میکنیم

تو جیب هامون. و اونوقت سر راهمون بـه تاتر آنهارو تو سطل خاکروبه میریزیم."

با عجله و دیوانهوار شروع به جمع کردن برنجهای سوخته از آتش شدند و جیب‌هاشون‌رو پر کردند.

"ماریا" گفت: "اگه بد بود بمن بگو، خیلی خوب؟"

"نیال" جواب داد: "منظورت چیه؟"

ـ تاتررو میگم، اگر بازی من بد بود بهم بگو.

ـ حتما"، ولی تــو نمیتونی بد باشی، تو هیچ کـاری نمیتونی بد باشی.

ـ نمیتونم؟ مطمئنی؟

نگاهی به نیال کرد. لاغر و دراز آنجا ایستاده بود، رنگش پریده بود. چشمهایش و کلاه گشادش پر از برنج سوخته بود.

با هم وارد خیابان شدند. باران شروع شده بود و آنها چتـر زن صاحبخانه را قرض کرده بودند.

دوتائی بزیر چتـر رفتند. باد شدیدی میوزید. "نیال" باز برای "ماریا" از آقای ویلسون حرف زد:

ـ آقای ویلسون دیگر برام اهمیتی نداره. اون چیزی جز یک پیرمرد احساساتی با سبیلهای آویزان نیست.

ـ اون اسم مستعار هم داره؟ تمام هنرمندان اسم مستعار دارند؟

ـ "اونو" لانکچاپ" صدا میزدیم. ولی ربطی به سبیلهایش نداره."

ـ "بهت گفتم که اسم زن صاحبخانه ما "فلوری روژه" است؟"

ـ "که چی بشه؟"

ـ "هیچی، خیلی مسخره است."

بیرون تاتر جیبهاشونو خالی کردند. "ماریا" پولی به "نیال" داد و گفت: "این پول ورودی تو. حالا خیلی زوده و تو باید خیلی بنشینی."

ـ مهم نیست ، اونجا میتینم ببینم کسی دیگه با حسبهای بر از برنج میاد یا نه ، علاوه بر اون من تنها نیستم ، مثل اینه که بخونهام برگشتم . "

ـ چی مثل اینه که بخونه برگشتی ؟

ـ بودن توی تاتر ، بودن با تو ، دانستن اینکه وقتی پرده باز بشه یکی از ماها آنجاست .

ـ بهتره کـه چتررو بدی بمن . نشستن توی لژ با اون چتر مسخره است . و لبخندزنان اضافه کرد : تو چه رشد کردی و اندازه من شدی . "

ـ فکر نمیکنم زیاد رشد کرده باشم . شاید رشد تو کم شده .

ـ نه ، این توئی که زیاد رشد کردی و صدات بم شده . خیلی بهتره من خوشم میاد . وقتی تمام شد همینجا منتظر من باش . اگه کسی از تو پرسید اینجا چکار میکنی ، بگو منتظر خانم دیلانی هستم . "

ـ میتونم وانمود کنم که میخوام ازت امضا بگیرم .

ـ آره ، هرچی که دلت میخواد وانمود کن . "

وقتی "ماریا" از راهروی تاتر عبور میکرد با خودش گفت : "خیلی عجیبه ، امروز صبح چقدر غمگین و عصبانی بودم و از تاتر نفرت داشتم . اما حالا خوشحالم ، از هیچ چی عصبانی نیستم و عاشق تاتر هستم . حالا تاتررو از هرچی تو دنیا بیشتر دوست دارم . چتر خیس را بدنبالش میکشید و تصنیف‌خوانان از پله‌های سنگی بالا رفت . و "نیال" در یک گوشه از دایره صندلیها نشسته بود . با هیچکس حرف نمی‌زد با یک احساس دائمی به اعضای ارکستر که درجای خودشان مستقر میشدند نگاه میکرد . برخلاف آنچه که در مدرسه باو گفته بودند که او علاقه‌ای بموسیقی و پیانو ندارد ، در ذهنش آهنگی را سبک و سنگین میکرد و در مغزش از ترکیب نت‌های مختلف آهنگی میساخت . خـودش را بدنیای خودش نزدیکتر حس کرد . بیادش آمد روزی ماما او را دوست داشت و حالا "ماریا" برویش لبخند میزند . دلش شروع به طپیدن کـرد و در همانحال مجسم کـرد که الان "ماریا" جلوی آینه نشسته و دارد کریم میکند .

۹

"سیلیا" گفت: "مدت زیادی با هم نبودین، اونها خیلی زود ترا پیدا کردن و برگردونن، مگه نه؟"

"ماریا" جواب داد: "فقط دو روز با هم بودیم."

فقط دو روز... همیشه همینطور بود، هر بار "نهال" از مدرسه فرار میکرد، یکی دو روز پیش "ماریا" میرفت، بعد طولی نمی‌کشید که اونو پیدا میکردن، همیشه مدتش کوتاه بود. انقدر سریع میگذشت که "ماریا" هیچ وقت نمی‌تونست خوب بیاد بیاره که کجاها رفتند، چکارها کردند و چه اتفاق‌هائی افتاد. تنها چیزی که بیاد داشت، این بود که با هم خیلی خوش بودند.

وقتی "نهال" پیش او بود دیگر خستگی و درماندگی، ناراحتی‌های بی‌پایان، برنامه‌ها و مشکلات هیچ چیز برایش مطرح نبود، بلکه او برایش همیشه یک آرامش مخصوصی همراه داشت. براش قوت قلب بود. براش انگیزه فعالیت و تلاش بود. وقتی با او بود هیجان و آرامش را با هم و هم زمان احساس میکرد.

روزی نبود که حتی یک لحظه از فکرش غافل شود. "باید اینو برای "نهال" بگم، خیلی میخنده." ولی هفته‌ها میگذشت و او "نهال" را نمی‌دید. و باز بدون هیچ دلیلی یکمرتبه سر و کله‌اش پیدا میشد. و وقتی

او خسته و کوفته از کار تمرین و سر و کله زدن با دیگران بخانه برمیگشت، میدید که "نیال" روی صندلی لمیده و باو لبخند میزند. "ماریا" فکر میکند که موهایش را باید درست کند. صورتش احتیاج به آرایش دارد. لباسی‌رو که ازش نفرت داره باید از تنش دربیاره و دور بیاندازه، اما همه این چیزها در یک لحظه فراموش میشود چون "نیال" اونجاست. اون‌قسمتی از وجودش هست، و وقتی با اون است خودش را با اون یکی حس میکنه. درست مثل اینکه تنهاست.

"سیلیا" گفت: "همه‌اش‌تقصیر پاپا بود. مدیر مدرسه بهش تلگراف زد و اطلاع داد که "نیال" از آنجا فرار کرده و پاپا هم در جواب تلگرافی بهشون گفت که میتونن "نیال"رو در تاتر رویال "لیورپول" پیدا کنند. "ترودا" حدس زده بود که اون پیش "ماریا" رفته."

"نیال" گفت: "این تنها کار بدی بود که پاپا در تمام عمرش کرد."

"سیلیا" گفت: "پاپا دلش نمی‌خواست که اینکاررو بکنه، ما اون‌موقع در "ملبورن" تو اتاق نشسته بودیم. پاپا "ترودا"رو صدا زد و گفت: "باز هم اون فرار کرد. این چه ظلمیه که من دارم میکنم؟"

هوا خیلی گرم بود و "سیلیا" بیادش اومد که تمام وقت مجبوربودند پنکه‌رو روشن نگهدارند. دو تا پنکه بود یکی جلوی در بود و یکی دیگه ته اتاق. فکر میکردیم اگر پنجره‌هارو ببندیم و پرده‌هارو بکشیم پنکه‌ها میتونن اتاق‌رو خنک کنن. ولی این فکر درست نبود. پنکه‌ها بیشتر اتاق را گرم کرده بودند. پاپا تمام روز پیژاما تنش بود و مرتب "جینجرایل" میخورد.

پاپا رو به "سیلیا" کرد و گفت: "عـزیزم، مجبورم دست از کار بکشم، دیگه نمیتونم از عهده‌اش بربیام، از این مردم و این سرزمین‌بدم میاد. دیگه دارم صدامو از دست میدم. مجبورم از کارم دست بکشم."

اون همیشه از این حرفها میزد. حرفهاش مفهوم خاصی نداشت. این

دیگه عادتش شده بود که در پایان هر سفر از این حرفها بزند. همین چند هفته پیش بود که اونها در نیویورک بودند. برف و طوفان کولاک میکرد. اون موقع هم همین حـرفهارو دربارهٔ آمریکا و آمریکائی‌ها گفته بود. همیشه میگفت که داره صداشو از دست میده. همیشه میگفت که دیگه قصد نداره آواز بخونه. حتی میگفت دیگه از امشب آواز نمی‌خونم.

بمن میگفت: "عزیزم، به تاتر زنگ بزن و بهشون بگو که من امشب آواز نمی‌خونم. خیلی حالم بده، اعصابم خیلی داغونه."

و من جواب دادم: "بله، پدر." البته توجهی بحرفهایش نکردم. و بهاتاق خودم رفتم و پاپا هم بخوردن "جینجرایل" خودش ادامه داد.

وسط های بعدازظهر بود که تلگرام رسیـد، پاپا اول از زور خنده رودمبر شد و بعد کاغذ تلگرام‌رو روی میز جلوی "سیلیا" پرت کرد و گفت: "خوش بحال "نیال" فکر نمیکردم اون همچو جراتی داشته باشه." ولی بلافاصله دلواپس شد. مثل این بود در نظرش مجسم میکرد که "نیال" جائی توی باتلاق داره فرو میره یا به قتل رسیده و یا مدیر مدرسه داره وحشیانه اونو کتک میزنه و یا شاید هم بچه‌های دیگر دارن اونو سنگباران میکنند."

"سیلیا" گفت: "باید فورا" به "ترودا" موضوع‌رو بگیم. اون میدونه چکار باید بکنیم."

اونوقت پاپا دوباره خنـدید و در حـالیکه از خنده تمـام هیکلش میلرزید، به خوردن "جنیجرایل" ادامه داد و گفت: "شرط میکنم شش هفته نگذشته باز هم فرار کنه، بارکالله "نیال" هیچ فکر نمیکردم این مدرسه آنقدر لعنتی باشه."

ولی "ترودا" بـلافاصله فهمید که "نیال" باید پیش "ماریا" رفته باشه. وخیلی محکم گفت: "شما باید یک تلگرام بمدرسه بزنید که میتونن اونو در تاتر روبال "لیوربول" پیدا کنند."

پاپا گفت: "ولی چرا به "لیوربول" رفته باشه؟ اگرمن جای او بودم

و میخواستم از مدرسه فرار کنم، امکان نداشت بجائی مثل "لیورپول" فرار کنم."

"ترودا" جواب داد: "بخاطر ماریا، اون همیشه پیش ماریا میره. حالا که مادرشو از دست داده، همش به "ماریا" میچسبه. من اونو از همه شما بهتر میشناسم."

"سلیا" نگاهی به پاپا کرد. اسم ماما همیشه روش اثر عجیبی‌میگذاشت. دست از خنده و خوردن "جنیجرایل" کشید. نگاه سنگینی به "ترودا" کرد. تمام هیکلش فرو ریخت و یکمرتبه چهره‌اش خسته‌تر و پیرتر شد و گفت: "خوب، نمیدونم، این کاری که جلو رویم هست نمیدونم باهاش چکار باید بکنم. از اینجا یک دنیا باهاش فاصله دارم. "آندره"!

و باز هم "آندره" را صدا زد. "آندره" هم باید از این موضوع مطلع بشه. نه تنها "آندره"رو بلکه پیشخدمت، و زن خدمتکار، و هر کس دیگری که با اونها سر و کار داریم، همه باید از فرار "نیال" باخبر شوند. ممکنه اونها موضوع‌رو بزرگ کنند ولی مهم نیست باید به یک راه‌حل برسیم و همه باید این موضوع‌رو بدونن."

"ترودا" گفت: "گفتن این موضوع به "آندره" فایده‌ای نداره، تنها کاری که باید بکنین اینه که به مدرسه‌اش اطلاع بدین تا با تاتر "لیورپول" تماس بگیرن. اونا باید برن اونجا و اونو برگردونن."

پاپا گفت: "اگه اون اونجا خوشبخت وخوشحاله، پس بذارین اونجا بمونه، اون ممکنه همونجا کار بگیره و در ارکستر اونجا پیانو بزنه."

"ترودا" گفت: "مادرش میخواست که اون بمدرسه بره، تاتر جای پسربچه‌های بسن او نیست. خودتون بهتر میدونین که اون باید تحصیلاتشرو تموم کنه."

پاپا نگاهی به "سیلیا" کرد و گفت: فکر میکنم همنکاری‌رو که اون میگه باید بکنیم، عزیزم برو پائین و برام یک برگ کاغذ تلگرام بیار."

"سیلیا" از پله‌ها پائین رفت و پشت میز متصدی هتل رسید. در تمام راه فکرش پیش فرار "نیال" و رفتن اوپیش "ماریا" دور میزد. "نیال" برادر اون بود نه برادر "ماریا" پس چرا پیش "ماریا" رفته؟ اصلاً چرا همشون پیش هم نباشند؟ چرا اونها که یک وقت همش با هم بودند و فکر میکردند تا ابد با هم باشند حالا اینطور از هم دور شده‌اند؟ کاغذ تلگرام را گرفت و از پله‌ها بالا رفت. وقتی جلوی در نیمه باز اتاق رسید، دید "ترودا" با پاپا مشغول صحبت است و میگوید:

"چیزهائی تو دلم هست که میخواستم براتون بگم. حالا که دربارهٔ "نیال" صحبت کردیم بد نیست دربارهٔ "سیلیا" هم حرف بزنیم. آقای دیلانی، این درست نیست که این دختررو دنبال خودتون از اینجا بهاونجا ببرین. اون باید با بچه‌های دیگر معاشرت بکنه و تحصیلات خاصی بکنه، اون موقع که اون کوچیک بود و مادرشان زنده بود و هر سه با هم بودند فرق میکرد. حالا اون دختر بزرگی شده، اون احتیاج داره که با دخترهای همسن و سالش معاشرت بکنه.

پاپا رویش بطرف "ترودا" بود و "سیلیا" از لای در بخوبی‌میتونست نگاه وحشت‌زده و چشمهای مضطرب اونو ببینه.

پاپا گفت: "میدونم، ولی چکار میتونم بکنم؟ اون تنها کسیه که واسم مونده، نمیتونم اونو از خودم جدا کنم. اگه ازش جدا بشم خرد میشم. اگه یه وقت اون منو ترک کنه از پا درمیام."

"ترودا" گفت: "من دارم بشما میگم. این کار زندگیشو خراب میکنه. شما مسئولیت زیادی ازش‌میخواهید. شما دارید بار سنگینی‌رو دوشش میذارید. این اونه که رنج میبره، نه شما، آقای دیلانی، اونه که رنج می‌بره."

پاپا "جنیجرابل" دیگری برایش ریخت و با ته چشمهای مضطربش، به "ترودا" زل زد و گفت: "من رنج نبردم؟ من عذاب نکشیدم؟"، اون داره دنیارو می‌بینه. دیدن دنیا خودش یک جور تعلیم و تربیته. از هر

مدرسه‌ای بهتره، تنهائی‌اش را هم چاره میکنم. یک آگهی میکنم و چندتا از همسن‌هایش‌رو دعوت میکنم که اینجا بیان و با اون آشنا بشن." انوقت با دست به پشت "ترودا" زد و خندید و ادامه داد: "ناراحت نباش "ترودا"، ترتیب همه چیزو میدم."

یک تلگرام بمدرسه میزنم و به‌مدیر مدرسه میگم برای یافتن "نیال" به تاتر "لیورپول" بروند. حق با توست اون نباید تو تاتر پرسه بزنه. حالا برای "ماریا" فرق میکنه. اون شغلش اینه. خیلی خوب ترودا، ناراحت نباش. همه چیز درست میشه.

"سیلیا" کمی صبر کرد و بعد وارد اتاق شد و گفت: "بفرمائید، اینهم کاغذ تلگرام." هر دو برگشتند و بهاو نگاه کردند. هیچ کس چیزی نگفت. صدائي جز چرخش پنکه‌ها بگوش نمی‌رسید.

"سیلیا" برگشت و از اتاق بیرون رفت. از راهرو گذشت. به اتاق خودش رفت و نشست و بجای خواندن کتاب زد زیر گریه. قیافه درهم رفته پدرش جلو چشمش بود که به ترودا میگفت: "نمیتونم ازش جدا بشم، اگه یک روز منو ترک کنه خرد میشم و از بین میرم."

و او هیچوقت حاضر نبود که اونو ترک کنه، هرگز، ولی اون چطور زندگیش‌رو تباه میکرد؟ منظور "ترودا" چی بود؟ آیا اون داشت چیزی‌رو از دست میداد؟ آیا اون چیز همان چیزهائی است که دخترها تو مدرسه بازی میکنن. شعر میخونن، خنده میکنن و با هم شوخی میکنن؟ اون آرزوی اینجور چیزها را هیچوقت نداشت. اون فقط میخواست که همراه پاپا باشه. ولی ایکاش یکی دیگر از اونها یا "نیال" یا "ماریا" میتونست با اونها باشه. طوری میشد که لااقل یک جوون دیگر هم با اونها بود.

"سیلیا" پرسید: "نیال" چطوری برگشت؟ آیا یکنفر از مدرسه آمد و اونو برگرداند؟"

"نیال" جواب داد: "یکی از معلمین مدرسه‌رو فرستادند آنجا، اون

موهای خرمائی داشت و با صحبتهایش مارو میخندون. و انقدر داستانهای خنده‌دار برامون تعریف میکرد که فرصتی نمیداد تا فکر کنیم.

"ماریا" گفت: "قبل‌ازاینکه سوار ترن شوند ما را به جای دعوت‌کرد.

چند سال بعد همان شخص در لندن به تاتر آمد تا "ماریا" راببیند. در ردیف جلو نشسته بود و یادداشتی براش فرستاد که اگر اجازه میدهد مراتب احترام خودش‌رو ابراز کنه. و او جواب مساعد داده بود درحالیکه نمیدانست اون کیه کـه میخواد اونو ببینه. "ماریا" آنـروز خسته بود و میخواست که هرچه زودتر از دست او فرار کند. ولی همینکه اون جلوآمد فوری اونو شناخت. موهاش دیگر خرمائی نبود بلکه یکدست سفید شده بود. "نیال" در لندن نـبود. و اونها در رختکن نشستند و راجـع به "نیال" حرف زدند. و "ماریا" دیگر خستگی‌اش را فراموش‌کرده بود.

"نیال" گفت: اون برامون از یک مغازه یک بسته شکلات بزرگ‌خرید. یک شکلات بزرگ که دورش روبانی قرمزی داشت و "ماریا" روبان را باز کرد و به موهاش بست. خیلی جالب بود.

"سیلیا" گفت: "اون میخواست محبت مرا جلب کنه تا بگذاره کـه "نیال" اونجا بمونه.

"ماریا" گفت: "تو حسودی!، بعدازاون همه سالها هنوز هم‌حسودی میکنی. دلت میخواست که با ما تو "لیورپول" بودی؟.

"نیال" احساس گرسنگی میکرد. اون از اون تیپ بـسرهائی بود که همیشه بی‌موقع احساس گرسنگی میکردند. هیچوقت سر صبحانه و یا ناهار حسابی غذا نمی‌خورد. هیچ چی نمی‌خورد و آنوقت ساعت سه بعدازظهر و یا سه صبح احساس گـرسنگی میکرد و دلش میخواست که غذا بخورد. آنقدر گشنه‌اش میشد که سنگ هم جلوش میذاشتی میخورد.

"ماریا" گفت: "ما از پله‌ها پائین رفتیم و وارد صندوقخانه شدیم. یادت میاد؟ آشپزخانه بوی گربه و بوی خانم روزه میداد. کفشهاش روی

پیش بخاری بود.

"نیال" گفت: "آره یک کفش راهراه، تمام بخیههاش باز شده بود."

"ماریا" گفت: "یک نصفه نان و مقداری پنیر اونجا بود. یک شیشه مربا هم بود. اونهارو بــه اتاق خواب بردیم. و تو با کت و شلوار در تختخواب دراز کشیدی چون با خودت پیژاما نداشتی."

"نیال" خیـلی سرمائی بود. همیشه یک پسر سرمائی بود. پاهاش مثل یـک تکه یخ بود و همیشه میلرزید و "ماریا" مجبور میشد روش پتو بندازه. گاهی زیلو و حتی یکبار مجبور شده بود یک قالیرو سرش بهن کنه و آنوقت دوتائی زیر قالی سنگین در حالیکه "نیال" همچنان میلرزید میخندیدند."

یک کتاب انجیل در کنار تختخواب بود. دوتا شمع روشن کردیم و دوتائی شروع بخواندن آن کردیم. همینجوری لای آنرا باز کردیم و یک تکه را خواندیم. همهاش درباره آینده بود.

"ماریا" گفت: "من همیشه اینکاررو میکنم. همیشه انجیل میخونم. ولی فایدهای نداره" کسی که خاکستر را جمع میکنه، لبـاسش را خـواهد شست" این چه معنی میده؟ هیچ فایدهای نداره."

"نیال" گفت: "تو نمیتونی خودترو گول بزنی. اگر نصفه دوم کتاب را باز کنی قسمت "عهد جدید" است "عهد جدید" خیلی بهتره، اونجا چیزهای خوبی پیدا میکنی مثل "دیگر ترسی وجود نخواهد داشت."

"سیلیا" گفت: "نمیدونم شما اونشب تو "لیوربول" چکار کردید؟ فکر نمیکنم هیچکدوم یادتون بیاد."

"ماریا" سرش را تکان داد و گفت: "من یادم نمیاد. اون مال خیلی وقت پیشه."

"نیال" چیزی نگفت. ولی بیادش بود. اون میتونست خـورشیدی لرزان را تـوی شمعدانهای چینی سبز جلـو چشمش مجسم کند. یکی از

شمع‌ها از دیگری کوتاهتر بود. "ماریا" پتوئی روی شانه‌هـای او گذاشته بود چـون خیلی سردش بود ولی خود "ماریا" توی پیژامای دخترانه‌اش گرم و شاداب بود. و چون خانم روژه در اتاق پهلوئی خوابیده بود آنها مجبور بودند خیلی آهسته حرف بزنند. اون داشت نـان و پنیر و مربا میخورد. بعد کتاب انجیل را باز کردند. یکی از غزلهای سلیمان بود و شعر چنین بود: "من مال محبوبم هستم و محبوبم از آن من، او از میان سوسن‌ها تغذیه میکند."

"ماریا" گفت: "این توئی، ولی تو در میان سوسن‌ها نیستی، تو اینجا پهلوی من هستی و داری نـان و پنیر میخوری." اونـوقت شـروع بخندیدن کرد و برای اینکه صدایش را خـانم "روژه" نشنود دستمال را توی دهانش فرو کرد. "نیال" هم وانمود کرد که دارد میخندد ولی در حقیقت توی رویا فرو رفته بود. "ماریا" را میدید که در خلال سالها دارد میرقصد و در لحظات زندگی میکند. برای هیچکس و هیـچ چیز اهمیتی نمیدهد. ناراحتی‌ها از شانه‌هایش بهزمین میریزند و فراموش میشوند وخود او هم مثـل سایه‌ای بدنبالش است. همیشه یکی دو قدم عقب‌تر. همیشه کمی در تاریکی. نیمه‌های شب بود و هوا گرم بود و فردا هم روزی دیگر ولی فردا اتفاقی روی خواهد داد اونها حتی از مدرسه رد پای او را پیدا میکنند و مجبورش میکنند که بهآنجا برگردد.

و حق با او بود. معلم از راه رسید. اعتراض کردن دیگر فایده‌ای نـداشت. او پولی نـداشت و "ماریا" نمی‌توانست از او نگهداری کند. بنابراین همـراه آن معلم برگشت. معلم در قسمت سیگاری‌های ترن پیپ خودش را روشن کرد و "نیال" از پنجره به "ماریا" لبخند زد و دستش را برای او تکان داد. "ماریا" در انتهای سکوب ایستاده بود. روبان قرمز را به موهایش بسته بود و برایش لبخند میزد. و وقتی برایش بوسه خداحافظی فرستاد، در چشمهای "نیال" اشک جمع شد. ولی بزودی همه چیز تمام

شد. ترن براه افتاد و "ماریا" سکوی ترن را ترک کرد.

"سیلیا" گفت: "خیلی جالب بود، ایکاش من اینها را از دست نداده بودم و منهم با شما بودم."

و بعد خطاب به "ماریا" کرد و گفت: "اگر هر کسی به تو بد کرده باشه تو به هیچ کس بد نکردی. تو نسبت به همه مهربان بودی، اگر اینطور نبود، حالا کارت به اینجا نمی‌رسید.

"ماریا" گفت: "اینطور فکر میکنی؟ من بکجا رسیدم؟"

ـ "جدی میگی؟، دیگه از این بیشتر چی میخواستی؟ تو به نقطه اوج رسیدی، تو محبوب همه هستی. تو هر نمایشی که بازی کنی مردم برای دیدن آن سر و دست میشکنند."

ـ بله، میدونم، ولی واقعاً" فکر میکنی من آدم خوبی هستم؟

ـ چرا که نه، مسلماً" باید خوب باشی. من هیچوقت بدی از تو ندیدم. خودتو به کوچه علی‌چپ نزن.

ـ خیلی خوب. من نمی‌تونم حالیت کنم، تو نمی‌تونی درک بکنی.

"ماریا" بیشتر گذشته‌ها را فراموش کرد ولی همهٔ آنرا نمی‌توانست بدست فراموشی بسپارد. خیلی چیزها اونو تحت تاثیر خود داشتند. حرفهائی که درباره‌اش میگفتند آزارش میداد، ناراحتی‌هائی‌رو کشیده بود نمی‌تونست فراموش کند میگفتند اون نه بخاطر استعدادش بلکه بخاطر نام دیلانی‌ها به تاتر راه پیدا کرد. میگفتند تمام پیشرفتهایش از روی شانس بود از اول تا بآخر فقط از روی شانس بود و این همه میگویند، میگویند عذابش میداد. آهسته به "سیلیا" گفت: "هیچکس با من روراست نیست. هیچکس بمن راست نمیگه."

"نیال" گفت: "من با تو روراستم، من همیشه بتو حقیقت‌رو گفتم."

"ماریا" گفت: "اوه، تو، تو فرق میکنی." نگاهی بهاو کرد. نگاهی به چشمهای سیاه و درخشان او کرد، به موهای بلندش، لبهای باریکش،

شیار باریک زیر لبش. هیچ قسمت چهره‌اش نبود که او نشناسد، هیچ عضوی از چهره‌اش نبود که اونو دوست نداشته باشد. ولی اینها چه ربطی به عملش داشت؟ این دو موضوع کجا بهم مربوط میشد؟ "نیال" برایش انعکاس توی آینه بود. براش حالات و حرکات بچگی‌اش بود. "نیال" سپر بلای او بود و بار تمام گناهانش را حمل میکرد.

"نیال" گفت: "منظور اصلی‌ات چیه؟. آیا واسه این نیست که هیچکدوممون مثل پاپا و ماما درجه یک و فوق‌العاده نیستیم. آیا برای همین نبود که آنروز "چارلز" مارو "انگلها" نامید. ما یک عمر همرو مسخره کردیم. با هنرمون گول زدیم. ولی خودمون خودمونو بهتر میشناسیم و حقیقت‌رو بهتر میدونیم.

و اون یکروز در خیابان "اکسفورد" توی یک صفحه ورزشی بدنبال یک صفحه از پاپا میگشت که در آن یک تصنیف فرانسوی قدیمی‌رو میخوند. عنوان صفحه یادش نبود فقط چند سطری از شعرش بخاطرش‌بود. هیچکس اون تصنیف‌رو بخوبی پاپا نخونده بود. دختر فروشنده احمقانه چشمش را از فهرست صفحه‌ها برداشت و گفت:

ـ باید خیلی قدیمی باشد، تو فهرست نیست. فکر نمیکنم دیگه ضبط شده باشه.

همین موقع دری که به‌سالن دیگر داشت باز شد. در آنجا مردم صفحه‌های خود را گوش میکردند تا یکی را انتخاب و خریداری کنند. "نیال" صدای یکی از آهنگهای خودش را شنید که بوسیله یک ارکستر دسته دوم پر شده بود. مردی که از کنارش رد شد او را شناخت. بەرویش‌لبخندی زد و گفت:

ـ عصر بخیر آقای دیلانی، شما باید از شنیدن این آهنگ دیگر خسته شده باشین. منهم خودم ازش خسته شدم." دختر پشت میز با کنجکاوی به‌او نگریست. بنظر میامد که آهنگ "نیال" هر لحظه بلندتر و بلندتر

میشد و تمام فضای مغازه را پر کرد. "نیال" بسرعت عذرخواهی کرد و از مغازه بیرون آمد.

"سیلیا" گفت: "مشکل اینه که هر دوتون ناسپاسی میکنید و از پیشرفتهای خودتون راضی نیستید. شما خیلی زود صاحب شهرت شدید. تو ماریا، وقتی صاحب این همه شهرت شدی که تازه بیست سال داشتی و اونوقت من داشتم از بابا پرستاری میکردم.

"ماریا" گفت: "تو خودت عاشق پرستاری از بابا بودی."

"سیلیا" گفت: "اون خیلی مشروب میخورد. شما هیچ وقت متوجه نشدید و تازه اگر میشدید ناراحت نمی‌شدید. و من همماش دلواپس او بودم. اون موقع "ترودا" پیش ما نبود، اونهم بخاطر درد پایش تو بیمارستان بود.

"نیال" گفت: "تو زیادش میکنی. بابا هیچوقت زیادتر از ظرفیتش مشروب نمی‌خورد. انقدر نمی‌خورد که از پا دربیاد و نتواند راه برود. اون فقط مقداری میخورد که سرحال باشد و همش سعی داشت که بهتر از هر وقت آواز بخواند و برنامه‌اش را اجرا کند. پس مشروب‌خوردنش چیزی نبود که کسی به‌آن اهمیت بدهد.

"سیلیا" گفت: "ولی من به‌آن اهمیت میدادم. وقتی کسی‌رو یک عمر دوست داشتی، ازش مواظبت و پرستاری کردی، وقتی دیدی که دارد به تدریج سقوط میکند و در خودش تحلیل میره دیگه نمیتونستی اهمیتی ندهی."

"ماریا" گفت: "شاید بخاطر این بود که دیگه آواز نمی‌خوند. اون میدونست که این آغاز یک پایان است. و این مشروب خوردن براش تسکینی بود. منهم وقتی پیر شدم شاید مشروب بخورم."

"نیال" گفت: "نه، تو اینکاررو نمی‌کنی، تو خیلی از خود راضی هستی. تو به زیبائی و هیکلت خیلی میرسی."

"ماریا" گفت: "من بخودم نمیرسم، شکر خدا احتیاجی ندارم که

بهش برسم."
ـ یکروز مجبور میشی.
ـ بگو، باز هم بگو، هرچی دلت میخواد زخم زبون بزن. ما که میدونیم تا اون زمستون چکار میکردی.
"سیلیا" گفت: "آره، این هم یک چیز دیگه بود. پاپای بیچاره همش نگران تو بود."
ـ مزخرف میگی.
ـ اون موقع تو فقط هجده سال داشتی و باعث اون همه حرفها شده بودی.
ـ منظورت اینه که پاپا حرف میزد. اون همیشه حرف میزد. اون بجای نفس کشیدن حرف میزد.
ـ خوب، اون خیلی نگران بود. اون هیچوقت اون زن‌رو نبخشید.
"ماریا" گفت: "مردم وقتی کسی‌رو دوست ندارن ازش با عنوان "آن زن" یاد میکنند. چه دلیلی داشتی که اون زن بیچاره "فریدا"رو دوست نداشته باشی؟ در حالیکه اون زن خوبی بود و برای "نیال" خیلی خوبی کرد. ضرری بهش نزد. اون یکی از دوستهای پاپا و ماما هم‌بود."
"نیال" گفت: "شاید بخاطر همین بود که پاپا آنقدر عصبانی شد."
"ماریا" پرسید: "هیچ وقت از "فریدا" نپرسیدی؟"
ـ بخدا، نه.
ـ مردها چه موجوداتی هستند. اگه من بودم میپرسیدم.
"سیلیا" گفت: "همماش تو اون میهمانی جهنمی اتفاق افتاد. شب وحشتناکی بود. هیچوقت اونشب‌رو فراموش نمیکنم. پاپا اون جشن‌رو بخاطر موفقیت ماما گرفته بود."
"ماریا" گفت: "میهمانی جهنمی نبود بلکه میهمانی جالبی بود.
ـ البته واسه تو جالب بود. چون تو موفقیت بزرگی کسب کرده

بودی، ولی برای من جالب نبود. پاپا حالش بهم خورده بود و نمی‌تونست ماشین‌رو روشن کنه و همه‌جارو برف پوشانده بود.

"نیال" گفت: "همه‌جا پر برف بود. فکر نمی‌کردم اصلا" کسی به میهمانی بیاد و ما مجبور شویم که به تنهائی جشن بگیریم. آنروز عصر تمام وقت بالا و پائین میرفتم، اعصابم ناراحت بود، نمی‌تونستم به تاتر برم و بازی "ماریا" را تماشا کنم. دلم شور میزد."

"ماریا" گفت: "صحبت از اعصاب نکن. من آنروز دستها، پاها و تمام بدنم از سرما یخ بسته بود و از تشویش و ناراحتی بـه کلیسا رفتم و دعا خواندم."

"سیلیا" گفت: "یک‌دفعه که رو سن رفتی دیگه عادت میشه."

"نیال" گفت: "من بیرون تاتر هی بالا و پائین میرفتم و اضطرابم کم نمیشد. تو سرما میلرزیدم. نزدیک بود که ذات‌الریه بگیرم."

"ماریا" هنوز کمی عصبانی و کمی متغیر بود. نگاهی به "نیال" کرد و گفت: "خوب، عوضش بخوبی تموم شد. مگه نه؟"

"نیال" گفت: اگر آنطوری که تمام شد تقصیر خودت بود."

ــ اوه، بگو، تمام تقصیرات‌رو رو گردن من بذار.

"سیلیا" دیگر گوش نمی‌کرد. او داشت به برف و به اتومبیلی که روشن نمیشد و پاپا که خم شده بود تا آنرا روشن کند فکر میکرد و گفت:

"اگر فکرشو بکنین اونشب برای هرکدوممون شب عجیبی بود."

* * *

۱۰

آنروز صبح وقتی "ماریا" از خواب بیدار شد، گلوله‌های برف بیرون پنجره میبارید. پرده‌های پنجره باز بود. اون عادت نداشت که شب‌ها موقع خوابیدن پرده‌ها را بکشد. برف بشدت میبارید و همه جارو سفید کرده بود. اگه باز هم به برفها نگاه میکرد ممکن بود که به چشمهایش صدمه بزنه، سرش گیج رفت، دوباره چشمهایش را بست ولی میدونست که دیگه نمیتونه بخوابه. روز روشن شده بود و یک روز خسته کننده و پر دلهره‌ای در پیش داشت.

شاید اگر چند ساعتی بارش برف ادامه پیدا میکرد تا شب عبور و مرور بند میومد و دیگه کسی قادر نبود که به جائی برود و تمام تاترها ناچار تعطیل میشد و پیامی فرستاده میشد که بعلت وضع بد هوا شب افتتاح تاتر به تعویق افتاده است.

یکور روی رختخواب دراز کشید. البته میتونست خودشو به مریضی بزنه، تمام روز تو رختخواب بمونه و مردم به دیدنش بیان. اونوقت میگفتند چه بد بیاری بی‌موقعی. طفلک دیلانی کوچولو که نقش اصلی‌رو توی‌نمایشنامه میخواست بازی کنه یکمرتبه مریض شده و همان شب فلج کردند. اون نمی‌تونه بشنوه، اون نمی‌تونه حرف بزنه، اون نمی‌تونه حتی به اندازه یک مورچه راه بره. بدبختی بزرگیه. اون ستارد

تابناکی میشه، امیدزیادی بهاون داشتیم. اون تازه میخواست بازی‌درخشانی‌رو شروع کنه، اما حالا دیگه نمی‌تونه بازی کنه. حالا دیگه تمام عمر مجبوره یکجا بخوابه و ما باید با نوک پا راه بریم. و براش گل ببریم. بیچاره ماریای قشنگ و هنرمند.

ضربه‌ای بدر خورد و "ادیت" خدمتکار خانه با قدمهای سنگین‌اش سینی صبحانه‌را توی اتاق آورد. سینی صبحانه را با صدا کنار تختخواب گذاشت و گفت: "چه هوای قشنگی، وقتی در حیاط رو باز کردم تا زانو تو برف فرو رفتم. مثل اینکه کسی برفهارو بارو کرده اونجا ریخته."

"ماریا" چشمهایش‌رو همچنان بسته نگهداشت و جوابی بهش نداد، از "ادیت" متنفر بود. "ادیت" باز گفت:

ـ تو این هوا فکر نمیکنی تماشاچی‌های زیادی به تاتر بیان، اقلاً" سه چهارم سالن خالی میمونه. تو روزنامه مطلب کوتاهی راجع به تو نوشته‌اند و یک عکس هم که ذره‌ای بتو شباهت ندارد، چاپ کردند." و بدنبال حرفش در را محکم پشت سرش بست و از اتاق خارج شد.

ـ دختره اکبری. اون از تاتر چی سرش‌میشه که‌اظهار نظر کنه، خالی میمونه یا پر؟ اگه کسی چند هفته قبل بلیط رزرو نکرده باشه نمیتونه جا پیدا کنه. هوا انقدر هم خراب نبود که کسی شانس‌اش‌رو از دست بده. اون مطلب کوتاه کجاست؟ روزنامه را باز کرد و تمام صفحاتش‌رو با دقت نگاه کرد.

اوه، همش همینه؟ فقط سه خط در ته صفحه‌ای که هیچکس متوجه نمیشه." دوشیزه ماریا دبلانی که در تاتر امشب در نقش عمده‌ای ظاهر میشود بزرگترین دختر... " و بدنبالش مطلب زیادی درباره‌ٔ بابا چاپ کرده بود. پس بهتر بود که بجای عکس‌ماریا عکس‌بابا را چاپ میکردند. "ادیت" حق داشت. عکس‌هیچ شباهتی باون نداشت. احمق‌ها چرا عکس جدیدش‌رو چاپ نکردند؟

"دوشیزه ماریا دیلانی که در تاتر امشب در نقش عمده‌ای ظاهر میشود."
امشب، پس راه فراری باقی نمونده، امشب جلوروش قرار داشت و هرلحظه نزدیکتر میشد. رو به سینی صبحانه کرد و نگاهی به گریپ‌فروت بدمزه انداخت. همهٔ اینها بخاطر این بود که "ترودا" آنجا نبود. حالا که بوجود "ترودا" احتیاج داشت، اون تو بیمارستان بود و از درد پا مینالید. فقط دوتا نامه توی سینی بود. یکی‌اش صورتحساب چند جفت کفش بود که از فروشگاه "سلفریجز" خریده بود. خودش مطمئن بود که پولش را پرداخته بود ولی حالا اون لعنتی‌ها دوباره براش صورتحساب فرستاده بودند. نامه دیگر از یک دختر کسل کننده که تابستان گذشته با او همسفر بود رسید. نوشته بود: "همش فکر روزی هستم که اون روز بزرگ کی فرا میرسه. بعضی‌ها خیلی شانس دارند. اون چه شکلی است؟ آیا همینطور که تو عکس بنظر میاد جالبه؟ آیا راسته که میگن نزدیک پنجاه سال داره؟"
بیشتر مردم نمیدونن که آدرس اونها کجاست. مدت زیادی نبود که "سیلیا" و پاپا به‌آنجا آمده بودند. در نتیجه بیشتر مردم تلگرامها و نامه‌هاشونو به آدرس تاتر میفرستادند. گلهاشونو هم به تاتر میفرستادند. وقتی آدم خوب فکر میکنه این کار همش دلهره است مثل اینه که آدم بخواد عمل جراحی بکنه. کمی از "گریپ‌فروت"رو خورد. خیلی تلخ بود و تمام تفاله‌هاش تو آبش قاطی بود. فوری اونو تف کرد.
صدای خش‌خش پائی از پشت در شنیده شد و سه ضربه آشنا به‌در خورد.
"ماریا" گفت: "بفرمائید."
پاپا بود. لباس منزل آبی رنگش را بتن داشت و سرپائی که چند بار "ترودا" آنرا تعمیر کرده بود پوشیده بود. پاپا هیچوقت برای خودش لباس نمی‌خرید. یک لباس را آنقدر میپوشید تا اینکه دیگه بدرد نخوره. یک ژاکت کهنه تنش بود که تمامش نخ‌کش شده بود. جلوآمد و کنارتخت

نشست، دست ماریا را گرفت و بوسید. بعد از مسافرت به آفریقای‌جنوبی سنگین‌تر و چاق‌تر شده بود. موهاش حالا کاملا" سفید شده بود. موهای انبوهی داشت و حالا انبوه موهای سفیدش که به‌دور سرش ریخته شده بود بیشتر از همیشه اونو شبیه یک شیر میکرد. یک شیر پیر.

همانطور که روی تخت نشسته بود دستش را دراز کرد و یک حبه قند برداشت و در دهانش گذاشت و گفت:

" "خوب، عزیزم، حالت چطوره؟"

ــ وحشتناک.

ــ "میدونم." در حالیکه میخندید یک قند دیگر به دهانش گذاشت و ادامه داد: "آیا موفق میشی یا نمیشی؟ این دلهره‌ای است که ذاتا" با تو همراه است. ولی خاطر جمع باش که خیلی خوب موفق میشی، تازه هیچ کاری هم که نکنی لااقل شصت درصد موفقیت با توست."

ــ "از کجا بدونم؟ هیچکس‌به‌آدم حقیقت‌رو نمکیه. ممکنه امشب‌موفق بشم. نتیجه خوب باشه و همه چیز بخوشی تمام بشه. ولی واقعا" هیچی نمیدونم.

ــ "همه چی‌رو خوب خواهی دانست." دستش را از روی نوازش به پشتش زد. خمیازه‌ای کشید و با مشت به سینه‌اش کوفت.

ــ میدونم عصبی بودن کار غلطیه. این کار نشونه عدم اعتماده. آدم باید به هیچ چی اهمیت نده و مستقیم جلو بره.

ــ بعضی‌ها اینطوری‌اند، ولی اونها بی‌مصرفند، اونها تو تحصیلات برنده جایزه میشن ولی دیگه چیزی از آنها نمی‌شنوی. پس به‌راحت ادامه بده، عصبی باش، مریض شو، تلاش کن، از حالا به بعد اینها با تو هستند. قسمتی از وجودت خواهند بود چیزی‌رو که بدون زحمت به‌دست بیاری ارزشی نداره. وقتی من برای اولین بار در "دوبلین" میخواستم آواز بخونم، قیامتی از جمعیت بود. مردم تو هم وول میخوردند. هیاهوی

عجیبی بخاطر بلیط در گرفته بود. آدمهای عوضی جاهای عوضی‌رو اشغال کرده بودند. بد جوری عصبی بودم. وقتی خواستم دهنم‌رو باز کنم، مثل این بود که دهنم بجانعام چسبیده بود. بعد نمی‌تونستم تا پنج دقیقه اونو ببندم.

خندید و بسمت لگن دستشوئی رفت. با خمیر دندان "ماریا" شروع ببازی کرد و ادامه داد:

ـ اونوقت عصبانی شدم. از دست خودم عصبانی شدم. بخودم‌گفتم مگه اینها کی هستند که آنقدر ازشون وحشت داشته باشم؟ اینها یکمشت آدمهای معمولی هستند که اگر منو دوست داشته باشن منم اونهارو دوست خواهم داشت و اگر از من خوششون نیاد منم خوشم نمیاد. اگه بد باشه برای همه ما بده. بهاین ترتیب بخودم قوت قلب دادم. اونوقت رفتم رو صحنه و شروع بخواندن کردم.

ـ خوب خوندی؟

ـ اگه خوب نخونده بودم الان اینجا نبودم. و تو هم نمی‌تونستی امشب تو تاتر برنامه اجرا کنی. حالا پاشو برو حمام بگیر. رو اونها حساب نکن، فراموش نکن که تو یک دیلانی هستی.

بابا از اتاق بیرون رفت و در حالیکه از راهرو بسمت اتاق خودش میرفت "آندره" را صدا زد تا برایش صبحانه ببرد. "ماریا" با خودش فکر کرد: "امشب اون به‌اتاقم گل میفرسته و منو خواهد بوسید. هیچ چیز مهم نیست، مهم فقط همینه." از جایش بلند شد و به حمام رفت. شیر آب گرم را باز کرد. وتمام کف صابون معطری‌رو که روز کریسمس "سیلیا" به او داده بود، توی وان خالی کرد.

تمام صبح بارش برف ادامه داشت. باغچه کوچک جلوی خانه هواش زیر برف رفته و یکدست سفید شده بود. همه چیز در آرامش و سکوت‌فرو رفته بود. همه چیز در زیر بارش سنگین برف به خاموشی عجیبی فرو رفتند.

از خیابان "فینچلی" هیچ صدای رفت وآمدهای اتومبیل‌ها بگوش نمی‌رسید.
"ماریا" آرزو کرد که ایکاش "نیال" آنجا بود. ولی ترن اون تا بعدازظهر نمی‌رسید. اون بخاطر تعطیلات عید پاک از مدرسه ماند. بابا برای اینکه اون بتونه شب افتتاح نمایش اینجا باشد براش ترتیب داد تا بتونه مدرسه را ترک کند و بهاینجا بیاید. با خودش گفت: "چطور میشد که اون میتونست صبح اینجا باشه؟ چطور میشد که مجبور نبود تا بعدازظهر صبر کند. شدیدا" دلش میخواست که درآن لحظه "نیال" پیش اون بود.
وقتی "ماریا" داشت پیراهن زیر خودش را به تن میکرد، شانه‌اش جر خورد و پاره شد. بهناچار دنبال یک پیراهن زیر دیگر گشت ولی‌هرچه جستجو کرد چیزی پیدا نکرد. برای اینکه از "سیلیا" کمک بگیرد اونو صدا کرد و گفت: "تمام پیراهن زیرهام گم شده، هرچه میگردم پیداشون نمیکنم، تو ندیدی؟
"سیلیا" لباسشرو پوشیده و مرتب و آماده بود، اون همیشه قبل‌از "ماریا" حاضر بود و همیشه آماده‌بود تا اگر بابا چیزی خواست و یا برای جواب دادن تلفن و نوشتن نامه آمادگی داشته باشد.
"سیلیا" جواب داد: "لباسهارو هنوز از خشک‌شوئی نیاوردند. از "ترودا" به بیمارستان رفته، همه‌چیز درهم و برهم است. میخوای‌پیراهن زیر منو بپوش، یک پیراهن زیر خیلی خوب دارم. همون که بابا برای کریسمس واسم خرید."
ــ اون اندازم نمیشه، تو خیلی از من چاقتری.
ــ اون خیلی کوچکه، حتما" اندازهات میشه، من بهر صورت قصد داشتم که اونو بدم بتو.
صداش مخصوصا" خیلی نرم و ملایم بود. "ماریا" با خودش فکر کرد. چون امشب شب اول بازی منه و اون میدونه که من دلهره و تشویش دارم مخصوصا" بمن مهربانی میکنه. لباسو ازش گرفت و بی سر و صدا

بتن کرد. "سیلیا" بهاو نگاه میکرد. ماریا تو این لباس چقدر خوشگل شده بود. کاملا" اندازهاش بود. کاملا" هیکلشرو کشیده و باریک نشان میداد.
"ماریا" بدون آنکه به "سیلیا" نگاه کند با صدای ناراحتی گفت:
ــ تو امشب چی میپوشی؟
ــ "لباس سفیدمو، اونو از خشکشوئی آوردند. خیلی قشنگه، فقط عیبی که داره اینه که کمی پشتش آب رفته و موقع رقص ممکنه بالا بکشه. میخوای که در جمعآوری لباسات بهت کمک کنم؟"
ــ نه، دیروز همهرو مرتب کردم. دیگه نمیخوام دوباره چشمهام به اونها بیافته.
ــ امروز دیگه از تمرین خبری نیست؟
ــ نه، هیچی، فکر میکنم اونها امروز مشغول تنظیم نور و صحنه هستند و با بقیه ما دیگه کاری ندارن.
ــ باید براش تلگراف بکنی؟
ــ آره، فکر میکنم. اون روزی پانصد تا تلگرام دریافت میکنه. اون خودش اونهارو باز نمیکنه، منشیاش اینکارهارو انجام میده.
تو آیینه نگاهی بخودش کرد. موهاش وحشتناک شده بود. بعد از ناهار لازم بود آنهارو بشوید و جلوی بخاری خشک بکند. در حقیقت اون قصد نداشت که براش تلگرام بفرسته. بلکه میخواست براش گل بفرسته ولی دلش نمیخواست که "سیلیا" و یا "بابا" بدونن. دقیقا" میدونست که چی باید بفرسته. چند شاخه گل شقایق، آبی و قرمز با گلدان سفید، یکبار موقع تمرین با او درباره گل صحبت کرده بود و او گفته که گلهای شقایق را از هر گلی بیشتر دوست داره. او گلهای شقایقرو دریک گل فروشی تو خیابان "مریلبون" دیده بود. گلدانش خیلی گران بود ولی او اهمیتی نمیداد که برای یکبار اینکاررو بکنه. برای فرستادنش به تاتر هم میبایست یک پول اضافی بپردازه.

"سیلیا" پرسید: "پاپا گفته که اون زن اکبیری‌اش روهم میاره؟"
ــ اون اینجا نیست. اون رفته آمریکا."
ــ چه بهتر.

"سیلیا" با خودش فکر کرد که چقدر "ماریا" عصبانیه! آیا تا غروب عصبانی‌تر میشه یا آرام میگیره؟اون خواهرش بود. اون یکهنرپیشه بود که میخواست امشب اولین نقش مهم‌رو تو لندن بازی بکنه. "ماریا" بسمت کمد لباس رفت و یک بارانی از آن بیرون کشید.

"سیلیا" گفت: "حتما" نمی‌خوای بیرون بری؟ برف شدیدی میاد."
ــ اگه اینجا بمونم خفه میشم. لازمه کمی قدم بزنم. باید رامبرم.
ــ پاپا هم رفته بیرون، سرناهار تنها میمونیم.
ــ من گرسنه‌ام نیست. چیز زیادی نمی‌خورم.

"ماریا" از خانه بیرون رفت. خیابان را دور زد و در کنار خیابان "فینچلی" سوار اتوبوس شد تا بسراغ گل فروشی که دیده بود برود. عنوان نمایش با خط درشت و سیاه روی بدنه اتوبوس نوشته شده بود و اسم او را هم با خطوط قرمز بالای آن رسم کرده بودند. اونو بفال نیک گرفت. باید اینو به "نیال" بگه.

با دقت زیادی گلهای شقایق را انتخاب کرد. انوقت پشت میزی که در گوشه مغازه بود رفت تا کارت لازم را براش بنویسد. نمیدونست چی بنویسه. نبایست زیاد خودمانی باشه. مسخره هم نباید باشه. سادەنویسی از همه‌چیز بهتره. روی کارت فقط نوشت "با عشق از طرف ماریا" کارت را میان گلها قرار داد و از مغازه بیرون رفت. نگاهی به ساعتش کرد. درست ساعت ۱۲ بود. هشت ساعت دیگر باقی داشت.

ناهار طاس‌کباب داشتند. چون پاپا نبود از همیشه غذاشونو سریع‌تر خوردند. همینکه خوردن ناهار تمام شد، "ماریا" موهاشو شست، آنهارا بیگودی پیچید و جلوی آتش بخاری دراز کشید و به "سیلیا" گفت:

"بیا وسطهای پرده سوم‌رو برات بخونم. فقط جملات را برات‌میگم. انوقت در حالیکه دستها را روی چشمهایش گذاشته بود نمایشنامه رابراش خوند. خوب حفظ کرده بود و کاملا" درست همه را گفت.

"سیلیا" پرسید: "جای دیگری‌رو هم میخوای خونی؟"

ـ نه، کافیه. اونها دیگه لازم نیست.

"سیلیا" صفحات دیگر نمایشنامه را ورق زد. همه جا با مداد علامت‌گذاری شده بود. نگاهی به "ماریا" کرد، اون هنوز دستهاشرو صورتش بود. با خودش گفت: "ماریا" چطوری مردمرو میبوسه در حالیکه اون دستهاش در دست اونه و اون تمام این جملات را چطوری‌ادا میکنه؟ ماریا هیچوقت چیزی در این باره براش نگفته بود. اون دختر بشاشی بود و این چیزها بهش میومد. ولی اگه چیز بیشتری در این مورد ازش بپرسی اون طفره میره. بنظر میاد که علاقه‌ای‌به‌آن ندارد. شانه‌اش را با بی‌قیدی بالا انداخت. شاید "نیال" بتونه ازش بپرسه. شاید واسه "نیال" بگه.

هوا خیلی زود در حدود ساعت ۳/۵ تاریک شد. برف بند آمده بود ولی سرما و سوزش شدید ادامه داشت. "ادیث" بدرون اتاق آمد تا پرده‌ها را بکشد. و گفت:

ـ فعلا" برف بند آمده ولی باز هم میاد. زیر پا خیلی لیز و لغزنده است. الان رفته بودم پستخانه،نزدیک بود زمین بخورم. پرده‌ها را با صدای بلندی بست و دوباره از اتاق خارج شد.

"ماریا" از جایش بلند شد و سوزن‌های بیگودی‌رواز موهاش بازکرد، موهایش کوتاه و طلائی مثل شعلهٔ آتش روی سرش ایستاد. "سیلیا" که داشت نمایشنامه‌رو دوباره از ابتداء تا انتها میخواند آنرا بست و بکناری گذاشت. اون دیگر کاملا" نمایشنامه را یاد گرفته بود و مثل "ماریا" آنرا حفظ شده بود.

از روی زمین بلند شد و دامنش‌رو مرتب کرد و گفت:
"موهات خیلی قشنگه."
"ماریا" بلند شد و توی آیینه خودش را نگاه کرد. گفت: "خیلی عجیبه، من حس نمیکنم این منم که این وقایع براش داره اتفاق میافته. مثل اینه که برای کس دیگری داره‌اتفاق میافته، احساس وحشتناکیه. نمیتونم شرح بدم."
صدای توقف یک تاکسی در جلوی خانه بگوشنان رسید. "ماریا" فریاد زد: "این نیاله. بالاخره "نیال" آمد." بسمت پنجره دوید و پرده را کنار زد. روی پنجره دولا شد. "نیال" داشت پول تاکسی‌رو میداد، برگشت و لبخندی زد و برای "ماریا" دست تکان داد.
ماریا گفت: "بدو، زود اونو بیار تو."
"سیلیا" سمت در رفت و آنرا باز کرد. "نیال" از پله‌ها بالا آمد.
ـ سلام "صورت صخره" اینو گفت و صورت "ماریا"رو بوسید. البته از سرما یخ زده بود. دستهاش مثل یخ سرد بود. موهاش بلند و احتیاج داشت. آنها با هم بدرون اتاق رفتند.
"ماریا" با عصبانیت گفت: "کدوم جهنمی بودی؟ چرا زودترنیامدی؟
"نیال" گفت: بدیدن "ترودا" رفته بودم، خودت میدونی که بیمارستان از اینجا خیلی فاصله داره و با این همه برف معلومه که چقدر طول‌میکشه.
"سیلیا" گفت: "اوه. تو چقدر مهربانی. "ترودا" بیچاره حتما" خیلی خوشحال شد. حالش چطور بود؟.
ـ بهتره، اما خیلی کم حوصله و غرغری شده، با همه دعوا میکنه و ایراد میگیره. از پرستارها، از غذا، از دکترها،ازمریض‌های دیگر. کمی آنجا ماندم و اونو خندوندم."
"ماریا" گفت: "این دیگه نهایت خودپسندی تو است. تو میدونستی که امروز من چه حالی دارم و احتیاج دارم که کسی دلداری بمن بده.

اونوقت تو میری اون سر لندن کـه "ترودا" رو ببینی. هـر روز دیگهای میتونستی این کاررو بکنی. حالا من فقط دو ساعت وقت دارم که بهتاتر بـرم."

"نیال" جوابی نداد. بهسادگی بکنار بخاری رفت و جلوی آتش زانو زد و دستهایشرو روی شعلههای آن گرفت. بعد گفت: "ترودا" برات هدیهای فرستاد. اون از یکـی از پرستارها خواهش کرد که روز تعطیلی اش بره و آنرا برات تهیه بکنه. اون بمـن گفته که چی هست. اون یک نعل است است اونو با خودت بهتاتر ببر، خوشبختی میاره. ترودا خیلی خـوشحـال بود و بمن گفت: "به ماریا بگو همه شب بهاون فکر میکنم."

"ماریا" لبش را گاز گرفت و هیچ چی نگفت. "سیلیا" با خودش گفت: "بهتره که اونهارو تنها بذارم. اونها میدونن چطوری از پس هم بربیان."

بلند شد و بانها گفت: "میرم ببینم چای چه شده."

از اتاق بیرون رفـت و به طبقه بالا به اتاق خـودش رفت تا وقت چای بشه.

"ماریا" جلوی بخاری و در کنار "نیال" زانو زد. چانهاش را بادست گرفت و سرش را به سمت خودش برگرداند و گفت:

ـ خیلی میترسم، ترس سرتاپامو گرفته.

ـ میدونم، منهم میترسم. تمام وجودمو ترس گرفته.

ـ لحظه به لحظه وحشتم بیشتر میشه. هیچکاری هم نمیتونم بکنم.

ـ امروز صبح وقتی برفهارو دیدم، آرزو کردم انقـدر برف بیاد که تمام تاترو بپوشونه تا تو خیالت راحت بشه."

ـ تو اینطوری فکر میکردی؟ منهم همین فکـرو میکردم. اوه نیـال. اگه بهوقت ازدواج بکنم و بچهدار بشم، برام بچهرو نگهداری میکنی؟

ـ اینها همهاش دردسر مشهور شدنه.

"نیال" تو جیبهایشروگشت وگفت: "من در واقع تمام وقتو بدیدن

"ترودا" نگذراندم. رفتم بیرون و برات یک هدیه خریدم."

ــ اوه، نیال زود باش نشونم بده.

ــ چیز مهمی نیست. قابل ترو نداره. با پولی که پاپا روز کریسمس بمن داد اونو خریدم. امیدوارم خوشت بیاد." بسته کوچکی‌رو بهش داد. ماریا روبانش را باز کرد و کاغذ آنرا پاره کرد. یک جعبه کوچک چرمی‌توی آن بود و توی جعبه یک انگشتر بــود. سنگش آبی بود. وقتی آنرا توی دستش گذاشت برق میزد.

ــ نیال، نیال عزیزم، درست اندازه انگشت دستمه.

ــ چیزی نیست، ارزشی نداره، بی‌قابله.

ــ خیلی برام ارزش داره. همیشه تــو انگشتم نگهش میدارم. هیچ وقت اونو از دستم درنمیارم.

دستش را دراز کرد و به سنگ آبــی آن خیره شد. خاطره چیزی‌رو در وقتی و جائی درش زنده میکرد. یک انگشتر نظیر اون جائی دیده‌بود. اونوقت یاد ماما افتاد کــه یک انگشتر با نگین آبی نظیــر آن تو دستش داشت. عین انگشتر ماما بود ولی البته خیلی ارزانتر.

"نیال" گفت: "خوشحالم که خوشت اومد. تــو یه مغازه دیدمش. مطمئن بودم که بدستت میاد."

ــ ازت میخوام که با من با تاکسی تا تاتر بیائی. پاپا و "سیلیا" دیرتر میان. آیا با من میای؟"

ــ البته که میام، همین قصدرو داشتم.

زمان خیلی تند میگذشت. چای حاضر شد. چای را خوردند و حالا وقت آن بود که "نیال" به طبقه بالا بره و لباسشو عوض کنه. ساعت‌شش پاپا بخونه اومد. خیلی خوشحال و سرحال بود. رو پاش بند نبود.

پاپا به آنها گفت: "امشب تمام دنیا اونجا خواهند بود. و ما هم باید یک میهمانی مفصل راه بندازیم."

"سیلیا، به " گرین پارک" تلفن کن و جا رزرو بکن. نمیدونم کی ها میان و کی‌ها نمیان.

"نیال"، تو هم بهتره که بهترین لباست‌رو بپوشی. اونوقت "ماریا" رو صدا زد و در حالیکه با صدای بلند می‌خندید همرو یکی‌یکی صدامیزد که دور هم جمع بشوند. ماریا از اتاقش بیرون آمد و از پله‌ها سرازیر شد، چمدانی که لباسهای تاتری‌اش توی آن بود تو دستش بود. "سیلیا" نمیدونست که کی بیشتر از همه رنگش پریده است، ماریا یا نیال؟

"ماریا" گفت: "فکر میکنم بهتره که برم. تو تاتر احساس میکنم‌که حالم بهتره. بهتره که حالا برم. کسی تاکسی صدا زده؟"

دیگه راه برگشتی نبود. دیگه نمیشد عقب‌گرد کرد. باید با واقعه روبرو شد. "سیلیا" گوشه‌ای ایستاده بود. لبخند دلگرم کننده‌ای که اغلب تو صورت پرستارهاست، به‌گونه لب داشت و گفت:

ـ خداحافظ عزیزم. انشاءالله موفق بشی.

تاکسی سید. نیال بازوی ماریا را گرفت و با هم سوار تاکسی شدند و تاکسی در خیابانهای پر برف بسوی تاتر بحرکت درآمد.

ماریا رو به‌نیال کرد و گفت: "تو نباید هیچوقت منو تنها بذاری. میفهمی هیچوقت منو ترک نکن. هیچوقت."

"نیال" محکم بهاو چسبیده بود و چیزی نگفت.

ماریا گفت:

"نمیدونم چرا اینکاررو میکنم. این کار هیچ لطفی برام نداره. کار بی‌خودیه، ازش متنفرم."

"تو ازش متنفر نیستی. تو عاشق اینکاری."

"حقیقت نداره، من ازش متنفرم." از پنجره نگاهی به بیرون کرد. برف شکل خیابونهارو غریبه کرده بود. ماریا گفت: "این کجا داره میره؟ این داره عوضی میره. من کارم دیر میشه."

" کارت دیر نمیشه. وقت زیادی داریم."

من باید دعا بکنم. به راننده بگو به یک کلیسا بره. من باید دعا بخونم. اگه دعا نخونم، اتفاق بدی میافته."

"نیال" بهراننده گفت: "جلوی یک کلیسا توقف کن. هر کلیسائی فرق نمیکنه. این خانم جوان میخواد پیاده بشه و دعا بخونه."

راننده با تعجب برگشت و گفت: "اتفاقی افتاده؟"

"نه، اتفاقی نیافتاده. این خانم یکساعت دیگر بازی مهمی داره، واسه همین میخواد برای خودش دعا بکنه. خواهش میکنم جلو یک کلیسا نگهدارید."

راننده شانههایش را تکان داد. دنده عوض کرد و مسیرش را تغییر داد. جلوی کلیسای سنت مارتین توقف کرد و گفت: بهتره که ایشون برن اینجا دعا بخونن. چون هنرپیشههائی که میمیرند براشون اینجا مجلس یادبود میگیرند."

"نیال" رو به "ماریا" کرد و در حالیکه دندانهایش از سرما بهم میخورد گفت: "خیلی خوبه، اینو بفال نیک بگیر. تو برو. من تو تاکسی منتظرتم. ماریا از تاکسی پیاده شد و بدرون کلیسا رفت. از ردیف صندلیها گذشت و در جلوی نیمکتی زانو زد و گفت: "خدایا کمکم کن. منو موفق کن." مرتب این کلمات را تکرار میکرد. چون چیز دیگری نداشت که بگوید. بعد از جای برخاست و عقبعقب بسمت در خروجی رفت و از آنجا خودش را به تاکسی رساند. "نیال" که خیلی مضطرب و نگرانتر از قبل بود و رنگش پریده بود گفت: "بهتر شدی؟"

ماریا جواب داد: "خیلی" ولی در واقع هیچ بهتر نبود بلکه در همان وضع بود. بهر صورت کار لازمی بود که میبایست بکند. اگرچه مثل لمس کردن یک قطعه چوب بود ولی بهر صورت ضرری نداشت. چند لحظه بعد آنها به تاتر رسیدند.

"نیال" گفت: "رسیدیم." ماریا آهسته جواب داد: "بله."

"نیال" پول تاکسی را داد و چمدان را بیرون آورد. ماریا اصلا" حواس درستی نداشت و حتی کرایه تاکسی را هم فراموش کرده بود.

ماریا نگاهی به نیال کرد، سعی کرد لبخندی بزند و با او خداحافظی کند. یکمرتبه دستکش را از دستش بیرون آورد و انگشتر را بهاو نشان‌داد و گفت:

"همیشه با منی. تا تو با منی، من موفقم." آنوقت از پلەها بالا رفت و داخل تاتر شد. هنوز قلبش با شدت میزد و تنش داغ شده بود، ولی یک مرتبه بخودش آمد. حالش بهتر شد و خودش را محکمتر دید، دلهره ازش دور شد. چون حالا دیگه تنها نبود. دیگران هم بودند. یکی ازآنها سرش را بەدر تکیه داده بود و صورتش پر از کریم بود و حولەای بدور سرش پیچیده بود.

ماریا احساس کرد که همه چیز روبراه هست. این همان چیزی بود کەدر کلیسا آرزو کرده بود. همەدور هم جمع بودند. او دیگر تنها نبود. اون یکی از اونها بود و حالا همه بدور هم بودند. ناگهان او را دید که در راهرو ایستاده است. کنار در ایستاده بود و داشت بهاو نگاه میکرد. وقتی او را دید گفت: "سلام."

"سلام."

"بیا گلهای منو ببین. اتاقم مثل یک باغ شده."

با هم بدرون اتاق رفتند. منشی داشت هنوز بسته دیگری رو باز میکرد. یک گلدان مرمر بود که بوتەهای بزرگی توش کاشته بودند.

او گفت: "گل باین بزرگی آدم خیال میکنه باید خیلی بو داشته باشه ولی اصلا" بو نداره."

"ماریا" نگاهی بهاطراف کرد. همه جا پر از گل و تلگرام بود. بعضی‌ها باز شده بودند و بعضی‌ها هنوز توی بستەبندی بودند. انوقت شقایق‌های

خودش‌رو دید. اون روی میز توالت بود. درست جلوی آیینه. گل دیگر اونجا نبود. فقط شقایق‌های او آنجا بود. او دید که ماریا دارد بآن نگاه میکند ولی چیزی نگفت.

ماریا گفت: "من باید برم." انوقت او لحظه‌ای بهاو نگاه کرد و او هم بهاو نگاه کرد. سپس رویش‌را برگرداند و از اتاق بیرون رفت. بهاتاق خودش رفت. در آنجا تلگرامها و گلهائی که برایش فرستاده بودند، دید. نعل اسب "ترودا" هم آنجا بود. کتش را در جالباسی آویزان کرد و خواست لباس مخصوص را بپوشد که متوجه بسته‌ای شد. بسته بزرگ و صافی بود. احساس آرامش و قدرت کرد. دیگر هیجانی نداشت. بسته را باز کرد. یک جعبه چوبی در آن بود و در توی آن یک قوطی سیگار طلا بود درون قوطی اسم ماریا و اسم او کنده شده بود و تاریخ گذاشته بودند. نشست و لحظه‌ای بآن خیره شد. یکمرتبه متوجه شد کـه آرایشگرش وارد اتاق شد. قوطی سیگار را با عجله درون کیف شبش گذاشت و کیف را در ته کشوی میز مخفی کرد.

وقتی آرایشگر جلو آمد ماریا روی گل‌های سرخی که پاپا فرستاده بود خم شده بود و مشغول خواندن کارت آن که نوشته شده بود: "موفق باشی عزیزم." بود.

آرایشگر گفت: "خوب، عزیزم چطوری؟".

ماریا با تعجب بهاو خیره شد و وانمود کرد که تازه متوجه حضور او شده است. جواب داد: "کی، من؟ اوه، خوبم. همه‌چیز بخوبی پیش میره."

او خم شد و شروع به مالیدن کرم بصورتش کرد و در همانحال گفت: "بله، همه‌چیز بخوبی پیش میره..."

* * *

۱۱

"نپال" یکراست بەجلوی تاتر رفت و در کنار آن ایستاد. البته،حالا خیلی زود بود. هنوز یکساعت به شروع برنامه باقی بود. دربان سینما ازش پرسید که آنجا چه میخواد؟ و آیا بلیط دارد یا نه؟. اون بلیط نداشت. بلیط ها پیش پاپا بود. با وجود اینکه نفرت داشت مجبور شد که بگوید اسمش دیلانی است. فکر میکرد اگر بگوید من دیلانی هستم مرتکب خودنمائی شده است. همینکه "نپال" خودش را معرفی کرد، رفتار دربان بەکلی عوض شد. شروع کرد راجع به پاپا صحبت کردن. او یکی از طرفداران پر و پا قرص پاپا بود. بعد راجع به ماما صحبت کرد و گفت: "دیگه مثل اون پیدا نمیشه. آنقدر نرم و سبک حرکت میکرد که اصلا" آدم متوجه نمیشد که اون داره راه میره. حالا صحبت از یک بالت روسی میکنند. ولی اون در حد او نیست. اون چیز دیگهای بود.

دربان بعد از صحبت دربارهٔ پاپا و ماما حرفرو به شخصیتهای دیگر کشاند. "نپال" چیزی نگفت و گذاشت که اون به پر حرفیاش ادامه بدهد. تصویری از "ماریا" روی دیوار مقابل بود. اون عکس هیچ شباهتی به ماریائی که چندی قبل به کلیسا رفته و دعا کرده بود و توی تاکسی بەاون حسبده بود نداشت. ماریای توی عکس موش را بەعقب گرفته واغواگرانه لبخند میزد و مژههایش بلند و سیاه بود.

دربان گفت: "تو آمدی اینجا که خواهر تو ببینی، بهش افتخار میکنی، مگه نه؟."

"نیال" یکمرتبه گفت: "اون خواهر من نیست. اون هیچ نسبتی با من نداره."

دربان با حیرت و متعجب بهاو خیره شد.

"نیال" اضافه کرد: "خیلی خوب، حالا که دلت میخواد، اون ناخواهری منه. ما نسبت‌هامون همه قاطی‌پاطی شده. شرح دادنش مشکله."
دلش نمی‌خواست دیگه بیشتر با اون حرف بزنه. آرزو کرد که اون ازش دور شه. یک تاکسی رسید و جلوی در توقف کرد. یک زن خیلی مسن از آن پیاده شد. دربان جلو رفت تا بهاو کمک کند. آنها داشتند وارد میشدند.

همانطور که عقربه‌های ساعت بجلو میرفتند، جمعیت جلوی تاتربیشتر میشد. احساس عجیبی به "نیال" دست داد. حس کرد که بهدام افتاده است. آنها وزوزکنان از دور و برش میگذشتند و او سعی میکرد که خودش را در یک گوشه‌ای پنهان کند. شکر خدا کسی اونو نمی‌شناخت. مجبور نبود که با آنها حرف بزند. ولی همچنان احساس‌افسردگی میکرد. حس میکرد که از تمام این زنان و مردان ناشناس متنفر است. از تمام آنها که بهاون فشار میاوردند بدش میومد. اونها بنظرش‌مثل تماشاچیان‌میدان‌های قدیم روم میومدند. اونها غذاهای سیری خورده بودند و حالا آمدهبودند تا "ماریا" را تماشا کنند که شیرها میخواستند او را قطعهقطعه کنند و بخورند. چشمهایشان حریص و دست‌هایشان بیجول بود. آنها تشنه خونریزی بودند.

لحظه به لحظه انبوه جمعیت فشرده‌تر میشد. یقه لباس کلوپش را میفشرد و میخواست خفهاش کند و حلق و دهانش داغ شده بود ولی‌دستها و پاهایش همچنان یخزده بود. درعین حال که بعضی از قسمتهای بدنش

از سرما منجمد میشد قسمتهای دیگری از بدنش داشت از گرما خفه میشد.
اگر غش میکرد چقدر وحشتناک میشد. چقدر ترسناک میشد اگردست و پایش شل میشد و از هم وامیرفت. ساعت هشت و ده دقیقه کم بود. پرده درساعت هشت و پانزده دقیقه باز میشد. ماریا گفته بود که ظهورش در صحنه درست در ساعت هشت و سی و پنج دقیقه خواهد بود. دستمالش را از جیبش بیرون آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. آه، خدای من، دو نفر که آنجا بودند داشتند بهاو نگاه میکردند. آیا آنها او رامیشناسند؟ آیا از دوستان پاپا هستند؟ یا فکر میکردند این پسر رنگ پریده‌ای که گوشه دیوار تکیه داده دارد میمیره؟
عکاسی آنجا بود و با هر فلاشی که میزد، صدای صحبت و خنده بلند میشد.
"نیال" یکمرتبه پاپارو دید که دست "سیلیا"رو در دست داشت. "سیلیا" پالتو پوست سفیدی بهتن داشت. آنها با عجله جمعیت را عقب میزدند تا خودشان را بداخل تاتر برسانند. یکی فریاد زد "دیلانی‌ها آمدند." مردم برگشتند و به پاپا نگاه میکردند. پاپا لبخند میزد ودستش را برایشان تکان میداد. اون هیچوقت دستپاچه نمیشد. هیچوقت به این چیزها اهمیتی نمیداد. خیلی با اهمیت بود و یک سر و گردن از همه بلندتر بود. "سیلیا" دست "نیال" رو کشید و بهاو خیره شد. چشمهای درشتش مضطرب بود. به "نیال" گفت: "حالت خوبه؟، مثل اینه که داری مریض میشی." پاپا جلو آمد و شانه‌اش را چسبید و گفت:
"بیا بریم، بیا بریم جامونو بگیریم. چه جمعیتی! سلام، حالتون چطوره؟."
هر قدم مکثی میکرد و حرفی با آنها میزد و عکاس هم مرتب عکس میگرفت.
"نیال" به "سیلیا" گفت: "تو تنها با پاپا برو. فایده‌ای نداره،

من نمیتونم با این صحنه روبرو بشم."
"تو باید بیای. بخاطر "ماریا" هم که شده باید بیای."
"نه. من میرم تو خیابون."
و جمعیت را فشار داد و برای خودش راهی به بیرون باز کرد و به سمت خیابان "پیکادلی" بـراه افتاد. کفشهای سبک و نازکی بپا داشت و با اون نمی‌توانست زیاد پیاده‌روی کند. چیزی نمیگذشت که تمام بخیه‌هایش باز میشد ولی اون اهمیتی به‌این چیزها نمیداد. اون میبایست تمام شب‌رو تو خیابونها بالا و پائین بره. اون طاقت دیدن عذاب "ماریا"رو تو میدان نبرد نداشت.
با خودش گفت: "آدم بی‌مغزی هستم. همین همیشه باعث دردسر منه. من واقعا" آدم بی‌مغزی هستم."
مدتی در "پیکادلی" ایستاد وبه چراغ‌های رنگارنگ و زمینه سیاه آسمان بالای سرش خیره شد. گلوله‌های برف‌رو که دوباره شروع شده بود نگاه کرد. گلوله‌های برف تو پیاده‌رو ولو شده بود.
با خودش گفت: "اینها یادمه. قبلا" هم همین اتفاق افتاده بود." اون موقع خیلی بچه‌بود. تو میدون "کنورد" ایستاده بود و دست "ترودا" تو دستش بود. مثل الان برف میبارید. تاکسی‌ها منحرف میشدند و بوق میزدند. بعضی‌ها براست و بعضی‌ها بچپ منحرف میشدند. بعضی‌هابسمت پل روی رودخانه "سن" میـرفتند. و بعضی‌ها هم بسمت مقابل و بسوی خیابان "رویال" در حرکت بودند. آبی که از دهان مجسمه‌های زنان روی حوضچه میریخت، یخزده بود.
"ترودا" فریاد زد: "برگردد" ماریا، برگرد." و ماریا داشت بسمت میدان میدوید. اون برگشت و خندید. کلاهی بسر نداشت و برف‌موهاشو پوشانده بود.
حالا اگر چه اینجا "پیکادلی" بـود و چراغ‌های‌رنگی بالا و پائین

میرفتند، ساختمانها کلاه کوچکی از برف بر سر کرده بودند. بارش برف ادامه داشت. یکمرتبه در سر "نیال" آهنگی ظهور کرد. اون ربطی به پاریس و لندن نداشت. ربطی به چراغها نداشت. هیچ ربطی به "پیکادلی" یا "کنکورد" نداشت. همینطوری یک مرتبه بهش الهام شد. آهنگی تو مغزش شکل گرفت.

با خودش گفت: "الان اگه یک پیانو بود اونو پیاده میکردم. اما پیانوئی وجود نداره. الان همه جا بسته شده. الان نمی‌تونم به هتل‌های "پیکادلی" برم و بدون مقدمه بگم میخوام پیانو بزنم." به بالا و پائین رفتن تو خیابون ادامه داد. هر لحظه هوا سردتر و سردتر میشد. سرش از صدای اون آهنگ درشت میترکید. همه چیزو دربارهٔ "ماریا" فراموش کرد. دیگه به "ماریا" فکر نمیکرد. آنقدر تو فکر آهنگش بود تا اینکه دوباره خودشرو جلو تاتر دید. اونوقت بیاد نمایش افتاد. به ساعتش نگاه کرد. یکربع از ساعت ده گذشته بود. دو ساعت بود نمایش ادامه داشت. مردم تو سالن انتظار جمع بودند و سیگار میکشیدند. آنها منتظر بودند که نیمه دوم تاتر شروع بشه و حالا موقع آنتراکت بود. فکر مالیخولیائی تشویش دوباره درش زنده شد. اگه بره وسط جمعیت ممکنه چیزهائی‌رو که اونها دربارهٔ "ماریا" میگن بشنوه. ناخودآگاه بسمت تاتر کشیده شد. پاهای تنبلش اونو بعدر رساند. دربان هنوز جلوی در ایستاده بود. فوری بهاو پشت کرد، نمی‌خواست با اون روبرو بشه حالا دیگه خیلی دیر بود. ولی دربان او را شناخت و بسمت او رفت و گفت: "بابات خیلی دنبال تو گشت. اون همه جارو گشت. الان رفته سر جاش. الان پرده سوم شروع میشه."

"نیال" درحالیکه از سرما دندانهاش بهم میخورد پرسید: "اوضاع چطور پیش میره؟."

"دربان" گفت: "عالیه، همش دارن تشویق میکنن. چرا نمیری‌پیش

بابات بشینی؟"

"نیال" گفت: "نه، خوبه، دوست دارم بیرون باشم."

دوباره بخیابان رفت. میتونست حس کنه که دربان داره بهاون خیره نگاه میکنه. بهقدم زدن و پیادهروی ادامه داد تا اینکه ساعت یازده و پنج دقیقه کم شد. فکر کرد حالا دیگه نمایش تمام شد. پنج دقیقه بعد بهدرب خروجی تاتر رسید. همهاز اون در وارد خیابان میشدند. درخروجی باز بود و اون صدای کف زدنها را شنید. از طرز کف زدن تماشاچیان نمیتونست اثر نمایشرو تفاوت کنه. براش این کف زدنها همیشه یکجور بنظر میومد. براش یکجور صدای غریدن بود. تا آنجا که بیاد داشت همیشه همینطور بود. براش بیتفاوت بود. یک وقتی برای پاپا بود و یک وقت برای ماما بود. ولی حالا، اوه خدای من. این دفعه برای "ماریا" بود. مثل این بود که برای او دست میزنند.

صدای کف زدن قطع شد. حتما" کسی برای سخنرانی پیش رفتهبود و آنوقت دوباره کف زدن شروع شد و بعد ارکستر شروع به نواختن کرد. کمی دیگر صبر کرد. آنوقت صدای قدمها که پیش میامدند، شنیده شد و همراه با صدای خنده و صحبت انبوه مردم به خیابان سرازیر شدند.

اوه، خدایا، باز داره برف میاد. ما نمیتونیم تاکسی گیر بیاریم. یکی دیگه محکم خورد به پهلویش. باز یک زن دیگه از پشت با او تصادف کرد و گروهگروه تو تاکسیها قرار میگرفتند و از آنجا دور میشدند و او نتوانست کلمهایاز آنها راجع به "ماریا" بشنود. بسمت در اصلی رفت. آنجا هم انبوه جمعیت بهانتظار تاکسی ایستاده بودند و دو نفر درست در لبه پیادهرو ایستاده بودند.

یکی از آنها گفت: "خیلی باشکوه بود. خیلی ازش خوشم آمد."

زن گفت: "نگاهکن یک ماشین داره میاد زود بپر تو نمیخوام کفشهام خراب بشه."

"نیال" با خودش فکر کرد: "خوک وحشی، آیا اون داشت راجع به "ماریا" حرف میزد. ایکاش میتونست اقلا" یک هزارم تاثیر "ماریا" رو از آنها بشنود. ماشین رسید و آنها سوار شدند و رفتند.

دو مرد دیگر سوار تاکسی بعدی شدند. اونها خسته وافسرده بودند. اونها هیچ چی نمیگفتند. حتما" باید از منتقدین باشن.

یکی گفت: "اون خیلی پیره فکر نمیکنی خیلی سن داشته باشد؟"

"نیال" نمیدونست کی پیره. بهر صورت اهمیتی نداشت. مسلما" منظورشون "ماریا" نبوده. "ماریا" که سنی نداره.

همینطور دسته دسته از تاتر خارج میشدند و میرفتند. درست مثل موشهائی که از یک کشتی در حال غرق شدن فرار میکنند. ناگهان متوجه شد که "سیلیا" او را چسبیده است. سیلیا گفت:

"بالاخره پیدات کردم. کجا بودی؟ فکر میکردیم تاکسی گرفتی و رفتی خونه. زود باش پاپا داره جلو میره."

"کجا؟ واسه چی؟."

"واسه چی؟ واسه اینکه بریم "ماریا"رو ببینیم. تو اتاقش."

"چی؟ اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه؟."

"چه اتفاقی افتاده؟ مگه تو چیزی ندیدی؟."

ـ "نه."

"چرا؟ خیلی جالب بود. ماریا خیلی موفقیت بدست آورد. پاپا یک حالیه، بالا بیا بریم."

"سیلیا" خیلی خوشحال و شاد بود. آستین "نیال" را کشید. و او بدنبالش به اتاق "ماریا" رفت. اونجا خیلی شلوغ بود، مردم زیادی اونجا جمع شده بودند.

"نیال" گفت: "من نمیام. من میرم توی بار منتظر میشم."

" انقدر تشویش و دلهره نداشته باش. چیزی نیست که واسش

نگران باشی. همه‌چیز بخوبی تمام شد و ماریا خیلی خوشحاله."
"ماریا" کنار در ایستاده بود. پاپا هم آنجا بود، داشت می‌خندید. چند نفر دیگر هم آنجا بودند. "نیال" هیچکدوم آنهارو نمی‌شناخت. دلش هم نمی‌خواست که با آنها حرف بزند. اون فقط میخواست خاطر جمع بشه که "ماریا" حالش خوبه. "ماریا" هنوز لباسی‌رو که برای بازی پوشیده بود بتن داشت. و بروی مردی که که با پاپا مشغول صحبت بود لبخند میزد. "نیال" اونو شناخت. او هم داشت می‌خندید. همه داشتند می‌خندیدند. همه خوشحال بودند. همین موقع پاپا با شخص دیگری مشغول صحبت شد. اون مرد و ماریا به همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. خنده مرموزی بود که رازی بین آن دو نفر داشت. خنده دو نفری که در لبه یک حادثه قرار داشتند. حادثه‌ای که تازه داشت شروع میشد. "نیال" نگاه "ماریا" را درک کرد. و راز حالت چشمهایش را خواند. اگر چه قبلا" چنین نگاهی‌رو در "ماریا" بسوی کسی ندیده بود. میدونست که چه خنده‌ای است و چه مفهومی داره. اینجا بود که علت خوشحالی "ماریا" را فهمید.

"نیال" با خودش فکر کرد. "اون همیشه اینطوریه. این با خونش قاطی شده و من نمی‌تونم جلوشو بگیرم باید ولش کنم تا هرچه میخواد پیش بیاد. بعد نگاهی به دستهایش کرد. انگشترش هنوز توی انگشتش بود و همانطور که گفته بود اونو از خودش دور نکرده بود. از دستش درنیاورده بود. اون هیچوقت اونو از دستش درنمی‌آره. اون میخواد همیشه اونو پیش خودش داشته باشه همانطور که دلش میخواد "نیال" رو پیش خودش داشته باشه.

"نیال" با خودش گفت: "هر دو ما جوان هستیم. سالهای زیادی در پیش داریم. اون همیشه اون انگشترو توی دستش خواهد داشت و ما همیشه با هم خواهیم بود. اون مرد که الان آنجاست خواهد مرد و از

بین رفته و فراموش خواهد شد. ولی ما باز هم خواهیم بود. این‌درست مثل امشب است که تمام خواهد شد ولی شبهای زیادی در پیش روست.

دوباره بیاد پیانو افتاد. اگر یک پیانو پیدا میکرد و اون آهنگ را روش پیاده میکرد کارها آسانتر میشد. ولی حالا یک میهمانی بزرگ، یک میهمانی بخاطر "ماریا" در "گرین پارک" داشتند. مردم بیشتری درآنجا جمع میشدند، شادی و رقص میکردند و این میهمانی هم مثل همهٔ میهمانی‌هائی که پاپا میداد از کنترل خارج میشد. و پاپا درآن آواز میخواند و هیچکس زودتر از چهار صبح به رختخواب نمیرود. و ساعت نه او مجبور بود که با ترن بمدرسه برگردد. و دیگر وقتی برایش باقی نخواهد ماند که آهنگش را روی پیانو بیاورد.

ناگهان "ماریا" پیش او آمد و دستش را در دستش گرفت. آن مرد رفته بود. و انگشتر هنوز در دستش بود.

رو به "نیال" کرد و گفت: "تمام شد. اوه "نیال" تمام شد."

ـ "یک قسمت اون تمام شد. قسمت دیگریش تازه شروع شد."

فهمید که منظورش چیه. چشمش‌رو ازش برگردوند و گفت: "چیزی‌نگو."

انوقت مردم بیشتری به‌اینجا آمدند و او در میان جمعیت به داخل کشیده شد. همه با هم حرف میزدند و میخندیدند ولی نیال، همچنان گوشه دیوار ایستاده بود و حالت انتظاری داشت. آرزو کرد بگوشه‌ای برود و پیانوئی پیدا کند و همه چیزرو بجز آهنگش فراموش کند.

ساعت یک بعد از نیمه شب همه در میهمانی" گرین پارک" جمع شدند و مشغول خوردن شام بودند. همه خوشحال بودند و می‌خندیدند. شام خوبی بود. پیشخدمتها تند و تند پذیرائی میکردند.

ـ همینقدر کم داشت که پاپا بلند شود و برای سلامتی عروس‌دعاکند.

"ماریا" در بالای میز قرار داشت. یکی دو بار برای "نیال" دست تکان داد ولی چندان بفکر "نیال" نبود. "نیال" با کسی نرقصید و

فقط یکی دو بار با "سیلیا" رقصید. از "ماریا" هم تقاضای رقص نکرد. صدای ارکستر خیلی بلند بود. نوازنده ساکسیفون فکر میکرد خیلی خوب مینوازد. ولی اینطور نبود. صدایش چنان بلند بود که نمیگذاشت ریتم پیانو به‌گوش کسی برسد. منظره پیانو دوباره احساسات "نیال" را تحریک کرد. دلش میخواست همه‌را از آنجا بیرون کند و خودش پشت پیانو بنشیند.

"خیلی تو هم رفتی، چی شده؟"

این صدای زن تازه واردی بود که کنارش نشسته بود. اون قبلاً آنجا نبود و تازه جایش را عوض کرده بود. صدایش آشنا بود. چشمهای قهوه‌ای آشنائی داشت. دهانش نسبتاً بزرگ و موهای سرش را بالای‌سرش دسته کرده بود. دوباره گفت: "منو پاپا فرستاده که با تو صحبت کنم. منو یادت نمیاد؟ من "فریدا" هستم.

ــ "چرا، بله. کاملاً یادمه."

اون تو پاریس زندگی میکرد و یکی از دوستان پاپا و ماما بود. او خیلی خونگرم، خوش اخلاق و مهربان بود و یکروز همهٔ آنها را بگردش برده بود. اون به همان شکل باقی مانده بود. این خیلی عجیب بود که اون موقع که آنها کوچک بودند این دوست پاپا خیلی بزرگ و خیلی قد بلند بود و اونها بین خودشان و او فاصله زیادی حس میکردند وحالا که مثل یک آدم معمولی در کنارش بود او را باز به همان شکل و جوانی میدید.

"فریدا" گفت: "ده سالی میشه که من شماهارو ندیدم. انوقت یک پسربچه کوچولو و خجالتی بودی. امشب من ردیف جلو نشسته بودم. "ماریا" خیلی عالی بازی کرد. شماها هم همینطور، حالا که شمارو می‌بینم حس میکنم دارم پیر میشم."

سیگارش را خاموش کرد و سیگار دیگری روشن کرد. این‌رو هم "نیال" بخاطر داشت. اون از آن نوع آدمهائی بود که سیگار از گوشه لبش دور

نمیشد. یک چوب سیگار بلند و معطر داشت. اون خیلی خوب و مهربان و بی‌اندازه قد بلند بود.

"فریدا" گفت: "تو هیچوقت از میهمانی خوشت نمی‌آمد. مگه نه؟ نمی‌خوام‌ازت ایراد بگیرم. ولی من همیشه دوست‌دارم تو میهمانی‌دوستان خودم‌رو ببینم. تو خیلی شبیه مادرت شدی. اینو کسی بتو نگفته؟

"نیال" گفت: "نه." شبیه ماما... چه حرفهای عجیبی! چه چیزهای عجیب و غریبی!

"پاپا بمن گفته که فقط یک ترم دیگه تو مدرسه باقی داری. وقتی مدرسرو تمام کردی میخوای چکار کنی؟ پیانو بزنی؟

"نه. من خیلی بد پیانو میزنم. من بدرد هیچ کاری نمی‌خورم."

"جدی میگی؟ منکه باورم نمیشه."

"ماریا" بلند شده بود و مشغول رقصیدن بود. اون خیلی دور بود و در میان رقص دیگران پنهان شده بود. "نیال" احساس کرد این "فریدا" که در کنارش نشسته چقدر مهربان و صمیمی بود و آن سال که آنها را بگردش برده بود براش نان قندی زیادی خریده بود و وقتی هم که نیال میخواست به دستشوئی بره، احتیاجی ندیده بود که ازش اجازه بگیره، چون باهاش خیلی خودمانی بود. حالا عجیب بود که همهٔ آنها را بعد از این همه سال به‌این خوبی بیاد میاورد.

"نیال" گفت: هیچ چیزرو تو دنیا به‌اندازه موسیقی دوست ندارم. ولی نمی‌تونم خوب بزنم. آنطور که دلم میخواد نمیتونم بزنم. فقط همین آهنگهای معمولی‌رو میتونم بزنم. مرده شورشون ببره."

ــ "چرا مرده‌شورشون ببره؟."

ــ "برای اینکه اونها چیزی نیستند که من میخوام. یک دنیا آهنگ تو سرم است ولی بیرون نمیاند. مگه همین آهنگهای مبتذل رقص."

"اینها مهم نیست. اگر آهنگش خوب باشه هیچ مهم نیست."

"ولی بی‌فایده است. حالا دیگه کسی راضی میشه بیاد آهنگ رقص بنویسه؟"

"خیلی‌ها چشم براه این هستند که یک همچه کاری بکنن."

"بگذار باشن. هر کار دلشون میخواد بکنن."

"فریدا" با چوب سیگار بلندش بکشیدن سیگار ادامه داد. چشمهایش می‌خندید و مهربان بود. "نهال" گفت:

در حقیقت تمام شب با اون صداهائی که تو مغزم بود نزدیک بود دیوانه بشوم. احتیاج به یک پیانو دارم و نمیتونم پیدا کنم. این میهمانی هم که تا صبح ادامه داره. اون پیانیست‌رو هم که نمی‌تونم از جاش بلند کنم.

"نهال" خنده‌اش گرفت. آرزوی مسخره‌ای بنظرش آمد ولی در نظر "فریدا" هیچ هم مسخره نبود بلکه آنرا یک چیز طبیعی تلقی میکرد. مثل احتیاج بهرفتن به توالت آنموقع که کوچولو بود و یا خوردن تمام‌بسته نان قندی.

"فریدا" گفت: "از کی این آهنگ به مغزت اومد؟"

مـــــن داشتم تو "پیکادلی" قـدم میزدم. بخاطر "ماریا" انقدر عصبی بودم کـه نمی‌تونستم برم و نمایش را تماشا کنم. و یکمرتبه اون به دهنم اومد. میدونی بخاطر منظره برف و اون چراغ‌های الکتریکی بود. اونها منـو بیاد "پاریس" و میدان "کنکورد" انداختند. نه بخاطر اینکه اون آهنگ ربطی به‌آنجاها داشته باشه. نمیدونم. شرح دادنش برام‌مشکله.

لحظه‌ای "فریدا" سکـوت کرد و جوابی نداد. یـک پیشخدمت یک ظرف بستنی‌رو جلوی او گذاشت ولی اون با دست آنرا کنار زد. "نهال" ناراحت شد. چون اقلا" او میتوانست همهٔ آنرا بخورد. "فریدا" یکمرتبه گفت: "رقص مادرت یادت میاد؟"

"بله، البته."

"رقص دختر فقیر در میان برف‌ها یــادت هست؟ چراغ‌هائی که از پنجره یک خانه بچشم میخورد و جای پای دخترک در میان برفها و اون حالتی که دستهایش‌را توی هوا همراه‌با گلوله‌های برف حرکت میداد؟."

"نیال" کمی بجلویش خیره شد. چیزی در مغزش تکان خورد. دختر فقیر در میان برف... آهسته گفت:

"اون سعی کرد که به روشنائی اون پنجره برسد. اون میخواست به نور برسد. ولی اون خیلی ضعیف و خیلی خسته بود و بارش برف‌همچنان ادامه داشت. بیشتر جاهاش از یادم رفت. ماما همیشه اونو اجرا نمیکرد فکر میکنم تو تمام عمرم شاید فقط یکبار اونو دیده باشم."

"فریدا" سیگار دیگری روشن کرد و آنرا بهچوب سیگار بلندش وصل کرد و گفت:

"تو فکر میکنی که اونو فراموش کردی. ولی در حقیقت اینطور نیست. راستش‌رو بخواهی این رقص دختر فقیر در میان برف‌را پدرت براش نوشت این تنها چیزی بود که پدرت آنرا نوشت و تنظیم کرد."

"پدر من؟."

"آره و فکر میکنم واسه همین بود که مادرت زیاد آنرا اجرا نمیکرد. کل داستان خیلی پیچیده بود. در واقع کسی نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده است. مادرت راجع به‌آن زیاد حرف نمی‌زد. حتی به‌دوستانش هم توضیحی نمیداد. ولی خوب این خارج از موضوع است. اصل موضوع اینه که تو یک آهنگساز هستی و خودت اونو نمیدونی. منهم اهمیتی نمیدهم که اون یک آهنگ تند است یا یک آهنگ ملایم. تنها چیزی که میدونم اینه که میخوام اونو روی پیانو برام پیاده کنی."

ــ "چرا علاقه نشون میدی؟ واسه چی اهمیت میدی؟."

ــ "واسه اینکه مادرت خیلی خوب بود. واسه اینکه به پدرت ارادت دارم. از همه چیز گذشته خودم هم پیانو بد نمی‌زنم."

اون برگشت و قهقهه خندید. "نپال" حس کرد که خیس عرق شده است. چقدر وحشتناک بود که اون همه چیزرو فراموش‌کرده بود. اون تو کابارمها پیانو میزد و آواز میخواند. شاید هنوز هم باین کار مشغوله. باید از اون سر دربیاره. تنها چیزی که بیادش مانده بود گردش‌اون شب و نان قندی‌ها بود. با خجالت گفت:

"متاسفم، واقعا" متاسفم."

" واسه چی؟ تنها چیزی که منو متاسف میکنه اینه که تو فردا مجبوری به‌مدرسه‌برگردی و من دیگه نمی‌تونم اون‌آهنگ‌رو بشنوم. نمی‌تونی صبح بخونه ما بیای؟ قبل از اینکه بری سری بمن بزنی؟ خونمام تو خیابون "گروور" شماره ۱۷ هست."

"ترن ساعت نه حرکت میکنه."

"منهم برای ده روز به پاریس میرم. خوب چاره‌ای نیست. وقتی مدرسه‌ات را تمام کردی شاید یک کاری روش بکنیم. خوب برام از همه چیز تعریف کن. "ترودا" پیر هنوز زنده است؟" چقدر راحت حرف‌میزد. چه آسون درباره کسی که میشناخت اینطوری حرف میزد و وقتی که بلند شد و خداحافظی کرد واقعا" متاسف بود.

در انتهای دیگر میز همه خوشحال بودند و با هم حرف میزدند و می‌خندیدند. بابا سرش گرم شده بود. هر وقت که بابا سرش شلوغ میشد، خیلی جالب میشد. هر وقت که بابا سرش گرم میشد یک ساعتی خیلی بشاش و شاد میشد. بعدش اشکش سرازیر میشد. درحال حاضر هنوز وسطهای نشاط و سرزندگی بود. حالا داشت آواز میخواند. آوازهای شادی میخواند. صداش رسا و شادی‌بخش میشد. آهنگها را یکی پس از دیگری میخواند. خودش هم میخندید و با این کار هیجان بیشتری به محفل دوستان‌می‌بخشید. آنها که داشتند بهاواز اون گوش میدادند دست میزدند و دیوانهوار می‌خندیدند. جمعیت داشتند دیوانه میشدند. "نپال" بروی یک صندلی لم داده بود.

آنطرف‌تر ارکستر مشغول نواختن آهنگ رقص بود و عده‌ای هنـــوز مشغـول رقص بودند ولی کسی توجهی نداشت.

پاپا ناگهان از خواندن آهنگهای شاد دست کشید و صدای واقعی و اصیل خودش را ول کرد. و آهنگ معروف "چشمان سیاه" را بهزبان روسی شروع بخواندن کرد. آهنگ را خیلی ملایم و با صدای پائین شروع کرد. همه گوش شدند و یکی از آنطرف آهسته دیگران را به سکوت دعوت کرد. ارکستر دست از نـــواختن کشید و آنهائیکه مشغـول رقص بودند در جای خودشان ساکت باقی ماندند. تمام صداها خفه شد. رهبر ارکستر دستش را بالا برد و به پیانیست خودش دستور داد کـه آهسته پاپا را همراهی کند. پیانیست به آرامی آهنگ متن "چشمان سیاه" را همراه پاپا میزد. صدایش نرم و محزون بود. قلب‌های حساس را به طپش میانداخت. صدایش عمق عجیبی داشت. از هر چیزی تو دنیا عمیق‌تر بود. چیزی درش بود که روی قلب آدم سنگینی میکرد و آدم‌رو وادار میکرد که به گوشه‌ای فرار کند و اشک بریزد.

آهنگ "چشمان سیاه" آهنگی بود که خواننده‌های مختلف با زبان‌های مختلف و صداهای مختلف تو دنیا خیلی خواندند و لااقل هزاران ارکستر مختلف آنرا اجرا کرده بود. ولی وقتی پاپا آنرا اجـــرا میکرد، مثل این بود که آدم آنرا جائی نشنیده است. و اون تنها آهنگی اســـت که فقط یکبار نوشته شده است.

وقتی پاپا آوازش را تمام کرد همه داشتند گریه میکردند. پاپا هم داشت گریه میکرد. اون خیلی گرفته و محزون بود. ارکستر بهنواختن آهنگ متـن "چشمان سیاه" ادامه داد. ولی با ریتم تندتر تا مردم بتوانند با آن برقصند. پاپا هم مشغول رقص شد و یکی را با خودش دور پیست میکشید. براش مهم نبود که با کی داره میرقصه و تو رقص مرتب بهاین و اون تنه میزد و بلند بلند میخندید.

ـ قیافه "سیلیا" نگران بود و چشم از پاپا برنمیداشت. "نیال" میدونست که طفلک "سیلیا" درمای لذت نمی‌برد. "ماریا" هم پیداش نبود. "نیال" نتونست اونو پیدا بکنه. همه جارو گشت ولی بی‌فایده بود عده زیادی میهمانی‌رو ترک کردند و رفتند. شاید "ماریا" هم با آنها بمنزل رفت. آن مرد هم رفته بود. شاید اون ماریا را بخونه رسانده باشه. "نیال" حس کرد که دلش نمی‌خواد بیشتر از این آنجا بمونه. از تمام این جریانات خسته شده بود. اون نمی‌خواست دیگه اونجا بمونه. حتما" کسی "سیلیا" و پاپا را بخونه میرسونه. ممکنه‌میهمانی ساعتهای دیگر ادامه داشته باشه و پاپا هرلحظه بیشتر غمگین بشه. "نیال" پالتویش را برداشت و از آنجا بیرون‌آمد و شروع به قدم زدن کرد. نه اتوبوسی وجود داشت و نه تراموائی. شاید بتونه یک تاکسی بگیره. فقط دو "شیلینگ" تو جیبش باقی مونده بود. با این پول فقط میتونست قسمتی از راه رو طی بکنه. خیابان خالی و آرام و سفید بود. برف تازه پیادەروها را پوشانده بود. خیلی دیر بود. ساعت نزدیک به دو بعد از نیمه شب بود. در خیابان "بانداستریت" یک تاکسی پیدا کرد. وقتی راننده آدرسش را پرسید بجای دادن آدرس منزل، گفت: "خیابان "گوور" شماره ۱۷. اون حس میکرد تنها چیزی که در آن موقع احتیاج دارد، این است که تمام این هیاهو را فراموش کند و آهنگ خودش را برای "فریدا"ی مهربان که یک روزی برایش نان قندی خریده بود، بنوازد. با خودش گفت: "اگه‌مثل پاپامشروب میخوردم منم مثل او مست میشدم ولی از مشروب متنفرم. حالا کاملا" هوشیار و بیدار هستم.

پول کافی نداشت که تمام راه را با تاکسی برود. قسمتی از راه را با آن رفت و بقیه‌را شروع به پیادەروی کرد. با خودش گفت: اون حتی الان خوابیده و صدای زنگ را نمی‌شنوه. هیچ چراغی در ساختمان روشن نبود. شاید کرکرەها را بسته است. چهار بار زنگ را بصدا درآورد. بعد

از زنگ چهارم بود که صدای قدم‌هائی‌رو پشت در شنید که از پله‌ها پائین میامد. صدا نزدیک شد و چفت و بست را از در باز کرد. در باز شد و "فریدا" پیدا شد. یک پیراهن خواب قرمز بتن داشت. و یک لحاف‌چهل تکه بروی دوشش انداخته بود. هنوز داشت سیگار میکشید. گفت:

"سلام" فکر کردم پلیس است. اومدی که پیانو بزنی؟ چه فکر خوبی. بیا تو."

عصبانی نشده بود. تعجب هم نکرد. خیلی عجیب بود. حتی پاپا که یک‌آدم غیرمعمولی بود، اگه کسی ساعت دو بعدازنیمه شب زنگمیزد و او را بیدار میکرد، سگ میشد. ولی او همانطور که اونو روی پله‌ها راهنمائی میکرد، پرسید: "گرسنه نیستی؟"

"چرا، راستشو بخوای گرسنه هستم. از کجا فهمیدی؟"

"پسربچه‌ها همیشه گرسنه هستند."

کلید برق را روشن کرد. اتاق نشیمن لخت و نامرتبی بود. اثاثه شیک و تابلوهای نفیسی بود ولی همه نامرتب روی هم ریخته بودند. لباسهارو زمین پخش بود و یک سینی کف اتاق افتاده بود. یک پیانو بزرگ گوشه اتاق بود. برای "نیال" فقط همین یکی مهم بود.

مقداری نان، کره، و مربا و تعدادی ساردین براش آورد و گفت: فقط همین‌ها را دارم. هنوز لحاف چهل تکه روی کولش بود. "نیال" خندید.

"چی شده؟."

"خیلی مضحک شدی."

"من همیشه مضحک هستم. یالا ساندویچ ساردینت رو بخور."

ساندویچ خیلی عالی بود. یکی را خورد و یکی دیگر را برداشت. "فریدا" مزاحمش نشد و خودش را بجمع و جور کردن اتاق مشغول کرد و آنرا بیشتر شلوغ و درهم برهم کرد.

"فریدا" گفت: "من دارم اینها را جمع میکنم. اگه اینها اینطوری پخش باشند بهتر میفهمم که چی کجاست. میخوای یک پیراهن بهت‌بدم؟"

بدنبال حرفش یک پیراهن جلویش گذاشت و گفت: پیراهن کارگری است. از "ساردنی" خریدم. ولی برام کوچیکه. بزرگ باشه باز بهتر از کوچیک بودنه."

"مواظب باش پاتو رو کلاه گذاشتی."

پای برهنه‌اش را از روی آن برداشت و دولا شد و آنرا برداشت. یک کلاه بزرگ حصیری بود. شکل چرخ گاری بود که دوتا پاروی قایق روی آن بود.

اینو برای یک گاردن پارتی تهیه کردم و با اون دور میزدم و مردم توی آن پول میریختند. فکر میکنی "ماریا" ازش خوشش بیاد؟"

"اون هیچوقت کلاه سرش نمیذاره."

کلاه را روی انبوه لباسها پرت کرد و گفت: "اونو با خودم میبرم پاریس. میتونم سرتاش کنم و بجای ظرف میوه ازش استفاده کنم. نوشیدنی ندارم که برات بیارم مگر چای، چای میخوری؟"

"نه، متشکرم. کمی آب بمن بده."

"شیر آشپزخانه خراب شده. اگه آب میخوای میتونی بری اتاق خواب و از تنگ آب استفاده بکنی."

"نیال" به اتاق خواب رفت. با دقت راه میرفت تا لباسهائی روکه روزمین ولو بودند لگد نکند. تنگ آب پر بود. لیوانی آنجا پیدا نکرد و مجبور شد تنگ را سر بکشد. آب خنکی بود.

"فریدا" صدا زد و گفت: "حالا بیا آهنگت‌رو بزن."

"نیال" به اتاق برگشت. "فریدا" کف اتاق زانو زده و نشسته بود. لحاف چهل تکه هنوز روی دوشش بود. و داشت یک پوست روباه‌نقره‌ای را معاینه میکرد. "بید اونو سوراخ کرده‌ولی فکرنمیکنم تا کسی از نزدیک

اونو معاینه نکنه، بتونه متوجه بشه. اونو از یکی قرض‌گرفتم و دیگه بهش ندادم. نمیدونم کـی بود. "فریدا" رویش را برگرداند و در حالیکه با قوطی سیگار موهاشو شانه میکرد با دست دیگرش مقداری نان و کره بدهانش گذاشت. "نهال" پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد. اصلا" احساس دستپاچگی و عصبی بودن نمی‌کرد. پیانو خوبی بود. هر صدائی که میخواست ازش درمیامد. میدونست که اگر حتی بدترین صداها را ازش دربیاره نه اون ناراحت میشه و نه "فریدا" اهمیتی میده. حتی وقتی شروع بنواختن کرد، فراموش کرد که "فریدا" هم تو اتاق هست. تمام فکرش بهاون‌آهنگ بود و همان آهنگ از پیانو بلند میشد. بله، این همان بود که میخواست، اوه خیلی جالب بود، خیلی عالی بود. هیچ چیزی بغیر از آن اهمیتی نداشت. بگیرش، دوباره بزن، باز هم تکرار کن. چشمهات‌رو ببند و با تمام وجـودت اونو حس کن. همه‌اش‌رو پیاده کرد حالا باید قسمت رقص اونو بزنه ولی پیانو تنها کافی نیست باید یک طبل و یک ساکسیفون اونو همراهی کنه.

"نهال" روی صندلی برگشت و گفت: "فهمیدی منظورم چی بود؟"

"ادامه بده، قطع نکن، ادامه بده."

"نهال" دوباره شروع کرد. این دفعه راحت‌تر و بهتـر مینـواخت. عجب پیانوی خوبی بود. از تمام پیانوهائی که تو عمرش دیده بود بهتر بود. "فریدا" از جایش بلند شد و بکنار او آمد. با دهان برایش ضرب گرفت و با سوت زد و دوباره ضرب گرفت. آنوقت گفت:

"حـالا یک چیز دیگه بزن. دیگه چی ساختی؟ هـرچی باشه مهم نیست. بزن."

"نهال" هرچه بخودش فشار آورد آهنگهای دیگری که ساخته بود بیادش نیامد. گفت:

"مشکل اینه کـه من نمی‌تونم آهنگهام‌رو بنویسم. نوشتن اونو بلد

نیستم.»

«مهم نیست، من اونهارو برات مینویسم.»

«واقعا» بلدی؟ ولی اونها بزحمتش نمی‌ارزن. اونها برای دیگران مهم نیستن. من فقط برای سرگرمی خودم اونهارو میسازم.»

«اون روزها دیگه گذشت. چون از این به بعد تو برای لذت‌دیگران کار میکنی. شماره تلفن پاپا چیه؟»

ـ «واسه چی میخوای؟»

ـ «میخوام باهاش حرف بزنم. همین.»

ـ «اون الان هنوز تو میهمانیه. اگر هم رفته باشه خونه الان‌خوابه. وقتی من میامدم، اون خیلی ناراحت بود.»

ـ «خیلی خوب، صبح حالش خوب میشه. تو باید دیرتر از ساعت نه حرکت بکنی.»

«چرا؟»

«برای اینکه قبل از رفتن باید آهنگت‌رو بنویسی. اگه من و تو نتونیم این کاررو بکنیم، خیلی‌هارو می‌شناسم که براحتی میتونن این‌کاررو بکنن. الان خیلی دیره. ساعت سه و ربع شده. تو نمی‌تونی دیگه تاکسی گیر بیاری. میتونی همینجارو کاناپه بخوابی. تمام لباسهارو روت میکشم. میتونی لحاف چهل تکه منو هم بگیری. صبح ساعت هشت به پاپا زنگ میزنیم.»

«اون این موقع بیدار نمیشه.»

«خیلی خوب ساعت هشت و نیم، ساعت نه، ساعت ده، حالا بیا بروبگیر بخواب. تو احتیاج به خواب داری. بیا کاناپه را کناربخاری بکشیم که سردت نشه. باز هم ساردین میخوای؟».

ـ «بله، خواهش میکنم.»

ـ «تا رختخوابت را درست کنم بگیر همه‌شو بخور.»

"نیال" نان و کره ساردین‌ها را خورد و "فریدا" با پتو و لحاف و مقدار زیادی از لباسهایش .ای خوابش را درست کرد. رختخوابش وحشتناک بود ولی نخواست چیزی به "فریدا" بگوید. اون زن مهربانی بود و احساساتش جریحه‌دار میشد. "فریدا" گفت: حالا مثل یک بچه تازه متولد شده اینجا میخوابی. پیژاما میخوای؟ میدونم حتما" یک پیژاما اینجا پیدا میشه."

"فریدا" به درون اتاق رفت و با یک پیژاما برگشت: "نمیدونم اینها مال کیه ولی سالهاست که اینجاست. خیلی تمیز است. حالا بگیر بخواب و چند ساعتی آهنگت‌رو فراموش کن. من برات صبحانه درست میکنم."
دولا شد و صورتش را نوازش کرد. اونو بوسید و شب‌بخیر گفت و رفت.

"نیال" لخت شد و پیژاما را پوشید و توی انبوه لباسها شیرجه رفت. پایش به آنطرف کاناپه میخورد و ناراحتش میکرد، پاهایش را زیر شکمش جمع کرد. آهی کشید و چراغ را خاموش کرد. فنرهای کاناپه بیرون زده بود و مهره‌های تنش را درد میاورد. اهمیتی به‌آن نمی‌داد. درد اینجا بود که خوابش نمی‌آمد. هیچوقت اینطوری بیخوابی بسرش نــزده بود. فکر آهنگ هنوز تــو سرش بود و دست از سرش برنمی‌داشت. نمیدانست وقتی صبح به‌مدرسه برگردد چطوری میتونه این آهنگ‌رو بنویسه. آه مدرسه، این مدرسه لعنتی که به‌هیچ دردی نمی‌خورد. تازه اگه ترم آخرش‌رو هم که تمام میکرد تازه اول کار بود. هیچ چی به آدم یاد نمی‌دادند، تازه کسی آنجا نبود که اهمیت بده از اینکه آدم زنده است یا مرده.

نمیدونست که آیا "سیلیا" و پاپا بخونه برگشتند یا نه و "ماریا". اون اهمیتی نمیده که اون الان کجاست تازه اگر دیگران دلواپس بشوند اون هیچ خیالش نیست. اون روزها و هفته‌های شاد و پر هیجانی در پیش دارد ولی برای من هفته‌های تنهائی و کسالت.

روی کاناپه غلتی زد و لحاف‌رو تا گردنش بالا کشید. بوی خوشی میداد. بوی خوش خیلی مهم بود. پاپا همیشه میگفت اگه از بوی کسی

خوشتون آمد بدونین که اونو دوست دارین. بابا همیشه درست میگفت.

توی اجاق آتشی نموند و همهاش خاکستر شده بود. علیرغم آنهمه لحاف و لباس که رویش بود سردش شد. تنها چیز خوشی که روی کاناپه وجود داشت، لحاف چل تکه بود که بوی خوش "فریدا" رو میداد. اگه تمام چیزهای دنیارو برمیداشت و فقط این بوی خوش باقی میموندآنوقت اون میتونست راحت بخوابد و احساس آرامش بکنه. انوقت گرم میشد.

هرلحظه بیشتر سردش میشد. و اتاق بیشتر در تاریکی فرو میرفت. مثل این بود که اونو توی قبر گذاشته بودند. مثل این بود که اونو توی قبری دفن کردهاند که دیوارههایش هر لحظه فشردهتر میشد. یکمرتبهتمام لباسها را بجز لحاف چل تکه از روی خودش برداشت و به گوشهای پرتاب کرد. فقط لحافرو بیشتر بخودش پیچید حالا بوی آنرا بهتر حسمیکرد. از کاناپه بلند شد و راهش را بسمت در کورمال کورمال پیدا کرد. در را باز کرد و جلوی اتاق "فریدا" ایستاد. "فریدا" تکانی خورد. رویش را بطرف او برگرداند و گفت: "چی شده؟ خوابت نمیبره؟"

"نهال" نمیدانست چی بگه. نمیدونست چرا از جاش بلند شده و در اتاق اونو باز کرد. اگه بهش بگه خوابش نمیبرهممکنهبلند شه و یک آسپیرین بهش بده. اون از آسپیرین بدش میومد. پس گفت:

"چیزی نشده. فقط آنجا خیلی تنهاست."

"فریدا" مدتی جوابی نداد. مثل این بود که تو تاریکی نشسته و داره فکر میکنه. چراغرو روشن نکرد. بعد گفت: "خیلی خوب اگه میترسی رختخوابترو بیار اینجا.

صدایش عمیق و مهربان بود.

* * *

۱۲

پاپا خیلی خسته بود. حالا که ساعت نزدیک سه صبح بود، بیشتر میهمانها به خانه‌هایشان رفته بودند و فقط چندتا زن احمق و چندتا مرد خسته باقی مانده بودند. پاپا دیگر سرحال نبود. اون دیگر موقع گریه‌هاش رسیده بود. تفاوتی نکرده بود. صداش هم درنمیامد. حتی به زمین‌هم نخورد. فقط یک بند گریه میکرد، یکدستش بدور شانه "سیلیا" بود ودست دیگرش بدور کمر یک کودک غریبه که میخواست بخانه‌اش برود.

پاپا گفت: "همه‌رفتند و منو ترک کردند، بجز این بچه. ماریامنو ترک کرد. نیال منو ترک کرد. اونها از دنیای من رفتند. فقط این‌بچه برام مونده. اون گل سرسبد منه. اینو من همیشه گفتم. از وقتی که یک بچه سه ساله بود. اینطرف و آنطرف میدوید و انگشتش تو دهانش بود. اون‌گل سرسبد منه. چهره زن از خستگی درهم رفته بود. اون دلش میخواست که بخونه‌اش بره. ولی شوهرش‌رو پیدا نمیکرد. پاپا گفت: "ماریا خیلی خوبه، اون باوج میرسه، بقدر کافی از خون من تو رگهاشه. اون بهاوج میرسه. دیدی امشب چکارکرد؟ چقدر خوب درخشید؟ ولی اون‌بغیر از خودش به‌هیچ چی اهمیت نمیده. برای هیچکس اهمیتی قائل‌نیست."
اشک از صورتش میریخت. حتی بخودش زحمت نمیداد که اونهارو پاک کنه. باز گفت: "این "نیال"رو نگاه کنین. این پسرمرو نگاه کنین. اون

مال من نیست. ولی چقدر ازش مواظبت کردم. بهر جا برسه از من‌داره. من اونو مثـل پسرم میدونم، از خودم میدونم. هر فکری تو سرش باشه میدونم. بالاخره یک روزی یکـی‌رو بدردســر میاندازه. ولی منو نمیتونه بدردسر بنـدازه. و اون الان کجاست؟ رفته و منو ترک کرده. مثل‌ماریا منو ترک کرده. همه منو تنها گذاشتن. فقط این بچه مونده بهترین همه اونها.

دستمالش را بیرون آورد و توش فین کرد، "سیلیا" متوجه شد که اون زن بدش‌آمد و چهره‌اش درهم رفت. رویش را برگرداند تا آنهانفهمند که اون متوجه درهم رفتن چهره‌اش شده. پیشخدمتها خسته و کوفته‌شده بودند.

سر پیشخدمت صورتحساب را توی بشقاب گذاشته و دوباره آنراجلوی پاپا گذاشت.

پاپا گفت: "این چیه؟ کسی از من امضاء میخواد؟ کی مداد داره؟ اگه کسی یک مداد بمن بده، من اونو امضاء میکنم.

پیشخدمت سرفه‌ای کرد. سعی میکرد که از نگاه "سیلیا" فرار کنه.

"سیلیا" گفت: "پاپا، این صورتحسابه. باید پولشو بدی."

پیشخدمت جوانی که پشت سر سرپیشخدمت ایستاده بود خنده‌مسخره‌ای کرد. این دیگه خیلی درد داشت.

آن زن از جایش بلند شد. صندلی را عقب زد و گفت: "ما دیگه باید بریم. شب جالبی بود. خیلی به ما خوش گذشت."

مردی که روبروی او نشسته بـود، منظورش‌رو فهمید. اون هم بلند شد. "سیلیا" میـدونست که چون پاپا زیاد حالش خوب نبود و از حال طبیعی خارج بود اونها میترسیدند که خرج میهمانی بگردن اونها بیفته. پس تا دیر نشده باید دربرن.

پاپا آهی کشید و گفت: "اونها همه رفتند. هیچکس دلش نمیخواد

بمونه. تا چشم بهم‌بزنی هیچکس تو این جهنم باقی نمی‌مونه. وقتی‌همه چیز روبــراهه همه خوب و مهــربون هستند. اما همینکه اوضاع بی‌ریخت شد همه میزنند بچاک. وقتی احتیاج داری اونها کجا هستند؟ خیلی‌خوب. من صورتحساب‌رو امضاء میکنم. پول نقد ندارم که بپردازم. مجبورم اونو امضاء کنم.

سر پیشخدمت با احترام گفت: "اشکالی نداره."

پاپا گفت: "شب عالی بود. خیلی جالب بود. متشکرم، از همه شما متشکرم. شام عالی، سرویس عالی خیلی متشکرم."

از جایش بلند شد و با وقار تمام به سمت در براه افتاد. دم در به یک زن و مردی که همان موقع از آنجا خارج میشدند تعظیم کرد و موء دبانه گفت:

" از آمدنتان خیلی ممنونم. انشاءالله باز هم بزودی دور هم جمع بشیم. شب باشکوهی بود."

اون زن و مرد با تعجب و حیرت به پاپا خیره شدند. اونها اصلاً از میهمانهای پاپا نبودند. "سیلیا" درحالیکه گونههایش از خجالت میسوخت از کنارشان رد شد. احتیاجی به‌آن داشت که دنبال پالتو پوستش بگردد چون اونهارو قبلاً پوشیده بود.

پاپا دستهای "سیلیا" را گرفت و گفت:

همنشین جذاب من، حالا کجا میریم؟ میهمانی دیگری ترتیب داده شد؟ آیا جای دیگری باز همدیگررو می‌بینیم؟"

"سیلیا" متوجه شد که دربان سعی میکند خنده‌اش‌را از آنها پنهان کند. و جواب داد:

"نه، پاپا، الان دیگر خیلی دیر شده، داریم میریم خونه."

"هرچی تو بگی عزیزم، هرچی تو بگی."

با هم وارد خیابان شدند. اتومبیل سمت دیگر خیابان پارک شده

بود. "سیلیا" دست پاپا را گرفت. او را به انطرف خیابان کشید. برف زیادی رو زمین نشسته بود. چرا پاپا شوفررو به خانهاش فرستاد؟ اون همیشه اینکاررو میکرد. اون معتقد بود که صلاح نیست شوفررو تا دیروقت منتظر نگهدارد. و اونو مرخص میکرد که بخونهاش بره. پاپا دنبال کلیدش گشت ولی اونو تو جیبهاش پیدا نمیکرد. شروع کرد به خواندن یک شعر و در همانحال دنبال کلیدش میگشت. شعر را تماما" از حفظ بود و تا به آخر بدون غلط آنها را خواند و وقتی شعر را تمام کرد موفق شد همان موقع کلیدش را هم پیدا کند. و گفت:

"سوار شو عزیزم، پاهای کوچولویت یخ میزنه."

"سیلیا" در جلو را باز کرد و کنار او نشست، پاپا شعر دیگری را زمزمه میکرد: "دستهای کوچکش یخ بسته" بود. درهمانحال شروع بهزدن استارت کرد. ولی موتور روشن نشد. مدتی مرتب استارت زد ولی خبری نشد.

"سیلیا" گفت: موتور یخ زده. این همه برف باعث شده موتورسرد بشه." ولی مثل این بود که اون اصلا" گوشش بدهکار نیست و همچنان آهنگ "لابوهم" را زمزمه میکرد.

"سیلیا" گفت: پاپا، بهتره از هندل استفاده کنی."

پاپا گفت:

"مثل اینکه حسابی خفه کرده و تودل شب بی سر و صدا مرده."

یکبار دیگر خیلی آهسته و خیلی با احتیاط از اتومبیل پیاده شد و توی برفها ایستاد. پالتو از شانهاش افتاد.

"سیلیا" گفت:

"پالتویت را بپوش. هوا خیلی سرده. سرما میخوری."

دستش را برایش تکان داد و بجلوی ماشین رفت مدت زیادی هندل زد. صدای مایوسانهای از هندل بلند میشد ولی موتور را روشن نمیکرد.

بعد از مدتی جلو پنجره آمد. چشمهایش تلوتلو میخورد. رو به "سیلیا" کرد و گفت:

"باید یک ماشین نو بخریم. عزیزم، این دیگه بدرد نمی‌خوره."

"سیلیا" گفت:

"بیا بالا، دوباره استارت بزن. شاید روشن بشه. علتش فقط اینه که موتور سرده."

از آن دور یک پلیس دیده میشد که پشتش به آنها بود. ولی هر آن احتمال داشت که بسمت آنها بهراه بیافتد و به آنها برسد. و وقتی متوجه شد که پاپا زیادی خورده است، و نمی‌تواند ماشین را روشن کند، ممکن است اونها را به کلانتری ببره و اون وقت فردا صبح همه چیزرو روزنامه‌ها با آب و تاب مینویسند و افتضاحی درست میشود.

"سیلیا" با دستپاچگی فریاد زد:

"پاپا، بیا تو ماشین، زود باش، بپر تو ماشین."

بار دیگر پاپا سوار ماشین شد و در کنار اون قرار گرفت. استارت زد ولی بی‌فایده بود.

پاپا باز شروع کرد بخواندن:

"در ایام کودکی، و در ایام جوانی،

همبازیهائی داشتم و دوستانی داشتم،

اکنون همه مرا ترک کردند و دیگر آشنائی نمانده است."

بعد تو صندلی فرو رفت، کلاهش را تو صورتش پائین کشید و همانجا آماده خوابیدن شد.

"سیلیا" به‌گریه افتاد. همین موقع صدای قدمهائی در پیادهرو شنید. شیشه پنجره را پائین کشید. مرد جوانی داشت از آنجا عبور میکرد.

"معذرت میخواهم آقا، ممکنه یک دقیقه اینجا تشریف بیارید؟"

"اتفاقی افتاده خانم؟"

"حال پدرم خوب نیست و ما نمی‌تونیم ماشین‌رو روشن کنیم."
مرد جوان نگاهی به اطرافش کرد. جلوتر آمد و از پنجره نگاه کرد. پاپا جلوی فرمان خوابش برده بود و خروپف میکرد.
"آه، فهمیدم. حالا میخواید که من چکار کنم؟ به پدرت برسم یا به ماشین؟"
"سیلیا" لبش را گاز گرفت، اشک مثل سیل از چشمهایش‌میریخت."
"نمیدونم، هر چی که خودتون میدونین بهتره همون کاررو بکنین."
"بهتره اول سری به ماشین بزنم."
هندل را در دستش گرفت و خیلی سریع ماشین را روشن کرد. خودش را عقب کشید و برفها را از روی لباسش تکاند و گفت: "خوب، اینکه درست شد. حالا اگه میخوای برو عقب بشین. من پدرت‌رو جای تو بذارم. و انوقت شمارو بخونه برسونم. حیفه که پدرت‌رو بیدار کنیم. یک کمی بخوابه حالش جا میاد."
"شما خیلی مهربان هستید. نمیدونم چطوری از شما تشکر کنم."
"تشکر لازم نیست. این کار همیشگی منه. من دانشجوی پزشکی هستم و در بیمارستان "سنت توماس" کار میکنم."
وقتی اون داشت پاپا را تو ماشین جابجا میکرد، "سیلیا" از پنجره به اطراف نگاه میکرد. مثل این بود که دارند دست و پای یک مرغ را می‌بندن. کارهاش چندان وقار و متانت نداشت ولی خوب بهر صورت‌اون یک دانشجوی پزشکی بود.
مرد جوان گفت:
"خوب، همه‌چیز روبراه شد. حالا آدرس خونه‌ات را بگو."
"سیلیا" آدرس منزل را داد و او بسمت خانه راه افتاد و پرسید:
"همیشه از این اتفاقها میافته؟"
ـ "اوه، نه، امشب یک میهمانی داشتیم."

ــ "که اینطور."

تمام وحشتش از این بود که مبادا اسمش را بپرسد انوقت ممکن بود آنها را بشناسد و بفهمد که پاپا کیه و اینجاست که افتضاح راه بیافته و آخرش همه‌جا درز پیدا کنه. و اون همه چیزرو برای دوستانش در بیمارستان "سنت توماس" تعریف کنه و بگه که اون در ساعت ۳/۵ صبح "دیلانی" رو مست و خراب بخونه‌اش در "سنت‌جان‌وود" رسانده است. ولی اون دیگه سئوالی نکرد. وقتی بخانه رسیدند، با ترمز شدیدی که کرد پاپا از خواب پرید و به‌اون نگاه کرد. و باز شعری خواند:

"شمع‌های شب، فروکش کردند،

و روز روشن از نوک کوه پاورچین پاورچین بالا آمد."

مرد جوان گفت:

همینطوره آقا، ولی شما چطور میخواین پله‌ها را به پیمائید؟"

پاپا چشمهایش را باریک کرد و باو خیره شد.

قیافه‌ات خوشایند ولی ناشناس‌است. آیا قبلا" همدیگررو دیده‌ایم؟"

" نه، آقا. من دانشجوی پزشکی در بیمارستان "سنت توماس" هستم.

"اوه. یک قصاب، شماهارو خوب میشناسم."

"سیلیا" گفت:

"پاپا، این آقا خیلی به ما کمک کرد."

ــ "اینها قصاب‌اند، همشون قصاب‌اند، اینها جز به چاقو به هیچ چیز فکر نمی‌کنند. حالا ما کجا هستیم؟ اینجا بیمارستان "سنت‌توماس" هست؟"

ــ "نه، آقا. من فقط شمارو بخونه رسوندم."

ــ "خدا را شکر، اصلا" دوست ندارم که تو بیمارستان منو تکه‌تکه کنن. ممکنه دست منو بگیری تا از ماشین پیاده بشم؟"

مرد جوان کمک کرد و پاپا را از پله‌های جلوی خانه بالا برد. "سیلیا"

هم پالتو و کلاه او را که توی برفها افتاده بود، برداشت و بدنبال آنها براه افتاد. "پاپا" درحالیکه توی جیبهایش بدنبال کلید در خانه‌میگشت گفت:

"پیش ما میمونی؟ فراموش کردم ازت بپرسم."

"نه، آقا، خیلی متشکرم. من باید برگردم."

"آقای عزیز، ماشین منو بردارید. با ماشین من برید. اصلا" بدرد من نمی‌خوره. مفت نمی‌ارزه. بگیرید مال خودتون. مال شما باشه. "آهسته بدرون هال رفت و چراغ را روشن کرد و گفت:

"ترودا کجاست؟ بهش بگو برامون کمی چای درست بکنه."

ترودا" تو بیمارستونه، خودم براتون چای درست میکنم."

"توی بیمارستان؟" بعد رو بسمت دانشجوی پزشکی کرد و گفت:

"بخاطر شغل قصابی‌ات پیش ترودا"ی باوفای ما برو. اون هم یکی از قربانیان شماست. طفلک موجود فداکار، سالها پیش ما بود. با اون به نرمی رفتار کن."

— "چشم، آقا."

پاپا بدرون اتاق رفت و در حالیکه همچنان غرغرمیکرد و به‌پزشکها بد میگفت دور شد.

دانشجوی پزشکی دست "سیلیا" را گرفت و گفت:

"نگاه کن، کار دیگری نیست که براتون بکنم؟ من نمیتونم در این حال ترا با اون تنها بذارم. خواهش میکنم بذار بهت کمک کنم."

— "هیچ خطری نداره. برادرم طبقه بالاست. میتونم اونو بیدار کنم. همه‌چیز روبراست. باور کن."

— "هیچ دلم می‌خواد ترا تنها بذارم. تو خیلی کوچکی."

"من شانزده ساله‌. من همیشه از پاپا پرستاری می‌کنم. من به‌این‌کار عادت کردم. خیلی ممنونم. خواهش میکنم واسه من دلواپس نباشین و

خودتون‌رو ناراحت نکنین."

"این درست نیست. این اصلا" درست نیست. الان بهت میگم که چکار خواهم کرد. من صبح برات تلفن میکنم. قول بده اگر کاری داشتی بمن بگی."

"خیلی ممنونم."

"ساعت ده و نیم تلفن میکنم. الان هم ماشین‌رو میذارم تو گاراژ."

"چطوری میری خونه؟"

"اونو بخودم واگذار کن. خیلی راحت میرم خونه. خداحافظ."

"خداحافظ."

"سیلیا" درخانه‌را بست و همانجا گوش خواباند. صدای روشن‌شدن ماشین، باز شدن در گاراژ، دوباره صدای ماشین و بعد هم صدای بسته شدن در گاراژ را شنید. دیگر صدائی نشنید. حتما" اون رفته بود. ناگهان خودش را تنها و بیکس دید. به اتاق غذاخوری رفت. پاپا هنوز وسط اتاق ایستاده بود.

"سیلیا" گفت:

پاپا، بیا طبقه بالا، تو اتاق خواب."

اخم‌هایش را درهم کرد. سرش را تکان داد و گفت:

"حالا تو هم بر علیه من شدی. توهم میخوائی منو تنها بذاری."

"نه، پاپا. خل نشو. بیا بالا. الان خیلی دیره. تو دیگه باید بخوابی."

"داشتن بچه حق‌نشناس از نیش مار هم گزنده‌تر است. تو میخوای منو فریب بدی عزیزم."

"سیلیا" با عجله به طبقه بالا رفت تا "نیال" را بیدار کند و بیاورد. ولی اون تو اتاقش نبود. اتاقش همانطور دست‌نخورده باقی مونده بود و به‌همان شکلی بود که موقع رفتن آنها به تاتر بود. احساس کرد درمانده

و وحشت‌زده شده و نمیداند که چکار بکند. به اتاق "ماریا" رفت. شاید "ماریا" هم نباشد. در اتاق "ماریا" را باز کرد. چراغ را روشن کرد. بله، "ماریا" برگشته و تو رختخوابش خوابیده بود. یک نامه روی میز بود. رویش نوشته شده بود "سیلیا"، آنرا برداشت و خواند. نوشته بود: "سیلیا وقتی آمدی تو، منو بیدار نکن. خیلی خسته هستم. به "ادیت" هم بگو صبح منو صدا نزنه. تا میتونین همه‌تون ساکت باشین. یک نامهٔ دیگر هم بود که روش نوشته شده بود "نبال". کمی مردد ماند. آنرا هم برداشت و خواند. از نامه اون کوتاهتر بود. فقط نوشته بود: "نمی‌خواد دیگه اون ژست‌رو بخودش بگیره."

"سیلیا" نگاهی به "ماریا" که خوابیده بود انداخت. مثل همیشه دستش را زیر سرش تکیه داده بود. از بچگی همین عادت‌رو داشت. با خودش گفت: "اون از همه بزرگتره، از من بزرگتره، از نبال هم بزرگتره. ولی همیشه بنظر میاد که از همه‌شون کوچکتره. انگشتری که نبال بهاون داده بود تو دستش برق میزد. و نگین آبی‌اش تو صورتش خط انداخته بود. یک چیز دیگر هم آنجا بود که از زیر بالش برق میزد. "سیلیا" خم شد تا اونو نگاه کنه. یک قوطی سیگار طلا بود. آهی کشید و با نوک پا از اتاق خارج شد و در را آهسته پشت سرش بست. دوباره به سراغ پاپا رفت. دستش را گرفت و گفت:

ـ خواهش میکنم، بیا بخواب. خواهش میکنم، پاپا.

پاپا خودش را رها کرد و در اختیار اون گذاشت تا اونو بهرختخواب ببرد. توی اتاق خواب دوباره به سختی روی لبهٔ تخت نشست و شروع به گریه کرد:

"شما همه‌تون میخواین منو تنها بذارین. یکی‌یکی همه‌تون میرید و منو تنها میذارین."

ـ من ترو تنها نمیذارم. قول میدم. پاپا. حالا پاشو لخت شو

و برو تو رختخواب."

کورمال کورمال شروع به درآوردن کفش شبش کرد و گفت: من خیلی بدبختم. من بی‌نهایت غمگینم. دلم گرفته، عزیزم."

"میدونم، ولی صبح حالتون خوب میشه."

کنارش انو زد و بهش کمک کرد تا بند کفشهایش را باز کند. کت و جلیقه‌اش را درآورد. یقه و کراواتش را بازکرد و اونو روی تخت‌خواباند و رویش پتو کشید.

پاپا گفت:

"زمان غم و اندوه را فراموش میکند."

"بله، پاپا، حالا بگیر بخواب."

"تو خیلی خوبی، عزیزم. تو خیلی به من مهربانی میکنی."

همچنــان دستش را در دست گرفته بود و "سیلیا" نمی‌خواست که آنرا از دستش بیرون بکشد. چون میدونست که انوقت باز شروع به گریه میکند. همینطور در کنارش زانو زده باقی ماند. تا اینکه خوابش برد و لحظه‌ای بعد مثل "ماریا" در خواب عمیقی فرو رفت. خواست دستش را بیرون بکشد ولی پاپا آنرا سفت چسبیده بود. خیلی خسته بود به‌ناچار سرش را به تخت تکیه داد و چشمهایش را بست. و با خودش گفت:

"یکروز اینهارو برای بچه‌ها میکشم. فقط‌بچه‌ها اینها را درک میکنند".

و در حالیکه دستش توی دست پاپا بود خوابش برد و سرما و تاریکی او را فرا گرفت.

صدای تلفن او را بیدار کرد. سرش صدا میکرد و گوشهایش نک‌میزد. نمی‌تونست از جاش تکان بخوره. تلفن دست بردار نبود. خودش را دراز کــرد و دستش را به تلفن رساند. ساعت هشت و نیم بود. پس او هم خوابیده بــود، بله اقلا" سه ساعت خوابیده بود. گوشی را برداشت و آهسته گفت:

"کی صحبت میکنه؟"

صدای زنانه‌ای جواب داد: "میتونم با آقای "دیلانی" صحبت کنم؟"

"اون خوابیده است. من دخترشون هستم."

"شما "ماریا" هستید یا "سیلیا"؟

"من "سیلیا" هستم."

یک لحظه سکوت شد. بعد صدای مکالمه‌ای شنید. بعد با تعجب صدای "نیال" را شناخت.

"سلام، من "نیال" هستم. امیدوارم که پاپا برام ناراحت نشده باشد."

نه، اون برای هیچکس ناراحت نشد."

خوب شد. اون هنوز بیدار نشده؟"

"نه."

"خیلی خوب، بعداً تلفن میکنم."

"نیال" الان ساعت هشت و نیمه. ترن را چکار میکنی؟"

"من سوار ترن نمیشم. من به مدرسه برنمیگردم. من اینجا پیش "فریدا" میهمونم."

"با کی؟"

""با فریدا. یادت میاد؟ دیشب تو میهمانی بود."

"اوه، اوه، آره، منظورت چیه که میگی پیش اون میمونی؟"

"همونکه گفتم. من بمدرسه برنمیگردم. بخونه هم نمیام. ما برای دو روز میریم پاریس. بعداً بهت زنگ میزنم." و گوشی را گذاشت.

سیلیا" مدتی همچنان گوشی را در دستش نگهداشت تا اینکه‌صدای متصدی تلفن اونو بخودش آورد و گوشی را سر جایش گذاشت. "نیال" راجع به چی داشت صحبت میکرد؟ حتماً یک شوخی بیشتر نیست. البته "فریدا" تو میهمانی بود. همان زن قد بلندی که دوست پاپا و ماما بود.

ولی این شوخی بی‌معنی اونم ساعت هشت و نیم صبح چه معنی داشت.
پاپا تو خواب عمیقی بود و حالا میتونست بمراحتی اونو تنها بذاره. انقدر خسته و کوفته بود که نمی‌تونست روپاش بند بشه. صدای "ادیت" که در طبقه پائین داشت پرده‌ها را میکشید شنید. از پله‌ها پائین رفت تا بهاو بگوید که "ماریا" را بیدار نکند. دوباره به طبقه بالا برگشت و به‌اتاقش رفت تا لباسش را بپوشد. صورتش توی آیینه رنگ پریده وخسته بود. و لباس شب اون که بخاطر زانو زدن و خواباندن سخت چروکیده و خراب شده بود، وقتی آدم صبح خودشرو تو لباس شب می‌بینه چقدر وحشتناک میشه. منظور "نیال" از اینکه میخواد به پاریس بره چی بود؟ انقدر خسته بود که نمی‌تونست مفهومی براش پیدا کنه. چقدر بهتره که تمام روز را بخوابه. ولی با نبودن "ترودا" این کار ممکن نبود. پاپا بهاون احتیاج خواهد داشت. "ماریا" بهاون نیاز خواهد داشت. بالاخره کسی با او کار خواهد داشت. و بالاخره دانشجوی پزشکی گفته بود که براش تلفن خواهد کرد. حمام کرد و صبحانه‌اش را خورد و وقتی لباسش را پوشید دوباره به اتاق پاپا رفت.
او بیدار شده بود و با لباس خواب روی تخت نشسته بود. و مشغول خوردن تخم‌مرغ آب‌پز بود. حالش کاملا" خوب بود مثل این بود که بجای پنج ساعت دوازده ساعت خوابیده است. پاپا گفت:
ـ سلام، عزیزم. تمام شب خواب‌های عجیبی می‌دیدم. همش خواب میدیدم که توی یک بیمارستان دارند با ساطور جگرم را تکه‌تکه میکنند.
"سیلیا" لب تخت نشست و پاپا ادامه داد:
"فکر میکنم دیشب زیادی خوردم."
تلفن زنگ زد و پاپا در حالیکه به تخم‌مرغش قاشق میزد گفت:
"تو جوابش‌رو بده، عزیزم."
"سیلیا" گوشی را برداشت و گفت:

"اون" فریدا" هست. قبلا" هم زنگ زده بود. اون موقع شما خواب بودید. اون میخواست که با شما حرف بزند. گوشی را بهاو داد و بدلیلی که برای خودش هم روشن نبود او را تنها گذاشت و از اتاق بیرون آمد و بسراغ ماریا" رفت. ماریا" بیدار شده بود و توی انبوهی از روزنامهها فرو رفته بود.

"ماریا" بالاخره گفت:

"اوه، آمدی، فکر میکردم دیگه برنمیگردی. نگاه کن روزنامهها همهشون خیلی خوب نوشتند. "دیلیمیل" که خیلی عالی نوشت. "دیلیتلگراف هم مطلب مفصلی راجع بمن نوشت. همهشون خوب نوشتند و فقط یک کمی از نمایشنامه انتقاد کردند. بیا ببین، باید همهشونو بخونی."

پاپا چی گفت؟ پاپا اینهارو دیده؟ آیا پاپا خوشش اومد؟

"پاپا، تازه بیدار شده و داره با تلفن صحبت میکنه."

"کی داره باهاش حرف میزنه؟ آیا کسی دربارهٔ نمایش با اون صحبت میکنه؟

"نه، اون زنه" فریدا" داره صحبت میکنه. همونی که تو پاریس زندگی میکرد و تو هم اونو میشناسی. مثل اینکه "نیال" پیش اونه. نمیدونم، من سر درنمیآرم."

"منظورت چیه؟ "نیال" چطور میتونه الان پیش اون باشه. ترن اون ساعت نه حرکت کرده."

"نه، نه. اون هنوز تو لندن است."

صدای فریاد پاپا تو راهرو پیچید. قلب "سیلیا" داشت از جا کنده میشد.

با عجله گفت:

"من باید برم. پاپا منو صدا میزنه."

با عجله دواندوان بـه اتاق پاپا رفت. اون هنوز داشت تو تلفن

حرف میزد:

" بله، مسلم است که اون ز رنگـه. البته که باهوشه. سالهاست که من همین‌رو دارم بهاون مدیر احمق مدرسه‌اش حالی میکنم. ولی کسی گوشش بمن بدهکار نیست. نه، خـدای من. یـک پسر بچه هجـده سالـه... منظورت چیه؟ گرسنه هست؟ من هیچوقت گرسنه‌اش نداشتم. اون هر چی دلش بخواد میخوره. خدای من، فکرشو بکن. یکی از قدیمی‌ترین دوستان ما اینطور از پشت بآدم خنجر بزنه. اینکار با فریب دادن و تجاوز فرقی نمیکنه و انوقت خنجر از پشت...

پاپا همینطور یک بند فریاد میکشید و لبهایش کف کرده بود. "سیلیا" آنقدر اونجا ایستاد تا او گوشی را روی تلفن پرت کرد و گفت:

"بهت چی گفتم؟ این خون پدرشه که تو رگهاش‌جریان داره. خون کثیف فرانسوی پدرشه."

"سیلیا" با دلواپسی به‌او نگاه میکرد و نمیدانست چه بگوید و یا چکار بکند.

پاپا گفت: "من این زنیکه‌رو از انگلستان میندازم بیرون،"،

"سیلیا" گفت:

"نیال گفته که اون میخواد بره پاریس و نیال هم با اون میره."

پاپا گفت:

این از اون خون فرانسویه. میدونستم که این اتفاق میافته.

ماریا" در حالیکه دستش روی سرش بود و خمیازه میکشید توی اتاق آمد و گفت:

ــ این سروصداها چیه؟ چه خبر شده؟"

پاپا فریاد زد:

"چه خبر شده؟ خبر "نیال"، پسر خوانده من، اوه خدای من، چرا باید زنده باشم و این روزها را ببینم؟ و تو ــ تو دیشب کی اومدی خونه؟

کی برگشتی خونه؟"

" قبل از اینکه شما بخونه بیائید، ساعت دوازده و نیم من تو رختخوابم خوابیده بودم. "

" کی ترو آورد خونه؟"

" یکی از بازیگران تاتر. "

ماریا" ادامه داد:

"روزنامه‌ها اینجاست. میخوای بخونی اونها چی نوشتند؟

پاپا بدون آنکه حرفی بزند، دستش را دراز کرد و روزنامه‌ها را گرفت و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.

"ماریا" شانه‌هایش را تکان داد و به "سیلیا" گفت:

"اگه وضع همینطوری پیش بره و اون بخواد اینجوری بد اخلاقی بکنه، مجبورم از اینجا برم و واسه خودم تنهائی زندگی کنم. غیرقابل تحمله... تو قیافه‌ات عجیب خسته است. تو چهات شده؟

"دیشب خیلی کم خوابیدم. "

"شماره تلفن اون چیه؟ مجبورم یک زنگی بزنم ببینم اوضاع ازچه قراره. "

"شماره تلفن کی؟"

"تلفن "فریدا" دیگه. باید با "نیال" حرف بزنم.

ماریا" شماره تلفن را گرفت و به طبقه پائین رفت و با تلفنی که در یکی از اتاقهای پائین بود شروع به صحبت کرد. مدت زیادی حرف زد. وقتی از آنجا برگشت رنگ پریده و افسرده بود:

حقیقت داره. اون بمدرسه برنمیگرده. میخواد بره پاریس و با "فریدا" زندگی کنه. "

"ولی اون میتونه از "نیال" نگهداری کنه؟ اونجا وضعش خوبه؟"

"انقدر خل نشو، مسلما" که وضعش اونجا خوبه. اونجا به موسیقی‌اش

میرسه. موسیقی تنها چیزیه تو دنیا که اون بهش اهمیت میده."
برای لحظه‌ای "سیلیا" فکر کرد که "ماریا" میخواد گریه کند. ماریائی که تمام گریه‌ها را مسخره میکرد و تو عمرش یک قطره اشک نریخته بود، حالا درمانده و وحشت‌زده داشت گریه میکرد.
صدای زنگ تلفن بلند شد. "سیلیا" گوشی را برداشت و به "ماریا" گفت:
"با تو کار دارن، خودت میدونی کیه.
' آیا خودشه یا منشی‌اش حرف میزنه؟
"خودش داشت حرف میزد.
"ماریا" توی اتاق رفت و در را بست. "سیلیا" آهسته و قدم‌زنان به طبقه بالا رفت. سرش درد میکرد. ولی دلش نمی‌خواست به رختخواب بره. اگر میخوابید تلفن دانشجوی پزشکی‌رواز دست میداد. وقتی داشت از راهرو عبور میکرد، پاپا با روزنامه‌ها از اتاق بیرون آمد و گفت:
"عالی نوشته‌اند. میدونی واقعا" سنگ تمام گذاشتند، همشون خوب نوشتند بجز روزنامه میرور". نمیدونم نویسنده‌اش کیه. به مدیرش زنگ میزنم. سنگ روی بخش میکنم. باین مطلب "میل" گوش کن: "پیروزی یک دیلانی دیگر. نسل دوم راهشان را پیدا میکنند." پاپا در حالیکه تمام صورتش میخندید با صدای بلند عناوین آنرا میخواند و همه چیز را درباره "نیال" فراموش کرد.
"سیلیا" به اتاقش رفت و به انتظار نشست. تلفن تمام صبح زنگ میزد ولی هیچکدام مال اون نبود تمام تلفن‌ها از مردمی بود که میخواستند به ماریا تبریک بگویند. وقتی "فریدا" در ساعت دوازده و نیم زنگ زد پاپا هنوز عصبانی بود ولی به عصبانیت صبح نبود. اون هرگز او را نمی‌بخشید ولی این هم کاملا" درست بود که مدرسه داشت وقت و ذوق اونو تلف میکرد. و اگر همانطور که "فریدا" میگفت اون قصد داشت که

نوشتن نت و آهنگ را یاد بگیرد همان بهتر که به پاریس برود اما یک پسر هجده ساله...

"فریدا" گفت:

او باهوشه و با استعداده...

وحشیانه و غیرعادلانه ولی بهرصورت چه داستان جالبی برای اینکه توی باشگاه نقل بشه. پاپا با خوشحالی و بشاشت برای صرف ناهار به باشگاه رفت. و "نیال" در اتاق "فریدا" نشسته مشغول خوردن نیمرو بود. "ماریا" در پشت میزی در هتل "ساووی" مشغول خوردن خوراک صدف بود و "سیلیا" توی خانه به تنهایی نشسته و در انتظار تلفن بود. ولی تلفن هرگز زنگ نمی‌زد. دانشجوی پزشکی اصلا" پاپا را نشناخته بود و فراموش کرده بود که اصلا" اسم آنها را بپرسد و باشماره تلفن آنها را بگیرد.

* * *

۱۳

درایام نوجوانی ما چقدر خوشبخت بودیم؟ شاید یک خواب بود. شاید یک رویا بود. حالا که بگذشته‌ها فکر میکنم، آن موقع زمان برای هر سه نفرمان مثل برق گذشت، همانطور که الان هم مثل برق از جلوی چشمانمان رد میشود. زندگی چه آسان بود. قبول میکنم که مثل یک‌رویا گذشت.زندگی برامون از بیدار شدن در صبحگاهان آسانتر بود. چون‌اون وقتها چه راحت و عمیق میخوابیدیم. پانزده سال پیش خیلی راحت به رختخواب میرفتیم. حالا هر ساعتی که میخواست باشه، ساعت سه، ساعت چهاریا حتی صبح. دیگه هیچ اهمیتی نداشت که قبلش چه کار کرده‌ایم. مثل یک عروسک خسته بخواب میرفتیم. هر کداممون جور خاص خودمون میخوابیدیم. "ماریا" یک پهلو دراز میکشید صورتش را روی یکدست میگذاشت و دست دیگرش را روی سرش میگذاشت. و زانوی راستش را به سمت شکم بالا میکشید. "سیلیا" به پشت میخوابید و دستهایش را به پهلویش دراز میکرد. درست مثل یک نگهبان کشیک ولی با این فرق که لحاف پرقو را تا چانه‌اش بروی خودش میکشید. "نیال" مثل جنین توی شکم میخوابید. بسمت چپ دراز میکشید دستهایش‌را بروی‌سینه‌میچسبانید. پشتش را قوز میکرد و پای خودش را توی شکمش لوله میکرد.

آنها میگفتند که‌وقتی ما میخوابیم حالت خوابمان نشانگر شخصیت‌ها

و آرزوهایمان بـود. درست همانطور که خطوط رودخـانه‌ها بر روی نقشه بیانگر حالت و مکان آنها است. ولی نشانه‌های ما را هیچکس بجز تاریکی مطلق نمی‌توانست بخواند.

حـالا آرزوی آنروزها را داریم. ولی دیگر آن خواب‌های راحت و شیرین را نداریم. حالا ساعت‌ها تو رختخواب میمانیم تا خواب بـراغمان بیاید و وقتی بیدار میشویم پرنده‌ها هم با ما بیدار میشوند و جیکجیک براه میاندازند و اگر در شهر باشیم، هم زمان با غرش رفت و آمداتومبیل‌ها بیدار میشویم. حتی ساعت هفت و یا شش و نیم از خواب میپریم. ولی آنوقتها تـا ساعت ده و گاهی یازده میخوابیدیم. و تا خمیازه‌ای بکشیم و دهن‌دره‌ای بکنیم و حمام بگیریم میبایستی برای نـاهار خـودمان را حاضر کنیم.

برای "ماریا" در فصل بهار در لندن بود...

وقتی اولین روزهای آوریل فرا میرسد احساس عجیبی در هوا موج میزند و بگـونه‌های آدم فرو میرود و ایـن احساس در تمام رگهای بدن میدود و نشاطی دست میدهد که آدمو زنده میکند. پنجره‌ها کاملا" باز هستند. پرستوها در جلوی خانه در "سنت‌جان‌وود" چهچه میزنند، ولی بر روی شاخه‌های لخت درخت سیاه روبروی آن پرنده‌های توکا" نشسته‌اند. کمی دور دست‌تر در انتهای جـاده خانه‌ای هست کـه در تـوی باغ آن درختهای بادام شکوفه کرده‌اند. شکوفه‌های شاداب و چاقی که در حال شکفتن هستند. آبی که از دوش حمـام میریزد تر و تازه است و با فشار و صدای زیادی ریزش میکند و همینطور که آب با ریزش و سر و صدا فرو میریزد ادم هوس میکند که با صدای بلندتری آواز بخواند تا صدای آب را تحت‌الشعاع قرار بدهد. "ماریا" در حالیکه با لیف خودش را صابون‌میزند با خودش فکر میکند "وقتی صبح‌آدم شستشو میکند احساس میکند کمشکش صاف و پوستش سخت و محکم هست در صورتیکه در بعدازظهر آدم حس

میکند که شکمش باد کرده و پوست تنش شل و ول شده . چقدر خوبه که آدم شکمش صاف باشه. چقدر خوبه که پوست تن آدم سفت و سخت باشه. چقدر خوبه کـه آدم هیکلش همینجوری باشه. چه فایده‌ای داره که آدم چاق باشه و موقع راه رفتن همـه جونش تکان بخوره. چه بهتـر که آدم پوستی داشته باشه که فقط با یک کرم و پودر سر و تهاش هم بیاد ، موئی داشته‌باشه که بتونه با روزی دو بار شانه‌کردن مرتب نگهش داشته‌باشه. لباس جدیدش به رنگ سبز بود. و با یک کمربند که سگک طلائی داشت بدور کمرش بسته میشد. یک سنجاق طلا هم داشت که "او" بهش داده بود. تا وقتی از خانه بیرون نمی‌رفت آن سنجاق را بسینه نمی‌زد. چون میترسید پاپا آنرا ببیند و از او بپرسد که چه کسی آنرا بـرایش خریده است. یکبار "ترودا" آنرا روی میز توالت دیده بود و ازش سئوال کرد:

" اینو از پول خودت مسلما" نخریدی، فکر نکن اینو ازت میپرسم بلکه مطمئن هستم و برام مثل روز روشن است."

"ماریا" جواب داد: "اینو بمن جایزه دادند. وقتی آدم یک‌کاری رو خوب انجام بده بهش جایزه میدن."

"هوم، اینجوری کـه تو شروع کردی تا از صحنه نمـایش بازنشسته بشی جایزه‌های زیادی بهت میدن."

آه، این "ترودا" زن امل و بددهنی بود. هیچکس امکان نداشت. ازش خوشش بیاد. اون حتی در روزهای آوریل هم نمی‌تونست غرغرنکنه. میگفت فصل بهار برای پاهایش خوب نیست. فصل بهار نمی‌تونست برای پاهایش‌بد باشد. فصل بهار برای روحش‌خوب نبود. چون "ترودا" پیر بود و نمی‌توانست از این فصل لذت ببرد.

ماریا" با خودش گفت: "آیا کلاه بسرم بگذارم؟ نه، هیچوقت کلاه نمی‌گذارم. حتی اگر خودم هم بخواهم کلاه بگذارم، او مخالفت خواهد کرد و میگوید کلاهت را بردار."

امروز چه بهانه‌ای بیارم؟ دیروز که تمرین داشتم و احتیاجی به دروغ نداشتم ولی امروز پنجشنبه هست برای امروز باید دروغی بسازم. پنجشنبه‌ها روز سختی هستند. فقط میتونم بهانه خرید کردن‌رو بیارم‌ولی تمام روز که نمیشه خرید کرد. بگم میخوام برم سینما. مثلا" با یک‌دختر دیگر. ولی باز اگر بگویم فلان فیلم را رفتم و آنوقت پاپا آنرا دیده باشد و سئوالی از آن بکند چه جوابی میتونم بدم؟ اون دیگه از خونه موندن هم بدتره. اگه بگم برای خوردن ناهار موندم انوقت میگن اگه ناهاررو که ساعت دو و نیم خوردید تا ساعت سه و نیم چکار میکردید؟ و سینما هم که تا ساعت ۵ شروع نمیشه؟ خلاصه هزارویک‌سئوال‌مخصوص بخودشون میکنند ولی خوب ارزش اونو داره.

وقتی "ماریا" برای گفتن صبح‌بخیر به پائین رفت، پاپا گفت:

"بهبه، چه ماه شدی. امیدی هست که پاپارو برای تنوع برای‌صرف ناهار بیرون ببری؟"

"خیلی متاسفم پاپا، تمام روز گرفتارم. صبح باید بخرید بروم. ناهار را با "جودی" باید بخورم، از چند هفته پیش بهش قول دادم. بعد از اون هم ممکنه با هم به سینما بریم. خودم نمیدونم این بستگی باون داره که "جودی" چی بخواد. خلاصه تا ساعت شش و نیم نمیتونم خونه بیام."

" کوچکترین محبتی از تو نمی‌بینم. فقط توی یک خونه زندگی میکنیم و شبها برای خوابیدن میائی و همین. گاهی فکر میکنم شایدشبها هم تو این خونه نمی‌خوابی."

" اوه، خل نشو، چه حرفهائی میزنی."

" خیلی خوب برو خوش باش."

و "ماریا" آوازخوانان از اتاق خارج شد میخواست وانمود کند که اضطرابی ندارد و دروغی درکار نیست و قبل از اینکه پاپا بتواندسئوالات

دیگری از او بکند از پلهها سرازیر شد.

سعی کرد قبل از اونکه "سیلیا" از اتاقش خارج شود از منزل بیرون برود. ولی سر و کله "سیلیا" پیدا شد. یک مداد در دهنش بود و با چهره درهم رفته سرگرم مرتب کردن نامههای پاپا بود.

"سیلیا" گفت:

"چه خوشگل شدی. این لباس سبزت خیلی بهت میاد. خیلی گرونه؟"

"نه بابا، هنوز پولشرو ندادم."

"فکر نمیکنم امیدی باشه که تا وقتی در لندن هستیم وقت داشته باشی یکروز با پاپا ناهار بخوری؟"

"چطور مگر؟"

"اوه، هیچی، فقط بخاطر اینکه اون خیلی حوصلهاش سررفته و توی یک همچه روز خوبی باید تنها باشه."

"تو میتونی باهاش باشی."

"بله... عجیب دلم میخواد اون تابلورو تموم کنم. همونی که بهت نشون دادم. بچه گمشدهای که کنار دروازه بزرگی ایستاده است."

"بهتره که یکی دو روز روش کار کنی. این صحیح نیست که یک تابلورو در یک نشست تمام کنی."

"نمیدونم، وقتی یک چیزی رو شروع کردم دلم میخواد انقدرادامه بدم تا تمومش کنم."

"بهر صورت من امروز نمیتونم با اون برم. تمام وقتم گرفتهاست."

"سیلیا" نگاهی باو کرد. همه چیزرو میدونست ولی نمیخواست سئوالی ازش بکند پس گفت:

"فهمیدم، خیلی خوب، خوش بگذره."

"ماریا" تازه داشت در خروجیرو باز میکرد که سر و کله "ترودا" از زیرزمین پیدا شد و پرسید:

"واسه ناهار میای خونه؟"
"نه، نمیام."
"هوم، واسه شام چطور؟"
"چرا، واسه شام میام."
"خیلی خوب، پس سر وقت بیا. یک ربع به هفت شام حاضره. مخصوصا" بخاطر تو که باید به تاتر بری. بنابراین لطف کنید که سروقت اینجا باشید. بابات همیشه سروقت حاضره."
"خیلی خوب، ترودا. انقدر نق نزن."
"لباس نو پوشیدی؟ قشنگه."
"خوشحالم بالاخره از یک چیز من خوشت آمد. خداحافظ.
با عجله از پلمها سرازیر شد و وارد خیابان شد. هوای داغ‌خیابان بصورتش خورد. یک پسر دوچرخه‌سوار نیشخندی زد و براش سوت کشید. "ماریا" براش شکلک درآورد. نگاهی به آسمان کرد. بیرون دور ازخانواده براش بهشت بود. پیاده به "ریجنت‌پارک" رفت، همه جا پر از بته‌های زرد، سفید و ارغوانی بود. اتومبیل او طبق معمول در جای همیشگی‌اش پارک بود. و او خودش پشت رل نشسته بود. کروکی اتومبیل بالا بود و تویش پر از فرش و لوازم پیک‌نیک بود. با هم بسوی خارج شهر حرکت کردند و دوتائی با صدای بلندآواز خواندند. هیچ چیز تو دنیالذتبخش‌تر از این نیست که آدم کاری بکنه که میدونه نباید بکنه. همه اینها اوسو خوشحال میکرد و وادارش میکرد که آواز بخواند. اینها براش مثل بازی سرخ‌پوستها بود. بازی که سابقا" با "سیلیا" و "نیال" میکرد. خودش رئیس سرخ‌پوستها میشد و پر بزرگی رو سرش میذاشت. هنوز هم فکر میکرد که دارد بازی سرخپوستی میکند...
او برایش صحبت از تاتر و نقشه‌های آینده میکرد. و گفت:
" وقتی این اجرا تمام شد این نمایشنامه یا آن نمایشنامه‌را اجرا

میکنیم. تو نقش دختر اول نمایش را بازی میکنی تو برای این نقش کاملاً مناسبی.

"ماریا" جواب داد:

"من مناسبم؟ ولی فکر نمیکنی در پرده آخر که اون برمیگرده خیلی پیرتر میشه و من برای این نقش خیلی کوچیک نیستم؟

ـ "نه، تو خوب میتونی این نقشرو بازی کنی. تو هر نقشی را میتونی خوب بازی کنی. البته اگر من بهت تمرین بدم."

"ماریا" با خودش فکر کرد: "اون میگه من هر نقشی‌رو میتونم‌خوب بازی کنم، ولی من فقط بیست و یک سالمه."

اتومبیل سرعت گرفت و جاده صاف و مستقیم را بقصد خارج شهر در پیش گرفت و ماشین‌های دیگر را پشت سر میگذاشت. باد بهاری‌لطیف و گرم بود ولی اهمیتی نداشت گرد و خاک هم اهمیتی نداشت. ساندویچ تخم‌مرغ در زیر آفتاب مزه دیگری داشت. ران سرد مرغ هم مزهٔ دیگری داشت. حتی نوشیدنی‌ها خوردنشان از لبه نقره‌ای فلاسک مزه بهتری‌داشت. مزه‌ای را که امکان نداشت با نوشیدن در گیلاسهای اشرافی حس کرد. سر کشیدن از فلاسک که غرغرکنان از گلو پائین میرفت و از لب و لوچه آنها سرازیر میشد، باعث میشد که با دستمال آنرا پاک کنند و این کار هم خودش کلی لطف داشت. همه چیز در فضای آزاد و خارج از خانه لطف دیگری داشت. اگر هم باران میامد اهمیتی نداشت چون چتر و فرش و همه چیز همراه داشتند.

"ماریا" همانطور که روی چمن‌ها دراز کشیده بود با مشاهدهٔ ریزش باران بیاد شعری افتاد و شروع به خواندن کرد.

""ربرت گفت: نه، وقتی باران میبارد،

هوای آزاد خیلی بهتر است."

شعر مسخره‌ای بود و خودش از خواندن آن خنده‌اش گرفت.

"به چی میخندی؟ چی شده؟"

ولی "ماریا" جوابی نداد. با خودش فکر کرد که مردها چقدر حساس و زودرنج هستند ولی نمیدونه که من همیشه اینطـور دیوانهوار میخندم. آدم یک مرتبه بیاد چیزهائی میافته که بی‌اختیار خنده‌اش میگیره. اونم چیزهائـی که اصلاً جاش نیست. مثلاً گوشهاش کمی تیز و کشیده بود. درست مثل خرگوشی چینی که توی خونه بالای پیش‌بخاری بود ولی‌چطور میشد اینو بهش گفت؟ نه، حتماً نـاراحت میشد. پس باید بچیزهای دیگری فکر کرد بیاد دندانسازی افتاد، لعنت بر من چرا باید دندانسازی یادم میرفت؟ گاهی‌آدم به فکر هیچ چی نیست و فقط همان لحظه براش اهمیت داره. اونموقع اگه زلزله بیاد و زمین دهن‌باز کنه‌آدم بدون‌اینکه اهمیتی بهش بده، توش فرو میره.

طرفهای غروب دوباره توی ماشین نشستند و بسمت "لندن" برگشتند باز با سرعت مـاشین‌ها را پشت سر گذاشتند. هوای گرم بهاری در زیر آفتاب آدم‌رو کرخت و بی‌حس میکنه. مثل پیله تو خودش فرو میره واصلاً حرفی نداره که بزنه. صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها ما را بخودمون آورد و فهمیدیم کـه توی لندن هستیم. وقت روشن کردن چراغ‌ها بود و دو طرف خیابان تابلوهای مغازه‌ها برق میزد. مردم توی پیادهرو به همدیگر تنه میزدند. زنها با سبدهای خرید و زنهائی با کالسکه بچه در رفت و آمد بودند. مردی طبـق گل‌ها را بر دوش میکشید و فریاد میزد "بنفشه، بنفشه‌های تازه" ولی بنفشه‌ها گرد و خاکی بود و تمام روز در طبق‌بودند و نزدیک به پلاسیده شدن بودند. گروهی در کنار استخر پرسه میزدند. پسرها و دخترها سگهائی رو که پارس میکردند، صدا میزدند و یک قایق بادبانی در وسط استخر آرام آرام حرکت میکرد.

اتومبیل در کنار خیابان "فینچلی" توقف کرد. "او" گفت: "باامید دیدار" بعد حرکت کـرد و بسرعت دور شد. "ماریا" نگاهی به ساعتش

کرد. هنوز نیم ساعت وقت داشت پس می‌توانست سروقت برای شام به منزل برسد.

پاپا برگشته بود. در گاراژ بسته بود. اگر پاپا برنمیگشت، در گاراژ باز میماند. وقتی وارد ساختمان شد "ادیت" داشت ظرفها و لیوانها رو به اتاق ناهارخوری میبرد. پس پنج دقیقه وقت داشت که حمام بکنه و توالت صورتش را انجام بده.

سر میز پاپا پرسید: "خوب عزیزم، امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

"سیلیا" همیشه دوست و حامی خوبی بود و بموقع او را نجات میداد و با پیش کشیدن موضوع‌های خودش و پاپا جریان را عوض‌میکرد و صحبت را بجاهای دیگری میکشید. این بار هم با پیش کشیدن موضوع دیگری به نجاتش آمد و گفت:

"اوه، ماریا، نمیدونی. امروز مضحک‌ترین پیرمرد کوچولورو دیدیم اگه بودی از خنده رودمبر میشدی... پاپا، واسه "ماریا" تعریف کن. و پاپا خوشحال از صحبت کردن، موضوع برنامه خودشان را پیش کشید. و موضوع "ماریا" را بکلی فراموش کرد و "ماریا" هم خوشحال از اینکه دیگر نه سئوالی از او میشد و نه مجبور بود که جواب بدهد، شروع به خوردن شام کرد.

"ماریا" گفت: "خوب حالا ساعت هفت و نیم شده و من مجبورم که بروم."

بدنبال این حرف، پیشانی پاپا را بوسید و با لبخندی بروی "سیلیا" از جای برخاست و به "ادیت" گفت که یک تاکسی صدا بزنند.

فقط "ترودا" مانده بود که خیرخیره به پاشنه کفش‌های "ماریا" نگاه کرد و با کج خلقی گفت:

ــ به خارج شهر رفته بودی؟ کفشهات پر از گله، خجالت نمیکشی که لباسترو اینطور مچاله کردی؟

"ماریا" گفت:

"گل‌های پاشنه کفش مهم نیست. لباسررو هم میتونی اطو بزنی. یکی نیست محض رضای خدا به این پیردختر خرفت بگه‌اینقدر تو کار من فضولی نکنه؟"

بالاخره به تاتر رسید و عصربخیری به دربان تاتر گفت: راهرو را طی کرد با نگاهی به در رختکن او فهمید که او هم‌آمده‌است. صدایش از اتاق شنیده میشد. مثل این بود که خستگی روز از تنش دررفته بود و با هیجان زیادی آواز میخواند. با خودش گفت وقتی با هم روبرو شدیم با گفتن یک سلام و اظهار نظر دربارهٔ هوا باید تظاهر کنیم که تازه همدیگر رو دیدیم و انکار که تا دو ساعت پیش با هم نبودمایم. آره، همیشه باید تظاهر کرد. رو به منشی خودش کرد و گفت:

"اون گفته که بزودی تمرین یک نمایشنامه را باید شروع کنیم."

"کی؟، اینو کی بهت گفته؟"

"اوه، نمیدونم. یکی دو روز پیش، موقع صرف ناهار گفت."

بعد سکوت کرد. سکوتی سنگین.

چند ضربه بدر خورد و یکی از بازیگران زن بدرون آمد و گفت:

"امشب قیامتیه، دوست من تو سالن هست و ردیف جلو نشسته."

"ماریا" گفت:

"جدی میگی؟ امیدوارم که خوشش بیاد."

ولی با خودش گفت:

"چه کسی به دوست یک زن احمق اهمیتی میده؟"

لحظه‌ای بعد "ماریا" لباس پوشیده آماده رفتن روی سن بود. "او" توی سن بود و داشت آواز میخواند. پشتش به تماشاچیان بود و دراین حال برای "ماریا" شکلک درمیاورد. نوبت "ماریا" شد و در حالیکه وارد سن میشد، غریو فریاد و کف‌زدن بلند شد. دیگر هیچ چیز و هیچ کس

برایش اهمیت نداشت. حالا اون میخواد پاپا با "ترودا" و با زن کسل کننده او باشه و با منشی احمق و با بازیگران دیگر و با حتی تمام اون تماشاچی‌ها باشن، هیچ کس برایش اهمیتی نداشت. چون آنروز یکی از روزهای بهاری بود و او فقط بیست و یکسال داشت.

برای "نیال" در فصل تابستان در پاریس بود...

آپارتمان در یک محله معمولی در کنار خیابان "نئوایلی" واقع بود ولی اتاقهای بزرگی داشت و در جلوی پنجره‌های بزرگ بالکونی وسیعی داشت و وقتی هوا گرم میشد میتوانستند کرکره‌ها را پائین بکشند. در توی در ورودی حیاط کوچکی قرار داشت که سرایدار در آنجا زندگی‌میکرد. حیاط نمور و تاریکی بود و همیشه چیزهای زیادی‌را درآنجا هوا میدادند و خشک میکردند و اغلب گربه‌ها در آنجا چمپاتمه میزدند و گاهی بو میدادند. ولی بوی سیر قوی‌تر از بوی گربه‌ها بود. شوهر سرایدار که بستری و علیل بود، دائما" روی بالش دراز میکشید و توتون "کاپورال" دود میکرد که تا حد زیادی بوی سیر را از بین میبرد.

آپارتمان در طبقه پنجم بود و رو به خیابان باز میشد و بر فراز پاریس قرار داشت و از آنجا نوک درختها در خیابان "نئوایلی" که تا "اتوال" کشیده میشد بخوبی دیده میشد. اتاق نشیمن لخت ولی‌خودمانی بود. "فریدا" اثاثه آنرا بیرون ریخته بود و چیزهائی را که از اینجا و آنجا تهیه کرده بود، در آن چیده بود. یک کمد دانمارکی در گوشه‌ای گذاشته بود. یک میز پایه کوتاه، تعدادی تابلو و قالیچه و یک پیانو در آن چیده بود. پیانو تنها چیزی بود که مورد توجه "نیال" بود.

در اتاق خواب که آنهم بروی خیابان باز میشد یک تخت بزرگ و راحت "فریدا" قرار داشت و یک نیمکت چوبی هم که برای "نیال" تهیه کرده بود در سمت دیگر اتاق بود.

"نیال" گفت: من آرام میخوابم و هیچوقت تکان نمی‌خورم."
"میدونم، ولی فکر ترو میکنم. منم همینطور آرام میخوابم.
"نیال" اسم نیمکت چوبی رو برای خودش "سانچوپانتزا" گذاشت. همانطورکه "گوستاو دوره"، "دون‌کیشوت" را ترسیم کرده بود. تختخواب کوچکش در مقابل تختخواب بزرگ "فریدا" مثل یک کره اسب کوچک در مقابل یک اسب قوی هیکل بود. هر صبح که در روی "سانچوپاترا" بیدار میشد، نگاهی به تختخواب بزرگ "فریدا" میانداخت تا ببیند او خوابیده است یا نه. ولی همیشه، رختخواب او را درهم میدید و اثری از"فریدا" در روی تخت نبود. "فریدا" خیلی سحرخیز بود. "نیال" مدتی تو رختخواب میماند و از پنجره باز به آسمان آبی خیره میشد و به سر و صدای آشنای پاریس گوش میداد. از بچگی در پاریس بزرگ شده بود و در دامن آن رشد کرده بود و هرگز نمیتوانست آنرا فراموش کند.
روز داغ دیگری داشت شروع میشد. همه جا بوی گرما میداد. گل سرخ‌های که "فریدا" توی گلدان گذاشته بود، پژمرده و سرازیر شده بودند. زنی که یک طبقه پائین‌تر سکونت داشت، مشغول تکاندن قالیچه بر روی بالکونی بود.
"نیال" پایش را به‌انتهای "سانچوپانزا" دراز کرد. یک اینچ دیگر قد کشیده بود و نوک پایش از لبه تخت آویزان میشد. صدا زد: "فریدا، فریدا، من بیدارم."
"فریدا" با یک سینی وارد شد. اگر چه خیلی وقت بود که بیدار شده بود ولی هنوز لباس‌نپوشیده بود و پیراهن خواب بتن داشت. صبحانه توی سینی بوی مطبوعی داشت. مقداری گوشت، نان برشته، تخم‌مرغ، کره، عسل، پنیر و کیک با یک قوری قهوه و مقداری شکلات بود. "نیال" با اشتها شروع به خوردن کرد. "فریدا" در کنارش نشست و خوردنش را تماشا میکرد. وقتی "نیال" تمام صبحانه را خورد و سینی را در کنار

تختش گـذاشت، "فریدا" گفت: "نمیدونم بـا تو چکار کنم. فکر میکنم بعدش باید میز و صندلی‌ها را هم بخوری."

ـ "من باید رشد کنم. تو خودت اینو گفتی، سالها پیش یادت‌میاد میگفتی تو نسبت به‌سن خودت خیلی لاغری و باید وزنت را زیاد کنی؟"

"یکوقتی اینو گفتم. اما الان که دیگه نمیکم."

بعد گفت:

"پسره‌تنبل، صبحانه‌ات را تمام کن بعد یک دوش بگیر و آنوقت برو با پیانوت کار کن."

ـ "من نمی‌خواهم کاری بکنم، هوا خیلی گرمه. باشه غروب وقتی هوا خنک‌تر شد کار میکنم.

"تو هیچ همچه کـاری نمیکنی. باید همین امروز صبح کار بکنی. اگر مثل یک پسر خوب کارت‌رو انجام بدی، شام را میریم یک جائی تو پاریس میخوریم و بعدش پس از گرمای روز با هم گردش میکنیم."

گرمای روز... واقعا" که هیچ شهر دیگه‌ای تو دنیا مثل اینجا گرم نمیشه‌از پیادەروهاش زبانه‌های گرما بهوا میرفت. نرده‌های بالکونی‌چنان داغ شده بود که اگه دست بهش میزدی میسوخت. "نیال" بجز یک شلوار چیزی بتن نداشت ولی با وجود این عرق میریخت. حتی اگر میخواست از اتاق خواب تا بالکونی بره خیس عرق میشد.

"نیال" میتوانست تمام صبح را در آنجا بماند و ازپنجره‌به‌خیابان نگاه کند. در این حال، خورشید مشتعل و بخار گرمی که از پیادەروها به‌آسمان میرفت و بصورت توده‌ٔ ابری بر بالای برج ایفل جمع شده بود آزارش نمیداد. بر بالای بالکونی ایستاد و به سر و صدا و بوهای پاریس مشغول شد.

صداها و بوهای مختلف دماغ و منخرین او را پر کرد. پسرکـهمسایه دوباره پائین رفته بود و با فرفره‌اش مشغول بازی بود و با خودش حرف

میزد. فرفره بدرون جوی آب افتاد. یک گاری بار زغال توی خیابان آهسته‌آهسته پیش میامد. خدای من، توی این گرما کی احتیاج به زغال داره؟ و گاریچی با صدای عصبانی کالایش را فریاد میزد. و در حالیکه دهنهٔ اسبش را میکشید و زنگوله‌های آن صدا میکرد، زنی از خانه پهلوئی او را صدا زد. یک زن دیگر مشتی لحاف و پتو را روی بالکونی پهن‌میکرد. قناری‌ها آواز میخواندند. گاریچی در امتداد خیابان پیچید و به سوی خیابان "تئوابلی" رفت. در آنجا وسائط نقلیه، ترامواها و تاکسی‌ها سر و صدای عجیبی براه انداخته بودند. از توی آشپزخانه صدای "فریدا" که با پسرک خدمتکار صحبت میکرد بگوش میرسید. اون تازه از خرید بازار برگشته بود.

در آشپزخانه باز شد و بوی سیگار "چیسترفیلد" فریدا توی راهرو پیچید. "فریدا" بدرون اتاق آمد و روی بالکونی کنار "نیال" ایستاد.

"هنوز صدای پیانویت را نشنیدم؟"

"تو خیال میکنی من برده هستم؟ با آدم مثل برده رفتار میکنی."

"ترو آوردم اینجا که روی پیانو کار بکنی. اگه بخواهی کار نکنی، میفرستمت خونه. همین بعدازظهر میرم بلیط برگشت‌ترو میخرم."

این یک شوخی بین آنها بود. هر وقت "نیال" زیاده از حد تنبلی میکرد. "فریدا" او را تهدید میکرد که الان تلفن میکند و یک بلیط قطار سریع‌السیر تهیه میکند تا هرچه زودتر او را به لندن بفرستد.

ـ جراتش‌رو نداری، اگه میتونی بفرست. تو دیگه نمیتونی منو تهدید بکنی. همین روزها هم قد تو میشم. میگی نه، بیا اندازه کنیم."

"پامو لگد نکن، انگشت کوچیک پام زگیل بسته. از بسکه کفش تنگ تو هوای گرم پوشیدم."

"فریدا" نیال را عقب زد و کرکره‌ها را پائین کشید و گفت:

"باین ترتیب میتونیم یک کمی اتاق را خنک نگهداریم."

"بستن کرکره‌ها فایده‌ای نداره. وقتی بچه بودیم آنها اینکاررو میکردن، اما اینکار همه چیزرو خراب‌تر و بدتر میکنه."

"یا باید اینکار رو بکنم و یا تمام روز توی حمام بشینم و شیر آب سرد رو روی شکممون باز کنیم. هوا خیلی گرمه."

"هوا خیلی هم گرم نیست."

"فریدا" او را هول داد و بروی صندلی جلوی پیانو نشاند. و گفت:

"زود باش. هرچی بتو گفتم همان کاررو بکن."

"نهال" شکلاتی را که روی پیانو بود برداشت و آنرا دو نصف کرد و به دهانش انداخت و در حالیکه می‌خندید، شروع به نواختن پیانو کرد.

به محض اینکه "فریدا" از اتاق بیرون رفت، دیگه دربارهٔ او فکر نکرد و به تنها چیزی که فکر میکرد، پیانو بود. "فریدا" همیشه او را بخاطر تنبلی سرزنش میکرد. او تنبل بود. او دلش میخواست که پیانو خودش کارها را جور کند. و او زحمت زیادی نکشد. "فریدا" میگفت: "هیچ کار با ارزشی بدون زحمت بدست نمیاد." پاپا هم همین حرف را میزد. همه همین‌رو میگفتند. ولی وقتی آدم میتونه یک چیزی رو آسون بدست بیاره، چه لزومی داره که خودش‌رو بدردسر بیاندازه؟"

"فریدا" گفت:

"بله، میدونم. آهنگ اولت موفق شد و برنده گردید. ولی تو نمیتونی به همون قانع باشی. باید بدونی عمر محبوبیت یک آهنگ کوتاهه. حداکثر یکی دو ماه بیشتر نمیکشه. مجبوری کار بکنی. باید سعی کنی که کار بهتری انجام بدی."

"من آدم جاه‌طلبی نیستم. تازه اگر یک موزیک واقعی بود، ممکن بود، نه با این موسیقی‌های بی‌معنی. اینها چیزی نیست که آدم بخواد قانع باشه."

صدای پیانو بلند شد. صدا توی اتاق پخش میشد و از سقف و دیوار

اتاق انعکاس پیدا میکرد. خیلی جالب بود. ولی اون نمی‌خواست که آنها را بنویسد. حوصله نوشتن آنها را نداشت. چرا نباید که یکی را برای نوشتن آنها استخدام کند؟ بهر صورت هر وقت که به یک آهنگ فکر میکرد و آنرا با پیانو میزد و حدود پنجاه بار برای خودش و "فریدا" تکرار میکرد. دیگه کارش تموم میشد و از آن خسته میشد. دیگه حالش از آن بهم میخورد و دیگه دلش نمیخواست که آنرا بشنود. از نظر اون این آهنگ دیگوه تموم شده بود. بعدش چی؟ هیچی تکیه دادن به بالکن در زیر آفتاب و تماشای خیابان.

"نیال" گفت:

" امروز دیگه نمیتونم کار بکنم. این دیگه ظلمه. الان موقع خواب بعدازظهره. هیچکس این موقع تو پاریس کار نمیکنه.

"خیلی خوب زدی. امروز بعدازظهر دیگه استراحت کن. اما فقط یکبار دیگر برای من بزن. فکر نکن دارم بتو دستور میدهم. یا مثل‌معلمی که از شاگردش تکلیف میخواهد این را میگویم. این را بخاطر دلم میگم چون این آهنگ را دوست دارم. فقط یکبار برای من بزن."

"نیال" دوباره پشت پیانو رفت و آنرا برایش نواخت. "فریدا" پشت میز نشست و در حالیکه خاکستر سیگارش بروی میز میریخت. چشمهایش را بست و همراه با آهنگ با صدای گرفته‌اش آنرا آهسته زیر لب همراهی میکرد. صدایش کمی خارج بود ولی اهمیتی نداشت.

"نیال" همانطورکه پیانو میزد و به "فریدا" نگاه میکرد، بیاد "ماریا" افتاد. اگر "ماریا" آنجا بود اینطوری توی صندلی فرو نمیرفت و سیگار نمیکشید. اگه او بود وسط اتاق میایستاد و لبخند میزد و یکمرتبه چیزی در دستها و پاها و کمرش میدوید و آنها را بحرکت درمیآورد و میگفت: "میخوام برقصم، ایستادن و گوش کردن فایده‌ای نداره. دلم میخواد برقصم."

دست از نواختن کشید و درب پیانو را بست و گفت:
"برای امروز دیگه بسه. بیا بریم بخوابیم."
"تا دو ساعت میتونی بخوابی. بعد از اون باید پیراهن و شلوار بپوشی. ساعت پنج برای عصرانه میهمان داریم."
"فریدا" آشنایان زیادی داشت و همین باعث دردسر بود. همیشه آدم مجبور بود دور یک میز بنشیند و توی کافهها با یک مشتآدمصحبت کند. اغلب آنها فرانسوی بودند. و "نهال" در یاد گرفتن فرانسه کند بود. او همانقدر که در نوشتن نتهای موسیقی تنبل بود در حرفزدن فرانسه هم تنبل بود. "فریدا" دو زبانه بود و ساعتها میتوانست به فرانسه و یا انگلیسی حرافی کند و درباره موسیقی، آواز، تاتر، تابلوها و چیزهای دیگر بحث بکند و دوستانش تنگ هم دور میز بنشینند. حرف بزنند و بخندند. فرانسویها خیلی حرف میزنند. همهشون نکتهسنج و بذلهگو هستند و هی صحبت میکنند و هی لطیفه میگویند ولی "نهال" ساکت گوشهای مینشیند و چشمهایش را نیمه بسته نگهمیدارد و آهستهآهسته نوشابهمیخورد و در هر فرصتی که بدست میاورد به "فریدا" اخم میکند. آههای بلند میکشد و با حرکت سر به "فریدا" اعتراض میکند. ولی او کوچکترین اعتنائی نمیکند. به حرفهایش ادامه میدهد و به چوب سیگارش گاز میزند و خاکستر سیگارش را همه جا پخش میکند. انوقت یکی داستان جالبتری میگوید. سرها همه سوی او خم میشود و صدای خنده فضا را پر میکند.
گاهی که به "فریدا" نزدیکتر بود، از زیر میز لگدی بهاو میزد. انوقت او بخودش میامد و لبخندی باو میزد و بدوستانش میگفت که "نهال" حسودیش میشه و آنها هم طوری باو نگاه میکردند و میخندیدند که انگار یک بچه دو ساله هست.
اونها بهش "بچه" خطاب میکردند، حتی "بچه بد" و گاهی از همه

بدتر" بچه کوچولو"

بالاخره آنها بلند میشدند و میرفتند و وقتی آخرین نفر از آنجا دور میشد "نیال" آهی از درد میکشید و عصبانی وافسرده بر جای میماند.

"نیال" گفت: "چرا اینکاررو میکنی؟ واسه چی اونهارو دعوت میکنی؟"

"من عاشق دوستانم هستم. من صحبت کردن و حرف زدن رو دوست دارم. بعلاوه این مردی که امروز با "راتول" میاد آدم متنفذی هست. نه تنها در موسیقی فرانسه بلکه تو آمریکا هم خیلی نفوذ داره. اون در تمام دنیا قرارداد داره. کمک زیادی میتونه بهت بکنه."

ـ "به جهنم که با همه قرارداد داره. من اهمیتی نمیدهم. دلم نمی‌خواد کسی بمن کمک کنه."

"یک نوشابه دیگه؟"

"دیگه نمی‌خوام."

"پس چی میخوای؟"

اون چی میخواست؟ خودش هم نمیدانست نگاهی به او کرد و ساکت ماند. "فریدا" سیگار دیگری روشن کرد و آنرا بچوب سیگار بست. چرا اون باید آنقدر سیگار بکشه؟ چرا اون باید بذاره که آرایشگرش اون خطهای زرد را روی موهایش بذاره؟ هر بار که به سلمانی میره اون رنگهای زرد تیره‌تر و پژمرده‌تر میشه. اینکار باعث میشه موهاش مثل کاه بشه. وقتی به یک چنین مقایسه‌ای رسید، دردی از پشیمانی در خودش حس کرد. چه افکار پستی. چطور چنین چیزی بفکرش خطور کرد؟ "فریدا" خیلی عزیز بود. چقدر نسبت به او خوب و مهربان بود.

"فریدا" نگاهی به او کرد و لبخند زد و سپس گارسون را صدا زد. و ازش خواست که صورتحساب را بیاورد. بعد بازویش را گرفت و گفت:

"بیا قبل از شام کمی قدم بزنیم."

دو بدو در طول بولوار سراه افتادند. آهسته آهسته و بدون آنکه

حرف بزنند پیش رفتند و به مردم نگاه کردند. حالا هم که خورشید رفته بود و چراغ های کافه‌ها یکی‌یکی روشن میشد هوا هنوز گرم بود و شاید درجه‌حرارت به‌هشتاد درجه هم میرسید. هیچکس کت بتن نداشت،کسی کلاه بر سر نداشت. همه بارخوت و تنبلی راه میرفتند و صورتهایشان براق و چرب بود. گرمای بولوارد آنها را آزار میداد. چراغ‌ها همه‌روشن شدند ولی گرما همچنان آزار دهنده بود. تاکسی‌ها از روی پل غرش‌کنان رد میشدند و بچه‌های رنگ‌پریده خسته‌از گرمای روز را پشت سر میگذاشتند. پلیس سر چهارراه با عصبانیت سوت میزد و باتوم خودش را در هواچرخ میداد. حرکاتش مثل "سولیوان" پیر بود. که سالها پیش در جلوی‌ارکستر چوبدستش‌را بحرکت درمیآورد. چراغ‌ها روشن شد. چراغ‌های تاتر روشن شد. پرده‌ها بالا رفت شاید "ماما" میخواست برقصد...

"فریدا" گفت:

"من دیگه بیشتر از این نمی‌توانم راه بیام. پایم درد میکنه."

"خواهش میکنم، یک کمی دیگه. آهنگ دیگه‌ای داره بمن الهام میشه. گوش‌کن "فریدا" همراه با غروب و همراه با نور چراغ‌ها، آهنگهائی بمغزم راه پیدا میکنه. گوش کن."

دربالای پل ایستادند. نور چراغ‌ها در توی رودخانه "سن" منعکس شده بود و امواج طلائی رنگی بجای گذاشت و در آن دور دستها خطوط طلائی تا "شانزلیزه" و "اتوال" سفر میکرد. تاکسی‌ها از کنارشان با سرعت میگذشتند و آنها را باد میزدند.

"نیال" گفت:

"من میخوام راه برم. میخوام تا ابد راه برم."

"تو جوانی، میتونی تنها راه بری."

فایده‌ای نداشت. جادوی‌الهام با آنها نبود. شاید این جادو الان در "شانزلیزه" بود. تازه اگر بانجا میرسیدند، و تا بالای "اتوال" هم

میرفتند وقتی بآنجا میرسیدند آن جادو هم از آنجا میرفت. و بعلت جنگلهای انبوه و چمن‌های نرم فرار میکرد. این جادو خیلی فرار بود. هیچ وقت نمیشد بهش رسید همیشه از چنگ آدم فرار میکند.

پس "نهال" گفت:

ــ خیلی خوب، یک تاکسی صدا میزنم.

حالا دیگر مثل مردم عادی دیگر شده بودند. همه با عجله و سر و صدا اینطرف و آنطرف میرفتند و جادوی الهام را پشت سر گذاشتند که از آنها فرار کند.

"فریدا" پرسید:

"به چی فکر میکنی؟"

ــ "هیچی."

"نهال" جلو نشست و صورتش را از پنجره بیرون گذاشت. باد گرم بصورتش میخورد و چراغها را میدید که مثل یک روبان درمعرض باد ناپدید میشدند و دوباره ظاهر میگردیدند. "فریدا" در پشت نشست و کفشها را با لگد از پایش بیرون انداخت. و گفت:

"تنها چیزی که میخواهم اینه که پاهامو توی یک طشت آب فرو کنم."

"نهال" جوابی نداد و درحالیکه ناخنهایش را میجوید، به تماشای چراغها پرداخته بود و فکر اینکه آیا "فریدا" این حرف‌رو بخاطر این زد که امشب هم باید توی "سانچوپانزا" بخوابد دلش را بدرد آورد.

برای "سیلیا" هر بهاری و یا هر تابستانی میتوانست باشد

فصلها برایش دیگر فرقی نداشتند. برنامه کارش مشخص بود. چای در ساعت هشت و نیم. چای را خودش درست میکرد. آنرا روی اجاق الکلی دم میکرد. چون نمی‌خواست مزاحمت اضافی برای پیشخدمتها درست کند. ساعت شماطه‌دار بیدارش میکرد و او بلافاصله با دست آنرا خفه میکرد. بعد پنج دقیقه‌ای توی رختخواب از این دنده به آن دنده میشد

و بعد از پنج دقیقه بلند میشد تا چای را درست کند. حمام میکرد و بعد روزنامه‌های بامدادی را پیش پاپا میبرد. و برایش روز خوشی را آرزو میکرد و همیشه با سئوال مشخصی حرفش را شروع میکرد. "شب خوب خوابیدی پاپا؟"

"خوب، عزیزم. خیلی خوب." و از طرز جوابی که میشنید، میتوانست بفهمد روزی را که در پیش دارند با آرامی طی خواهند کرد و یا دچار سرنوشت بدی خواهند شد.

"دوباره اون درد قدیمی‌رو زیر قلبم حس میکنم. بهتره دنبال "پلیدون" بفرستیم." انوقت از این جواب میفهمد که تمام روز را باید در منزل بماند و با احتمال زیاد در رختخواب و امیدی به‌رفتن به هنرکده در آن صبح و یا در آنروز نباید داشته باشد.

ـ "خیلی درد میکند؟"

ـ "ساعت سه بقدری درد میکرد که فکر کردم دارم میمیرم. خیلی بدجوری درد میکرد عزیزم."

فوری نزد "پلیدون" رفت. بهاو اطمینان دادند بمحض آنکه بتواند بانجا بیاید ولی یک مریض فوری داشت و باید آنجا باشد اما مطمئنا" تا ساعت ده و نیم پیش آقای دیلانی خواهد بود.

"همه چیز روبراهه پاپا. او خواهد آمد. حالا چکار میتونم برات بکنم؟"

"یک نامه آنجاست، عزیزم. باید بهش جواب بدیم. از "مارکوس" بیچاره است که توی "ماجورکا" زندگی میکنه. سالها بود که ازش خبری نداشتم. بخون عزیزم ببین چی نوشته."

"سیلیا" نامه را برداشت و نگاه کرد. خیلی ریز و چفت هم نوشته شده‌بود و در شش صفحه بود. بسختی میشد آنرا خواند. مشکل‌میتوانست یک کلمه آنرا بفهمد. همهاش دربارهٔ نقاط مختلف و مردمی بود که‌هرگز

چیزی دربارهٔ آنها نشنیده بود. ولی پاپا از آن خوشش میامد. و مرتب تکرار میکرد: "بیچاره "مارکوس"، کی فکر میکرد که اون هنوز زنده‌باشه؟ آنها میگن که "ماجورکا" جای خوبیه و بهشون خوش میگذره. باید اونو یک آزمایشی بکنیم. شاید برای صدام خوب باشه. عزیزم، به یکی تلفن کن ببین کسی هست که ما را برای "ماجورکا" راهنمائی بکنه؟"

آنها بحث را انقدر ادامه دادند تا دکتر آمد و دربارهٔ مسافرت نقشه کشیدند. بله، ترنی است که از فرانسه به انجا میرود. سر راه هم میتوانند سری به پاریس بزنند تا ببینند که "نیال" چکار میکند. شاید هم او را تشویق کنند که با آنها بمسافرت برود. یا بهتر است که با ترن نروند بلکه با کشتی مسافرت کنند چندین خط کشتیرانی بود که از طریق دریای مدیترانه بانجا میرفتند. مسلما" مسافرت با کشتی خیلی بیشتر خوش میگذرد. اوه آقای "پلیدون" آمدند. "آقای "پلیدون" ما میخواهیم به "ماجورکا" بریم."

دکتر "پلیدون" جواب داد. "عالیه، خیلی براتون خوبه. حالابذارید بخورده به قلبتون گوش بدم." گوشی را درآورد، دکمه‌های پیراهن پاپا را باز کرد و با گوشی به ضربان قلبش گوش داد:

"بله، چیز مهمی نیست. جای نگرانی نیست. فقط کمی باید استراحت کنید. چیز زیادی برای خواندن دارید؟"

پاپا گفت: "سیلیا" اینجا میمونه و از همه‌چیز مواظبت میکنه."

"سیلیا" فهمید که آنروز دیگه نمیتونه به هنرکده بره. اونروز کلاس عملی داشتند ولی خوب مهم نیست اهمیتی نداره. همراه دکتر تا دم در رفت و آنجا لحظه‌ای با هم ایستادند.

دکتر گفت:

"یک سینه پهلوی مختصری است، کمی باد سهش خورده ولی مهم نیست اون آدم قوی است. ناراحتش نکنید و انو آرام نگهدارید و غذای سبک

بهش بدین. "

"سیلیا" به آشپزخانه رفت. آشپز تازه وارد بود. فقط شش هفته‌ای بود که به‌آنجا آمده بود و هنوز به "ترودا" انس نگرفته بود.

آشپز گفت:

" خوب، اگر حال آقای دیلانی خوب نیست فکر میکنم یک خوراک ماهی براشون خوب باشه. میتونم اونو براشون آب‌پز کنم و کمی هم‌سیب‌زمینی سرخ کرده کنارش میذارم. "

"ترودا" که چندتا ملحفه تاکرده روی دستش بود و همین موقع از جلوی آشپزخانه رد میشد غرغرکنان گفت:

" آقای دیلانی علاقه‌ای به ماهی نداره. "

آشپز سکوت کرد. چهره‌اش درهم رفت و آنقدر صبر کرد تا "ترودا" از آنجا دور شد. آنوقت گفت:

"خانم "سیلیا" خیلی متاسفم. ولی من سعی میکنم آنچه که از دستم برمیاد انجام بدم. اما تا آدم میخواد حرفی بزنه این "ترودا" میخواد کله آدم‌رو بکنه. اینجوری که نمیشه کار کرد.

"میفهمم، ولی می‌بینی که "ترودا" دیگه جوون نیست. اون سالهاست که پیش ماست، واسه همینه که با ما خیلی خودمانیه و خودش‌رو از ما میدونه. اون به همه چیز ما آشناست. "

" خونه عجیبیه. من تا حالا هیچ جا ندیدم که ساعت هفت شام گرم بخورند. این خیلی غیرعادیه. "

میدونم. ولی این بخاطر خواهرمه، اون در تاتر کار میکنه. "

" من فکر میکنم بهتره دنبال یک آشپز دیگه بگردین. یکی که بیشتر بکارهای شما جور دربیاد. "

" اوه، اینطوری حرف نزن. بیا به کارت مشغول شو. " و درحالیکه سعی میکرد او را آرام کند، از زیر چشم بیرون در را نگاه میکرد، میترسید

"آندره" صحبت‌های آنها را بشنود و بـرای خودشیرینی بـرای "ترودا" خبر ببرد.

صدای زنگ پاپا یکی دوبار با عجله بصدا درآمد و "سیلیا" بسرعت از پله‌ها بالا رفت.

"عزیزم، اون آلبوم‌هائی که توی اتاق هستند، میدونی کجا هستند؟"

"بله، پاپا."

"دلم میخواد اونهارو تماشا کنـم. و عکسهائی‌رو کـه در آفریقای جنوبی با اون خانواده. استرالیائی گرفتیم توش بگذارم. ممکنه بمن‌کمک کنی عزیزم؟"

" البته، پاپا."

" کار دیگه‌ای نداری؟"

" نه. اوه، نه."

از پله‌ها پائین رفت و با آلبوم‌های سنگین برگشت و باز دوباره از پله‌ها پائین رفت تا اون عکسهائی رو که پاپا گفته بود پیدا کند. آنها زیر چندتا کتاب توی کمد بودند. بعد یادش آمد که برای ناهار دستورات لازم را نداده‌است. دوباره به آشپزخانه رفت. این بار دستور دادخوراک مرغ درست کنند.

"خانم "سیلیا"، الان دیگه وقتی نیست. تـو این وقت کم کـــه مرغ نمی‌پزد."

"هیچ چی تو آشپزخانه نیست؟"

"فقط یک تکه گوشت گاو هست که از ناهار دیروز باقی مونده."

"اونو قیمه درست کن و روش کمی تخم‌مرغ آب‌پز خرد کن."

دوباره به طبقه بالا پیش پاپا رفت. پاپا از رختخواب بیرون آمده بود و مشغول پوشیدن لباسش بود. گفت:

"برام کمی چای درست میکنی، عزیزم؟ اونها چـای‌رو جوش‌میارن.

اونها بلد نیستن مثل تو چای دم کنن." به اتاق خواب رفت تا در آنجا چای درست کند و موقعیکه روی زمین کنار قوری چای نشسته بود، "ترودا" وارد شد. چشمهایش قرمز بود. او داشت گریه میکرد. و گفت:

"وقتی می‌بینم دیگه به من احتیاج ندارین، ترک اینجا برام آسون میشه."

"سیلیا" از جا پرید و دستش‌را بدور کمر "ترودا" حلقه کرد و گفت:

"منظورت چیه؟، خل شدی؟ این حرفها چیه؟"

"وقتی شمارو ترک کنم دلم میشکنه. ولی وقتی این اوضاع‌رومی‌بینم مجبورم شمارو تـرک کنم، دیگه هیچ چی مثل انوقتها نیست. حتی اون موقعی که تو بیمارستان بودم متوجه یکنوع سردی و بی‌اعتنائی شما بودم. همتون یک طور دیگهای شدید. پسر من هم که دیگه اینجا نیست." اشک از گونه‌هاش فرو میریخت.

"ترودا، تو نباید این حرفهارو بـزنی." و سیلیای بیچاره انقدر گفت و گفت تا او را آرام کرد و بالاخره "ترودا" اشکهایش را پاک کرد و رفت که روبانهای تازه‌ای به لباس شب "ماریا" بدوزد.

پاپا گفت:

"ناهاررو با من میخوری، عزیزم؟"

"بله، پدر. اگه شما بخواهید، حتما" با شما میخورم."

"خوب. تو دیگه منو تنها نمیذاری."

"قیمه‌ات را بخور پاپا."

"خیلی سرده عزیزم، مثل سنگ سرده."

"واسه اینه که اینجا از آشپزخانه خیلی دوره. اونو میفرستم دوباره گرم بکنن."

"نه عزیزم. خودت‌رو ناراحت نکن. گرسنه‌ام نیست."

سینی غذا را از خودش دور کرد و پایش را زیر پتو فرو کرد. آلبومها همه‌جا پراکنده بودند.

پاپا گفت:

"آنهارو مرتب کن عزیزم. آنهارو دسته‌بندی کن و رختخواب را مرتب بکن."

بعد پرسید: "اتاق خیلی گرم نیست؟ بنظر من که خیلی گرم شده."

"نه، فکر نمیکنم. شاید چون تو رختخواب هستید گرمتون‌شده."

"پنجره‌رو باز کن. دارم خفه میشم. دارم آتش میگیرم."

"سیلیا" پنجره را باز کرد و باد سردی تمام اتاق را پر کرد. سردش شد و بطرف بخاری رفت.

"آره، بهتر شد. فکر میکنم بهتره که کمی چشمهام‌رو هم بذارم فقط یک پنج دقیقه‌ای بخوابم بد نیست. تو که بیرون نمیری؟.

"نه، پاپا."

"خوب، وقتی بیدار شدم کمی با هم شطرنج بازی میکنیم وانوقت باید به نامه "مارکوس" جواب بدی."

"سیلیا" بفکر فرو رفت. یک ورق کاغذ سفید جلویش گذاشت و توی جیب‌هایش بدنبال مداد گشت. امروز که به هنرکده نتوانست برود، فردا هم شاید نتواند برود. ولی وقتی آدم یک ورق کاغذ و یک مداد داشته باشد دیگه تنها نیست. از پنجره باز صدای بچه‌ها از زمین بازی مدرسه بگوش میرسید هر روز این موقع آنها از مدرسه بیرون میامدند و همدیگر را صدا میزدند و داد و فریاد براه میانداختند. "سیلیا" با خودش گفت: "ایکاش این سر و صداها پاپا را بیدار نکند." پاپا خوابیده بود. دهانش کمی باز بود و عینک دسته شاخی‌اش روی نوک دماغش بود. صدای‌بچه‌های مدرسه همچنان بگوش میرسید. صدایشان مثل این بود که از دنیای‌دیگری میاید. ولی صورتی که "سیلیا" روی کاغذ کشید صورت بچه‌ها بود.

* * *

۱۴

"نیال" روی سکوی ترن در "گاردونور" در انتظار "ماریا" بود. پشت نردهها چشم براه بود که ترن از راه رسید. یکباره همهمه مسافرین و باربرها شروع شد و سر و صدای صحبت‌ها شروع شد. آدمها همه از جلوی نردهها رد میشدند. مردها و زنهای پرحرف فرانسوی، انگلیسیهای توریست و آدمهای رنگپریدهای که ملیت آنها معلوم نبود همه از کنارش رد شدند.

قلب "نیال" تو سینهاش قرار نداشت. دلواپسی عجیبی اونو فرا گرفته بود. اگه "ماریا" نمیامد، اگر مجبور میشد که تنها به شهر برگردد... پیداش شد. یک مانتوی گشاد بتن داشت و کلاهش در دستش بود. چشمهایش در ده بیست قدمی او داشت میخندید. با اینکه دوتا چمدان بیشتر با خودش نداشت با سه باربر حرکت میکرد. بالاخره باو رسیدند. "ماریا" صورتش را جلو برد تا آنرا ببوسد.

"باز هم بزرگ شدی. این خوب نیست. الان با اینکه از من کوچکتری پیرتر از من بنظر میائی." "ماریا" بدنبال جملهاش دستکشهایش را از دست درآورد و گونهاش را نوازش کرد. چون ماتیک زده بود نمی‌توانست او را ببوسد.

"ماریا" گفت: "من فقط یک اسکناس صد فرانکی دارم. بهتره که تو پول باربرها را بدی."

"نیال" که از قبل پیش‌بینی این موضوع را کرده بود، خودش را آماده کرد. وقتی از جلوی نرده‌ها عبور میکردند، مردم برمیگشتند و به "ماریا" لبخند میزدند و او هم متقابلاً به‌آنها لبخند زد. دستش را برای لکوموتیوچی تکان داد. مرد چاقی بود و صورتش پر از روغن و سیاهی بود. از بالای رکاب کابین‌اش به‌او لبخند زد و دست تکان داد.

"ماریا" گفت: "دوستش دارم. همهٔ آنها را دوست دارم."

"میدونم، ولی اینجا جاش نیست." دلواپسی‌اش از بین رفت ولی ضربان قلبش همچنان ادامه داشت. از خوشحالی روی پا بند نبود. با پول "فریدا" کرایه باربرها را پرداخت و انعام زیادی هم به آنها داد. یک تاکسی صدا زد و سوار آن شدند. راننده با گوشه چشمش نگاهی به "ماریا" کرد و زیر لب چیزی به "نیال" گفت:

"ماریا" گفت: "اون چی گفت. من فرانسه کاملاً یادم رفته."

"اگه یادت هم میموند باز هم چیزی ازش نمی‌فهمیدی."

"حرف بدی زد؟

"نه، تعریف کرد."

"از من تعریف کرد یا از تو؟"

"از هر دوی ما، مرد فهمیده‌ای است. خوب درک میکند."

تاکسی با یک حرکت از ایستگاه براه افتاد و بسرعت از یک پیچ‌گذشت و با این گردش "ماریا" توی بغل "نیال" افتاد. "نیال" هم محکم او را درآغوش گرفت و مویش را بوسید.

"تو همیشه همین بو را میدی، مثل بوی خردل."

"چرا خردل؟"

"نمیدونم، بوی عطر نیست. بوی تنت است."

"ماریا" دستش را گرفت و با دست خودش اندازه کرد و گفت: "دستهات هم بزرگ شدند. حالا تمیزترند. مثل اینکه دست از جویدن ناخنهایت کشیدی.

"فریدا" ترکت داد؟"

"هیچکس ترکم نداد. خودم دیگه دلم نخواست ناخنهایم رابجوم."

"پس حالا خوشبختی. مردم وقتی خوشبخت نیستند ناخنهاشونو میجوند. تو خوشبخت هستی؟"

"فعلا" که خوشبختم." آنوقت بجای انگشتهای خودش انگشتهای "ماریا" را گاز گرفت. "ماریا" خودش را به "نپال" تکیه داد و خندید:

"نپال" پرسید: "رفقای تو کی‌ها هستند؟"

"آنقدر زیادند که اسمشون‌رو بخاطر نمیارم."

"فعلا" شماره یکش کیه؟"

"شماره یکی وجود ندارد. اگر بود که الان تو پاریس نبودم."

"منهم همین فکررو کردم."

"میدونی، بعد میخوام چکار بکنم؟"

"تو نامعات بمن گفتی."

"بله، اوضاع اینطوریه. مردم همیشه فکر میکنن که من یک موجود آسمانی، چشم درست و رنگ پریده هستم. نمیدونم چرا اینطور فکر میکنند."

"شاید بخاطر اینکه مثل حالا بانها دروغ نمیگوئی."

"من گاهگاهی دروغ میگم. بدبختی اینجاست خیلی زود از آنها خسته میشم. و بسرعت خودم را کنار میکشم."

"از چیزهائی که میگن خسته میشی یا از کارهائی که میکنن؟"

"از کارهائی که میکنن، من هیچوقت گوش نمیدم که ببینم چی میگن."

"مثل موزیکه. فقط هشت نت برای یک "اکتاو" وجود داره."

"دربارهٔ اون همه زیر و بم‌ها چی؟"

"خوب، با اونها میشه چیزی نواخت."

"خوب میتونی به "الگار"، "انیکما"، "رحمانینوف" و "پاگانی‌نی"

فکر کنی."

"خیلی سطح بالا حرف میزنی. اینطوری دوست‌هات‌رو ناامیدمیکنی."

"تا حالا که همچه شکایتی از من نکردند. تاکسی داره مارو کجا میبره؟"

"به هتل تو."

"فکر میکردم منو میبری که با تو و "فریدا" باشیم."

"نمیشه."

"ها، فهمیدم، چه خسیس.

"چی شد به اون مسافرت نرفتی؟

"اون دیگه بدرد نمی‌خورد و اون دندانهاش."

دندانهاش چی شده؟

"بالاخره اونهارو از دست داد. مجبور شد پیش دندانپزشک بره و همه را از جا بکنه. هفته گذشته تو بیمارستان بود. براش چند شاخه گل فرستادم."

ـ "چرا حلقه گل نفرستادی؟"

"فکرشو کرده بودم."

"پس تمام شد."

"بله، تمام شد." بعد مچ دستش را بالا آورد و به ساعت نگاه‌کرد.

"نیال" پرسید: خوب، تو همیشه اینو با خودت داری. اینو دیگه نمیشه گفت آسمانی. آیا اینو بعنوان جشن جدائی بهت هدیه کرد؟"

"نه، اونو تو یک حل مسابقه بمن داد."

وقتی تاکسی به خیابان "شانزه‌لیزه" رسید، سر جایش نیم‌خیز شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

"اوه "نیال" ما اینجا هستیم. من و تو."

دو تا بچه درگوشه خیابان منتظر بودند تا از عرض آن عبور کنند.

پسر بلوز پوشیده بود و یک کلاه بره بسر داشت و دختر که کمی بزرگتر بود دستش را با بی‌حوصلگی چسبیده بود. موهایش توی صورتش ولو شده بود.

"ماریا" گفت:

ــ این من و تو هستیم که داریم از دست "ترودا" فرار میکنیم. چرا زودتر متوجه این موضوع نشده بودم؟ لندن جای زندگی نیست. هیچوقت لندن جای زندگی نیست.

ــ واسه همینه که من آمدم پاریس.

ــ بله، ولی با یک آدم عوضی اومدی.

لحظه‌ای بعد تاکسی با یک گردش تند جلوی هتل توقف کرد.

"فریدا" در آپارتمان خودش مشغول پذیرائی از "سیلیا" و "پاپا" بود. آنها از مسافرتشان به سواحل ایتالیا داشتند به لندن برمیگشتند و سر راه سری به "فریدا" زدند. پاپا از طرح مسافرت به "ماجورکا" اصلا" خوشش نیامده بود. او یک مرتبه خودش را در کنار آبهای صاف و زلال، کوههائی که هیچوقت نمیتوانست از آنها بالا برود در محاصره دید.

پاپا گفت: "اما باران میبارید، "فریدا"، مثل اینکه تمام اشکهای دنیا یکجا از آسمان فرو میریخت."

"فریدا" گفت: "انوقت شما چکار کردید؟"

"ما نشستیم و شطرنج بازی کردیم."

"سیلیا" متوجه شد که "فریدا" دارد نگاه دلسوزانه‌ای باو میکند. نگاهش را از او دزدید. بدون اینکه علتش را بداند از نشستن توی اتاق "فریدا" احساس ناراحتی کرد. شاید بخاطر این بود که خانه کوچکی بود و فقط یک اتاق خواب داشت.

سعی کرد "فریدا" را جای "ترودا" قرار دهد. چه فرقی میکند "فریدا" هم از "نهال" پرستاری میکند. ولی نه، اینطورها هم که نیست بهرصورت برای من چه فرقی میکند. منکه بکارهای "ماریا" اهمیتی نمیدهم.

حالا چرا به کارهای "نیال" اهمیت بدهم؟

ساختمان خیلی نامرتب بود. ورقه‌های نت موسیقی همه جا پراکنده بود. کتابهای ورق خورده و کفشها اینجا و آنجا پخش بودند. پاپا که یکوقت خیلی عصبانی بود حالا کاملا" آرام بنظر میامد. روی یک مبل لم داده بود و با خلال دندان مشغول پاک کردن دندانهایش بود و با "فریدا" بحث میکرد.

پاپا گفت: "کمی بهش برس. اونو دور دنیا ببر. بگذار توپایتخت‌های کشورهای اروپائی برنامه اجرا بکنه. و همانطور که مادرش برنامه داشت، سر آخر یک برنامه هم در آمریکا اجرا بکنه. من باین کار رضایت میدم.

"فریدا" همچنان سیگار میکشید و خاکستر آنرا همه جا پخش میکرد با اینکه یک زیرسیگاری روی میز جلویش بود، توجهی به آن نداشت و خاکستر سیگارش را بی‌اعتنا روی زمین میریخت.

ـ ولی "نیال" هیچ علاقه‌ای به‌مسافرت نداره. اصلا" علاقه‌ای‌نداره که معروف بشه.

ـ علاقه‌ای به مسافرت نداره؟ نمی‌خواد معروف بشه؟ پس میخواد چکار بکنه؟

ـ دوست داره بخوره.

ـ دیگه دوست داره چکار بکنه؟

ـ کتاب میخونه و میخوابه. خیلی زیاد میخوابه.

ـ پس این موفقیت مغرورش نکرد؟ نتونست اونو خراب بکنه؟

ـ فکر نمیکنم حتی متوجه چنین اتفاقی هم شده باشد.

ـ مثل مادرش! اونهم هیچ اهمیتی باین چیزها نمیداد.

ـ ولی اون زحمت میکشید. خدا میدونه که اون چقدر کار میکرد. اون کوشش و پشتکار داشت ولی "نیال" هیچکدوم اینهارو نداره. فقط اهمیتی به هیچی نمیده.

ـ این خیلی بده. این از اون خون فرانسویه کـه تو رگهاش داره. "ماریا" کارگره. با اینکه اون دختـره هیچ سـتی تو کارش نیست. هفته دیگه یک برنامه جدیدرو شروع میکنه. شکر خدا هیچ اثری از خون فرانسـوی درش نیست.

"سیلیا" با دلواپسی پیش خود گفت: "مگر "فریدا" فرانسوی نیست. اگر چه به دو زبان حرف میزند ولی خوب ممکن است اثری از فرانسـوی بـودن داشته باشه. حـالا هم که توی فرانسه زندگی میکنه. پاپا اصلا" حضور ذهن نداره. "بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت:

"نمیدونم "ماریا" اومده یـا نه؟ ترن اون که یک ساعـت پیش از "کالایس" حرکت کرده."

"فریدا" جواب داد: "نیال" گفته که اونو مستقیما" به هتل میبره. فکر میکنم بهتره شما بانجا برید و او را ببینید. "نیال" هم الان برای عوض کردن لباس بخانه میاد."

"سیلیا" مطمئن شد که "فریدا" همان نقش "ترودا" را بازی میکند و بـرای "نیال" مثل یک پرستار است. اون میدونه که کی "نیال" باید لباسـش را عوض کند. حتما" شستن لباسهایش را هم خودش انجام میده و پیراهن‌ها را برایش اطو میکنه و میشماره و مثل "ترودا" او را "پسرم" صدا میزنه.

"سیلیا" و پاپا با یک تاکسی به هتل رفتند.

پاپا گفت:

ـ نمیدونم چطوری اینطور شد. باید فردا با اون برم به یک رستوران و ته و توی قضیه را ازش دربیارم.

"اوه، پاپا. فردا نمی‌تونی به رستوران بری."

"چرا نمی‌تونم، عزیزم؟"

"فکرشو بکن. "نیال" چقدر ناراحت میشه."

"هیچ ناراحتی نداره. موضوع خیلی مهمه. جنبه درمانی داره. من به "فریدا" بچشم یک معلم اکسفورد، کمبریج، و هیدلابرگ نگاه میکنم. اون بکارش خیلی وارده."

وقتی به هتل رسیدند، متصدی هتل گفت که خانم دیلانی وارد شده‌اند و وسایلش را در اتاقش گذاشت و دوباره بیرون رفتند وهیچ‌پیغامی هم نگذاشتند. نیم ساعت هست که رفته‌اند یک آقا هم با ایشان بودند. با هم به طبقه بالا رفتند و وارد "سویت" شدند. پاپا اگر سویت نمی‌گرفت هیچ وقت مسافرت نمی‌کرد. لباسهای "ماریا" روی تخت‌ها پهن بود. تختخوابها نامرتب بودند. حوله‌ها توی اتاق ولو بودند. پودر صورت روی کف اتاق ریخته بود.

پاپا گفت:

ـ تنفر آوره. مثل یک پیشخدمت اتریشی میمونه.

"سیلیا" بسرعت شروع به مرتب کردن اتاق نمود و پاپا دوباره گفت:

ـ این گیلاسرو بو کن. اونها مشروب هم خورده‌اند.

"ولی ماریا هیچ وقت مشروب نمی‌خورد. اون همیشه از آب پرتقال استفاده میکند."

"پس کار نیاله. یک نفر بایستی اینو خورده باشه. و این یکنفر چه کسی غیر از "نیال" میتونه باشه؟اون کنیاک‌رو توی لیوان من ریخته. من از "فریدا" بازخواست میکنم. اون مسئول اینکاره."

پاپا برای خودش توی همان لیوان کنیاک ریخت و به "سیلیا" گفت:

"معذرت میخوام عزیزم منو تنها بذار تا لباسهامو عوض کنم. اگر "ماریا" بخواد این سویت رو تبدیل به طویله بکنه، خودش باید جوابش را بده."

توی کمد بدنبال لباس شبش گشت و لباسهائی را که لازم نداشت، از کمد درآورده و در کف اتاق ولو کرد. "سیلیا" هم به اتاق خودش

رفت که لباسهایش را عوض کند. یک یادداشت بروی بالش سنجاق شده بود.

در کاباره شما را می‌بینم. شام را بیرون میخوریم."

کشوهای کمد لباس "سیلیا" باز بود و کیف شبش آنجا نبود. حتی "ماریا" فراموش کرد مال خودش را بیاورد و مال او را گرفته است. گوشواره‌های او را هم گرفته بود. گوشواره‌های جدیدی که پاپا برایش در "میلان" خریده بود. "سیلیا" شروع به پوشیدن لباس کرد. قلبش گرفته و مشوش بود. احساس میکرد که شب خوشی در پیش ندارند.

"نیال" و "ماریا" در کنار هم بر عرشه یک کشتی رودخانه‌پیما نشسته بودند. پاریس با همه زیبائی‌هایش در جلوی آنها بود. آنها بر عرشه فوقانی نشسته و گیلاس میخوردند و هسته‌آنرا بر سر مسافرین عرشه‌پائینی میانداختند. "ماریا" کت بلند "نیال" را روی لباس شبش پوشیده بود. لباس او برنگ سبز بود و با گوشواره‌های "سیلیا" که سنگی به رنگ سبز داشت، کاملا" جور بود.

"ماریا" گفت:

"موضوع اینه که ما نباید از هم جدا بشیم."

"هیچوقت جدا نبودیم."

" ولی حالا هستیم. تو در پاریس هستی و من در لندن. خیلی بده. اصلا" خوشم نمیاد. واسه همینه که خودم‌رو خوشبخت نمیدونم."

ــ تو خودت‌و بدبخت میدونی؟

ــ چقدر هم زیاد.

"ماریا" هسته‌گیلاس‌را روی سر یک پیرمرد فرانسوی کچل پرتاب‌کرد. اون نگاهی ببالا کرد و آماده بود که با چند تا فحش آبدر بآنها حمله کند. ولی وقتی "ماریا" را دید. خنده‌ای کرد و برایش خم شد. اینور و آنور را نگاهی کرد تا راهی پیدا کند که بطبقه بالا برود.

"ماریا" گفت:

من خیلی تنها هستم .هیچکس رو ندارم که منو بخندونه.

ـ تا چند هفته دیگر احتیاجی بخندیدن نداری. نمایشتون شروع میشه.

ـ اون موقع بیشتر احتیاج بخندیدن دارم.

ـ بیا اصلا" از اینجا برویم. بیا دست از همه چیز بکشیم.

ـ کجا میتونیم بریم؟

ـ میتونیم بریم مکزیکو.

ـ اون کلاههای پهن مکزیکی. فکر نمیکنم اون کلاهها رو دوست‌داشته باشیم.

ـ احتیاجی نیست که کلاه سرت بذاری. فقط اون کفشها، کفشهائی که با یک چرم مخصوص میدوزند و بوی خوبی داره.

ـ هیچکدام از ما سواری بلد نیستیم. تو مکزیکو آدم باید بلد باشه قاطرسواری بکنه و مردم آنجا همیشه در حال تیراندازی هستند.

"ماریا" پاکت خالی گیلاس را مچاله کرد و بدرون رودخانه پرت‌کرد و گفت:

ـ موضوع اینه که من نمی‌خوام از اینجا برم. دلم میخواد تولندن بمونم ولی دلم میخواد که تو هم تو لندن باشی.

ـ ولی من دلم میخواهد که توی برج دریائی زندگی کنم.

ـ چرا برج دریائی؟

ـ خیلی‌خوب، چه فرقی میکنه. توی یک آسیاب، یک کرجی، یک واحه.

"ماریا" آهی کشید و خودش را باو تکیه داد و گفت:

ـ بگذار تماشا کنیم. ما دیگر هیچوقت با هم نخواهیم بود.

ـ گاهگاهی میتونیم با هم باشیم. بعضی وقتها همدیگررو خواهیم دید.

ـ چقدر دیگر مونده تا به "سنت‌کلود" برسیم؟

ـ نمیدونم. چطور مگه؟

ـ هیچی، همینطوری پرسیدم. ما نباید کاباره "فریدا" و آوازهای‌ترو از دست بدهیم.

"نیال" خندید و هر دو دستش‌را بشانه‌های "ماریا" گذاشت و گفت:

ـ می‌بینی، فرار کردن فقط بهانه‌ای برای با تو بودن هست. "سنت کلود" هم برای تو یک "مکزیکو"ی دیگر هست.

ـ میتونیم اینو یک رمز بین خودمون بذاریم. یک چیزی‌رو که‌همیشه میخواهیم ولی هیچوقت بهش دسترسی پیدا نمیکنیم. یک چیزی که‌همیشه از دسترس ما بدور است.

بادی که میوزید خیلی خنک بود. "ماریا" دکمه‌های کت را تا زیر گلویش بست. و به "نیال" گفت:

ـ حالا بهت میگم که چکار میتونیم بکنیم. میتونیم یک تاکسی‌بگیریم و بیشتر وقتمون‌رو تو پاریس تو خیابان "بوآ" بگردیم. از راننده‌میخواهیم که مخصوصا" آهسته رانندگی بکنه.

ـ راننده‌های فرانسوی همه‌شون باهوش و با تربیت هستند.

وقتی توی تاکسی بودند "نیال" دومرتبه گفت:

ـ همه‌جا یکجور هستند. من ترجیح میدهم که به "مکزیکو" برم."

ـ ما نمی‌تونیم انتخاب کننده باشیم. از هر چی که بگذریم...

ـ از هر چی که بگذریم، چی؟

ـ آیا هنوز بوی خردل میدم؟

توی پاریس، "سیلیا" پاپا و فریدا شامشون‌رو در یک فضای خنک صرف کردند. پاپا از عصبانیت کبود شده‌بود. ازآمدن به پاریس‌و دیدار ناپسری‌اش بخشم آمده بود. ناپسری‌اش کمترین زحمتی بخودش برای‌دیدار آنها نداده بود. پاپا خرج سفر دخترش‌را از لندن بهاینجا پرداخته بود.

خرج هتلش را میپرداخت و او داشت تو خیابونها پرسه میزد.

پاپا این حرفهارو موقع صرف شام با صدای بلند برای "فریدا" میگفت و اضافه کرد:

"من دست از هر دوشون شستم. "نیال" که آدم نیست، اون یک نازپرورده بیشتر نیست." ماریا" هم همینطور است. خون هردوشون کثیف است. هردوشون برای لای جرز خوبند. فقط برای این بچه خدا را شکر میکنم فقط بخاطر "سیلیا" خدا را شکر میکنم.

"فریدا" فقط لبخند میزد و سیگار دود میکرد. و همچنان خونسرد نشسته بود. بالاخره گفت:

"پیداشون میشه. خودمونم یک وقتی تو پاریس جوون بودیم."

بالاخره غذای طولانی و خسته کننده تمام شد ولی شام آخر شب و کاباره هنوز در پیش‌رو بود. پاپا صورتحساب را پرداخت و بدون هیچ حرفی درسکوت کامل سوار ماشین شدیم و بسوی رستورانی که پاپا انتخاب کرده بود و میگفت اسمش "بوادونوا" هست براه افتادیم. پاپا توی راه گفت:

فریدای عزیز همهٔ این جاها یکجورند. با روزگار ما خیلی فرق‌کردماند. شما بد جوری تو تله افتادید.

"سیلیا" پیش خودش فکر کرد اینجائی که پاپا میگه حتما" بایدیک زیرزمین مدفون و تاریکی باشه که مردم شیطان‌صفت باز هم میرقصند. ولی وقتی بانجا رسیدند با دیدن رستورانی که مثل باشگاههای سنگین‌لندن ولی خیلی شیکتر و تمیزتر بود متعجب شد.

خانمها خیلی عالی و استادانه لباس پوشیده بودند. بعضی از آنها پاپا را میشناختند. پاپا به آنها تعظیم میکرد و لبخند میزد. "فریدا" ما را به سر میزی که در گوشهای قرار داشت راهنمائی کرد.

برنامه در دو قسمت بود. یک مرد فرانسوی در صحنه ظاهر شد و

مطالبی گفت و داستانهائی نقل میکرد. مرد فرانسوی کوتاه قد و چاق بود و به محض اینکه برنامه‌اش را شروع کرد، پاپا شروع به خنده و کف زدن کرد. پاپا یک چنین تماشاچی بود. همیشه سعی میکرد بخودش خوش بگذرد. "سیلیا" یک کلمه از حرفهای مرد فرانسوی را نمی‌فهمید. البته نه‌بخاطر اینکه فرانسه بلد نباشد بلکه بخاطر اینکه صدایش خیلی زنگ‌دار بود و نامفهوم حرف میزد. خیلی حرفهاش عامیانه بود چون پاپا خیلی خنده‌اش میگرفت. آنقدر خندید که اشک از چشمهایش سرازیر شد و به نفس‌نفس افتاد. مرد فرانسوی خیلی خوشش‌آمد. هیچوقت از حرکاتش اینطور استقبال نشده بود.

بعد نوبت "فریدا" بود. او از پشت میز بلند شد و بطرف پیانو رفت. "سیلیا" احساس کرد که از خجالت سرخ شده است. این عادتش بود که هر وقت یکی از نزدیکانش برنامه‌ای در حضورش اجرا میکرد چنین حالتی به‌او دست میداد.

"فریدا" ابتدا چند آهنگ معروف را نواخت. صدای کف زدن سالن را پر کرد. بعد نور چراغ‌ها را کم کردند و "فریدا" شروع به نواختن و خواندن یکی از آهنگهای "نیال" کرد. شعر و آهنگ هر دو از "نیال" بود، بعضی‌هاش بفرانسه بود و بعضی‌هاش بانگلیسی، صدایش بقدری گرم و گیرا بود که همه‌را مجذوب کرد. شعر و آهنگ برای "سیلیا" تازگی داشت ولی برای تماشاچیان بنظر نمیامد کـه تازگی داشته باشد. چون همه به آرامی بـا "فریدا" همراهی میکردند. اول آهسته‌آهسته میخواندند ولی یواش‌یواش صدایشان را بقدری بلند کردند که صـدای "فریدا" در میان آنها گم میشد.

"سیلیا" احساس غرور و شادی کرد. نه بخاطر "فریدا" کـه کاملاً به‌او نزدیک و آشنا بود، بلکه بخاطر اینکه اون شعر و آهنـگ متعلق به برادرش "نیال" بود. اونهارو مال خودش میدونست. همانطورکه‌تابلوهایش

را مال خودش میدونست. یک وقت متوجه شد که او هم توی دلش با مردم دیگر همصدا شده است. زیر چشمی نگاهی به پاپا کرد. متوجه شد که او هم مشغول خواندن هست و چشمهایش پر از اشک بود. اینها اشک غرور و اشک خوشحالی بخاطر "نیال" بود.

بیرون از سالن کاباره "نیال" در انتظار "ماریا" بود. او بدستشوئی رفته بود تا بصورتش قدری پودر بزند. "نیال" دلش میخواست موقعی به کاباره برسد که برنامه تمام شده باشد ولی با وجود این بموقع رسیده بودند و او صدای "فریدا" را که آخرین بیت‌های شعر را داشت میخواند بخوبی میشنید. "فریدا" قسمت‌های آخر را با احساسات بیشتری میخواند: "بذار اینجوری بخونه، کسی چی میدونه شاید اینجوری بهتر باشه. کی اهمیت میده؟"

"ماریا" از دستشوئی بیرون آمد و پرسید:

"چطوره؟ خوشگل شدم؟"

ـ بدتر از اینهم ترو دیدم. حالا حتما" باید بریم تو؟

ـ "حتما"، گوش کن، آواز ترو دارم میشنوم.

با هم وارد سالن شدند و جلوی در ورودی ایستادند و به "فریدا" خیره شدند. مردم داشتند همصدا با اون آواز میخواندند. و بعضی‌ها با کوبیدن پا او را همراهی میکردند. چند نفری سرشان را بسمت "ماریا" و "نیال" برگرداندند. و "ماریا" صدای زمزمه و کف زدن آنها را شنید.

"ماریا" بی‌اختیار و لبخندزنان یک قدم بجلو برداشت. این عادتش بود که هر وقت صدای تشویق و کف زدن را میشنید، یک قدم بجلو برمیداشت ولی خیلی زود متوجه شد که چشمها اصلا" متوجه او نیستند بلکه همهٔ نگاهها به "نیال" هست. مردم لبخند میزدند و با دست به "نیال" اشاره میکردند. "فریدا" نیم رخ برگشت و لبخند زد و با سر به "نیال" دعوت کرد که پیش برود. مردم با صدای بلند فریاد میزدند!

"نیال" کوچولو، نیال کوچولو.

"ماریا" متحیر پشت بدیوار داد و متوجه شد که "نیال" خسته و بی‌تفاوت سالن را طی کرد و پشت پیانو نشست. همه شروع به‌کف زدن و خندیدن کردند. "فریدا" از جای خود برخاسته و به پیانو تکیه داد. و همراه با نواختن پیانوی "نیال" برایشان آواز خواند.

"ماریا" آهسته‌آهسته خودش را به میزی که پاپا و "سیلیا" نشسته بودند رساند و آهسته شروع به عذرخواهی کرد.

پاپا با بی‌حوصلگی گفت:

"هیس. به نیال گوش بده."

"ماریا" آهسته نشست و در میان تمام جمعیت او تنها کسی بود که آواز نمی‌خواند.

کمی بعد وقتی که برنامه کاباره تمام شده بود، همه‌شان دور میز شام جمع بودند. "ماریا" نگاهی به "نیال" کرد و گفت:

"توآدم عجیبی هستی. من خیلی خجالت کشیدم. تو تمام سالن تو تنها کسی بودی که لباس شب نپوشیده بودی."

ـ چرا باید بپوشم؟ من هر چی که بپوشم برای آنها مهم نیست.

ـ تو دماغت باد کرده. فکر نمیکردم هیچوقت چنین اتفاقی بیافته. ولی افتاد. تو لندن هیچکس نمی‌تونه چنین چیزی‌رو تحمل بکنه. اونجا یک آدم بی‌شخصیت جلوه میکنی.

وقتی پیشخدمت برایش مشروب آورد، "ماریا" سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، متشکرم. فقط آب یخ برام بیارید.

"نیال" گفت:

"حالا متوجه منظورم شدی چرا راجع به‌برج دریائی و آسیاب حرف میزدم؟"

"ماریا" جوابی نداد و پشتش را باو کرد و به "سیلیا" گفت:
"برات توی نامه راجع به پسر لرد "ویندهام" نوشته؟"
"بله، نوشته بودی که خیلی جذاب هست."
"آره، جذابه، خیلی جذابه، ازدواج هم نکرده."
"سیلیا" با خودش گفت:
"گوشوارههام چه بهش میان، باون بیشتر میاد تا خودم، نمیدونم اگه بهش بدم قبول میکنه یا نه!"
در کنار او پاپا با هیجان با "فریدا" مشغول صحبت بود.
ـ به بچههام افتخار میکنم؟ البته که بهانها افتخار میکنم. هنـــر توی خون اونهاست.

* * *

۱۵

زنگ ساعت پدر بزرگ ساعت هفت را اعلام کرد. از طبقه بالاصدای ریزش آب از حمام بگوش میرسید. و این نشان میداد که "چارلز" خیس عرق از قدم زدن برگشته و دارد دوش میگیرد. اینکه مستقیم سری به ما نزد و یکراست به طبقهٔ بالا رفته بود خبر از حادثه‌ی شومی میداد. دلیلش این بود که هنوز از ما عصبانی است و هنوز هم ما "انگل‌ها" هستیم.

"نیال" گفت:

"من اشتهائی برای شام ندارم. حوصله ندارم که همه دورمیز بنشینند و هیچ کس هیچ چی نگه، و فقط "پولی" وراجی بکنه. و باز حرفهای همیشگی‌اش را شروع کنه که "اوه، مامان، الان بهت میگم که وقتی‌داشتیم لباسهامون را درمیاوردیم بچه‌ها چی گفتن." و امثال اینها.

"سیلیا" گفت:

"چه بهتر که بجای ما "پولی" حرف بزنه. اقلا" اون سکوت‌رو میشکنه. بهر صورت "چارلز" که اصلا" گوش نمیده. اون بااین حرفها عادت کرده. براش مثل تیکتیک ساعت میمونه."

"نیال" گفت:

"اگر بچه‌ها حرفهای جالبی میزدند باز مهم نبود. ولی اونها هیچ حرف جالبی ندارن که بزنن. شاید هم حرفهای خنده‌داری بزنن ولی

"پولی" اونهارو سانسور میکنه.

"سیلیا" گفت:

"تو خیلی با "پولی" بدی. اون واقعا" بچه خوبیه. من‌نمیدونم‌اگه اون توی این خونه نبود چی میشد."

"نیال" گفت: فقط اگه مجبور نبودم که با شما شام بخورم، حالم بهتر میشد. دلم میخواد آروغ بزنم و دندانهام‌رو بشویم.

"ماریا" گفت:

ـ تو بهر حال اینکار رو میکنی، البته در مورد غذا خوردن با بچه‌ها با تو موافقم، ولی فکرشو بکن اگه "پولی" نباشه کی جاشو میگیره؟ سینی‌ها رو کی حمل میکنه؟ و چی توشون میذاره؟ یک لنگ جوجه سرد؟

"نیال" گفت:

ـ اون بهر صورت اینکارهارو تو اتاق پذیرائی انجام میده.

"بله، اون اقلا" گوشتها را برای خودش میبرد. این خیلی بهتره تا اینکه یکی دیگر گوشتها را قطعه قطعه بکنه و توی بشقابش بریزه، درست مثل اینکه واسه سگ غذا درست کنن. خوب، تو تقصیر نداری. این سوغات جنگه. مردم دیگه باین چیزها عادت کردن.

ـ من هیچوقت باین چیزها عادت نکردم.

ـ تو مجبور نبودی که عادت کنی، تو توی اون انباری که هیچکس پاشو اونجا نذاشته بود، افتادی و تو آذوقه بودی.

ـ خیلی خطرناک بود. شجاعت زیادی لازم داشت. توی اون غار همه چیز دور و بر من فرو میریخت. و من تنهائی اونجا بودم. هیچکس نمیتونه مجسم بکنه که چه شهامتی بخرج دادم. پاپا هم این شهامت‌رو نداشت. همون پاپائی که توی "س.اچ.آ.الف" همه کاره بود.

ـ اون "س.ا.چ.آ.اف" نبود."

ـ چه میدونم، چه فرقی میکنه، مردم عادت داشتند که یکانیفورم

بپوشند و چندتا حروف هم روی لباسهاشون بدوزن و مردمو بچاپند. خودم یادم میاد که به یکنفر گفته بودم که من در "س.ا.ج.آ.اف" کار میکنم و اون هم باور کرده بود.

"سیلیا" از جاش بلند شد و بالشچه پشتی‌اش را مرتب کرد. اگر اون اتاق‌رو مرتب نمیکرد هیچکس اینکاررو نمیکرد و "چارلز" هم از اتاق نامرتب خیلی بدش‌میومد. "ماریا" هم اینجا توی "فارسنیگ" اصلا "توجهی نداشت و زحمتی بخودش‌نمیداد. در صورتیکه خونه خودش تو لندن لک نداشت. شاید هم بخاطراین بود که‌اونجا متعلق بخودش‌بود ولی "فارسنیگ" مال چارلز بود.

"سیلیا" گفت:

ــ میدونی، "نیال". من معتقدم چون تواحترامی برای سنت‌ها و آداب و رسوم قائل نیستی. "چارلز" رو عصبانی میکنی.

"نیال" جواب داد:

ــ نمیدونم منظورت چیه، من برای‌آداب و رسوم احترام زیادی‌قائلم.

ــ بله، ولــی مفهوم آداب و رسوم برات فرق میکنه. وقتــی بهت میگن سنت، تو پیش خودت ملکه الیزابت را مجسم میکنی که سوار اسب در "گرنیویچ" سخنرانی میکنه ولی وقتی "چارلز" صحبت از سنت‌ها میکنه منظورش‌دنیای‌امروزه. اینکه هرکس چه وظیفه‌ای داره، چه کار باید بکنه، این کشور چطوری باید اداره بشه و نظایر این چیزهاست.

ــ چه خسته کننده!

ــ بله، واسه‌همین چیزهاست که "چارلز" بتو اعتراض میکنه، همین طرز فکرهاست دیگه. هیچ عجب نیست که تورو "انگل" بنامد.

"ماریا" از جایش بلند شد و توی آئینه بالای بخاری‌نگاهی‌بخودش کرد و گفت:

ــ اصلا" اینطوری نیست. موضوع جنبه شخصی داره. از یک لجاجت

محرمانه در درون "چارلز" سرچشمه میگیره. خودم اینو میدونستم ولی همیشه بخودم تلقین میکردم که اینطور نیست حالا که امروز همهمون اینجا صادقانه دورهم جمع شدیم، بذارید موضوع‌رو روشن کنم.

"نهال" پرسید:

ـ چه موضوعی‌رو روشن کنیم؟

ـ اینکه "چارلز" همیشه نسبت به تو حسودیش میشده.

مدتی سکوت شد. هیچکدوم از ما سه نفر قبلاً بخودمون چنین اجازه‌ای‌رو نمیدادیم. جرات بیان چنین جمله‌ای را نداشتیم.

"سیلیا" گفت:

ـ ولش‌کنید. از این حرفها نزنید. من‌از این حرفها متنفرم. خوب، "ماریا" همیشه جراتش رو داشته و حالا با این رک‌گوئی‌هاش ممکنه فتنه و آشوبی بپا کنه. و در همانحال از خودش پرسید: "کدام فتنه؟ کدام آشوب؟ "موضوع خیلی پیچیده بود و نمی‌تونست سر دربیاره.

"نهال" پرسید:

ـ از کی شروع شده؟

ـ چی از کی شروع شده؟

ـ همین حسادت دیگه.

ـ "اوه، نمیدونم، از خیلی وقتها پیش. همون موقع که من "کارولین" را زائیدم و دوباره به صحنه برگشتم، اون فکر میکرد که تو باعث شدی که من دوباره به صحنه برگردم. اون تقصیر را به گردن تو میدونست. اون فکر میکرد که من تحت تاثیر تو هستم.

ـ تو هیچوقت تحت تاثیر هیچکس نبودی، منکه جای خودم دارم.

ـ میدونم، ولی اون نمی‌تونست اینو بفهمه.

"سیلیا" پرسید:

ـ اون هیچ وقت این موضوع‌رو پیش کشید؟

ـ نه. ولی خودم اینو درک کردم. یکجوری اونو حس کرده بودم.

ـ ولی اون میبایست اینو بدونه با علاقه‌ای که تو به بازی داشتی خواه‌ناخواه این اتفاق میافتاد. منظورم اینه که اون نبایست ازت انتظار داشته باشه که مثل یک آدم معمولی تو ده بمونی.

ـ فکر میکنم اینو پیش‌بینی میکرد. ولی خوب، از اولش اون روی شخصیت من اشتباه فکر میکرد. منکه قبلا" بهتون گفتم. این اتفاق وقتی افتاد که من نقش "ماری رز"رو بازی میکردم. "ماری‌رز" یک دختر دهاتی بود که همیشه پشت درختهای سیب قایم میشد و توی جزیره گم میشد. اون مثل یک شبح بود. و "چارلز" عاشق یک شبح شده بود.

"نیال" گفت:

ـ تو عاشق چی شدی؟"

ـ من چون در غالب "ماری رز" بودم، عاشق "سیمون" شدم. و "چارلز" برایم همان رویاهای "سیمون" بود، آرام، متکی بخود، و فداکار و علاوه بر آن، اون موقع آدم جالبی دور و بر من نبود و با اون همه گلهای که برام میفرستاد بالاخره کارش‌رو کرد.

"سیلیا" گفت:

ـ ولی "چارلز" تنها کسی نبود که برات گل میفرستاد. خیلی‌ها مدام برات گل میفرستادند. یک آمریکائی پولدار هم بود که هفته‌ای دو بار برات گل "ارکیده" میفرستاد. اسمش چی بود؟

ـ "هرمان" نمیدونم چی‌چی. یکبار برام یک هواپیمای دربست فرستاد تا منو به "لوتوکت" ببره و من چنان حالم بهم خورد که تمام لباسشو خراب کردم. ولی اون خیلی باگذشت بود.

"نیال" پرسید:

ـ تعطیلات موفقیت‌آمیز بود؟"

ـ نه، بالاخره نفهمیدم چه بلائی سر کتش آمد. امکان نداشت

بتونن پاکش کنن. و وقتی شب یکشنبه با هواپیما برمیگشتیم، دیگه اون کت همراهش نبود.

ـ شاید اونو به پیشخدمت بخشید. شاید هم به متصدی اتاق‌داد و اونهم قاچاقی اونو رد کرد.

"سیلیا" گفت:

"آره، بهترین کسی که میتونست کت را بهاون بده، همان پیشخدمت مخصوص اتاق بود و اونهم خوب میدونست که آنرا کجا ببره تا بتونن خوب تمیزش کنن. به‌ر صورت تعطیلات "لوتوکت" و همراهی با "هرمان" نمیتونه دلیلی برای ازدواج "ماریا" با "چارلز" باشد. گلها هم دلیل قانع کننده‌ای نمیتونه باشه. مسلما" نه بخاطر متکی بخود بودنش بود و نه بخاطر نقش "سیمون" و "ماری‌رز". همهٔ اینهارو "ماریا" بدون ازدواج هم میتونست داشته باشه. حتما" یک چیز استثنائی و خارق‌العاده‌ای در "چارلز" سراغ کرده بود که بخاطر اون دو سال از تاتر دست کشید و توی ده زندگی کرد."

"نیال" گفت:

"انقدر دخترمروتحریک نکن. من میدونم که اون چرا باهاش ازدواج کرد. اما نمیدونم چرا شما دوتا در این مورد انقدر ناقلا هستید؟"

"ماریا" که پشت به اونها کرده بود و داشت دور از چشم آنها به لبهایش ماتیک میزد، گفت:

"من ناقلا نیستم. "چارلز" برای اینجور چیزها احترام زیادی قائل بود. "کارولین" درست نه ماه بعد از روز ازدواجمان بدنیا آمد. من درست یک عروس‌متداول و عادی بودم. برام ازدواج یک رویا بود.

•"سیلیا" گفت:

ـ حتما" یک کمی احساس ریاکاری میکردی؟

"ماریا" با رنجیدگی و دلخوری از جلوی آئینه برگشت و گفت:

"ریاکاری؟. اصلا" حتی بگذره، آخه واسه چی بایستی یک چنین احساسی بکنم؟ من قبلا" هیچوقت ازدواج نکرده بودم."

ـ نه، ولی مع‌الوصف...

" این هیجان‌انگیزترین لحظات زندگیم بود. بازو دربازوی "پاپا" که سر تا پا سفید پوشیده بود. از پله‌های کلیسای " سنت مارگریت" بالا میرفتیم. درحقیقت فقط یک لحظهٔ بد وجود داشت. کفشهایم تو بودند من اونها را بدلایلی با عجله زیاد سفارش داده‌بودم. و برچسب قیمتش پشت اون بود. وقتی این موضوع بیادم آمد که زانو زده بودم تا کشیش دعا بخواند. دیگه چیزی از دعا نشنیدم. و همش فکر میکردم و میگفتم خدایا الان مادر "چارلز" پشت کفشهایم را می‌بیند."

"نیال" گفت:

"چه اهمیتی داشت اگه اون کفشهارو میدید؟"

"آخه انوقت میفهمید که کفشها را از فروشگاه "سلفریجز" خریدم اونهم بقیمت فقط سی شیلینگ. اینو نمی‌تونستم تحمل کنم."

ـ چه تظاهر احمقانه‌ای!

"سیلیا" گفت:

ـ نه، این به هیچوجه تظاهر نیست. من میفهمم که "ماریا" چی‌میگه. دخترها به‌اینجور مسائل خیلی حساسیت دارن. منهم هنوز این احساسرو دارم. اگر چه خدا میدونه که دیگه یک دختر نیستم. اگه یکدست لباس از "هاروی نیکولز" و یا جای دیگر بخرم فوری مارکش‌رو میکنم. انوقت مردم فکرمیکنند که حتما" از یک جای موند بالا و یا خیاطی‌های مخصوص خریدم نه از فروشگاههای معمولی.

ـ ولی کی اهمیت میده؟

ـ ما اهمیت میدیم. ما زنها به‌اون اهمیت میدیم. شاید هم از یک غرور احمقانه سرچشمه میگیره. ولی خوب این ذات ماست. تو رگهای

ماست. با همهٔ اینها "ماریا" هنوز به ما نگفته که چرا با "چارلز" عروسی کرده.

ـ اون دلش میخواست که سرکار خانم "چارلز ویندهام" باشد. و اگر فکر میکنی دلیل دیگری تو کار بود باید بگم تو هنوز "ماریا" رونشناختی هر چند که هر دوتونو پاپا بزرگ کرده.

"نیال" سیگاری روشن کرد و کبریت را توی اجاق بخاری پرتاب کرد.

"سیلیا" با ناباوری گفت:

ـ حقیقت داره؟. جدا" دلیلش همین بوده؟

"ماریا" چشمهاش سیاهی رفت. وقتی میدید اونها اینطور اونو به تله انداختهاند و دارنـد رو زندگیش با هم جر و بحث میکنند داشت دیوانه میشد. بالاخره فریاد زد:

ـ آره، حقیقت داره. ولی در عین حال عاشقش بودم.

بعـد مثل دختر کوچکی که کار خلافی کرده باشد، شرمنده شد و با لحن عذرخواهی گفت:

ـ از هرچی که بگذریم، "چارلز" خیلی خوشتیپ بود. حالا هم با وجود اینکه کمی چاق شده باز هم خوشتیپ و خوشقیافه است.

"سیلیا" گفت:

ـ مسخره است. چطوری میشه که آدم بهیکی انقدر نزدیک باشه و با هم بـزرگ بشوند و هنوز سر از کارش درنیاره. اینکه تو دلت میخواست عنوان "سرکار خانم..." رو پیدا کنی، این اصلا" با روحیمات جوردرنمیاد.

"نیال" گفت:

ـ هیچ چی با روحیه "ماریا" جور درنمیآد. ایـن همون چیزیه که "چارلز" هیچـوقت ازش سر درنیاورد. اون مثل بوقلمـونه. هر لحظه به یکرنگی درمیاد. واسـه همینه که هیچوقت آدم حوصلهاش از اون سر نمیره. خیلی مشکله که هر لحظهآدم به یک شکلی دربیاد. ولی من و تو، سیلیا،

همیشه همونی که بودیم هستیم و بقیه عمرمون هم همین خواهیم ماند.
"سیلیا" بدون توجه به حرفهای "نیال" باز گفت:
ـ آخه لقب "سرکار خانم" چیز مهمی نیست. اگه اون "بارون" یا "کنت" بود یک چیزی. ولی با این حرفها قابل قبول نیست.
"ماریا" با نرمش و خونسردی گفت:
ـ موقع نوشتن خیلی جالب و قشنگ بنظرم آمد "سرکار خانم چارلز ونیدهام" من سعی میکردم که توی تمام مکاتبات و کارهایم از این عنوان استفاده کنم وانگهی اونموقع هیچ کنت و بارونی را نمی‌شناختم.
"سیلیا" گفت:
ـ میتونستی صبر کنی. با وصفی که داشتی دیر یا زود بسراغت میامدند.
ـ من نمی‌خواستم صبر کنم. میخواستم با "چارلز" عروسی کنم.
بعد بیاد "چارلز" افتاد و اینکه اون روزها چه شکلی بود. باریک و کشیده بدون هیچ خمیدگی. بدون آنکه هیچ شکمی داشته باشد، موهای طلائی نه مثل حالا با خمیدگی پشت. شکم برآمده و موهای فلفل نمکی. اون موقع پوست شفاف و شاداب و قرمزی داشت. همیشه هفته‌ای دو بار در صف جلوی تماشاخانه جا میگرفت و دستش را به چانه‌اش میگذاشت و لبخند میزد و بعد از پایان نمایش آهسته در اتاق، رختکن‌اش را میکوبید و او را برای شام بیرون میبرد. با هم سوار اتومبیلش میشدند. صندلی اتومبیلش چرمهای قرمزی داشت و روکش‌های خاکستری رنگ داشت که آنها رو همیشه بدور او می‌پیچید تا مبادا سرما بخورد.
اولین شبی که او را برای شام بیرون برده بود باو گفته بود کمشغول خواندن کتابی است بنام "مرگ آرتورر". و چرا که آنها نمایشنامه‌اش را اجرا نکنند؟ چرا نویسنده‌ای پیدا نمیشود که داستان عاشقانه "لانسلت" و "الاین" را به‌رشته تحریر بکشد؟ تو میتونی نقش "الاین" را بازی کنی.
و او جواب داده بود:

ـ آره، دوست دارم نقش "الاین" را بازی کنم.

و تا شام بخورند او تمام داستان را از اول تا به آخربرایش‌تعریف کرد و او هم مرتب سرش را تکان میداد و گوش میکرد و بفکر عروسی که در هفته گذشته شرکت داشت فرو رفت. اون عروسی در "سنت‌مارگارت" نبود بلکه در "سنت جرج" در میدان "هانوور" بود. پسرهای سرودخوان لباسهای بلند قرمز پوشیده بودند و بر روی آن شنل‌های سفید داشتند و کلیسا پر از گل بود.

"چارلز" گفت:

"مدتهاست عصر مردانگی مرده است. اگر گلهای نسل من در زمان جنگ پرپر نمی‌شد، اون عصر را دوباره زنده میکردن. حالا دیگر خیلی دیر شده. عدهٔ کمی از ما باقی مانده‌اند."

عروس توی کلیسای "سنت جرج" لباس سفید و نقره‌ای پوشیده بود. وقتی از پله‌ها داخل کلیسا شد، تور را از سرش برداشتند و مدعوین بر سرش پولکهای کاغذی ریختند. بر روی میز بزرگی پر از هدایای عروسی بود. و ظروف مختلف و قوری‌های نقره‌ای و سینی‌و حباب‌های چراغ‌بچشم میخورد. عروس و داماد در انتهای سالن ایستاده بودند و به مدعوین خوش‌آمد میگفتند. و وقتی سوار ماشین شدند که به ماه "عسل" بروند، عروس‌لباسش را عوض کرد و لباسی آبی بتن کرد و یک پالتو پوست خز بدوشش انگکند. یکی به "ماریا" گفت "این هم جزو هدایای عروسی بود." و عروس خانم از پنجره ماشین برای همهٔ ما دست تکان داد. دستکش بلند و سفیدی بدستش کرده بود. "ماریا" آنرا هم دیده بود که خانمها بعنوان هدیه بر سر میز برده بودند. و عروس خانم میخندید و به هیچ چیز فکر نمیکرد و در کنار داماد نشست و بسوی ماه عسل از آنجا دور شدند. "چارلز" گفته بود: "مشکل اینجاست که من همیشه فکر میکنم "لانسلت" یک داماد دست دوم هست. ولی "پارسیفال" از همهٔ آن‌گروه

بهتر است. اون جوانکی است که "قربانی مقدس" را پیدا کرد." ماریا دیلانی... ماریا ونبدهام... سرکار خانم بانو چارلز ونبدهام...

دوازده سال پیش بود. دوازده سال خودش یک عمر است و او یعنی "ماریا" فکر میکرد که یک عروس دست دوم است و "چارلز" همان "پارسیفال" است که در جستجوی "قربانی مقدس" میباشد. و حالا "پارسیفال" در طبقه بالا داشت حمام میکرد.

"ماریا" درحالیکه با انگشتری "نیال" که در دستش بود بازی‌میکرد با تاثر گفت:

" اگه اون سالها دوباره تجدید میشد، چطور میتونستم اونو تغییر بدهم. حداقل بهش وفادار بودمام. تاکنون..."

"نیال" گفت:

ــ تاکنون چی؟

ماریا جوابی نداد در واقع چیزی نداشت که بگوید. بالاخره گفت:

ــ تو منکی من بوفلونم. شاید حق با تو باشه. قضاوتش مشکله. ولی لااقل هیچوقت نخواستم تظاهر کنم که آدم خوبی هستم. منظورم آدم خیلی خوب هست، مثل "چارلز. به چیزهای دیگر خیلی تظاهر کردم‌ولی در این مورد، نه. من بدم، من توخالی‌ام، بد اخلاقم، فریب‌کارم، خودخواه و خودپسندم، من بد زبون و نامهربانم. همه اینهارو میدونم. نمی‌خوام خودمو گول بزنم و ارزشی برای خودم قائل بشم. همین خودش یک حسن برام نیست؟ اگه فردا بیافتم و بمیرم، به پیش خدا میرم و میگم خدایا من اینجا هستم، من "ماریا" هستم، کوچکترین موجود تو من آدم با صداقتی هستم. و صداقت خودش ارزشی داره. آیا اینطور نیست؟

"نیال" گفت:

ــ کسی چه میدونه، این چیز وحشتناکیه. کسی چه میدونه چه چیزی

پیش خدا خوبه؟

"ماریا" گفت:

" در آن صورت دیگه کارم تمومه."

" بهر صورت کارت تموم شده است."

"سیلیا" گفت:

ـ من همیشه امیدوارم، گناهان آدم بخاطر کارهای خوبی که در گذشته کرده بخشوده بشه. مثل این قسمت "انجیل" که میگه: هر کس که لیوانی آب خنک به بچهای تشنه بنام من بدهد، بخشوده میشود."

"ماریا" با تردید گفت:

"میدونم منظورت چیه. ولی آیا این یک تمثیل نیست؟ همه ما باید بطور مساوی اینکاررو بکنیم. این یک نوع ادب و متانت معمولی است. تمام کاری که باید بکنیم همین باشه، پس دیگه از چی وحشت داشته باشیم؟"

"نیال" گفت:

"به کارهای بدی که کردهایم و فراموشـان کردهایم فکر کنید. اونها چیزهائی هستند که درآنروز یقه ما را میگیرن. من گاهی صبح زود بیدار میشم و سخت بکارهائی که کردهام و حالا نمیتونم بیاد بیارم، فکرمیکنم."

"سیلیا" گفت:

ـ اینو حتما "پاپا بهت یاد داده. پاپا عقیده وحشتناکی داره و میگه وقتی ما مردیم، ما را به تاتر میبرند. و ما درآنجا میشنیم و تماشامیکنیم و آنها تمام کارهائیرو که در زندگی کردهایم برامون دوباره بازی میکنند. و هیچ چیزیرو جا نمیذارن. حتی یک حرکت کوچک ما مخفی نمیمونه. و ما مجبوریم که تمام آنرا تماشا کنیم.

"ماریا" گفت:

"جدی میگی؟ اینو چطور پاپا گفته؟"

"نیال" گفت:

" خیلی جالبه. خیلی دلم میخواهد کارهای مخصوصی‌رو دوباره از نو ببینم."

"ماریا" گفت:

چیزهای بخصوصی‌رو، اما نه همەرو. چقدر وحشتناکه وقتی اونها یک چیز، خجلت‌آوری‌رو دوباره برامون نشان بدن و آدم خودش بیاد بیاره بعدش چی‌رو خواهد دید."

"نیال" گفت:

" این بستگی باون داره که آدم با کی باید باون تاتر بره. آیا باید تنها بره یا با کس دیگر. اینهارو بابا نگفته؟"

"سیلیا" گفت:

ــ اون هیچی نگفته ولی فکر میکنم باید به تنهائی بریم. شاید هم با چند تا از مقدسین و فرشته‌ها.

"ماریا" گفت:

ــ من میترسم.

"نیال" گفت:

ــ من چندان مطمئن نیستم. فرشته‌ها از دیدن جزئیات زندگی‌مون لذت میبرن. و وقتی بیک صحنهٔ جالبی رسیدند برای دیگران تعریف میکنند.

"سیلیا" گفت:

ــ چه حرفهایی! فکر میکنم بی‌تفاوت و بی‌نظر اونجا می‌نشینند و تماشا میکنند.

"ماریا" گفت:

ــ اگه اینطور باشه هیچ مهم نیست.

در اتاق باز شد و ما هر سه‌مون تو عالم خودمون برگشتیم تا ببینیم کیه، درست مثل انوقتها که بچه بودیم و بزرگترها برای سرکشی به اتاقمان می‌آمدند.

این "پولی" بود که در را باز کـرده بود. سرش را از در توی اتاق آورد و اینطرف و آنطرف را نگاه میکرد. اینهم یکی از عاداتش بود که بجای اینکه یکراست توی اتاق بیاد، همـان دم در میایستاد و اینکارش "نیال" را عصبانی میکرد.

"پولی" گفت: بچه‌ها تو رختخواب دارن شامشونرو میخورند ومیخوان که شما برای گفتن شب‌بخیر بانجا برید."

میدونستیم که این خیلی مصنوعی و ساختگی است، بچه‌ها خودشون تو تنهائی خیلی خوشحالند ولی حالا "پولی" از ما میخواست که بریم بالا و به اونها شب‌بخیر بگیم. و ببینیم که موهای قشنگشونرو شانه زدند و صـورتهاشونرو خـوب شستند ولباسهـای خـواب قشنگـیرو که‌تازه از "دانیل‌نیل" خریده‌ایم پوشیده‌اند.

"ماریا" گفت:

" خیلی خوب، برای عوض کردن موضوع صحبت که شده الان میایم بالا.

"سیلیا" گفت:

" قصد داشتم شمارو حمام کنم. اما سرمون بحرف گرم شد و حالا دیگه خیلی دیر شده."

"پولی" گفت:

"من بهشون گفتم نبایست همش انتظار داشته باشن که "خاله‌سیلیا" دور و بر اونها باشه بلکـه "خاله سیلیا" هم دوست داره کمی با ماما و "دایی نیال" حرف بزنه. اما اونها همش میگفتند که چرا "خاله سیلیا" نمیاد."

سرشرو از در بیرون کشید. در را بست و صدای پاهای شادمانه و بچه‌گانه‌اش تو راه پله‌ها پیچید.

"نیال" گفت: چه سرخر بی‌موقعیه. قول میدم که تمام حرفهامونو

از پشت در گوش کرده صداش پر از گله بود.

"سیلیا" گفت:

"احساس شرمندگی میکنم. وظیفه‌ٔ من بود که آخر هفته اونهارو حمام کنم. "پولی" خیلی کار انجام میده."

"ماریا" گفت:

" فکر میکنم وقتی مردیم، "پولی" بدترین آدمی خواهد بود که در تاتر خواهد نشست. اون با ناباوری سختی به همه چیز خیره خواهدشد. به همه اون چیزهائی که از وقتیکه اون توی گهواره بود به بعد انجام دادم. از الان میتونم نفس‌نفس‌زدن اونو بشنوم که میگه " اوه، مامی، چه کارهائی تو مرتکب شدی؟"

"نیال" گفت:

" این درسی براش خواهد بود. منظره‌های تازه‌ای جلو روش باز میکنه."

"سیلیا" گفت:

"فکر نمیکنم نصف اونهارو بتونه بفهمه. مثل اینه که واسه آدم کری آهنگهای "برامس"رو بنوازن.

"ماریا" پرسید:

حالا چرا "برامس"؟

صدای پای دیگری توی راه پله بگوش رسید. این بار قدم‌ها سنگین بود. صدای قدم‌ها جلوی اتاق لحظه‌ای مکث کرد و بعد بعراهش ادامه داد و به اتاق غذاخوری رفت، صدای باز کردن درپوش بطری بلند شد. "چارلز" داشت برای خودش نوشابه میریخت.

"ماریا" گفت:

"هنوز عصبانیه، اگه حالش جا اومده بود، میومد تو اتاق."

غذاخوری رفت.

"نیال" نجواکنان گفت:

"همچه لزومی نداره. اون همیشه واسه خودش زندگی میکنه و حالش هم سر جاشه.

"سیلیا" گفت:

"یواش حرف نزنین، اینکار آدمو بیشتر گناهکار جلوه میده. از اون گذشته، اتفاقی نیافتاده. اون فقط رفت که کمی قدم بزنه."

بعد دزدکی نگاهی به‌اتاق کرد. بله همه چیز مرتب بود. فقط "نیال" مقداری خاکستر سیگار کف اتاق ریخته بود. با پایش آنها را روی قالی محو کرد. و آنگاه گفت:

"بالا، بیاین بریم لباسهامونو عوض کنیم، نمیتونیم همینجوری‌خودمونو مثل قاتل‌ها تو اتاق حبس کنیم."

"نیال" گفت:

"حالم خوب نیست، فکر میکنم سرما خوردم. "ماریا" میتونم سینی غذامو تو اتاقم ببرم؟"

"ماریا" گفت:

"نه، اگه کسی باید سینی تو اتاقش ببره خودم هستم."

"سیلیا" گفت:

"هیچکدومتون احتیاجی نداره که سینی غذارو تو اتاق ببرین. شما دوتا مثل بچه‌ها میمونین. ماریا، نمیشه که هر چی "نیال" میگه توباهاش لج نکنی؟"

"ماریا" جواب داد:

"من هیچ وقت به هیچ چیزی لج نکردم‌ام. من همیشه راه خودمو میرم. راه خودم همیشه برام شیرین و همواره."

"سیلیا" گفت:

"پس حالا وقته اونه که توی راهت پا روی تیغ و خار بذاری."

و بدنبال جوابش در را باز کرد و گوش خودش‌را تیز کرد. از اتاق

غذاخوری صدائی نمیامد. و پس از آن صدای شرشر نوشابه که از بطری توی لیوان میریخت بگوش رسید.

"نیال" آهسته گفت:

این کاپیتان "هوک" است که داره دوارو مسموم میکنه.

"سیلیا" گفت:

ـ این منو یاد اون روزهائی میاندازه که به "کولدهامر" رفته بودیم تا پیش پدر و مادر "چارلز" بمونیم، درست همان موقعی که "ماریا" از ماه عسل برگشته بود.

"نیال" گفت:

ـ بانو "ونیدهام" فکر کرده بود که "فریدا" مادرمنه، از اول تا آخرش بدبختی بود. "فریدا" شیر حمام را باز گذاشته بود و آب همه جا را گرفته بود و به طبقه پائین سرازیر شده بود.

"ماریا" گفت:

"ولی حالا خوب یادم میاد. همون موقع بود که شروع شد."

"سیلیا" گفت:

"چی شروع شد؟"

"ماریا" جواب داد:

"حسودی کردن "چارلز" به "نیال".

* * *

۱۶

وقتی مردم دور هم جمع میشوند و بازی "سه یا چهار نفر را نام ببرید که دلتان میخواهد با آنها در یک جزیره خالی زندگی کنید." میکنند هیچکس هرگز نامی از "دیلانی"ها نخواهد برد. اونها حتی هیچکدوممون‌رو به تنهائی هم انتخاب نمیکنند. شهرت ما باعث دردسر ما بود. اصلاً دلمون نمی‌خواست تو خونه کسی بمونیم. از اینکه کوشش کنیم تا خودمونو با یک سیستم جدیدی سازش بدیم نفرت داشتیم. خونه‌ای که مال ما نبود برامون مثل اتاق انتظار دکتر و دندانپزشک بود و یا مثل اتاق انتظار ایستگاهها جلوه میکرد.

ما آدم‌های بدشانسی هم هستیم. ترن عوضی سوار میشیم و برای شام دیر میرسیم و غذاها دیگه خراب شده. یا ماشین کرایه میکنیم واونوقت مجبور میشیم ازش سئوالی کنیم که آیا دهکده‌رو بلد هست یا نه. همهٔ اینها باعث دردسر میشه. شبها تا دیر وقت بیداریم. مخصوصاً "نیال" اونهم وقتی که "بیکاری" در کار باشه و صبح‌ها تا ساعت دوازده ببعد تو رختخواب میمونیم. و اگر خدمتکار و کلفتی در کار باشد که جرات نمیکنه وارد اطاقمون بشه. از اینکه فقط کارهائی‌رو انجام بدیم که میزبان و صاحبخانه دلشون میخواد، بیزاریم. از ملاقات و برخورد با دوستانشان متنفریم. از بازیهای دسته جمعی و ورق‌بازی منزجریم. و حرف زدن و صحبت‌کردن

بـا اونها که از همه بدتر. تنها راه ممکن در یک چنین مواقعی اینه که وانمود کنیم مریض هستیم و تمام روز را تو رختخواب میمونیم تا مجبور نشیم با اونها توی باغ گردش کنیم.

وقتی "ماریا" تازه بـا "چارلز" عروسی کرده بود، مدت یکسال با اون تـوی این میهمانیهای خـانگی بسر کرد. چون هنوز دلش میخواست نقش "سرکار خانم ونیدهام" را بـازی بکنه. ولی هیچوقت از آن لذتی نبرد. طولی نکشید که از با لباس شب پرسه زدن خسته شد. مردهاهمیشه تو اتاق ناهارخوری مدتهای زیادی مـی‌نشستند. و وراجی خانمها هم که پایانی نداشت و مدام ازش دربارهٔ تاتر سئوال میکردند.

روزها مردها با تفنگها و اسبها و سگهایشان بشکار میرفتند و "ماریا" چـون نه تیراندازی بلد بود و نه اسب‌سواری میـدونست و نه هیـچ کار دیگه‌ای‌از دستش‌برمیامد بالاجبار با زنها توخونه‌میماند. و باز وراجی‌ها شروع میشد و این وضع برای "ماریا" مثل جهنم بود.

"سیلیا" وضعش فرق میکرد. دیگـران او را از "نیال" و "ماریا" دلسوزتر وخودمانی‌تر میدونستند. و براش‌اززندگیهاشون داستانهامیگفتند." نمیدونی اون با من چه‌ها کرد." و انوقت با این مقدمه به‌دام یکی دیگر میافتاد و می‌بایست سرگذشت اونو گوش بکنه. و اون که راه فراری نداشت مجبور میشه به‌اون چشم بدوزه و بحرفهاش گوش بده.

اون مـوقع همه سعی میکردند که در "کولدها" رفتار خوبی داشته باشند. تمام اوّن دعوت‌ها از روی عجله و بـدون مطالعه انجام میشد. اصلا" تمام مراسم ازدواج و برقراری "ماریا" هم از روی شتاب‌زدگی‌انجام شده بود. بیچاره "ونیدهام‌ها" گیج شده بودند. و نمیدانستند که چی جوری از بس کارها بربیان. تنها چیزی که بخاطرشان باقی مانده بود این بود که پسر عزیزشان هوس کرده بود ازدواج بکنه. و با یک دختر آسمانی که‌نقش "ماری‌رز" را بازی میکرد عروسی بکنه. و دست بر قضا اون دختر

"دبلانی" بود که صدای قشنگش چشمهای بانو "نبدهام" را پر از اشک میکرد.

"لرد ونیدهام" میگفت:

ـ از همه چیز گذشته، میهمانها همه با شخصیت هستند.

و همسرش میگفت:

"و او خیلی خوشگل و نازه."

بانو "ونیدهام" بلند قد و باوقار بود. مثل یک مرغ اشرافی بود و رفتار موقرانه‌اش سردی مخصوصی به روحیه‌اش بخشیده بود. و مثل این بود که از بدو تولد بصورت یک سرباز سوار ظاهر شده بود. "ماریا" ادعا میکرد که همه چیز برایش آسون بود و ذره‌ای ترس به دلش راه نداده بود. وقتی "ماریا" بهش گفت که بانو "ونیدهام" به‌او یک گردن‌بند الماس و یک جفت پوست خز داد که چشمهاش مثل "ماری رز" به تعجب درآمد، "سیلیا" فهمید که "بانو ونیدهام" تا چه اندازه بزرگ و بخشنده است.

"ماریا"، "سیلیا" را به گوشه‌ای برد و براش از هدایا صحبت کرد و صدها نمونه را بهش نشان داد. "سیلیا" داشت دیوانه میشد. احساس کرد که در مقبره "توتان‌خامن" و گنجهایش قرار گرفته.

"نیال" گفت:

"بانو ویندهام" همهٔ گنجهایش‌رو در جائی مخفی کرده و هیچکس جز خودش ازش خبر نداره. "لرد ویندهام" مردی کوچک قامت، پر کار و شلوغ بود و خیلی مقید به زمان بود. دائما" ساعتش را که دارای قابی بزرگ و زنجیری دراز بود، از جیبش بیرون می‌آورد و به‌آن نگاه میکرد. و با ساعتهای دیگر مقایسه میکرد. عجیب آدم بی‌تابی بود و هرگز نمی‌نشست. برنامه تمام روزش ثانیه به ثانیه تنظیم شده بود. همسرش او را "دوبین" صدا میزد که اصلا" با اون جور درنمی‌آمد.

بانو "ویندهام" در گرماگرم مراسم ازدواج به بابا گفت:

"وقتیکه "چارلز" و "ماریا" از اسکاتلند برگشتند فوری به "کولدهامر" بیائید." و "ماریا" که صورتش در پشت انبوهی از گلها فرو رفته بود بدون اینکه فکر کند چی دارد میگوید و بدون در نظر گرفتن هیجانات آن لحظه گفت:

"آره، پاپا خواهش میکنم."

او نمیدانست که ملاقاتش با پاپا در "کولدهامر" مثل باغ گل سرخی است که ناگهان براساس خوش‌گذرانی محض بوجود آمده باشد.

پاپا سرزنده و قوی بود و بخوبی میتونست بانجیب‌زاده‌های ایتالیائی و کنتس‌های فرانسوی بجوشه. ولی با روحیه روستائی "ویندهام"ها جور درنمی‌آمد. اون از اصل موضوع بی‌خبر بود. اینکه خانواده‌اش از این جریانات رنج میبرند.

پاپا گفت:

"چشم، حتما" به "کولدهامر" خواهیم آمد." واوکه یک سر و گردن از همه بلندتر بود اضافه کرد: "من عادت دارم روی تختخواب چهارنفره بخوابم. شما میتونین همه چیزی تهیه بکنین؟ من حتما" باید روی یک تخت چهار نفره بخوابم."

پاپا در تمام طول مراسم ازدواج گریه کرد. "سیلیا" وقتی از رختکن برگشت، مجبور شد بازوی او را بگیرد و از پله‌ها پائین ببرد. مثل اینکه مراسم تدفین "ماریا" بود. ولی با آوردن خوراکی و نوشابه کمی اوضاع عوض شد. پاپا بسلامتی همه خورد و یک‌یک میهمانان و غریبه‌ها همه را بوسید. شوخی تختخواب چهارنفره داشت فراموش میشد که بانو "ویندهام" آنرا جدی گرفت و گفت:

ــ در "سویت" ملکه "آن" یک تختخواب چهار نفره هست. ولی اتاقهاش‌رو به شمال است و رو بجاده باز میشه. منظره شمالی خیلی‌بهتره مخصوصا" حالا که بوته‌های "پرونوس فلوریبوندا" بگل نشسته‌اند."

پاپا انگشتش را روی دماغش گذاشت و در مقابل بانو "ویندهام" تعظیم کرد و گفت:

گلهای "پرونوس فلوریبوندا" را واسه دیگران نگهدارید. وقتی به "کولدهامر" آمدم، انتظار دارم که خانم میزبان من گل کرده باشد."

بانو "ویندهام" بی‌حرکت درجایش ماند. هیچ حرکتی دال بر اینکه از حرفش سر درآورده باشد نکرد و گفت:

"متاسفم که شما چیزی از گل و باغبانی نمیدانید."

ـ از باغبانی نمیدانم؟ من عاشق گل هستم. هر چیزی که در طبیعت میروید باعث شادی و نشاط من هستند. وقتی جوان بودیم، من و همسرم پا برهنه تو چمنها میدویدیم. و ژاله‌ها را از روی آلاله‌ها میک میزدیم. حالا هم دوباره در "کولدهامر" همین کار را خواهم کرد. "سیلیا" منو همراهی خواهد کرد. همه با هم همراهی خواهیم کرد. چند نفر از مارو دعوت کردید؟ ناپسری‌ام "نیال" را دعوت کردید؟ "فریدا" چطور؟

ـ حتما"، مسلما" از همه‌شون دعوت میکنم. هر کسی‌رو که دوست دارید با خودتون بیارید."

وقتی چشمش به "فریدا" که کلاهی غیرطبیعی‌تر از حد معمول بسر گذاشته بود افتاد، در صدایش رعشه‌ای از تردید افتاد. تنفر و متانت‌در درونش به کشمکش افتادند و همان موقع "نیال" متوجه شد که او سعی دارد نسبت آنها را با همدیگر بطور درست پیدا کند. آیا "فریدا" زن سابق او و "نیال" پسرش هست؟ مهم نیست. بگذار بگذره. چیزی که مهمه شخصیت آدمه. دیدیم که "چارلز" با "ماریا" که از هر جهت‌دختری شیرین و بی‌عیب هست ازدواج کرد.

بانو "ویندهام" گفت:

"ما خوشحال خواهیم شد اگه همه فامیل شریف بیاورید، مگه نه "دوبین"؟"

لرد "ویندهام" چیزی زیر لب گفت که مفهوم نشد و بعد ساعتش را از جیب بیرون کشید. و گفت:

ـ اونها دارن چکار میکنن؟ اینها باید بروند و لباسشون‌رو عوض کنند. این دیگه بدترین کارهاشونه. این همه آدم‌رو هم سوار میشن. جوونها همیشه همینطور شلوغ میکنن و رویهم میریزن.

بعد نگاهی به ساعت دیواری کرد و پرسید:

ـ این ساعت درست کار میکنه؟

هیچ کس جواب نداد.

برای همهٔ این چیزها بود که "دیلانی‌ها" خودشون‌رو در "کولدهامر" حس کردند.

آنجا یکی از خانه‌های با ابهتی بود که معلوم نبود مربوط به چه‌قرنی هست. احتمالاً در عصر "تئودور" شروع شده و هرگز به پایان نرسیده بود. کناره‌های آن هر چند وقت فرو ریخته بود. یک رشته پلکان وستون‌ها در جلوی در قرار داشت. یک خندق پر آب ساختمان را از باغ مجزا میکرد. زمین بازی و تفریح در پشت ساختمان قرار داشت. از همان‌روزهای اولی که برق هیجان در "ماریا" فروکش کرد در آنجا قدم میزد. جاده های پر پیچ و خم زیادی در آنجا درست کرده بودند که باغبانهای پر کار آنجا را شن‌ریزی کرده بودند. باغچه‌های وسیعی بشکل‌های طاووس و مشعل و غیرو آنجا را زینت میداد. هیچ چیز خودروئی در آنجا دیده نمیشد. همه چیز را در آنجا کاشته و عمل میاوردند. دو مجسمه سنگی شیر در دو طرف پله‌های تراس دیده میشدند که دهانشان کاملاً باز و در حال غریدن بودند و چشم‌انداز آنجا بقدری زیبا بود که حتی در هوای‌بارانی هم آدم هوس قدم زدن میکرد. یک حوض پراز نیلوفر آبی تقریباً "منظرهٔ آنجا را خراب میکرد و وجودش اصلاً در آنجا لزومی نداشت. یک‌قورباغه بزرگ بر روی چمن‌ها مشغول سر و صدا بود.

اولین روزی که "چارلز"، "ماریا" را به "کولدهامر" برده بود به او گفت:

ـ اولین چیزی که تو زندگیم میتونم بیاد بیارم، همین قورباغه پیر است.

و بعد با پایش آنرا نوازش کرد. و "ماریا" که وانمود میکرد او را تحسین میکند با خودش فکر کرد یکنوع گناه ناگهانی اونو به بدبختی میکشاند و یکنوع خباثت و بدطینتی در خود "لرد ویندهام" مشاهده کرد. وقتی "نهال" بانجا رفت، در همان برخورد اول آنرا حس کرد.

قبل از اینکه بدیدار آنجا بروند، پاپا گفت:

"واسه رفتن توی ده باید لباس‌کهنه پوشید. لباس کهنه از همه بهتره. کسیکه از لندن به ده میره، شایسته اونه که از طرف باشگاه بهش رای منفی بدن."

"سیلیا" با اعتراض گفت:

"ولی نه دیگه با اون ژاکتی که با جورابم آنرا وصله و پینه کردم. و برای این همه شلوار و پیژاما هم جائی نداریم."

ـ مگه چه عیبی داره؟

ـ هزار و یک عیب. مگه یک اتفاقی بیافته مثلاً آتش بگیره. نه، پاپا. اون کراوات نه، اون خیلی قرمزه."

ـ رنگ چیز خوبیه. من باید لباسهای رنگی بپوشم. کراوات قرمز با ژاکت رنگ برنگ من جور درمیاد، عزیزم. با مد روز جوره، بداربهر قیمتی شده با مد روز جلو بریم.

بار و اثاثه زیادی داشت. یک چمدان کاملاً پر از دارو بود. قرصهای سرماخوردگی، شربت سینه، قطره بینی، قرصهای تب‌بر، مشمع کمردرد، شربت سرفه و هزارها داروی دیگر.

پاپا گفت:

ـ تو هیچ چی نمیدونی عزیزم . ممکنه مریض بشم . ممکنه مجبور بشم چند ماه در " کولدهامر" بمونم و پرستار روز و پرستار شب استخدام بکنم .
ـ ولی ، پاپا ، ما فقط برای یکشب اونجا میریم .
ـ وقتی من لوازمم را جمع کنم برای همیشه انجام میدم نه یکروز یا دو روز.
بعد "آندره" را صدا زد که برایش عصای خیزرانی که یک وقت "لرد مایور" بهش هدیه کرده بود و پیراهن "هاوائی" و صندل‌هایش را بیاورد ، تا اگر هوا خیلی گرم بود از آنها استفاده کند . یک جلد از آثار شکسپیر و یک جلد کتاب "دکامرون" که بوسیله یک نقاش غیر معروف فرانسوی مصور شده بود برداشت و گفت :
ممکنه لرد "ویندهام" از این خوشش بیاد . باید یک هدیه‌ای بهش بدم . این کتاب‌رو دیروز به قیمت پنج پوند خریدم .
تصمیم گرفته شد که برای این منظور یک اتومبیل کرایه کنیم ، چون همه توی ماشین پاپا جا نمی‌گرفتیم و اون همه اثاثیه هم جای زیادی‌رو میگرفت . پاپا بزرگترین اشتباهرو با خرید یک کلاه مرتکب شد . میگفت با پوشیدن اون لباسهای اسپرت داشتن یک کلاه هم لازم است . کلاه نو بود ، نه تنها نو بود بلکه خیلی هم معمولی بود و وقتی آنرا بسرش میداشت شبیه یک میوه فروش دورهگرد غول‌آسا میشد .
"پاپا" گفت :
ـ این کلاه معمولی نیست . کار اسکاتلنده .
کلاه را بسرش گداشت و در کنار راننده نشست . نقشهٔ بزرگی روی زانویش باز کرد .
هرچی پاپا چمدانهای زیادی برای این سفر برداشت ، "فریدا" برعکس چمدانهای کمی داشت . اون فقط یک ساک و یک بسته کاغذی داشت و یک ساک کوچک که مثل پستچی‌ها تسمه آنرا روی دوشش انداخته بود .

"فریدا" و "نیال" بخاطر عروسی بـه لندن آمده بودند و قصد داشتند دو شب در لندن بمانند ولی بجای دو شب چهار هفته در آنجا ماندند و در تمام این مدت هیچ کدومشون بخودش زحمت خریدن چمدان نداده بود.

"فریدا" لباس پوشیده و آماده بـود. یک پیراهن ابریشمی بلندی پوشیده بود که قدش را بلندتر میکرد. و یک کلاه عکسدار بسرش گذاشته بـود که برای روز عروسی خریده بود. و دستکشهای سفیدی که تا بالای آرنجش را میپوشاند و بطور کلی برای شرکت در یک "گاردن پارتی" کاملا آماده بود.

"فریدا" رو به "نیال" کرد و پرسید:

"چی شده؟ از چیزی خوشت نیامده؟"

ـ نمیدونم"، فکر میکنم اون کلاه چندان مناسب نیست.

"فریدا" کلاه را از سرش برداشت. ولی موهایش خیلی بدجوری شده بود. آرایشگرش در مورد رنگآمیزی سرش خیلی بیدقتی کرده بود. "نیال" چیزی نگفت ولی "فریدا" خودش کاملا" متوجه شد و گفت:

ـ میدونستم، واسه همین بود که سرم کلاه گذاشتم.

"امشب چی؟ وقتی برای شام لباسهامونو عوض کردیم انوقت چی؟ باز هم کلاه میداری؟"

"سرمو پـاک افتضاح کـرد. مجبورم به بـانو "ویندهام" بگم، این آخرین مد پاریسه."

ـ "حالا هر اتفاقی میافته بیافته، نباید کاری کنیم که باعث سرشکستگی "ماریا" بشه. تمام این برنامهها بخاطر "ماریا" برپا شده."

"نیال" شروع به جویدن ناخنهایش کرد. اعصابش خوب کارنمیکرد. فـکر دیدن "ماریای "تازه عروس، ناراحتش میکرد. زندگی توی پاریس، بدست آوردن اون همه موفقیتهای غیرمنتظره همه را به هیچ میشمرد. راحتی خیالی که بدست آورده بود درش ناپدید شد. اون "نیال دیلانی"

که پاریس را فتح کرده بود ، حالا دوباره یک پسربچه‌ای بیش نبود .
دوباره تکرار کرد :
ــ باید فکر "ماریا" روکرد . اگرچه تمام برنامه‌های "کولدهامر" مسخره و بیهوده است ، و برای ما ارزشی نداره و هرچی که میخواد بشه بجهنم ، ولی برای "ماریا" خیلی مهمه .
ــ کی گفته این برنامه‌ها مسخره چیست ؟ من نهایت احترام‌رو برای این سنت‌های روستائی انگلستان قائم هستم . دست از جویدن ناخنت‌بردار .
و بدنبال حرفهاش از پله‌ها پائین رفت و سوار ماشینی که درانتظار بود ، شد و ساک مخصوص پستچی‌ها را در کنارش به زمین انداخت و دستکشهایش را تا بالای آرنج بالا کشید .
از تمام میهمانها تقاضا شده بود که سروقت برای ناهار حاضرباشند . ناهار در ساعت یک و ربع سرو میشد . ولی از آنها خواسته شده بود تا ساعت دوازده و نیم در آنجا حاضر باشند تا بتوانند جای استراحت‌آنها را تعیین کنند .
اتومبیل همینکه از پیچ "هایدپارک" عبور کرد ، بخاطر نقشهٔ قرن هجدهم پاپا ، راه را عوضی رفت . توی راه هم از هیچکس دربارهٔ راه و آدرس سئوالی نکردند . در نتیجه اتومبیل آنها تا ساعت دو بعدازظهر به "کولدهامر" نرسید . "سیلیا" داشت دیوانه میشد . و با ناراحتی‌گفت :
ــ ما باید وانمود کنیم که ناهار خورده‌ایم . تا اونها دیگه دوباره‌بدردسر نیافتند . ما دیگه نمیتونیم از اونها توقع ناهار داشته باشیم . "ماریا" میتونه بعدازظهر مقداری بیسکویت به ما بده تا ضعف دلمون‌رو بگیریم .
پاپا گفت :
ــ پس‌واسه چی داریم میریم ؟ این همه راه‌رو نکوبیدیم که بریم بیسکویت بخوریم . "کولدهامر" خودش باندازهٔ یک شهره . من میخوام غذابخورم . و خیلی هم خوب بخورم ، عزیزم . آه ، چی بهت گفتم ؟

اتومبیل ناگهان به کوچه باریکی رسید. پاپا بسمت جلو دولا شد. و با آرنج به پشت راننده زد و گفت:

"این یکی از همون جاده‌هاست. ببین، کاملا" رو نقشه مجسم شده."

و نقشه را هیجان‌زده و شادمان تو هوا تکان داد.

"فریدا" چشمهایش را باز کرد خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ بالاخره داریم میرسیم؟ چه هوایی و چه بوئی داره روستا. باید از بانو "ویندهام" خواهش‌کنیم اجازه بده رو چمنها دراز بکشیم. نمیدونم اونها وسایل اردوئی هم دارند یا نه؟

"نیال" جوابی نداد. حالش‌خوب نبود. هر وقت قسمت عقب‌اتومبیل می‌نشست حالش‌بد میشد. اتومبیل جلوی یک در آهنی بزرگ متوقف‌شد. در دو طرف آن ستونی بر پا شده بود و بر هر ستون یک شیر سنگی بر روی دو پا ایستاده و در حال حمله بودند.

پاپا در حالیکه هنوز به نقشه نگاه میکرد گفت:

ـ فکر میکنم همینجا باشه. باون شیرها نگاه کن، سیلیای عزیز. اینها باید خیلی تاریخی باشن باید از لرد "ویندهام" بپرسم. آقای راننده، بوق رو بزن.

راننده بوق را بصدا درآورد. طی کردن این هفتاد مایـل یک عمر طول کشیده بود. زنی دوان‌دوان جلو آمد و در را کاملا" باز کرد.

پاپا از پنجره برابش سری خم کرد و گفت:

"بـرخورد این که خوب بود. حتما" کلفت قدیمی است و سالهای زیادی با "ویندهام‌ها" بوده و "چارلز" را تو دامنش بزرگ کرده. باید اسمشو بفهمم. دونستن اسم این نوع آدمها خیلی خوبه."

جاده‌مارپیچی به ساختمان منتهی میشد که در انتهای پارک قرارداشت.

پاپا با غرور گفت:

"آدامس، باید آدامس باشند."

"فریدا" گفت:
منظورت اینه که "کنت" هستند؟"
پاپا سخاوتمندانه جواب داد:
"هم آدامش و هم کنت."
اتومبیل دایره‌ای را دور زد و در جلوی سردری که "ماریا" و "چارلز" منتظر بودند، متوقف شد. سگهای زیادی با نژادهای مختلف آنجابودند و "ماریا" و "چارلز" بازو در بازوی هم بالای پله‌ها ایستاده بودند. "ماریا" دستش را از دست "چارلز" بیرون کشید و دوان‌دوان از پله‌ها پائین‌آمد و در اتومبیل را باز کرد. خیلی بد شده بود. بیچاره "ماریا" اقلا" دو ساعت آنجا رو پله‌ها انتظار کشیده بود و یک گروه سگ‌ها هم دورش را گرفته بودند.
"ماریا" گفت:
"خیلی دیر کردید. چه اتفاقی افتاده بود؟"
صدایش گرفتگی عجیبی داشت. "نیال" از لحن صدایش و خطوط چهره اش فکر کرد همان اندازه که اون اعصابش خرد است "ماریا" هم باید اعصابش خرد باشد. فقط پاپا همچنان بی‌خیال بود و گفت:
"عزیزم، خوشگلم."
در این حال از اتومبیل پیاده شد و قالیچه و بالش و عصا و کتاب شکسپیر را رو زمین پخش کرد. و سگها هم با عصبانیت پارس میکردند.
"چارلز" با متانت و سنگینی به راننده راهنمائی کرد که چگونهاتومبیل را به گاراژ ببرد.
"ماریا" گفت:
"همه چیزرو توی ماشین بدارید بمونه. "فوگان" ترتیب آنها میده، اون میدونه که هر چیزی جاش کجاست. و کجا باید بره."
"فوگان" فراشباشی آنجا بود و پشت سر "ماریا" در انتظار دستوربود.

"فریدا" که از قیافه "فوگان" خوشش نیامده بود، در حالیکه غرولند میکرد، پایش‌را از اتومبیل بیرون گذاشت تا پیاده شود ولی همینکه‌خواست از جایش بلند شود پایش به بدنه راه پله گیر کرد و تمام قد جلوی پای "فوگان" روی زمین پخش شد.

پاپا خندید و گفت:

" کار خوبی کردی، یکدفعه دیگر تکرار کن."

"فوگان" و "چارلز" بهش کمک کردند تا بلند شود و "فریدا" با لب چاک خورده و جوراب پاره شده بلند شد و به آنها گفت:

" اگه یک میهمان موقع ورود بخونه زمین بخوره واسه صاحبخانه خوشبختی میاره."

پاپا گفت:

ــ ولی از لبهات داره خون میاد. دواهای من کجاست؟

او دلسوزانه و با عجله بسراغ صندوق عقب ماشین رفت تا بارهاشو بگرده.

"چارلز" مودبانه دستمالش را بیرون آورد و گفت:

ــ فکر نمیکنم خیلی مهم باشه. فقط یک خراش گوشه لبش ایجاد شده.

پاپا گفت:

ــ ولی ممکنه جاش بمونه یا "کـزاز" بگیره. هیچ وقت یک خراش‌رو دست کم نگیرید. یک مردی‌رو میشناختم که تو "سیدنی" یک خراش‌کوچک برداشت، و در عرض بیست و چهار ساعت کزاز گرفت و با درد زیادی مرد و مثل یک کوه از پا درآمد.

بعد از راه دلسوزی چمدان دواهاشو از صندوق عقب بیرون کشید و رو زمین پخش کرد و مشغول جستجو شد. بالاخره گفت:

"هاه، پیداش کـردم، اینهم ید، هیچوقت بدون "ید" مسافرت نکنید. ولی لااقل باید لبشو شستشو بدیم. چارلز، کجا "فریدا" میتونه

لبهاشو بشوره؟"

لرد "ویندهام" تا بالای پله‌ها جلو آمد. ساعتش توی دستش بود. و گفت:

" از دیدارتون خیلی خوشحالم. خیلی از زیارتتون خوشبختم. ما ترسیده‌بودیم نکنه اتفاقی براتون افتاده. ناهار حاضره، ممکنه فوری ناهار بخوریم؟ هشت دقیقه و نیم از ساعت دو گذشته."

"سیلیا" آهسته گفت:

ـ اجازه بدین "فریدا" صورتشرو بشوره. کزازچیز ساده‌ای نیست، ما میتونیم یک کمی دیگه همه را معطل کنیم.

پاپا گفت:

ـ منهم مایلم که یک شستشوئی بکنم. منظورم اینه که ما دیرتر سر میز بیائیم.

وقتی همه‌از پله‌ها بالا رفتند و از ستونها عبور کردند "نهال" نیمرخ برگشت و نگاهی به اتومبیل انداخت. متوجه شد که "فوگان" با تعجب و خیره‌خیره به کیف نامرسانی "فریدا" نگاه میکنه.

ساعت دو نیم بود که همه میهمانها در اتاق پذیرائی بزرگ، دور میز جمع شدند. پاپا سمت راست لرد "ویندهام" قرار گرفت و بدون‌قطع یک بند حرف میزد. "سیلیا" در چهرهٔ بانو "ویندهام" آرامش خاطری میدید که نشان میداد از سفارشات غذائی که دیروز کرده بود خیالشراحت هست. او در بالای میز نشسته بود. و به خدمتکار و دستیارش نگاهمیکرد. تا بموقع پیش‌دستی‌ها را به میهمانان بدهند. و میهمانها آنچه را که در جلویشان هست بخورند. درست مثل کارگردانی که مواظب هنرپیشه‌هایش هست تا برنامه خودشان را درست انجام بدهند.

"فریدا" سمت چپ لرد "ویندهام" نشسته بود. و موقع صرف غذا با او دربارهٔ یک آبخوری سوئدی با هم بحث میکردند و ضمنا" متوجه

یک آبخوری قدیمی و عتیقه بود که در گوشه اتاق، روی یک میز بود.
لرد "ویندهام" گفت:
"سوئدی؟. ممکنه سوئدی باشه. خودم نظری ندارم. ممکنه باشه. ولی من اهمیتی نمیدم که سوئدی باشه یا ژاپونی. اون آبخوری قدیمی‌رو می‌بینی، از وقتی که بچه بودم همانجا بود. شاید هم از خیلی قدیم‌ترها.
"نیال به "ماریا" نگاه میکرد. حالا که میهمانی جا افتاده بود، "ماریا" متانتش‌رو دوباره بدست‌آورده بود. و داشت نقش سرکار بانو چارلز را بازی میکرد. و چون عروس بود مثل میهمانها در سمت راست لرد "ویندهام" نشسته‌بود و مردی که سبیلهای پرپشتی داشت و یکی از بستگان یا همسایگان لرد بود سمت چپ اون قرار داشت.
"ماریا" گفت:
ـ شما از "آسکوت" بدیدن ما آمده‌اید. اینطور نیست؟ لیلا و بابی لاوینگتون هم پیش ما خواهند آمد و "هاپتون دوآرکی" با میهمانهایشان از "ویندسور" خواهند آمد. آیا میدونین من و "چارلز" تا دو هفته دیگر به خونه خودمون توی "ریچموند" میریم؟ پدر و مادر خیلی به ما محبت میکنند و دوستان مهربان و همکاران خوبی در اینجا داریم که در فرش کردن آنجا به ما کمک خواهند کرد. "وبدنبال سخنانش با مهربانی دستش را بگردن لرد "ویندهام" گذاشت. "ماریا" "ویندهام‌ها" را پدر ومادر مینامید.
بعد اضافه کرد:
"فکر میکنم خیلی خوب میشه. وقتی در حاشیه لندن باشیم تمام دوستانمان میتونند به‌آسانی پیش ما بیان."
چشمان "ماریا" به "نیال" افتاد ولی خیلی زود نگاهش را دزدید. موهایش را مدل جدیدی درست کرده بود. موهایش از قبل کمی بلندتر شده بود و موهایش را در بالای سر جمع کرده بود و از اطراف آنها را

شانه زد و دور گوشش جمع کرده بود. صورتش از قبل لاغرتر شده بود. خیلی قشنگتر شده بود. "نیال" با خودش فکر کرد که آرایش جدیدخیلی اونو قشنگتر میکنه لباس‌آبی رنگی که بتن داشت، با چشمهای آبیش‌جنگ میکرد. و چون متوجه شده بود که "نیال" به‌اون نگاه میکند بی‌اعتنا و بلندتر از پیش با هم صحبت خود مشغول حرف زدن شد و از نقشه‌هائی که در سر داشت برایش صحبت میکرد. "نیال" بقدری او را دوست‌داشت که این بی‌اعتنائی آزارش میداد. اشتهائی بخوردن غذا نداشت و دلش میخواست تا آنجا که قدرت دارد "ماریا" را کتک بزند.

خوردن ناهار در ساعت چهار و ربع کم تمام شد. سنگینی غیرقابل تحملی فضای اتاق را پر کرد. ولی پاپا سرزنده و با نشاط خواست که از تمام "کولدهامر" دیدن بکند. از اتاق زیر شیروانی گرفته تا آشپزخانه. زمین‌ها و باغچه‌ها، تراس، قسمتهای زراعتی، خوکدانی، انبارها و گوزنها و بالاخره همه جا و همه جا را از نزدیک بازدید کند. اون نمی‌خواست حتی یک وجب از آنجا را ندیده بگذارد.

بانو "ویندهام" در حالیکه چشمهایش در جستجوی شوهرش بودگفت:

ــ خانه روستائی سه مایل از اینجا فاصله دارد و هیچ وقت گوزنی در "کولدهامر" نبوده است. اگر تا ساعت پنج خوردن چای تمام بشه شما میتونید تو زمین بازی و تفریحی گردش کنید و لذت ببرید. مگر اینکه "دوبین" برنامهٔ دیگری ترتیب بدهد.

نگاهش از روی شوهرش بسمت پیشخدمت چرخید. پیشخدمت مثل دریافت رمز چشمهایش برقی زد. "سیلیا" فهمید که معنی‌اش این است که چای را ساعت پنج زودتر سرو نکنند و پیشخدمت با اینکه کلمه‌ای از لبهای "بانو زیندهام" خارج نشده بود پیام را دریافت کرد.

لرد "ویندهام" گفت:

"دیگر برای برنامه‌های من خیلی دیر شده. طبق برنامه‌ای که ریخته

بودم گردش در زمین‌های تفریحی را بـرای ساعت سه گذاشته بودم. و برای ساعت چهار و ربع کم میبایست برای دیدن و تماشای مناظر با اتومبیل به "هانتزمن فولی" بریم و از بالای تپه‌های "بیکون‌هیل" میتونستیم دور نمای سه منطقه را تماشا کنیم."

"فریدا" گفت:

"هانتزمن فولی"؟ این اسم مثل "فولکور" و "فیریز" بنظر میاد. امشب، توی مهتاب نمی‌تونیم اونو تماشا کنیم؟ "نیال" شاید این همونی باشه که دنبالش میگشتـی. برای رقص ارواح که میخوای بنـویسی میتونه الهام‌بخش باشه."

بانو "ویندهام" گفت:

"اونجا فقط‌چندتا دیوار شکسته هست. فکر نمیکنم چیزی داشته باشه کـه کسی رو برقص بکشه. اگه خیلی دلتون بخواد شاید صبح بشه ترتیب رفتنشو بدیم."

لرد "ویندهام" ساعتش را با ساعت دیواری توی اتاق میزان کرد و بانو پرده‌های آفتابگیر را باز کرد. بعد همهٔ ما را به تراس هدایت‌کردند. پاپا لباس خودش را عـوض کرد و کلاه جدیدش را بسر گذاشت و عصای خیزرانش را در دست گرفت. هـوا کم‌کم رو به غروب میگذاشت. بساط چای فراهم شد و میهمانهای بیشتری به ما ملحق شدند که معلوم بودبرای شام عدهٔ بیشتری را دعوت کـرده‌اند. پاپا که هیچوقت دست به چای نمی‌زد احساس کرد میل به چای دارد و یک فنجان چای برداشت. "سیلیا" متوجه گردش چشم پاپا بسمت اتاق مخصوص شام شد فهمید پاپا درجستجوی یـک گیلاس مشروب هست. "سیلیا" پاپا را از همـه بهتر میشناخت. با خودش گفت:

"الان پاپا چکار میکنه؟ آیا باعث تعجب نمیشه اگر این موقع تقاضای مشروب بکنه؟ البته یک تنگ مشروب در طبقه بالا بود تا اگر ضرورت‌فوری

ایجاب کرد، از آن استفاده کنند. ولی حیف بود که خیلی زود بهاون دستبرد بزنند. "سیلیا" همهٔ اینها را میدونست. بکنار پنجره نزد "ماریا" رفت و آستینش را کشید و آهسته گفت:

ـ میدونم پاپا الان احتیاج به مشروب داره. هیچ راهی داره؟"

"ماریا" مضطربانه نگاهی کرد و گفت:

"مشکل بتونم، اینجا تا موقع شام هیچوقت مشروب نمی‌آرند. و بعدش هم فقط "چای" میخورند. اون شیشه‌اش رو نیاورد؟"

"چرا، ولی ممکنه بعدا" بهش احتیاج پیدا بکنه."

"خیلی خوب، صبر کن تا من با "چارلز" تماس بگیرم.

"چارلز" هیچ جا پیداش نبود. "ماریا" مجبور شد دنبالش بگرده. دلواپسی "سیلیا" بیشتر شد. پاپا هیچوقت طاقت نداشت تا ساعت‌شش صبر بکنه. مشروب براش مثل شیشه شیری برای بچه‌ها بود. اون مجبور بود تا ساعت شش صبر کنه، بعد از اون دیگه همه نظم و ترتیب‌هاش بهم میخورد. بالاخره "چارلز" با "ماریا" پیداشون شد. "چارلز" بطرف پاپا رفت و سرش را بعنوان تعظیم کمی خم کرد و با هم مشغول صحبت شدند. بعد دوتائی اتاق را ترک کردند. "سیلیا" خیالش راحت شد و نفسی کشید. بین مردها در این مورد رودربایستی وجود ندارد.

بانو "ویندهام" گفت:

"پدرتون چایشرو دست نزده و همینطوری گذاشته تا کاملا" سرد شد. میخواین دستور بدم چایشو عوض کنند؟ او کجا رفته؟"

"سیلیا" گفت:

ـ فکر میکنم "چارلز" میخواسته تابلوهای توی اتاق پذیرائی‌رو بهش نشان بده."

ـ تابلوهای قابل دیدنی اونجا نیست. اگه خیلی علاقمند هست یک تابلوی خیلی خوب بالای راه پله‌ها است ولی نور الان برای دیدن تابلو

مناسب نیست .

"سیلیا" به بهانه جمع کردن سینی‌ها خودش را از سئوالات بیشتر نجات داد و بزودی پاپا به همان اتاق برگشت . ملایمت معصومانه‌ای در چهره‌اش بود .

زنگ تعویض‌لباس در ساعت هفت و ربع‌کم بصدا درآمد و میهمانان و میزبانان خسته نفس راحتی کشیدند . وهر کدام در جستجوی پناهگاهی به اتاقهایشان رفتند . "نیال" تو رختخوابش‌فرو رفت و سیگاری روشن‌کرد . در آن لحظه بقدری احتیاج به سیگار داشت که یک هروئین به هروئین احتیاج داره . در طبقه پائین یک سیگار کشیده بود ولی اونجوری مثل سیگاری که‌آدم تو تنهائی تو اتاقش میکشه خیلی فرق داره . تازه چشمهایش را بسته بود که ضربه آهسته‌ای با احتیاط زیاد بدر زده شد . "فریدا "بود . "فریدا" گفت :

ــ من نمیتونم لباسهامو پیدا کنم . یک‌اتاق خواب بزرگی بمن داده‌اند که‌مثل اتاقهای کاخ "ورسای" میمونه ولی هرچه میگردم اثری از بسته‌های لباسهام و کیف نامرسانی پیدا نمیکنم . جرات هم نمیکنم زنگ بزنم . بنظر تو اشکالی نداره زنگ بزنم؟

"نه، چه اشکالی داره؟ از اتاق خودت زنگ بزن ."

"خیلی خوب عیبی نداره . همه فکر میکنن که من مادر تو هستم . زن مطلقه بابات هستم . خیلی وحشتناکه ولی خوب چاره‌ای نیست ."

"فکر میکنم خیلی ناراحت کننده است . اصلا" بعاونها چه مربوطه؟ چه لزومی داره که حتما" نسبتی داشته باشی؟"

"مردم اینجا دوست دارنــد واسه هر چیزی یک دمبک و دستــک درست کنند . بیا لطفی بکن ، بروپائین و کیف منو پیدا کن . حتما" یکجائی هست . میخوام حمام بکنم . یک حمام خیره کننده‌ای کنار اتاقم هست و نقاشی‌های سنگی "مارکوس" دورتادور اون وجود داره . دورتادوراتاق‌علائم

عصر ویکتوریا وجود داره. من اینجوری خونمرو دوست دارم."

"نیال" جرات اونو نداشت که زنگ بزنه. حتی روش نمیشد که از پیشخدمتها سئوال بکنه. خودش به جستجو پرداخت بالاخره با زحمت زیاد ساک نامعرسانی‌رو در توالت زیرزمین روی چند ساک گلف پیدا کرد. وقتی داشت اون را از پله‌ها بالا میبرد، دید لرد "ویندهام" برای شام لباسش را پوشیده و در حالیکه به ساعتش نگاه میکند از اتاقش بیرون آمده است. او گفت:

"پانزده دقیقه دیگر شام حاضر هست. شما دقیقا" پانزده دقیقه وقت دارید که لباسهاتون را عوض کنید. با اون ساک میخواهید چکار کنید؟"

"هیچ چی، یک چیزهائی توش هست. منظورم یک چیزهای قیمتی توشه."

"منظورت اینه که توش راسو هست؟ ما هیچوقت اجازه نمیدیم کسی راسو توی ساختمان ببره. برای "فوگان" زنگ بزنید. اون خودش ترتیب کار رو میده."

"نه، آقا، منظورم اینه که یک چیزی قیمتی توشه، مال ـ مادرمه."

بعد تعظیمی کرد و با عجله از آنجا دور شد.

لرد "ویندهام" مدتی مبهوت به‌او نگاه کرد و با خودش گفت:

ـ دیوانه، غیر عادی. جوون مجنونیه. آهنگساز... پاریس. همه مثل همن."

بعد با عجله از پله‌ها سرازیر شد تا ساعتش را با ساعت دیواری زیرزمین میزان کنه.

توی حمام پر از بخار بود. "فریدا" در حالیکه مشغول صابون زدن خودش بود با صدای بلند آواز میخواند. وقتی چشمش به ساک نامعرسانی افتاد از خوشحالی جیغ کشید و گفت:

"بارک الله، اونو روی در آویزان کن. باشه؟ بخار آب تمام چین

و چروکهارو از بین می‌بره. بستمهامو هم پیدا کردم. همه‌شون‌رو توی‌کشوی پائینی کمد گذاشته بودند. "

"نیال" گفت:

ـ بهتره عجله کنی. فقط یک ربع وقت داری که سر شام حاضر باشی.

"من دارم توی این صابون عشق میکنم. صابون "برون ویندسور" است. چه بوئی داره. اونو با خودم میارم.

بعد او شیر آب گرم و شیر آب سرد، هر دو را با هم یکمرتبه باز کرد و آب با فشار زیاد و سر و صدای بلند مثل چشمه فوران کرد.

"فریدا" گفت:

ـ وقتی برگشتیم باید یک پولی صرف دوش حمامون بکنیم. میدونم وقتی به پاریس برگردیم دیگه انقدر آبی هم که ازش میومده خشک شده. صاحبخانه که هیچ وقت فکر این چیزها نیست.

"نیال" در حالیکه مشتهایش را تکان میداد گفت:

ـ کافی نیست؟ من باید برم لباسمو عوض کنم. میدونم که خیلی‌دیرم خواهد شد."

بعد به اتاق خواب "فریدا" برگشت و صورتش را که از بخار آب خیس شده بود با حوله پاک کرد. صدای ریزش آب مانع از این بود که ضربه‌هائی را که بدر میخورد بشنوند.

بانو "ویندهام" در لباسی از مخمل سیاه در جلوی درایستاده‌بود. و گفت:

ـ معذرت میخواهم. متوجه شدم که پیشخدمتها در مورد اثاثیه مادرتان اشتباهاتی کرده‌اند.

"نیال" که بزحمت آب دهانش را قورت میداد جواب داد:

ـ اشکالی نداره. من پیداشون کردم."

همین موقع "فریدا" از توی حمام فریاد زد:

"هی، قبل‌ازاینکه‌بری، حوله منواز روی صندلی بیار. من‌همینطوری که داشتیم حرکت میکردیم اونو برداشتم. حتما" "ویندهام"ها حوله‌های زیادی دارن."

حتی یک عصب کوچک تو صورت بانو "ویندهام" تکان نمی‌خورد. ولی در ته چشمانش نگاه عجیبی داشت و گفت:

ــ پس مادرتون هرچی که میخواست گرفته؟

ــ بله، خانم.

ــ پس‌میذارم که هر دوتون لباسهاتونو بپوشید. فکر میکنم خودتون بدونید که اتاق شما توی اون یکی راهرو هست."

او با یک وقار و متانت بخشنده‌ای برگشت و همان موقع "فریدا" با تن خیس در حالیکه آب ازش میچکید وارد اتاق خواب شد.

هیچ‌یک از دیلانی‌ها بموقع برای شام حاضر نشدند. حتی "ماریا" که می‌بایست بیشتر با اخلاق آنها آشنا باشد دیر کرده بود و ده دقیقه بعد از آنکه همه مهمانها جمع شده و سر و صدا براه انداخته بودند با عجله پائین آمد. و بهانه‌اش این بود که لباسی جدید و با مدی تازه پوشیده‌بود که کمربندش از پشت گره میخورد و پیراهنش را در برمیگرفت. و "چارلز" نمی‌توانست آنرا براحتی گره بزند. "نبال" میدونست که این بهانه ساختگی بیشتر نیست. اگر اون‌جای "چارلز" بود شاید اصلا"پائین نمیامدند و شام هم نمی‌خوردند.

پاپا لباسهای رنگی و کراواتی سیاه و تقریبا" چروکیده بتن داشت‌و به فامیل‌های جدیدش وانمود میکرد که بین چای و شام چیزی نخورده است و عادت به‌خوردن چیز دیگری ندارد. خنده‌اش معنا و مفهومی‌خاص داشت.

"سیلیا" مثل مادری که از رفتار بچهاش دلواپس است با ناباوری‌و دلهره به او خیره شده بود. و از اینکه کفش شب خودش را نوازش‌کرده

بود با خودش بیاورد، بفراموشی سپرده‌بود. و دم‌پائی که بپا داشت براش گشاد بود و روی زمین کشیده میشد. با رفتاری که پاپا داشت دیگه هیچ چیز اهمیتی نداشت.

"فریدا" از همه دیرتر وارد شد. البته نه از روی قصد، چون اون هیچ نوع افاده و خودفروشی نداشت، بلکه بخاطر درست کردن موهایش وقتش گرفته شده بود.

"لرد ویندهام" ساعتش در دستش بود و مرتب بآن نگاه میکرد و گفت:

"بیست و سه دقیقه و نیم از ساعت هشت گذشته است."

میهمانان در سکوت توی اتاق غذاخوری جمع شدند. "فریدا" برای اولین بار در عمرش جرات نکرد سیگارش را روشن کند. صدای پاپا با آن نه لهجه نیمه ایرلندی‌اش تنها صدائی بود که بلندتر و گرم‌تر از همه فضای ساکت آنجا را پر میکرد و به محض‌اینکه خوراک ماهی بمیان آورده شد پاپا خطاب به میزبان گفت:

ـ همکار عزیزم، خیلی متاسفم از اینکه ناراحتتون میکنم. ولی مجبورم حقیقتی را براتون حکایت کنم و اون اینه که شامپاین شما خیلی گس هست.

همه ساکت شدند، لرد "ویندهام" گفت:

"گسه؟ گسه؟ نمی‌تونه گس‌باشه. نباید این مشروب گس باشه. البته من خودم لب باون نمی‌زنم. دکتر بمن اجازه نمیده که مشروب بخورم.

هیچکس نمیدانست چه بگوید. اگر با پاپا موافقت میکردند، نسبت به لرد "ویندهام" اهانت میشد. و اگر با او موافقت نمی‌کردند حرفش‌را تائید نمی‌کردند او را آدم بی‌تربیتی معرفی میکردند. شیشه‌های دیگری آوردند و گیلاسهای تازه‌ای چیدند. ما همه، با ناراحتی منتظر بودیم. پاپا آنرا مزه کرد و گفت:

ـ مجبورم بگم این هم خوب نیست. یک چیز بی‌مصرفیه. شما باید

بفروشنده مشروبتان تلفن کنید. اون هیچ حقی نداشت که مشروب تقلبی بدست شما بده.

لرد "ویندهام" با عصبانیت به پیشخدمت گفت:

ــ اینها را از اینجا ببرید.

"سیلیا" به بشقاب جلو رویش خیره شد. "نیال" شمعدانی نقره را جلویش قرار داد و برای خودش پناهگاهی درست کرد. و "ماریا"ی نوعروس نقش بانو چارلز ویندهام را بدست فراموشی سپرد و یکبار دیگر به نقش خود در قالب "ماری رز" فرو رفت و به ندای درونی خودش گوش داد...

بعد از شام بانو "ویندهام" گفت:

ــ فکر میکنم کمی موسیقی برامون لذتبخش باشه.

"نیال" در صدایش صداقتی دید و خودش را به پیانوئی که در انتهای اتاق بود رساند. و با خودش فکر کرد:

ــ حالا دیگه مهم نیست که چی پیش میاد. هرچی که دوست دارم میزنم. هر کاری که دلم میخواد میکنم. هیچکس اهمیتی نمیده. هیچکس گوش نمیکنه. همه میخوان این شام لعنتی‌رو فراموش کنن. موزیک من مثل داروئی تمام دردهارو تسکین میده و لرد هم میتونه با ساعتش اگه دلش میخواد وقت‌رو بگیره. این کار خاطره اون شام‌رو می‌بره. بانو "ویندهام" هم میتونه چشمهاشو ببنده و به برنامهٔ فردا فکر بکنه. پاپا هم میتونه بخوابه "فریدا" هم با خیال راحت کفش خودش‌رو از زیر میز با لگد پرت میکنه. "سیلیا" هم میتونه نفسی تازه بکنه. مردم دیگه هم میتونن برقصن و اگه دلشون نخواست بجهنم. بشینند و لذت ببرند. و "ماریا" میتونه آهنگهائی‌رو که براش ساختم و هرگز نمی‌تونه بخونه، بشنوه.

آنجا دیگر اتاق پذیرائی "کولدهامر" نبود. اون پیانو هم می‌تونست هر پیانوئی باشه. "نیال" به نواختن پیانو ادامه داد. دیگر هیچ صدائی از جائی بلند نمیشد مگر صدای موسیقی پیانوی "نیال" که یک موسیقی

رقص بود. و از تمام آهنگهای رقص دیگر فرق داشت. یک چیز وحشی و یک چیز خوش‌آیندی در موزیکش بود قسمتی آهنگهای خارجی بود و قسمتی آهنگهای غم‌انگیز. و "ماریا" با خودش فکر کرد، چه دوست داشته باشی چه نداشته باشی، آدم دلش میخواد باهاش برقصه.

"ماریا" به پیاو تکیه داده بود و به "نیال" نگاه میکرد. اون دیگر نه بانو چارلز ویندهام بود و نه "ماری رز" و نه هیچ شخصیت دیگری. او فقط "ماریا" بود و "نیال" که داشت پیانو میزد این را خوب‌میدانست. و خیلی خوشحال بود از اینکه دوباره با هم هستند و لبخند میزد.

"سیلیا" نگاهی به هر دوی آنها کرد و بعد نگاهی به پاپا که روی صندلی‌اش خوابیده بود انداخت و بعد ناگهان در کنار گوشش نجوای آرامی را شنید که با تاسف زیادی میگفت:

ــ حاضرم تمام ثروت دنیارو بدم تا این شانس‌رو به دست بیارم. اون چه آدم خوشبختی است. هیچوقت نمی‌تونه حدس بزنه که چقدر خوشبخت است.

این "چارلز" بود که با خودش این حرفهارو میزد و خیرمخیره از دور به "ماریا" و "نیال" نگاه میکرد.

نزدیک نیمه شب بود که به رختخواب رفتیم. موزیک کار خودش را کرده بود. توقع میزبان را برآورده بود. به همه آرامش بخشیده بود مگر بخود سوازنده. تنها او بود که نمی‌تونست راحت بخوابد.

وقتی "نیال" از توی راهرو عبور میکرد تا به حمام برود، "ماریا" با لباس خواب جلوی راهش را گرفت و گفت:

ــ بیا اتاق منو تماشا کن. تمامش تخته‌کوبی شده است. سقفهای کنده کاری داره.

و بعد دستش را کشید و اونو با خودش بدرون اتاق برد.

"ماریا" گفت:

ـ به اون گچبری‌های بالای پیش‌بخاری نگاه کن، خیلی قشنگه، مگه نه؟

"نیال نگاه کرد ولی اهمیتی برای گچبری‌ها قائل نبود و جواب داد:

تو خوشبختی؟

"ماریا" یک روبان آبی به مویش بسته بود و گفت:

ـ چه جورهم! من بزودی بچه‌دار میشم. تو اولین کسی هستی که اینو بهت گفتم، البته به استثنای "چارلز".

"مطمئنی؟ حالا خیلی زوده. مگه نه؟ تازه یکماه که عروسی کردی."

"بالاخره، یک وقتی میبایست این اتفاق بیافته. فکر میکنم تو اسکاتلند اینطور شده. خوب بهر صورت اینهم یه جور زرنگیه، مگه نه؟ مثل یک امتیازه."

"چرا امتیاز؟ چرا نمیگی مثل یک گربه جوون و بچه گربه هست."

"من فکر میکنم یک امتیازه."

"این موضوع هیچ فرقی هم برات میکنه؟"

"نه، در واقع اصلا"، فقط کمی کسالت، همین. رگهای آبی‌رنگی تو تمام بالا تنمام درآمده. نگاه کن."

"ماریا" رکاب پیراهن خوابش را پائین کشید و "نیال" متوجه شد که رگهای آبی کم رنگی تمام سینه‌هایش را پوشانده است.

نیال گفت:

"خیلی عجیبه! نمیدونم همیشه این اتفاق میافته؟"

"نمیدونم، اینها سینه‌های آدمو خراب میکنه، مگه نه؟"

"آره، فکر میکنم خراب میکنه."

در همین موقع "چارلز" از اتاق رختکن آمد. و وقتی "ماریا" بدون توجه داشت آستین‌های پیراهن خوابش را میپوشید با تعجب و خیره‌خیره به او نگاه کرد.

"ماریا" گفت:

"نیال" همین حالا داشت خداحافظی میکرد."

"چارلز" گفت:

"آره، دارم می‌بینم."

"نیال" شب‌بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. خیلی احساس گرسنگی میکرد و خوابش نمی‌آمد. ولی خوردن مبل و اثاثه اتاق براش آسون‌تر بود تا اینکه پاورچین‌پاورچین به طبقه پائین بره و از دولابچه اسرارآمیز آنجا بدنبال خوردنی بگرده. البته همیشه امکان این بود که "فریدا" که به‌اخلاقش وارد بود موقع شام چیزهائی‌رو کش بره و توی کیفش بذاره و آنها را زیر بالش او پنهان بکنه. پس‌راهش را کج کرد و بطرف اتاق "فریدا" براه افتاد. ولی دربالای پله‌ها متوجه شد که بانو "وبندهام" راهش را سد کرده است. او از همیشه عبوس‌تر و خشک‌تر بود. و چهره‌اش‌برافروخته‌بود و داشت‌با دو نفر خدمتکار مشورت میکرد.

بانو به "نیال" گفت:

"مادرتون شیر حمام را باز گذاشت. آب همه جا پر شد و از آنجا به طبقه پائین توی کتابخانه سرازیر شده."

"نیال" گفت:

"واقعا" متاسفم. چقدر اون بی‌احتیاطه. حالا کاری هست که بتونم انجام بدم؟"

"خیر. به هیچوجه. فعلا" هر کاری میتونستیم کردیم. باید فردا افرادی‌رو بفرستم تا آنجا را خوب بررسی کنن."

او بسمت آپارتمان خودش براه افتاد و دو خدمتکارش هم بدنبالش ناپدید شدند.

"نیال" در حالیکه بسمت در اتاق "فریدا" میخزید، با خودش فکر کرد:

" لااقل یک چیز روشنه و اون اینه که دفعه بعد دیگه دیلانی‌ها را دعوت نخواهند کرد. مگر "ماریا "، ماریا همچنان هفته‌ها و ماههای متوالی به "کولدهامر" خواهد رفت و آنقدر آنجا خواهد بود تا بصورت یکبیوه‌زن ثروتمند در رختخوابش بمیرد.

به اتاق "فریدا " رسید. بدون آنکه در بزند وارد اتاق شد. ویکراست رفت زیر بالش را گشت. آره، اون یادش نرفته بود. دوتا نان لقمه‌ای و یک موز بزرگ زیر بالش بود. توی تاریکی و در سکوت مشغول پوست کندن موز شد. و به "فریدا " گفت:

ــ میدونی چکار کردی؟

ولی اون تقریبا " خواب بود. خمیازه‌ای کشید و به پشت غلطید. و گفت:

ــ تمام لباس‌شیم خراب شد. و موز اونهارو لکه کرد. سنجاق سرم‌رو به خدمتکار دادم. خیلی خوشش آمد.

"فریدا " !

"چیه؟ "

"بچه زائیدن خیلی سخته؟ "

"نیال " پوست موز رو زیر تخت انداخت و خودشرو واسه خواب آماده کرد. ولی خواب ازش فرار میکرد. وهمچنان تو فکر "ماریا "بود.

ساعت سه بعدازنیمه شب بود که صدای شکستن چیزی توی راهرو اونو به پشت در کشید. پاپا هم نمی‌تونست بخوابه. البته نه به همین دلیل. ضربه‌های ساعت دیواری لرد "ویندهام " توی راهرو نمیگذاشت‌که اون بخوابه. پاپا سعی داشت که عقربه‌های ساعت را بعقب بکشد که‌شیشه‌ٔ آن بزیر پایش ریخت و خرد شد. و این همان صدائی بود که " نیال " را از اتاق بیرون کشید.

* * *

۱۷

پرستار همه چیز را آماده کرده بود. چیزی نمانده بود که "ماریا" انجام بده و یا دنبالش بگرده. همه چیزرو براش آماده کرده بود. چهارتا پیش‌بند را شسته واطوزده و تا کرده بود و حوله‌ها هم‌آماده بود. قنداق بچه و کهنه‌هایش همه را چیده بود و سنجاق‌هاش‌را هم در کنارش‌گذاشته بود. غذاهای بچه هم همه توی شیشه‌ها حاضر بود. و پرستار گفته‌بود. " تنها کاری که باید بکنه، اینه که شیشه غذا را چند دقیقه‌ای توی آب داغ بگذارد. و اگر موقع خواب بعدازظهر "کارولین" بی‌قراری کرده کافیه که چند قطره‌آب توی شیشه کوچکتر بریزه. ولی قدر مسلم اینه‌که " کارولین" بی‌قراری نخواهد کرد. اون همیشه راحت میخوابه. ساعت پنج بیدارمیشه و باید نیم ساعتی بیدار بمونه و کمی دست و پا بزنه. اون از اینکار خوشش میاد و برای ورزش دست و پاش خیلی خوبه. و من بزودی برای ساعت ده برمیگردم. " و این هم بخاطر اونه که واسه اتوبوس معطل‌میشه. و معلوم نیست که مادرش‌رو سالم ببینه.

و او رفته بود، از نظر دور شده بود و دیگر دسترسی باون نداشت. زنیکه لعنتی بدجنس، اونهم بخاطر دیدن مادرش که مریض بود. و"ماریا" را برای اولین بار با "کارولین" تنها گذاشته بود. "چارلز" خانه نبود. بارها اتفاق میافتاد که "چارلز" از خانه بیرون میرفت. یک مراسم‌احمقانه

شامی در نزدیکی‌های "کولدهار" برگزار بود که اون می‌بایست شرکت کند و "ماریا" میدانست که اون مراسم کمترین اهمیتی نداره ولی "چارلز" خیلی مقید بود و میگفت قول قوله و من حتما" باید برم. اون هیچوقت دوست نداشت که مردم‌رو قال بذاره و صبح زود با اتومبیلش رفته بود.
"سیلیا" هم که در دسترس بود تلفنی عذرخواهی کرد و گفت:
"من نمیتونم بیام. ماریا، یک قراری دارم که حتما" باید برم و علاوه‌بر اون، پاپا حالش خوب نیست."
"ماریا" با اعتراض گفت:
"اگه پاپا حالش خوب نیست، چطور سر قرار میری؟"
"چونکه خیلی نزدیکه، کافیه که یک تاکسی بگیرم و تا "بلومترباری" برم. اما اگه بخوام به "ریچموند" بیام یکروز تمام وقتم گرفته میشه."
"ماریا" با عصبانیت گوشی تلفن‌رو سر جاش گذاشت، واقعا" کمنهایت خودخواهی "سیلیا" بود. اگه پرستار وقت بیشتری بهش میداد میتونست به "ترودا" زنگ بزنه. "ترودا" میتونست از کلبه کوچکی که در "میل‌هیل" بود و دوران نقاهت را میگذراند به‌آنجا بیاید و یکروز پیش او بماند. تنها عیبش‌این بود که "ترودا" از رماتیسم خیلی رنج میکشید. اون هم‌میتونست بهانه بیاره. همه بهانه میاوردند. هیچکس حاضر نبود به کمک "ماریا" بیاد. از پنجره اتاق خوابش نگاهی کرد و وقتی دید در توی کالسکه بچه حرکتی وجود ندارد، خیالش راحت شد. کالسکه بی‌حرکت بود و آرزو کرد که کاش تا بعد از ناهار همینطور آرام بمونه.
"ماریا" موهای سرش را مرتب کرد و آنها را سنجاق کاری نمود و نگاهی به عکس جدیدش که وسیله "دوروتی وایلدینگ" در روزنامه چاپ شده بود انداخت. واقعا" که "دوروتی" کارش‌رو عالی انجام داد. عکس "چارلز" کمی خشک و رسمی بود و چانه‌اش کمی کشیده‌تر از آنچه که بود نشان داده میشد ولی روبهمرفته برای مدتی بهترین عکس آنها بود. "کارولین"

در بغلش بود و باو نگاه میکرد و لبخند میـزد. بطور کلی اثـر مطلوبی داشت و در زیر آن نوشته شده بود. "سرکار خانم چـارلز" ویـنـدهام" در منزل. خانم ویندهام در یکسال قبل عروسی کرده‌اند و ایشان همان هنرپیشه‌ای هستند که بنام" ماریا دیلانی" معروف بودند." چرا "بود."؟ چرا بصورت زمان گذشته بکار بردند؟ چرا خواستند وانمود کنند که دیگر "ماریا دیلانی" وجود ندارد؟ وقتـی این عنوان را در روزنامه "تاتلر" خواند ضربه سختی بهش وارد شد. آنرا به "چارلز" نشان داد و گفت:

ــ اینو نگاه کن. هر کی اینو بخونه فکر میکنه من دست از تاتر کشیده‌ام."

"مگه دست نکشیدی؟"

"چی؟ منظورت چیه؟ چی میخوای بگی؟"

اون موقع "چارلز" مشغول جمع و جور کردن میز کارش بود. داشت قلم‌ها و کاغذهایش را راست و ریست میکرد. و در همانحال گفت:

"چی؟ منظورت چیه؟ چی میخوای بگی؟"

"هیچی. مهم نیست." و به کارش همچنان مشغول بود.

"البته اون مـوقع کـه آبستن بودم، نمیتونستم بازی کنم. ولی‌در تمام اون مدت مردم برام نامه مینوشتند. دائما" برام تلفن میکردند و نمایشنامه برام میفرستادند. تو حتی فکرشو هم نمیتونی بکنی."

یکمرتبه دست از حرف زدن کشید. چون فکر کرد که هنوز نمیداند "چارلز" در این مورد چه فکری کرده و چـه نظری دارد. هیچ وقت در این مورد ازش چیزی نپرسیده بود. اصلا" فکرشو نکرده بود و براش اهمیتی نداشت.

"چارلز" گفت:

ــ پیرمرد خیلی ضعیف شده و ما باید اغلب به "کولدهامر" بریم. کارهای زیادی اونجاست که باید بهش برسیم وانگهی من اینجا تو "ریچموند" چندان بهم خوش نمیگذره.

کارهای زیادی که . . . از "کولدهامر" حالش بهم میخورد . انجا کاری نداشت. برای "ماریا" در آنجا کاری وجود نداشت . حالا برای "چارلز" خوب یک چیزی بود . اونجا خونهاش بود . اونجا زندگی‌اش بود . وقتی‌او آنجا بود یک لحظه هم فراغت نداشت .

"ماریا" گفت :

"فکر میکردم این خونهرو دوست داری . "

"چارلز" جواب داد :

"همینطوره ، دوست دارم . اینجا را دوست دارم چون ترا دوست‌دارم . و اینجا اولین خونه‌ای است که ما مشترکا" داریم . "کارولین" اینجا به دنیا آمد . اما فکر میکنم ما مجبوریم که با حقایق روبرو شویم . یکی از کارهای من این روزها نگهداری از "کولدهامر" خواهد بود و تو مجبوری که بمن کمک کنی . "

"منظورت اینه که وقتی پدرت مرد؟"

"منظور من این نبود . اون ممکنه سالها عمر بکنه . منظورم اینه که سال به سال اون بیشتر بمن متکی میشه و احتیاج به کمک من داره . هر چقدر بیشتر دور و بر لندن خودم را گول بزنم و سرگرم کنم جز اینکه خودم‌رو خر کنم ، چیز دیگه‌ای نیست و همش تلف کردن وقته.از ته قلب حس میکنم که لازمه به "کولدهامر" برگردم . حالا مجبور نیستم حتما" به خود "کولدهامر" برگردیم . میتونیم یک جائی نزدیک و دسترس بانجا بریم . مثلا" به "فارسنیک" بریم . اونجا خیلی برامون مناسبه . هر وقت لازم باشه میتونم فوری خودمو باونجا برسونم . چند روز پیش خیلی از اون تعریف کرده بودی . یادت نمیاد؟"

"من تعریف کردم؟"

بعد "ماریا" موضوع را عوض کرد و صحبت های دیگری پیش کشید . تغییر موضوع صحبت همیشه از بحران‌های زیاد جلوگیری میکنه . آدم باید

همیشه از بحران جلوگیری بکنه. اما امروز صبح که اونو تنها گذاشتندیکبار دیگر همهٔ آنها را بیاد آورد. فاصله "ریچموند" تا "لندن" خیلی‌مناسب بود. در عرض نیم ساعت میتونست خودشرو به تاتر برسونه. "چارلز" میتونست هر شب اونو به تاتر برسونه و ساعت ۱۱/۵ شب هم میتونستند بخونه برگردند. چیز مهمی نبود و کاری نداشت.

"کولدهامر" تقریبا" هشتاد مایل با لندن فاصله داشت. رفت وآمد از آنجا به لندن چیزی نبود که حتی فکرشو آدم بخواد بکنه. سرویس ترن‌آنجا هم که خراب بود. "چارلز" باید فکر برگشت اونو به تاتر بکنه و باید بدونه که احتیاج به یک منزلی در نواحی لندن داره. آیا امکان داره که "چارلز" پیش خودش فکر کرده باشه که‌اون دیگه‌به تاتربرنمیگرده؟ آیا منظورش از سکونت در "فارسنیک" این نیست که او هم مثل زنهای رفقایش بـه خانه‌داری مشغول بشه؟ اینکه مثـل همه رضایت باین بده که دستور غذا بده و بکارهای خونه سرکشی کنه‌و هر وقت که پرستار بمرخصی رفته "کارولین"روبرای‌قدم زدن ببره و دربارهٔ گل و باغچه حرف بزنه؟ آیا تمام منظورش اینه که اونو خانه‌نشین بکنه؟ آره تمام برنامه "چارلز" همینه و جز این نمیتونه باشه. برای همین اصرار داره که به "کولدهامر" برن. خریدن خونه در "ریچموند" هم چیزی جز یک رشوه نبود. میخواست موقتا" اونو گول بزنه. حالا متوجه میشه که چرا اون موقع "چارلز" انقدر برای نقشه‌های آینده‌شان گیج و مبهوت بود. خود "ماریا" هم گیج بود. آیا گیجی اون از روی ترس نبود؟ واسه این نبود که‌اگر موقع ازدواج بهش گفته بـود "بخاطر ازدواج دست از زندگی خودم نخواهم کشید." ممکن بود او جواب بدهد: "در این صورت... بهر صورت، بهتره که در این مورد دیگه فکر نکنید."

""چارلز" او را دوست داشت. او هم "چارلز" را دوست داشت. هیچ اشکالی تو زندگیشان نبود. بعلاوه او همیشه راه خودشو رفته بود.

دیگران مجبور میشدند که خودشون‌رو با اون تطبیق بدن. عکسهای "دوروتی وایلدینگ" را به کناری انداخت و روزنامه بامدادی را برداشت. مطلبی راجع به "نیال" داشت. "این جوان خوش قریحه و باذوق . . . آهنگ جدیدی‌رو که ساخته بود حالا دو هفته بود که توی لندن همهٔ مردم زیر لب زمزمه میکردند . همین آهنگ در پاریس موفقیت کم‌نظیری پیدا کرده بود. "ناپری دیلانی که نیمه فرانسوی هست، این آهنگ موفق را برای تماشاخانه‌های انگلیس تنظیم کرده است. او زبان فرانسه را مثل زبان مادریش صحبت میکند. "چیز عجیب و خارق‌العاده‌ای نبود." نیال "همیشه همینطور بوده یک چیزی‌رو در عرض پنج دقیقه یاد میگرفت و خیلی زود هم بدست فراموشی می‌سپرد. "نیال" حتما" زحمت کمی روی اون آهنگ کشید. و اگر اندک زحمتی هم کشیده باشد، "فریدا" آنرا تماما" انجام داده است.

ممکنه فکر آهنگ از "نیال" بوده باشه ولی حتما" کسی آنرا برایش نوشته است. ممکنه در همان لحظه برنامه‌ای داشته باشه،الان ساعت‌یکربع به دوازده هست. "نیال" ممکنه پشت پیانو نشسته و مسخره‌بازی درمیاره و دیگران را از تمرین بازمیداره. وقتی تهیه کننده ناراحت میشه، ممکنه "نیال" اونهارو ول بکنه و به طبقه بالا بره و با یک پیانوی دیگرمشغول بشه. و انوقت اگر تهیه کننده بهش تلفن بکنه که بیاد پائین اون دیگه علاقه‌ای نشان نمیده و ممکنه تو فکر یک آهنگ دیگه باشه،یک آهنگ دیگه که خیلی هم بهتر باشه. "ماریا" به "نیال" گفته بود: "تو باید دست از اینجور کارها تو پاریس برداری. مردم فکر میکنن تو خیلی‌از خود راضی هستی.

"فکر بکنن، مگر چی میشه؟ منکه اصلا" ناراحت نمی‌شم. منکه اصلا" اهمیتی برای نوشتن آهنگها قائل نیستم. میتونم برم بالای صخرهط تو یک کلبه زندگی کنم."

چون مردم خیلی به آهنگهایش علاقه داشتند هر کاری که دلش میخواست میکرد. اونها یک اتاق در طبقه بالای تاتر در اختیارش گذاشته بودند. و او هم در آنجا هر جور که دلش میخواست زندگی میکرد. حتی "فریدا" هم پیش او نبود و اونو تو پاریس گذاشته بود...

"نیال" به "ماریا" گفته بود:

"اینجا خیلی راحتم. هر کسی‌رو که دلم بخواد برای شام دعوت میکنم و هرکسی‌رو که نخوام، دعوت نمیکنم. اینجارو خیلی دوست‌دارم. هر وقت دلم بخواد، میرم بیرون و هر وقت که دلم بخواد برمیگردم. تو حسودیت نمیشه؟"

"چرا حسودیم بشه؟ من از زندگی توی "ریچموند" راضی‌ام."

"واقعا" راضی هستی؟

"معلومه که راضیم. ازدواج چیز جالبیه. تو هم باید امتحانش بکنی."

او بحرفش خندید و به نواختن پیانو ادامه داده بود.

روزنامه روی یک مطلب تاکید میکرد و اون اینکه آهنگ "نیال" جاذبه‌ای دیوانه‌کننده و قوی داره و وقتی یکبار به‌آن گوش کردید دیگر قادر نیستید آنرا فراموش کنید و تمام روز آنرا زمزمه خواهید کرد.

به هر صورت اصلا" چرا فکر "نیال"رو بکنم؟

"ماریا" پشت میز نشست و نامه‌هایش را نوشت. مقداری صورتحساب بود که با پولهائی که "چارلز" در اختیارش گذاشته بود، پرداخت. یک نامه هم از روی بی‌میلی و بنابه وظیفه برای مادر "چارلز" نوشت. نامه دیگری هم درجواب آدمهای کسل کننده‌ای که آنها را دعوت کرده بودند تا اگر به "نورفولک" رفتند سری به آنها میزنند و پیش آنها اقامت‌کنند، نوشت. چرا باید اونها اصلا" به "نورفولک" بروند؟ نامهٔ دیگری بود که دعوت میکرد تا بازاری را در فصل بهار در دهکده‌ای واقع در سه مایلی "کولدهامر" افتتاح کنند. علاقه‌ای به افتتاح بازار نداشت. اینها همه

بخاطر "بانو چارلز ویندهام" بودن که باید بازار را افتتاح کند. حقیقت این بود که اگر بنام "ماریا دیلانی" اینکار را میکرد برایش لذت بیشتری داشت ومردم جالب‌تری‌اونجا جمع میشدند. شاید این فکر ناسپاسی‌بود. شاید بهتر بود که اصلا" این فکر را نمیکرد. پس شروع کرد به نوشتن:

"آقای "ویکار" عزیز، بی‌نهایت مفتخر خواهم شد که بازار شما را در پانزدهم آوریل..."

بعد تازه اولین حرکت در کالسکه بچه شروع شد. برای یکی دو دقیقه "ماریا" توجهی نکرد. شاید خودش ساکت شود. شاید هم اصلا" حرکت باد بود. بهنوشتن نامه ادامه داد و وانمود کرد که چیزی نشنیده است. صدای گریه بلندتر شد. این دیگر صدای باد نبود بلکه صدای غرش بچه گرسنه‌ای بود که کاملا" بیدار شده بود. "ماریا" صدای قدم‌هائی‌رو روی پله‌ها و بدنبالش چند ضربه به در را شنید. و گفت:

"بفرمائید تو."

کلفت جوان خانه بود. گفت:

"ببخشید خانم. بچه بیدار شده."

"آره، متشکرم، الان داشتم میامدم پائین."

از پشت میز بلند شد و در حالیکه زیر لب آواز میخواند به طبقه پائین رفت. امیدوارد بود که کلفت جوان پیش خودش فکر کند که خانم چارلز ویندهام خیلی خوب بلده که بچه‌داری کنه.

بسراغ کالسکه رفت و نگاهی به بچه کرد و گفت:

"نای، نای، نای. چه خبرته سر و صدا راه انداختی؟

صورت "کارولین" از عصبانیت قرمز شده بود و سعی داشت خودش را از روی بالش بلند کند. بچه قوی بود. پرستار با غرور میگفت:

"این خیلی غیرعادی و نادره که بچه‌ای تو این سن و سال بخواد خودش‌رو از بالش بلند کند."

"ماریا" پیش خودش فکر کرد:

"چرا پرستار باید به‌این کارش افتخار بکنه؟ مسلما" اگه بچه هرچه آرامتر باشه برای پرستار راحت‌تره. "ماریا"، "کارولین" را از جایش بلند کرد و چندتا به پشتش زد تا شاید آروغ بزند. و همینطور هم شد. ها. پس میخواست آروغ بزنه. حالا راحت شد. دوباره بچه را توی کالسکه خواباند و پتویش را مرتب کرد و دوباره به طبقه بالا رفت. ولی از همان موقع که از پله‌ها بالا میرفت، صدای گریه بچه را که دوباره بلند شده بود می‌شنید. تصمیم گرفت‌ اعتنائی نکند. دوباره پشت میز نشست و با نامه‌ها مشغول شد. ولی تمرکز دادن فکر مشکل بود. صدای گریه‌هر لحظه‌بلندتر میشد. کلفت جوان دوباره بالا آمد و چند ضربه به در زد و گفت:

"بچه دوباره گریه میکنه. خانم."

"میدونم. هیچی‌اش نیست. واسش‌خوبه کمی گریه بکنه."

خدمتکار اتاق را ترک کرد و رفت و "ماریا" شنید که وقتی داشت از پله‌ها پائین میرفت، چیزی با خودش میگفت.

ــ اون داشت چی میگفت؟ شاید میگفت: "وقتی نمیدونه چه جوری باید بچه‌داری کنه، چه حقی داشت که بچه‌دار بشه؟" ولی این عادلانه نبود. اون میدونست چه جوری باید بچه‌داری بکنه. اگر این کلفت هم بچه‌ای داشت میذاشت که ساعتها بچه‌اش گریه کنه و کسی هم نزدیکش نمیشد.

صدای گریه ناگهان قطع شد...

آیا "کارولین" خوابیده؟ آیا همه چی درست شده؟ نکنه موفق شده باشه خودشو برگردونه و برو روی بالش‌افتاده باشه؟ نکنه خفه شده باشه؟ اونوقت روزنامه‌ها با عنوان درشت بنویسند: "بچه، هنرپیشه معروف خفه شد." "نوه، لرد معروف در کالسکه‌اش مرد". اونوقت سئوالات و پرسش‌ها شروع میشه. یعنی تو گذاشتی که بچه‌ات انقدر گریه بکنه و هیچکاری‌نکنی. دیدن کفن کوچک رقت‌انگیز و گل‌های لاله‌ای که از "کولدهامر" میاورند،

به قلبش خنجر زد.

"ماریا" کارش را رها کرد و از پله‌ها سرازیر شد. و توی باغ رفت. کالسکه ساکت و بی‌صدا منظرهٔ شوم و وحشتناکی داشت. داخل کالسکه را نگاه کرد.

"کارولین" به پشت دراز کشیده بود و به دسته کالسکه خیره نگاه میکرد. همینکه "ماریا" را دید، دوباره زد زیر گریه. صورت کوچکش از نفرت چین خورده بود. اون از "ماریا" متنفر بود.

"ماریا" با خودش گفت:

ـ این عشق مادراست. این همونیه که "باری" دربارماش نوشت. این همونیه که من تصور میکردم و به همان خیال در اجرای "ماری رز" توانستم "هاری" را روی زانو بگیرم. و اینها همه حالا فرق میکنند." از پشت‌سر متوجه شد که خدمتکار از توی پنجره اتاق غذاخوری باون خیره شده است. "کارولین" را از توی کالسکه بیرون آورد و در بغل گرفت و در حالیکه نوازشش میکرد، بطرف ساختمان رفت. و به خدمتکار گفت: "گلادیس، چون بچه بی‌قراری میکنه، بهتره که من یک ربع زودتر از معمول ناهارم را بخورم. بعد میتونم به غذا دادن بچه برسم."

"گلادیس" گفت:

"چشم، خانم."

ولی "ماریا" میدانست که "گلادیس" گول نمی‌خوره. حتی یکلحظه هم نمیشد سرش کلاه بذاره. گلادیس میدونست "ماریا" برای این بچه‌را بغل کرد و توی ساختمان برد چون کار دیگری بلد نبود که بکند.

"ماریا" بچه را به اتاق خودش برد. کهنه کثیفش را عوض کرد و کهنه تازه‌ای بپایش کرد. این کار خیلی طول کشید. و هر بار که بچه‌را به پشت میخواباند "کارولین" دوباره گریه را سر میداد. و هر بار که سر یا بلندش میکرد، وول میخورد و لگد میزد، یک سنجاق تو دست "ماریا"

فرو رفت و دادش بلند شد.

"چرا اون نمی‌تونه مثل پرستار به‌راحتی سنجاق‌ها را به لباس بزنه؟"

در حالیکه "کارولین" در بغلش بود، به طبقه‌پائین رفت تا غذایش را بخورد با یک دست بچه را در بغل داشت و با دست دیگرش با چنگال غذا میخورد. در تمام مدت غذا خوردن، بچه همچنان گریه میکرد.

گلادیس که دستهایش‌را به‌پشت زده بود و با ترحم و دلسوزی بچه را نگاه میکرد، گفت: خیلی عجیبه. مگه نه؟ وقتی یک غریبه اونهارو بغل میکنه میفهمن.

"ماریا" با سردی جواب داد:

"اون فقط گشنه‌اش هست، همین. وقتی غذای ساعت دو خودش‌رو بخورد، آرام میگیره."

بدبختی اینجا بود که تازه ساعت یک و ربع بود. تمام سفره بهم ریخته بود ولی خوب، اهمیتی نداشت. میتونست با یک شیشه اونو گول بزنه. شیشه‌ای که تو اتاق بچه بود پر از شیرخشک "کواندکیت" بود.

"ماریا" غذایش را با عجله بلعید و فنجان قهوه‌اش را قورت داد و بار دیگر "کارولین" را به‌اتاقش برد. شیشه‌ٔ شیرش را گرم کرد. خودش را جای متصدی بار میدید که میخواهد برای میخواره‌ٔ کهنه‌کاری "جین" درست کند.

پرستار گفته بود:

"طوری داشته باش‌که آهسته بخورد. باید گرماش براش مناسب‌باشه. اگه یکمرتبه بخوره، خفه میشه." حرف زدن و گفتن اینها برای پرستار خیلی‌آسون بود. چطوری میشه یواش یواش به بچه غذا داد؟" کواندکیت" از زیر پستانک شیشه مثل چشمه سرازیر میشد و زیر گلوی "کارولین" فرو میرفت. و تا "ماریا" میخواست کمی شیشه شیر را کج کند، جیغ "کارولین" به هوا میرفت. شیری که خوردنش بیست دقیقه طول میکشید، در عرض

پنج دقیقه تمام شد. و کارولین متورم و باد کرده با لب‌های باز و چشم‌های بسته در بغل "ماریا" به پشت خوابیده منظره‌اش پیرمزنی را که در کوچه نزدیک تاتر نیمه شب‌ها در پیاده‌رو میخوابید بیاد آورد. "ماریا" او را بـه طبقه پائین برد و توی کالسکه خواباند. بعد کتش را پوشید و کفش مخصوص قدم زدن را بپا کرد و رو به آشپزخانه گفت:

"من بچه را برای گردش میبرم."

کسی حرفش‌را نشنید مستخدمین سه نفری صحبت میکردندومی‌خندیدند و گرامافون روشن بود. گرامافون را "چارلز" برای کریسمس به آنها داده بود. صدای فنجان‌ها از آشپزخانه میـامد. آنها ابدا" تـوجهی به اون نداشتند و واسه خودشون خوش‌بودند. "ماریا" با کالسکه بچه برای گردش دور شد.

هوا سرد و خنک ولی مطبوع بود. کالسکه برنگ سفید و دستـه‌هایش سیاه بـود. کالسکه "کارولین" از کالسکهٔ دیگـران خیلی قشنگتر بـود. "ماریا" با قدمهای آرام بطرف پارک "ریچموند" پیش میرفت. "ماریا" پیش خودش گفت:

"حیف که کسی اینجا نیست که آدم براش‌اهمیتی قائل باشه یا یک عکاسی که چندتا عکس بگیره. اینکار وقت تلف کردن بود وقتیکه کسی از آشنایان او را در آنحال با کالسکه نمی‌دید. وقتی خیابان را طی کرد و داشت وارد پارک میشد که دوباره شروع شد. "کارولین" دوباره زد زیر گریه. زدن به پشت بچه دیگر فایده‌ای نداشت. "ماریا" کالسکه را پشت یک درخت برد و با دستپاچگی شروع به تعویض کهنه‌اش نمود. "کارولین" از همیشه شدیدتر جیغ میکشید. "ماریا" با شتاب پتویش را جابجا کرد و بـا سرعت شروع به راه رفتن کرد و همینطور که پیش میرفت کالسکه را با تکان‌های شدید بالا و پائین میبرد. از آنجائیکه هوا خوب بود، مردم زیادی برای فروش به پارک آمده بودند. صدای جیغ و گریه "کارولین" از

زیر پتو به هوا میرفت. و مردمی که همه جا بودند و مشغول قدم زدن بودند، صدای گریه‌اش را می‌شنیدند و همانطور که "ماریا" از کنارشان رد میشد آنها با تعجب و حیرت به او نگاه میکردند. دخترها با دلسوزی به "ماریا" نگاه میکردند و بهاو لبخند میزدند. و پسرها با دوچرخه‌هایشان با سرعت از کنارش میگذشتند.

"ماریا" در حالیکه مرتب زیر لب میگفت:

"ساکت شو، عزیزم. خواهش میکنم ساکت باش." سر کالسکه را برگرداند و از پارک خارج شد و خیابان را طی کرد و در گوشه‌ای وارد کیوسک تلفن شد.

شماره تلفن تاتری که "نیال" در آنجا بود گرفت و پس‌از کمی‌معطلی دربان تاتر "نیال" را پیدا کرد و پای تلفن آورد.

نیال گفت:

چی شده؟"

"بخاطر "کارولین" پرستار بی‌آبرو منو دست تنها گذاشت. "چارلز" هم خونه نیست و این بچه هم همش گریه میکنه. نمیدونم چکار بکنم. الان دارم از یک تلفن عمومی صحبت میکنم."

"من میام و ترا میبرم. با اتومبیلم میام. با هم یک جائی‌میریم. صدای ماشین اونو ساکت میکنه."

"تمرین نداری؟"

"چرا، ولی مهم نیست. بمن بگو کجا هستی. آدرس محلی که داری تلفن میکنی بمن بده. بیست دقیقه نمیکشه که خودمو میرسونم."

"نه. بیا انتهای خیابان. همانجا صبر کن تا بیام. مجبورم برم و کالسکه را توی باغ بگذارم. و یک شیشه شیر دیگه برایش بگیرم. شاید اونی که بعدازظهر بهش دادم باندازهٔ کافی گرم نشده بود."

"هرچی بطری شیر پیدا کردی با خودت بیار."

"ماریا" از اتاقک تلفن بیرون آمد. پاسبانی که آنجا بود نگاهش میکرد. کارولین هنوز هم گریه میکرد. "ماریا" کالسکه‌را هل داد و خلاف جهتی که پاسبان ایستاده بود براه افتاد. و با خودش گفت: "آدم چه میدونه؟ شاید داشتن بچه در حال گریه خلاف قانون باشد."

"ماریا" بخانه برگشت. کالسکه را در توی باغ زیر بوتههائی‌نزدیک گاراژ پنهان کرد. به طبقه بالا رفت و دو شیشه شیر و یک بسته کهنه تازه برداشت و دوباره از پلهها پائین آمد. مثل سارقی بود که به حوزه قلمرو خودش حمله برده باشد. خوشبختانه با کسی برخورد نکرد. مستخدمین هنوز در زیر زمین بودند. بسرعت "کارولین" را از توی کالسکه بیرون آورد و در بغل گرفت. بچه دست از گریه برداشت. "ماریا" با بچه، پتو و شیشه‌های شیر و کهنه‌های بچه توی گاراژ مخفی شد تا اینکه صدای اتومبیل را شنید. اتومبیل درانتهای خیابان با یک ترمز شدید توقف کرد. "ماریا" از مخفی‌گاه خارج شد و با سرعت بطرف اتومبیل رفت.

"نیال" لباس عجیبی پوشیده بود. یک شلوار کهنه شب‌نشینی بپا داشت. و بلوزی که چند جای آنرا بید زده و سوراخ سوراخ شده بود بتن کرده بود.

"نیال" گفت:

"درست به موقع آمدم؟ کارهارو به اونها واگذار کردم و گفتم که باید یکی را به بیمارستان برسانم."

"اما این درست نبود."

"میتونم اونو تبدیل به حقیقت کنم. میتونیم "کارولین" را به یک بیمارستان ببریم. و اونو برای بعدازظهر در بخش اطفال بستری‌کنیم."

"اوه، نه. ممکنه بگوش "چارلز" برسه. اینکاررو نمی‌تونیم بکنیم. فکرشو بکن چقدر باید خجالت بکشم."

"خوب، پس چکار میخواهی بکنی؟"

"نمیدونم، فقط اتومبیل سواری بکنیم."

"نهال" با یک حرکت ماشین را روشن کرد. یک "موریس" قدیمی بود که یک وقت متعلق به "فریدا" بود. "نهال" خیلی بد رانندگی‌میکرد. خیلی هم تند میراند، مرتب بچپ و راست میرفت و از مسیر خودش منحرف میشد. اصلا" از علائم پلیس سر درنمی‌آورد. و میگفت: "اون مرد چرا برام دست تکان میده؟ منظورش چیه؟"

" فکر میکنم بهتره که عذرخواهی بکنی. بنظرم از راه عوضی آمدی."

اتومبیل از لابلای ماشین‌های دیگر چپ و راست پیش میرفت. مردم فریاد میزدند. "کارولین" که تازه ساکت شده بود، تکان‌های اتومبیل که برایش تازگی داشت، دوباره شروع به گریه کرد.

"نهال" گفت: "دوستش داری؟"

"نه، خیلی زیاد، فکر میکنم بعدا" که حرف بیاد شاید بیشتر دوستش داشته باشم."

"شبیه لرد "ویندهام" است. هر سال موقع تولدش یک ساعت مچی بهش میدم. مثل پدر خواندههای دیگر که مروارید میدن."

"کارولین" به گریه‌اش ادامه داد و "نهال" ماشین را آهسته‌ترکرد.

"واسه سرعت رفتنه. اون سرعت‌رو دوست نداره. الان بهت میگم چکار باید بکنی. باید از یکی راهنمائی بگیری."

"از کی؟"

"از یک زن خانمدار و مهربان. باید از یک زن خانه‌داری که چند تا بچه بزرگ کرده راهنمائی بگیری."

"نهال" بدنبال حرفش با دقت چپ و راستش را دید میزد و به سختی از میان انبوه اتومبیل‌ها پیش میرفت و اتومبیلش را به یک قسمت از بازاری که خیلی شلوغ بود کشاند. در دو طرف آنجا مغازههای زیادی بود و مردم توی پیادهرو در رفت وآمد بودند.

"نپال" گفت:

"اون زنرواونجا می‌بینی که یک سبد تو دستش هست. چهره‌ٔ شاد و مهربانی داره. چطوره از اون بپرسیم؟

"اتومبیل را کند کرد و در گوشه‌ای پارک کرد. روی "ماریا" خم‌شد. و پنجره را پائین کشید و زن عابر راصدا زد و گفت:

"ببخشید، ممکنه یک لحظه تشریف بیارید؟"

زن با تعجب برگشت. صورتش آنطور که از دور نشان میداد، شاد و مهربان نبود.

"نپال" گفت:

"این خانم نمیدونه بچه‌اشررو چطوری ساکت بکنه. یک بند داره‌گریه میکنه. نمیدونم آیا انقدر محبت دارید که به ما کمک کنید؟"

زن به او خیره شد و بعد نگاهی به "ماریا" و "کارولین" کرد و گفت:

"ببخشید. چی گفتید؟"

"این بچه، خیلی وقته داره گریه میکنه و ساکت نمیشه. هیچکدوم ما نمیدونیم که چکار باید بکنیم."

زن صورتش سرخ شد. فکر کرد اینهم یک جور حقه هست. و گفت:

ــ "شما نباید اینطوری سر مردم کلاه بذارید. اونجا یک پاسبان ایستاده. میخواهید صداش بزنم؟"

"نپال" گفت:

نه، مسلما" که نه. ما فقط نمیدونیم..."

"ماریا" آهسته گفت"

"فایده‌ای نداره. راه بیفت بریم."

"نپال پایش را روی کلاج گذاشت و بسمت جلو براه افتاد و گفت:

"چه زن‌گرگی بود. این جور چیزها هیچوقت تو فرانسه اتفاق‌نمی‌افته.

تو فرانسه حتی ممکنه پیشنهاد کنند که تمام بعدازظهر بچهرو نگهدارند.
"ما تو فرانسه نیستیم. ما الان تو انگلیس هستیم. این مخصوص همین کشوره. اون همه سر و صدا برای جلوگیری از ستم نسبت به بچهها راه میندازن ولی یکی پیدا نمیشه بخاطر "کارولین" به ما کمک کنه.
"نیال" گفت: "بیا بریم "میل‌هیل" و اونو پیش "ترودا" بذاریم."
"ترودا" عصبانی میشه و به "سیلیا" میگه. "سیلیا" هم به پاپا میگه و طولی نمیکشه که موضوع دهن بدهن پخش میشه. اوه، نیال..."
و خودش را به "نیال" تکیه داد و او دستش را بدور گردن او گذاشت و مویش‌را بوسید و گفت: "ما می‌تونیم برای همیشه بسمت غرب برانیم. ما داریم بسمت "ویلز" میریم. زنهای "ویلزی" ممکنه بچه‌داریشون خوب باشه. بریم "ویلز"؟"
"حالا میفهمم چرا زنها بچه‌هاشونو تو فروشگاهها میذارن تا یکی پیدا بشه اونهارو قبول کنه. اونها دیگه بی‌طاقت میشن و نمیدونند چه کار بکنند."
"نمیشه" کارولین" رو تو یک مغازه بذاریم؟ منکه باور نمیکنم "چارلز" چندان اهمیتی بده. اون فقط به خودش اهمیت میده. حقیقت اینه که هیچکس در یک چنین سنی براش دیوونه نمیشه. ولی سالهای بعد وقتی که یک نوجوان شد ممکنه."
"از خدا میخواستم که اون الان یک دختر نوجوان بود."
"اون همه‌زحمت و دردسر. آخرش که چی؟ چه فایده‌ای داره؟"
"نمایش مجلله. اونو دوست دارم."
"فکر نمیکنم جالب باشه. با یک رولز رویس کرایه‌ای وارد حیاط شدن، مثل آنچه که تو سال‌گذشته‌انجام دادی درحالیکه‌به‌بانو"ویندهام" چسبیده بودی. اینها چه ارزشی داره؟"
"من هر لحظه‌اش را دوست دارم... نیال؟

"چیه؟"

"یکمرتبه یاد چیزی افتادم. بیا در اولین فروشگاه "وول ورت" توقف کنیم و یک گول زنک برای "کارولین" بخریم."

"گول زنک چیه؟"

"یک چیز لاستیکیه، معمولا" بچهها تو دهنشون میذارن و میکمیزنن."

"امروزه هم این چیزهارو دارن؟"

"نمیدونم. ولی میتونیم امتحان کنیم."

"نیال" سرعت "موریس" را کم کرد و آهستهآهسته پیش میرفت و چشمهاش در جستجوی "وولوورث" بود. بالاخره یکی از آنها رسیدند. "ماریا" از اتومبیل پیاده شد و بدرون فروشگاه رفت. چندی بعد برگشت و در صورتش برق پیروزی بود و گفت:

"نه پنس. لاستیکش هم خیلی خوبه. قرمز رنگه. فروشنده میگفت که خواهر کوچکش هم یکی تو خونه داره."

"کجا زندگی میکنه؟"

"کی؟"

"خواهر کوچکه، باید "کارولین"رو اونجا ببریم. مادرش میتونه از هر دو پرستاری بکنه."

"خل نشو. حالا نگاه کن."

"ماریا" خیلی آهسته گول زنک را بدهن "کارولین گذاشت. چیزی مثل آب روی آتش بود. "کارولین" با سروصدا آنرا میکزدوچشمهایش را بست. اثرش معجزهآسا بود و گریه قطع شد.

"ماریا" گفت:

"هیچ باورت نمیشد. میشد؟"

"وحشتناکه. مثل اینه که یک معتاد کوکائین بدن."

آرامش بوجود آمده خیلی با ارزش بود. مثل باران ملایمی بود که

بعد از طوفان شدید شروع بشود.

"نهال" دوباره ماشین را روشن کرد و سرعتش را اضافه کرد. "ماریا" به پشت تکیه داد و دستهایش را از دو طرف باز کن.

"نهال" گفت:

"چه میشدآدم هر وقت به چیزی احتیاج پیدا میکرد به "وول‌وورث" میرفت و یک گول زنک میخرید. زندگی چقدر آسون میشد. حتما" جنبه روانی داره. فکر میکنم یکی برای خودم بخرم. شاید هم این همان‌چیزیه که تمام عمرم دنبالش بودم."

ـ "فکر میکنم کار زشتي باشه که یک آدم بزرگ با یک گول زنک‌تو دهنش اینطرف اون طرف بره."

"چرا زشت؟"

"خوب، زشت نه. لااقل مایوس کننده. حالا کجا میریم؟"

"هر جا که تو بخواهی."

"ماریا" فکر کرد، دلش نمی‌خواهد به "ریچموند" برگردد. حالا که "کارولین" ساکت شده بود نمی‌خواست اونو بغل کنه و دوباره از پله‌ها بالا ببره و کارهای همیشگی وخسته‌کننده را انجام بده. آب پرتقال‌بهش‌بده. لگدپراني اونو رو بالش تماشا کنه. دوباره‌بهش‌غذا بده. کهنه‌اش‌رو عوض بکنه وبالاخره‌تمام کارهائی‌روکه می‌بایست انجام بده. دیگه دلش‌نمی‌خواست نقش بانو "چارلز ویندهام" رو بازی کنه. توی خونهٔ "ریچموند" بدون حضور "چارلز" بدون هیچ چی بجز هدایای عروسي و اثاثهای که از "کولدهامر" آورده بودند و حالا همه‌شون مثل طنابي بدور گردنش داشت خفه‌اش میکرد.

اولین‌بار بیاد خانه عروسکی‌اش افتاد که پاپا و ماما در جشن تولد هفت سالگی‌اش به‌او هدیه کرده بودند. انقدر مفتون اون خونه عروسکی شده بود که جز خودش هیچکس حق نداشت دست به‌اون بزند و هفته‌ها

خودش به تنهائی با اون بازی میکرد. بعد یک روز بارانی بعد از اینکه تمام بعدازظهر با اون بازی کرده بود، ازش خسته شد. دیگه دلش را زده بود و اونوقت با سخاوت زیاد آنرا به "سیلیا" بخشید. "سیلیا" هنوز هم آنرا دارد...

"نیال" گفت:

"کجا داریم میریم؟"

"بیا بریم تاتر. منو ببر تاتر. می‌تونم تمرین‌ترو تماشا کنم.

دربان تاتر یکی از آشنایان قدیمی "ماریا" بود. با دیدن اوچهره‌اش از هم باز شد و باو خوش‌آمد گفت:

دربان گفت:

"خانم دیلانی، شما باید بیشتر سری بما بزنید. شما دیگر کاملا" غریبه شدید."

کاملا" غریبه... چرا این حرف‌رو زد؟ آیا منظورش این بود که مردم دیگه اونو فراموش کرده‌اند؟ یعنی اون دیگه از خاطرشون رفته است؟ "نیال" یک بالش و چند پتو از توی ماشین برداشت و برایش توی یک جعبه رختخواب درست کرد. "کارولین" توی خواب بود و گول زنگ همچنان در گوشه لبش بود.

"نیال" روی صحنه رفت و "ماریا" که‌حق خودش میدانست توی‌صحنه برود توی سالن در کنار "کارولین نشست. اون هرگز تمرین یک کنسرت‌را قبلا" ندیده بود و خیلی خوشحال بود که تمرین‌آنها را خیلی مفصل‌تر از تمرین تاتری خودشان می‌دید. عدهٔ زیادی حرف میزدند و عدهٔ زیادی بحث میکردند. سازهای مختلف هر کدام در گوشهای سر و صدائی بلند میکردند و گاهی هم آهنگ "نیال" گرم و آشنا بگوشش میرسید.

و دلش هوس کرد که با آنها باشد نه اینکه توی سالن در تاریکی بنشیند و منتظر گریه کردن "کارولین" بماند. دلش میخواست که توی‌تاتر

باشد. جائی که به‌اون تعلق داشت. نمایشنامه‌هائی که به‌تیپ اون میخورد. و برایش هفته‌ء سوم تمرین باشد و اون همه خطوط آنرا از حفظ بداند. تمام روز روی آن کار بکند. ولی حالا کمی خسته‌بود. در رویا فرو رفت. تهیه‌کننده‌را میدید که به‌او نزدیک میشود. تهیه کننده‌ای که تعلیم‌دهنده هنرپیشه‌ها هم بود. او خیلی انسان، دوست داشتنی و مهربان بود. خنده‌ای کرد و گفت: "یکبار دیگر، ماریا، عزیزم، خیلی خوب بود. ولی اگر اهمیتی نمیدی یکبار دیگر تکرار کنیم." و او اهمیتی نمیداد. خودش میدانست که اجراء کامل نبود. خودش میخواست که تمرین تکرار شود. بعد وقتی تمرین تمام میشد، به کافه‌ای در نزدیکی تاتر میرفتند و نوشابه‌ای میخوردند. و کلی صحبت میکردند و حرف میزدند و او آنقدر میخندید و حرف میزد که از خستگی دلش میخواست بمیرد. ولی اون تنها مرگ دلخواه بود. تنها مرگ...

ناگهان متوجه شد که "نهال" در سالن تاریک جلوی اون روی زمین زانو زده است.

"نهال" گفت:

"چی شده؟ تو داری گریه میکنی."

"من گریه نمی‌کنم. من هیچوقت گریه نمی‌کنم."

"اونها تمرین را متوقف کرده‌اند. اونها همیشه ساعت شش و نیم تنفس میدهند. بهتره که ترا با "کارولین" به اتاق خودم ببرم."

"ماریا" بچه‌را بغل کرد و "نهال" لوازم و پتوهای بچه را برداشت و با هم از پله‌ها بالا رفتند و به‌اتاق "نهال" در قسمت فوقانی تاتر رسیدند.

"نهال" گفت:

"خوب، نظرت چیه؟"

"راجع به چی؟"

"آهنگ من."

"نمیدونم، من گوش نمیکردم."

"نیال" نگاهی به او کرد ولی چیزی نگفت، اون همیشه همه چیزرو میدانست. یک لیوان نوشابه باو داد و یک سیگار برایش روشن کرد. "ماریا" پس از یکی دو دقیقه سیگار را دور انداخت. او زیاد سیگار نمی‌کشید. "نیال" ماریا را روی یک مبل نشاند و یک مبل هم زیر پایش گذاشت. فنرهای مبل شکسته بود و زیر سنگینی "ماریا" درق‌درق صدا میکرد. "کارولین" خوابیده بود وگول زنک مثل سیگاری در زیر لبش بود. "ماریا" آهی کشید و گفت: "ساعت نزدیک هفت شده. ساعتهاست که اون شیر نخورده. کهنه‌هاش هم همین جوری مونده. نمیدونم تو کهنه‌اش چکار کرده؟

دستش را در دست "نیال" گذاشت و او هم بکنارش رفت و زانو زد. بیاد اتاقش در "ریچموند" افتاد. روزنامه‌ها آماده در کنار صندلی‌اش چیده شده بود. آتش خوبی در بخاری زبانه میکشید. خدمتکارها پرده‌ها را جمع میکردند و بالا میزدند. ولی اینجا توی اتاق "نیال" در بالای تاتر، پرده‌ها حتی بالا هم نمی‌رفتند. سر و صدای اتومبیل‌ها از خیابان "شافتبری" از پنجره توی اتاق می‌پیچید. و از زیر ساختمان صدای رفت و آمد مردم در پیاده‌رو بگوش میرسید. بعضی‌ها بسوی زیرزمینی که به "پیکادیلی" میرفت هجوم می‌بردند و بعضی‌ها همانجا قدم میزدند. چراغ‌های تمام تاترها روشن شده بود. تاترهای "لیریک" و "گلوب"، "کوهین" "آپولو" و "پالاس" همه روشن بودند. چراغ‌های کلیه تاترهای لندن روشن‌بود.

"ماریا" گفت:

"موضوع اینه که من نمی‌بایست ازدواج بکنم."

"اینکه نباید ترا ناراحت بکند. تو می‌تونی در عین حال هر دو کار را انجام بدی. تو همیشه این توانائی‌رو داشتی. حتی میتونی سه‌کار مختلف‌رو هم انجام بدی."

"فکر میکنم، فکر میکنم بتونم."

"اونها بخاطر "کارولین" آهسته حرف می‌زنند. اگـه بلندتر حرف بزنند اون بیدار میشه."

"چارلز میخواد که برای زندگی بجـائی نـزدیکی‌های " کولدهامر" بریم. اونوقت چی؟"

"تو باید یک آپارتمان بگیری و تعطیلات آخر هفته به"کولدهامر " بری. راهش خیلی دوره و هر شب نمی‌تونی بری و بیائی."

"منهم همیـن فکررو کردم. ولی آیـا اثری داره؟ چـارلز موافقت میکنه؟ این کار زندگی مونو از هم نمی‌پاشه؟"

"نمیدونم، من اطلاعی ندارم که آدمهای ازدواج کرده چکارمیکنند."

چراغ‌های نورافکن ساختمان مقابل نورهای رنگی خودش را به داخل اتاق تاریک ریخت. پسرک روزنامه‌فروش فریاد میزد:

"آخرین شب نمایش، آخرین شب نمایش. "اتومبیل‌ها سر و صدائی براه انداخته بودند.

ماریا گفت: "من باید برگردم. اگر برنگردم دیوانه میشم."

"چارلز" از دور مـواظبت خواهد بود. اون به تو افتخار خـواهد کرد. تمام عکس‌ها و مطالبی که دربارهٔ تو توی روزنامه‌ها چاپ میشد قیچی میکنه و توی یک دفتر میچسباند."

"آره، ولی اون نمـی‌تونه تمام عمرش مواظب من باشه و عکسهای مرا توی دفتر بچسبونه."

صدای تلفن بلند شد. صدایش خفه بود و آنقدرها بلند نبود کـه "کارولین" را بیدار کند.

"نیال" گفت:

"اغلب زنگ میزنه ولی من هیچوقت جواب نمیدم. همیشه میترسم نکنه از طرف کسی باشه که میخواد منو بشام دعوت بکنه."

"اگه من زنگ میزدم چی؟"

"امشب که تو اینجائی. پس این زنگ مال تو نیست."

تلفن همچنان زنگ میزد. "نهال" یکی از کهنه‌های "کارولین" را گرفت و بروی زنگ تلفن پرتاب کرد. کهنه مثل کفن بر روی تلفن کشیده‌شد.

"نهال" گفت:

"اونها الان تو کافه روبال دارند شام میخورند. جای خوبیه و همه‌شون منو میشناسند."

ــ "کارولین‌رو" چکار کنیم؟

"اونهم می‌بریم. بعدش شمارو بخونه میرسونم."

تلفن که با پرت کردن کهنه ساکت شده بود دوباره بصدا درآمد.

"نهال" گفت:

ــ صداش بد نیست. منکه اهمیتی نمیدم. آیا تو ناراحت میشی؟

"ماریا" جواب داد: "نه، بذار زنگ بزنه."

* * *

۱۸

وقتی "سیلیا" گوشی را روی تلفن گذاشت خیلی خودش را سرزنش کرد. ایــن اولین باری بود که چیزی را از "ماریا" دریغ کرده بود. او عاشق بچه بود. هیچ چیزی را بیشتراز این دوست نداشت که به"ریچموند" بــرود و یــک روز تمام را با بچه باشد. ولی از بخت بد، دوست‌پدرش که ناشر بود همان روز با او قرار گذاشته بود تا داستانها و نقاشی‌های‌او را ببیند. و قال گذاشتن او هم دور از ادب بود.

البته اون ناشرهم برایش‌هیچ‌اهمیتی نداشت و چیزی نبود کاملا" مهم باشد. او آدم پر مشغله‌ای بود و این قرار را هم صرفا" روی دوستی با پاپا و از روی محبت گذاشته بود. و چون او دختر پاپا بود بخودش این زحمت را داده بود که او را بپذیرد. و حالا نرفتن سر وعده چیزی جز بی‌ادبی نبود. و این نهایت کم شانسی بود که "ماریا" هم در یک چنین روزی باید تنها بمونه و پرستارش بگذارد برود. تازه اگر "سیلیا" یک‌چنین‌وعده دیداری نداشته بود باز هم مشکل می‌تونست به"ریچموند" برود. پاپا حالش خوب نبود. یک هفته بود که پاپا حالش خوب نبود. دائما" از درد شکایت میکرد. یک لحظه از سردرد، لحظه‌ای دیگر از پا درد وگاهی از درد پشت مینالید. دکتر گفته بود حالا که دیگر نمی‌تواند آواز بخواند، سیگار زیاد میکشد. ولی‌آیا از زیاد کشیدن سیگار آدم مبتلا

به اینجور دردها میشه؟ چندین روز بود که پاپا دیگه به باشگاهنمی‌رفت و با لباس منزل توی خانه اینطرف و آنطرف میرفت و دلش نمی‌خواست که او را ولو برای چند دقیقه تنها بگذارد.

اوصدا میزد: "عزیزم، عزیزم کجا هستی؟"

"توی اتاق هستم. پاپا."

و با عجله داستانی را که مشغول نوشتن بود پنهان میکرد و مداد نقاشی را زیرکتاب مخفی میکرد. چون بنظر خودش این جور کارها ،کارهائی نهانی و شخصی بود. و اگر او را در حال نوشتن و نقاشی میدید مثل این بود که مسبب گناهی شده است.

"داشتی کار میکردی، عزیزم؟ مزاحم نمیشم."

پاپا توی صندلی کنار آتش فرو میرفت و کتابها، نامه‌ها و روزنامه‌ها را کنار خودش میگذاشت. ولی حضورش توی اتاق اثر دیگری داشت. دیگر "سیلیا" نمی‌توانست تمرکز حواس پیدا کند. بجای اینکه به دنیای رازها و خیال‌ها پرواز کند، دوباره در دنیای واقعیت‌ها سقوط میکرد. او تنها دختر پاپا بود که داستانهای پریان می‌نوشت. حواسش مغشوش شد. نه مداد را در دهانش گذاشت و سعی کرد که رشته داستان را در دست بگیرد. ولی لحظه به لحظه پاپا سرفه میکرد و تکان میخورد و صفحه‌های روزنامه "تایمز" را خش‌خش میداد.

"منکه مزاحمت نمیشم، میشم عزیزم؟"

"نه، پاپا."

و "سیلیا" روی میز خم میشد و وانمود میکرد که مشغول نوشتن است. و بعداز حدود پنج دقیقه برمیخاست و میگفت: "خوب، فکر میکنم دیگه بسه." و وسایلش را جمع میکرد و آنها را توی کشوی میز میگذاشت.

پاپا درحالیکه با خیال راحت روزنامه را تا میزد پرسید: "تمام شد؟"

"بله."

"من داشتم راجع به اون قرص‌هائی که دکتر "پلیدون" بمن داد فکر میکردم. فکر نمیکنم اصلا" واسه من خوب باشند. این دو روز آخر سردردم خیلی شدیدتر شده. شاید لازم باشه چشمهام‌رو امتحان کنم .ممکنه همه‌اش بخاطر چشمهام باشه."

"باید پیش یک چشم پزشک متخصص بریم."

"منهم همین فکررو کردم. پیش یک دکتر خوب بریم. باید دنبال یک دکتر در چه یک بگردیم، عزیزم."

وقتی "سیلیا" توی اتاق حرکت کرد و از یک سمت به سمت دیگر رفت، پاپا با چشم او را تعقیب کرد و گفت:

"اگه توهم مثل "ماریا" میخواستی هنرپیشه بشی، من چکار میکردم؟ گاهی شبها وقتی از خواب بیدار میشم از خودم می‌پرسم واقعا" من چکار میکردم؟"

ــ "چه حرفهائی. درست مثل اینه که من شبها از خواب بیداربشم و از خودم بپرسم اگه شما دوباره ازدواج بکنید من چه کار خواهم کرد. هردومون‌اینجا زندگی میکنیم و از تهدید یک بیگانه وحشت میکنیم.

"غیرممکنه، غیرممکنه، عزیزم، چند روز پیش داشتم توی روزنامه مطلبی راجع به "قو"ی خاموش میخواندم. قوها جفت‌جفت با هم زندگی میکنند. وقتی قوی ماده بمیرد، قوی نر به تنهائی زندگی میکند وجفت دیگری برای خودش انتخاب نمیکند و تا آخر عمر خاموش میماند و باون قوی خاموش میگن. وقتی این مطلب‌رو خوندم پیش خودم فکر کردم که اون خودمم. من قوی خاموش هستم.

"سیلیا" فکر کرد اون باید استرالیا، آفریقای جنوبی و آمریکا را فراموش‌کرده باشد. تو این سفرها ،همیشه زنها مثل کنه از سر و کول اون بالا میرفتند. چندان هم تنها و خاموش نبود.

پاپا گفت:

"این داستانهای کوچولوی تو و این نقاشی‌های قشنگ تو نمی‌تونه ترو از من بگیره ولی اگه هنرپیشه میشدی . . . وقتی فکرشو میکنم تمام‌تنم میلرزد . لابد می‌بایست توی سرای سالمندان بی‌سرپرست زندگی بکنم . "
"نه ، اینطور نیست . با هم توی یک آپارتمان مجلل زندگی‌میکردیم و خیلی هم بیشتر از "ماریا" می‌تونستم پول دربیارم . "
"تفاله ، تفاله کثیف ، چه فایده‌ای واسه من و تو داره عزیزم؟ تو باید داستانها و نقاشی‌هایت را به "هاریسون" نشون بدی . من بهاون اعتقاد دارم . قضاوتش کاملا" درسته و چیزهائی که انتشار میده کاملا" بدرد بخوره . از اینها گذشته اون نتیجه را بمن میگه . اون دیگه کلک نمی‌زنه و حقیقتش‌رو میگه . من خودم اونو ترقی دادم . "
"سیلیا" مقداری‌از داستانها و نقاشی‌هایش‌را قبلا" به همین "هاریسون" نشان داده بود . و قرار شده بود که امروز ساعت چهار بعدازظهر بقیه داستانها و نقاشی‌ها را به دفترش ببره . در عین حال ناراحت بود و نمیدانست که در غیاب او پاپا چکار خواهد کرد .
"من میتونم از ساعت دو تا چهار چشمهام‌رو ببندم و بخوابم . و بعدش اگر بیدار بودم ، می‌تونم کمی قدم بزنم . دکتر گفته قدم زدن برام هیچ عیبی نداره . "
"نمی‌خوام شما تنها قدم بزنید . شما حواستون سر جاش نیست . همیشه فکرتون یک جای دیگه هست . و اون چهارراه لعنتی هم هست‌که خیلی خطرناکه و ماشین‌ها با سرعت از اونجا رد میشن . "
"اگه تابستان بود می‌تونستم برم باشگاه "لرد" و "کریکیت" تماشا کنم . خیلی خوشم میاد تو سایبان بنشینم و کریکت تماشا کنم . حالا که به گذشته‌ها فکر میکنم میبینم اشتباه کردم که "نیال" را به "ایتون" نفرستادم . اون میتونست یک قهرمان "کریکت" بشه . اونوقت خیلی‌لذت میبردم بازی "نیال" را برای تیم "ایتون" تماشا کنم . "

"سیلیا" با خودش گفت:

" پاپا این روزها همش صحبت از چیزهائی میکند که امکان داشت بکند. خانههائی که امکان داشت توش زندگی کنند. کشورهائی که میتونستند ببدن کنند. همانروز صبح گفته بود: حیف که هیچ وقت شنا را جدی نگرفته است با بدنی که اون داره باسونی می‌تونست کانال‌رو شنا بکنه. همان موقع که ماما مرد اون می‌بایست آواز خواندن را ول میکرد و به شنای راه دور می‌پرداخت. می‌تونست تمام رکوردهارو بشکنه. ممکن بود بتونه کانال‌رو دو بار هم شنا بکنه، از هر دو طرف شنا بکنه.

"سیلیا" گفت: "ولی چرا، پاپا؟ چرا دلتون میخواد که کارهای دیگری میکردید؟ آنچه که شما کردید واقعا" ارضاء کننده بودند."

"دانستههای من خیلی کمتر از نادانستههای من هستند. جهالت من خیلی زیاده. خیلی چیزهارو نمی‌دونم. برام یک کتاب نجوم بگیر. من از نجوم هیچ چی نمیدونم، همیشه از خودم می‌پرسم "چرا این همه ستاره؟ چرا؟."

و "سیلیا" مجبور بود به کتابفروشی "تامپوس" تلفن بکنه که اگر کتابی دربارهٔ ستارهها دارند و کتابی بزرگ و پر از عکس ستارههاست و اگر می‌تونن با پیک مخصوص برای ناهار بخانهٔ آنها بفرستند.

پاپا گفت: وقتی تو بدیدن هاریسون میری، این کتاب میتونه منو سرگرم بکنه. یک ستاره وجود داره اسمش چی بود؟ فکر میکنم "ژوپیتر" که دوتا ماه داره. اونها دور ستاره شب و روز میچرخند. چه فکر عجیبی! ستاره "ژوپیتر" با داشتن دو ماه توی تاریکی."

"سیلیا" پاپا را در حال خوشی ترک کرد. پاپا راضی و خوشحال بود و دوتا صندلی در کنارش گذاشته شده بود. و کتاب ستاره‌شناسی را در کنارش روی میز گذاشته بودند. به خدمتکار دستور داده بود یکی دو بار به او سری بزند تا اگر چیزی لازم داشت باو بدهد. و البته به او

سفارش کرده بود بمحض اینکه بابا زنگ زد خیلی فوری خودش را به او برساند.

با یک اتوبوس خودش را تا "ویلینگتون" رساند و از آنجا با یک تاکسی براه افتاد. در تمام مدت "سیلیا" به این فکر میکرد که آیا "ماریا" میتونه بچه را تر و خشک کنه؟ آیا از پس "کارولین" برمیاد؟. "ماریا" گفته بود: "من تو خونه دیگر خسته شده‌ام. از دست "کارولین" خسته شده‌ام و دیگه حوصله‌ام سررفته." و "سیلیا" با اعتراض گفته بود: "واسه همین یک بار؟اون پرستار که خیلی خوبه. اون هیچوقت تقاضای مرخصی نکرده." و "ماریا" جواب داده بود:

"دیگه از عصبانیت جونم به لبم رسیده است. حالا این کاررو یاد گرفته و از این ببعد دیگه ادامه پیدا میکنه. مسئولیت مادر بودن خیلی سنگینه." صداش بغض کرده بود.

"سیلیا" اونو خیلی خوب میشناخت، طولی نمیکشید که دوباره حالش خوب میشد و همه چی‌رو فراموش میکرد که ازش تقاضائی کرده و او آنرا رد کرده است و فکر چاره دیگری میافته. فقط اگه "ماریا" کمی نزدیکتر زندگی میکرد او میتوانست مسئولیت بچه‌رو هم قبول بکنه. یعنی در واقع مسئولیت هر دو بچه را قبول میکرد. چون بابا هم خودش یک بچه بود. او هم احتیاج بـه نوازش و تشویق داشت. خودش این روزها مجبور بود طور دیگری با اون رفتار کند. باهاش به نرمی حرف بزنه و با مهربانی بپرسه: "چی شده؟ عیبی نداره." و از این قبیل حرفها. و اگر غذای اونو قاپید و تو دهنش گذاشت وانمود کنه که متوجه نشده. درست‌کارهای بچه‌گانه میکرد و حقه‌های بچه‌گانه سرهم میکرد. و وقتی غذای خودش را میخورد، مجبور بود مثل مادرها بهش بگه: "آفرین غذاتو خوب خوردی، خیلی خوشم آمد. ممکنه به خورده دیگه هم بخوری؟" تسلسل عجیبی است. چطور آدم توی یک دایره دور میزند. همانطور که یک مرد وقتی

یک بچه و یک پسر بود بعد بزرگ شد و عاشق شد و پدر شد همانطور دوباره برمیگرده و بچه میشه. عجبا که خودش یکوقت دختر کوچولوئی بود و از زانوی پاپا بالا میرفت. سرشرو روی دوش او میگذاشت و از ترس بهاو پناه می‌برد و تو بغلش خودشرو قایم میکرد و او جوان نیرومند بود و بنظرش تـوی میامد. حالا همه چیز تمام شد. اون قدرت از بین رفت. مردیکه زندگی میکرد و عشق میورزید و میلیونها نفر از صدایش به هیجان میامدند حالا خسته و رنجور و ضعیف شده و دختر کوچکش که روزی از سر و کولش بالا میرفت حالا زیر بغلش را میگیرد تا راه ببرد. بله، پاپا دایره زندگی را دور زده بود. حالا دوباره به مسیرش برگشته و از جائی که آغاز کرده شروع کرد. ولی چرا؟ به کجا ختم میشد؟ آیا کسی هرگز میدونه؟

تاکسی در کنار ساختمانی واقع در خیابان "بلومزباری" توقف کرد و "سیلیا" ناگهان عصبانی و خسته کرایه را پرداخت و داخل ساختمان شد و وارد اتاقی که بر روی آن نوشته شده بود: "دفتر آقای هاریسون" شد. دخترمنشی با عینک ذره‌بینی بر چشم برویش لبخندی زد و گفت: "آقای هاریسون منتظر شما هستند." این خبر و این لبخند برایش گرم کننده و تعجب‌برانگیز بود. آدمهائی که آدم نمی‌شناسد وقتی خوش برخوردی نشان میدهند آدم دلش گرم میشه. مثل همین دختر عینکی، مثل راننده اتوبوس، مثل اون ماهی فروش، اینها همه روز را برای "سیلیا" تغییرمیدادند

وقتی وارد اتاق شد، آقای "هاریسون" از جایش بلند شد و باو خوش‌آمد گفت. و با لبخند از پشت میز بیرون آمد و سمت او رفت. "سیلیا" پیش خودش فکر کرده بود که اون باید مثل مدیر مدرسه سرد و بی‌روح و رفتاری خشک داشته باشد. ولی خیلی مهربان و رفتاری پدرانه داشت. او صندلی را برایش جلو کشید تا روی آن بنشیند. و وقتی اون شروع به صحبت درباره "ماریا" کرد، همه چیز یکباره برایش سهل و

آسان شد.

آقای "هاریسون" گفت: "امیدوارم که اون دست از تاتر نکشیده‌باشد. اگر چنین کاری کرده باشد همهٔ آنهائی که سالها او را تحسین کرده‌اند و برایش هورا کشیدند دلسرد میشوند."

"سیلیا" وضع "کارولین" را برایش شرح داد و او سری تکان داد و گفت: "یک برادرزاده دارد که "چارلز" را می‌شناسد."

"برادرتان هم که مشغول ساختن آهنگ و شعر هست و پیشرفت و معروفیت زیادی در موسیقی بدست آورده است." و باین ترتیب موضوع صحبت از "ماریا" به "نیال" کشیده شد. و تمام فعالیت‌هائی را که‌سالهای گذشته در پاریس کرده بود و "سیلیا" مجبور شد که نسبت عجیب وغریب سه نفری‌شان را برایش شرح بدهد. و گفت "

"من برای هر کدومشون در حقیقت یک نیمه خواهر هستم. "نیال" و "ماریا" اگر چه خیلی خوب همدیگرو می‌فهمند و درک میکنند و خیلی بهم نزدیک هستند ولی کارهای هنری‌شان هیچ ربطی به همدیگر ندارد و هر کدوم راه خودشون‌رو میدوند."

ـ "شما خانواده‌بسیار باهوشی هستید. در واقع یک خانواده نابغه هستید."

کمی مکث کرد و بعد دستش را بروی میز دراز کرد و مقداری کاغذ را برداشت. "سیلیا" خط خودش را شناخت. اون کاغذها داستانهای او بود ونقاشی‌ها هم در یک سمت دیگر بودند. هاریسون در حالیکه عینکش را از روی میز برمیداشت، پرسید:

"مادرت‌رو خوب بیاد داری؟". "سیلیا" بدون هیچ دلیلی عصبانی‌شد. و "هاریسون" همان مدیر مدرسه‌ای که در نظرش مجسم کرده بود، شد.

"بله، آقا. من بین ده‌تا پانزده سال داشتم که اون مرد. هیچکدوم ما اونو از یاد نبردیم. ولی زیاد درباره‌اش حرف نمی‌زنیم."

"من چندین بار رقصش را دیدم. خارق‌العاده بود. او سبکی‌داشت که کاملاً" منحصر بفرد بود و تا آنجائی که من بیاد دارم هیچکس قادر نبود اونو توصیف بکنه. او باله نمی‌رقصید. یک چیز فوق‌العاده‌ای بود. هیچ‌وقت دسته جمعی نمی‌رقصید از هیچ حالتی استفاده نمیکرد ولی با وجود این وقتی میرقصید با رقصش داستانی را بازگو میکرد. رقصش‌خودش یک داستان بود. یک حرکت و یک پیچش دستش، تاثیر و گیرندگی یکدنیا را داشت. به‌هیچ‌چیز و هیچکس تکیه نمیکرد. حتی به موزیک هم‌اعتنائی نداشت. موزیک یک چیز دست دومی بود. اون به تنهائی میرقصید. میدونی، همه‌ٔ زیبائی‌اش در همین بود. او تنها میرقصید."

عینکش‌را از چشم برداشت و آنرا تمیز کرد. بنظر میامد که کاملاً" به هیجان درآمده است. "سیلیا" نمیدانست چه بگوید و منتظر ماند که باز هم ادامه بدهد.

"و تو چرا؟ میخواهی بگوئی که تو نمی‌رقصی؟"

"سیلیا" با عصبانیت لبخندی زد. بنظر میامد که "هاریسون" بدلایلی از دست او عصبانی شده است. گفت:

"اوه، نه. من اصلاً" رقص‌بلد نیستم. من خیلی بی‌دست و پاهستم. همیشه‌زیادی چاق بوده‌ام. من حتی "فوکستروت" معمولی‌رو هم نمی‌تونم برقصم. اگه به یک پارتی دعوت بشم، "نیال" میگه تو خیلی سنگینی و من نمی‌تونم با تو برقصم. البته "نیال" خیلی خوب میرقصه." ماریا" هم خیلی قشنگ میرقصه."

"پس چطوره که باین قشنگی نقاشی میکنی؟"

"هاریسون" بدنبال حرفش یکی از نقاشی‌ها را از روی میز برداشت وآنرا جلوی او گذاشت. اون یکی از تابلوهائی بود که خود "سیلیا" زیاد دوست نداشت، تابلوی بچه‌ای بود که در حال دویدن بود و فرفره‌ای در دست داشت و در حالیکه میدوید در حال لغزیدن و زمین خوردن بود و

"سیلیا" همان حالت را روی تابلو پیاده کرده بود. و نمیدانست که حالت زمین خوردنش انقدر موثر باشد. بعلاوه زمینه آن خیلی گنگ و مبهم بود. درختها خیلی تیره بودند و بهر صورت آنرا با عجله تمام کرده بودچون همان موقع پاپا او را صدا زده بود. و روز بعد که میخواست روی درختها کاری بکند دیگر اون حالت خلاقیت درش از بین رفته بود.

"سیلیا" گفت: "اون پسر کوچولو در حال رقص نیست. اون داره فرار میکنه. او ترسیده است. این قسمتی از داستانی است که نوشتهام. ولی نقاشی‌ها دیگری هست که از این یکی خیلی بهتر هستند."

"خیلی خوب میدونم که اون در حال رقص نیست. خیلی خوب می‌فهمم که اون داره فرار میکنه. چند وقته که نقاشی میکنی؟ دو سال؟ سه سال؟

"اوه، خیلی بیشتر. حقیقت اینه که من همیشه نقاشی میکردم. تمام عمرم نقاشی کردمام. این تنها کاریه که بلدم."

"تنها کاریه که بلدی؟ بچه عزیز من. تو دیگه چی میخواهی ؟ آیا این ترو قانع نمیکنه؟"

من مخصوصا" راجع به مادرت حرف زدم. اون کیفیتی که دررقصش بود. کیفیتی که تاکنون دیگر در هیچکس دیده نشده. اون کیفیت در هیچیک از هنرها هم تابحال دیده نشده مگر حالا، حالا دوباره اون‌کیفیت رو دارم می‌بینم. توی نقاشی‌های تو. داستان مهم نیست. ذره‌ای به داستانش اهمیت نمیدم. این تابلو خودش گویا هست مثل رقص مادرت. خودش همه چیزرو تعریف میکنه. آدمو بی‌اختیار بخودش جذب میکنه. همین تابلوهای تو خودش برای خودش یک کلاس خاص داره."

"سیلیا" با ناباوری و مبهوت به "هاریسون" نگاه کرد. چقدرعجیبه. این نقاشی‌ها زحمتی نداشت. ولی ساعتها و ساعتها وقتشو صرف نوشتن داستان کرده بود. و حالا چقدر دردناکه که آقای "هاریسون" اصلا" اهمیتی

به قصه‌هاش نمیده.

"منظورتون اینه که فکر میکنید نقاشی از همه بهتره."

"همینه کـه گفتم. اونها به تنهائی بـرای خودشون کلاسی دارند. من تا به امروز کسـی را نمی‌شناسـم که بتونه اصلا" یک چنین کاری بکنه. منکه خیلی به هیجان درآمدم. امیدوارم که تو هم قدرش‌رو بدونی .آینده بزرگی در پیش داری."

"سیلیا" با خودش فکر کرد "این نهایت لطف و محبت اوست که چنین نظـری روی نقاشی‌ام داده. اگه اون دوست پاپا نبود شاید هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد و چنین نظری نمی‌داد. شاید بخاطر علاقه‌ای که به ماما داشت اینطور قضاوت کرد: بالاخره گفت:

"متشکرم، خیلی‌خیلی متشکرم."

"از من تشکر نکن. من کاری نکردم. من فقط نقاشی‌ها را نگاهی‌کردم و به یک کارشناس نشان دادم و او هم با نظر من کاملا" موافق بود.حالا بیا. تابلوهای دیگری هم آوردی؟ اونهائی که توی کیفت داری چه‌هستند؟

" اینها یک مشت داستانهای دیگر هستند. دو یا سه نقاشی دیگر هم هستند. چندان خوب نیستند، اگر چه از اونی که شما دیدید ممکنه بهتر باشند."

داستانها را با دستش بکناری زد. حوصله داستانها را نداشت.

"بذار یک نگاهی به نقاشی‌ها بندازم."

با دقت آنها را بررسی کـرد. یکی‌یکی زیر نور روی میز گذاشت و خیلی دقیق آنها را نگـاه کرد. اگر یک میکروسکوپ هم میداشت بیشتر شبیه یک دانشمند میشد.

"بله، این آخری‌رو کمی با عجله کشیدی. معلومه چندان بخودت زحمت ندادی."

"پاپا حالش خوب نبود، خیلی براش ناراحت بودم."

"موضوع اینه که ما هنوز برای کتابی که در نظر دارم نقاشی‌کافی نداریم. چند روز طول میکشه که یکی دیگه از اینها بکشی؟ سه روز؟ چهار روز؟"

"میدونی بستگی به حال بابا داره. من نمیتونم رو برنامه کاربکنم."

آقای "هاریسون" همانطور که داستانها را کنار گذاشته بود، باپارا هم کنار گذاشت و گفت:

"نمی‌خواد واسه بابا ناراحت باشی. من با اون حرف میزنم. اون قدر کاررو می‌فهمه. خودش هم مرد هنر و مرد کار بوده."

"سیلیا" چیزی نگفت. برای اون مشکل بود وضع خودشرو توی‌خونه براش شرح بده. بالاخره گفت:

"میدونی، مسئولیت خونه با منه. دستور غذا و کارهارو من باید بدم. بابا این روزها خیلی ضعیف شده. شما باید اینهارو درنظربگیرید. من وقت چندان زیادی ندارم."

"تو باید برای خودت وقت درست کنی. تو نمی‌تونی خودتو دست کم بگیری و یک چنین رفتاری با خودت داشته باشی. نبوغت یک چنین اجازه‌ای بهت نمیده."

روی‌همرفته رفتارش مثل یک مدیر مدرسه بود. مثل‌این‌بودکه "سیلیا" ازش ترسیده بود. حالا او میخواست سر و صدائی زیادی روی نقاشی‌هاش براه بیاندازه. میخواست به بابا نامه بنویسه. قصد داشت اونو ناراحت بکنه. میخواست بهش بگه که برای اون وقت کافی بذاره. و همهٔ این دستورات مشکلاتی بوجود میاورد. نقاشی بجای اینکه تاتق تونش بشه قاتل جونش میشد.

این نهایت لطف آقای "هاریسون" بود که این همه دردسررو تقبل میکرد. ولی "سیلیا" تو دلش آرزوکرد که ایکاش اصلا" نمی‌آمد. از جایش بلند شد و گفت:

"خوب، این نهایت لطف شما بود که مرا پذیرفتید و قبول کردید که بشما زحمت بدهم، اما..."

ـ "کجا داری میری؟ چکار داری میکنی؟ ما هنوز روی قرارداد با هم صحبت نکردیم. هنوز روی اصل مطلب بحثی نکردیم."

ساعت پنج و نیم بود. او مجبور شد که همانجا چای بخورد و با دو مرد دیگر ملاقات کند و آنها مجبورش کردند ورقه‌هائی رو امضاء کند که بنظر او مثل وصیت‌نامه میامد. طبق همان امضاء متعهد شده بود که کلیه کارهای هنریش را فقط به آقای "هاریسون" بدهد. آقای "هاریسون" و دو مرد دیگراصرار داشتند که این داستانها بدون نقاشی‌هاارزشی‌ندارند. و آنها نقاشی‌ها را هرچه زودتر میخواستند و میگفتند در عرض چهار یا پنج هفته باید به آنها تحویل بدهد. خودش میدانست که هرگز نمی‌تواند آنرا انجام بدهد. احساس کرد به تله افتاده است. حالا که قرار داد را امضاء کرده بود، نمیدونست که اگر نتواند بموقع آنها را تحویل بدهد چه خواهد شد. آیا از دستش شکایت خواهند کرد؟

بالاخره خودش‌را بخدا سپرد و باآنها یکی‌یکی دست داد و خداحافظی کرد. با دختر عینکی توی دفتر هم خداحافظی کرد و از آنجا بیرون‌آمد. هیچ تاکسی بچشم نمی‌خورد. مجبور شد تا "ایوستون" را پیاده برود تا یک تاکسی گیر بیاورد. ساعت نزدیک شش بود و هوا داشت تاریک میشد. وقتی بخانه رسید اولین چیزیرو که توجه کرد این بود که در گاراژ باز بود. و اتومبیل درون گاراژ نبود. هفته‌ها بود که پاپا رانندگی نکرده بود. از وقتی‌که حالش بد شده بود یا "سیلیا" او را میرساند و یا اینکه‌تاکسی میگرفت. دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت. وقتی توی جیبش دنبال کلید میگشت، قلبش بشدت میزد. در را باز کرد و بدو وارد ساختمان شد و خدمتکار را صدا زد و گفت:

"آقای دیلانی کجا هستند؟ چه اتفاقی افتاده است؟"

خدمتکار عصبانی و وحشت‌زده بود و گفت: " ایشان رفتند بیرون، خانم." ما نتونستیم جلوشونو بگیریم. و نمی‌دونستیم که شما کجا هستید تا اطلاع بدهیم.

"منظورت چیه که میگی اون رفته؟"

"موقعیکه شما رفتید اون خوابیده بود، خانم. دو بار بهشون‌سر زدم. کاملا" آروم و ساکت تو صندلی خوابیده بودند. بعد ساعت حدود پنج بود که صداشون‌رو شنیدم که توی هال آمدند. من فکر کردم ممکنه چیزی لازم داشته باشن، فوری از آشپزخانه بیرون آمدم. قیافه‌شون خیلی عجیب بود خانم. اصلا" شبیه خودش نبود. صورتش خیلی قرمز بود و نگاهشون سخت خیره و عجیب بود. من کاملا" وحشت کردم."

ایشان گفتند: "من دارم میرم تاتر. مهم نیست که‌الان خیلی‌دیره."

من فکر میکنم ایشان خواب دیده باشند، خانم. از کنار من بسرعت رد شدند. از پله‌ها پائین رفتند و وارد گاراژ شدند. صداشو شنیدم که ماشین را روشن کردند. هیچکاری نمی‌تونستم بکنم. ما همگی منتظر بودیم، خانم، تا شما برگشتید، ما گفتیم شاید خانم "سیلیا" بدونند که ایشان کجا رفته‌اند."

"سیلیا" دیگر منتظر نشد که بقیه حرفهاشون‌رو گوش بکنه. به اتاق بالا رفت. صندلی پاپا همانطور که ترک کرده بود سر جایش بود. کتابی که راجع به ستاره‌ها بود روی میز بود. حتی لایش هم باز نشده بود. هیچ‌اثری‌وجود نداشت که‌او به کجا رفته است. مطلقا" اثری‌وجودنداشت.

به باشگاه "گاریک" تلفن کرد ولی جواب دادند که آقای دیلانی امروز اینجا نیامده‌اند. به آقای دکتر "بلیدون" تلفن کرد. در خانه‌نبود وگفتند تا ساعت هفت و نیم بخانه برنمیگردد. "سیلیا" دوباره به هال برگشت و شروع به پرسش از خدمتکار کرد.

"اون چی گفت؟ دقیقا" حرفهائی‌رو که زد بگو."

خدمتکار همان حرفهای قبلی را تکرار کرد:
"آقای دیلانی" گفت:
"من دارم میرم تاتر. مهم نیست که الان خیلی دیره."
ــ "تاتر، کدوم تاتر؟ چه فکری تو کله تاریک پاپا افتاده؟"
"سیلیا" تلفنی یک تاکسی خواست. و دوباره به لندن رفت. توی راه سعی کرد موضوع را به راننده تاکسی حالی کند. و بفهماند که چه منظوری دارد. "اتومبیلش سقف آفتابی داره. فکر میکنم پدرم ماشین‌رو جلوی یکی از تاترها پارک کرده باشد ولی کدوم تاتر خودم هم نمیدونم. هر تاتری امکان داره باشه. راننده گفت: "خیلی پیچیده و مبهم است. مگه نه؟ شما میگید هر تاتری. کجا؟" وست‌اندر" یا "هامراسمث"؟ منظورم اینه که همه جور تاتری هست. مگه نه؟ موزیک هال، وارتیه، شانتزیری و یا "استراند".
ــ "آدلفی، برو به آدلفی."
"آدلفی" نبود که اونها بازی میکردند؟ در آخرین فصل نمایشات، پاپا و ماما برنامه داشتند؟ در آخرین فصل تاتری لندن، قبل از آنکه ماما بمیرد؟
تاکسی دور زد. از میان خیل اتومبیل‌ها براه افتاد. راننده‌نمی‌خواست مسیرش را تغییر بدهد و از طویل‌ترین و شلوغ‌ترین راهها عبور میکرد. درست از مرکز "پیکادیلی‌سیرکس" و درست از قلب لندن عبور میکرد. از خیابانهای فرعی استفاده نمیکرد. از "هی‌مارکت" واز دورمیدان "ترافالگار" گذر کرد تا به خیابان "استراند" رسید و وقتی درست بجلوی سر در "آدلفی" رسید با یک ترمز شدید تاکسی را متوقف کرد و از توی آیینه به "سیلیا" نگاه کرد و گفت:
"دور این یکی‌رو خط بکش. تاتر بسته است."
حق با او بود. درهای تاتر بسته بود و نردههای آن پائین بود و

هیچ پوستری بر روی دیوارها نبود. راننده گفت: "درسته، نمایش یک هفته پیش تعطیل شد. مگه نه؟"

"سیلیا" گفت:

"بهرصورت من پیاده میشم و جلوی در تاتر گشتی میزنم. اگهممکنه تو خیابون پشتی منتظر من باش."

راننده گفت: "اگه اینجوری بخواهی تمام تاترهارو بگردی برات خیلی گرون تموم میشه. چرا به پلیس اطلاع نمیدی؟"

ولی "سیلیا" بحرفهاش گوش نداد. میلههای درهای بسته تاتر را با دست لمس کرد. قفل محکمی بآن زده شده بود. برگشت و از کنارخیابان شروع به راه رفتن کرد و به "آلی‌وی" پیچید. کوچه ترسناک و تاریک بود. اینجا همانجائی بود که "بیل‌تریس" را کشته بودند. هیچکس آنجا نبود. پوسترهای آخرین نمایش را خرد کرده و آنجا ریخته بودند. یک گربه از توی تاریکی بسمت او دوید. پشتش را قوز کرد و در زیر بایش سوسو خصمانه‌ای راه انداخت بعد دوباره فرار کرد و توی تاریکی گم شد.

دوباره از توی کوچه برگشت و وارد خیابان شد. تاکسی در آن گوشه منتظرش بود. راننده سیگاری روشن کرده بود و دستهایش را توی هم‌برده بود و او را تماشا میکرد. وقتی نزدیکتر شد راننده گفت:

"هیچ امیدی هست؟"

"نه. لطفا" باز هم منتظرم باش."

راننده چیزی زیر لب گفت و پلاک تاکسی را برگرداند و "سیلیا" با عجله به یک خیابان دیگر رفت. و بعدش باز یک خیابان دیگر. تمام ساختمان ها یکجور بودند. تاریک، خالی و ترسناک. یکمرتبه بیادش آمد آنجائی را که منظورش بود اصلا" آدلفی" نبود بلکه "کونت‌گاردن" بود.

یک پاسبان در جلوی ساختمان اپرا ایستاده بود. و وقتی "سیلیا" جلو رفت که قفل در اتومبیل را بازرسی کند پاسبان نور چراغ دستی‌اش

را بصورتش پاشید و گفت:

"دنبال کسی میگردی؟"

ـ "دنبال پدرم میگردم. اون حالش خوب نیست. اینهم اتومبیل اونه. میترسم بلائی سر او آمده باشد."

ـ "شما خانم دیلانی هستید؟"

"سلیا" با وحشت گفت: "بله."

"بمن دستور دادند که اینجا منتظر شما باشم، خانم. بازرس معتقد بود که بالاخره کسی بدنبالش خواهد آمد. متاسفم از اینکه پدرتان مریض شده‌اند. آنها فکر میکنند حافظه‌اش را از دست داده است. آنها او را با آمبولانس به بیمارستان "چیرنیک‌کروس" برده‌اند."

"متشکرم، متشکرم، فهمیدم."

او دیگر اکنون آرام گرفت. احساس اندوهی که داشت ازش دور شد. پاپا بیدار شده بود. پاپا دیگر تو خیابانها سرگردان نمیشد. دیگه خطر گم شدن و تنها ماندن براش نبود. دیگر خطر مرگ وجود نداشت. او نجات پیدا کرده بود. او الان توی بیمارستان بود. پاسبان گفت:

"من شما را با اتومبیل بانجا میرسانم. اون فقط چند قدمی از ماشین دور شده بود که زمین خورد."

"اون زمین خورد؟"

"بله، خانم. دربان ساختمان اپرا جلوی در ایستاده بود و دید که اون بزمین خورد. او بلافاصله جلو رفت. او آقای دیلانی را شناخت. اونوقت منو صدا زد و منهم آقای بازرس‌را خبر کردم و فوری یک آمبولانس خبر کردیم. آنها معتقد بودند که او حافظه‌اش را از دست داده است. ولی همه‌چیز را در بیمارستان برایتان خواهند گفت."

"یک تاکسی در کنار "آدلفی" منتظر من است. قبل از اینکه به بیمارستان بریم، بهتره که پولش‌رو بدم."

"بسیار خوب ، خانم . در خدمت شما هستم ."

"سلما" درآنروز برای دومین بار با محبت مردم روبرو میشد .حتی راننده تاکسی که در ابتدا آدم خوبی بنظر نمی‌آمد ، وقتی پولش‌را میداد بسیار مهربان و دلسوز از آب درآمد و گفت :

"متاسفم که خبرهای بدی شنیدید . میخواهید بیام و بیرون‌بیمارستان منتظرتون بشم ؟"

"سلما" گفت : "نه ، متشکرم ، خیلی متشکرم . شب‌بخیر ."

وقتی وارد بیمارستان شد ، مثل این بود که بعدازظهر دوباره شروع شده بود . دوباره بر روی دری نوشته شده بود "دفتر" . دوباره زنی که پشت میزی نشسته بود عینکی ذره‌بینی زده بود . ولی این یکی لباس‌پرستاری به تن داشت و لبخندی به لب نداشت . او حرفهای "سلما" را گوش‌داد و سرش را تکان داد و بعد با تلفن صحبت کرد .

پرستار گفت : "درسته ، اونها منتظر شما هستند ." و زنگی را فشار داد و "سلما" بدنبال یک پرستار دیگر بطرف آسانسور رفت .

طبقات زیاد و راهروهای زیادی وجود داشت . و پرستارهای زیادی در رفت و آمد بودند . "سلما" بخودش گفت : "توی این ساختمان بزرگ ، یکجائی بابا دراز کشیده و منتظر منه . اون تنها شده و خودش هم نمی‌فهمه . اون فکر میکنه من کاری‌رو که قول دادم هرگز نکنم مرتکب شدمام . فکر میکنه من اونو ترک کردم و تنهاش گذاشتم و خیال میکنه دیگه به هیچکس و هیچ جائی تعلق نداره ."

بالاخره رسیدند ، البته‌آنطور که‌او میترسید ، در بخش عمومی‌نبودند بلکه او را به یک اتاق خصوصی برده بودند . بابا چشمهایش بسته بود و روی تخت دراز کشیده بود .

"سلما" با خودش فکر کرد : " اون مرده ، مسلما " برای مدتی‌طولانی مرده . وقتی از اتومبیل پیاده شد و نگاهی به در ورودی تاتر " کاونت‌گاردن"

انداخت، باید مرده باشد."

یک دکتر، یک پرستار و یک خواهر توی اتاق بودند. دکتر کتی سفید رنگ بتن داشت و یک گوشی بدور گردنش آویزان بود.

دکتر با تعجب پرسید: "شما خانم دیلانی هستید؟"

از قیافه مبهوت و حیرت‌زده دکتر "سیلیا" فهمید که آنها منتظر "ماریا" بوده‌اند. آنها او را نمی‌شناختند. فکر نمیکردند که ممکنه یک دختر دیگر هم داشته باشد.

"بله، من کوچکترین فرزندش هستم. من توی خونه با پدرم زندگی میکنم."

"خیلی متاسفم. شما باید خودتان را برای شنیدن خبر بدی آماده کنید."

"بله، اون مرده. مگه نه؟."

"نه، ولی ضربه سختی خورده است. در واقع خیلی حالش بده."

با هم به کنار تختخواب او رفتند. لباس مخصوص بیماران را بتن بابا کرده بودند و همین منظره تکان دهنده‌ای داشت. خیلی منظره بدی داشت که بابا توی بیژامای خودش و روی تختخواب خودش نبود. بابا تقریبا" در خواب بود و به سختی نفس میکشید.

"سیلیا" گفت:

"اگه اون باید بمیره، بهتره که تو خونه بمیره. اون همیشه ازبیمارستان وحشت داشت. اون دلش نمی‌خواد که این اتفاق تو بیمارستان بیافته."

دکتر و پرستار نگاههای عجیبی بهش کردند و او با خودش فکر کرد نکنه اونها فکر کنند که من یک دختر بددهن و خیلی بی‌بند و بار هستم. چون اونها واقعا" براش زحمت کشیده بودند و او را در آنجا بستری‌کرده بودند و شدیدا" ازش مراقبت میکردند.

دکتر گفت: "من شما را تحسین میکنم. همهٔ ما کمی از بیمارستان

میترسیم. ولی لزومی نداره که پدر شما بمیره، خانم دیلانی. قلبش‌خیلی خوبه. نبض اونهم خوب کار میکنه. و مزاجش هم عالیه. ولـی با وضعی که داره تقریبا" پیش‌بینی کـردن غیرممکنه و معلوم نیست که پدرتان تا کی همینطوری بمونه. امکان داره هفته‌ها و ماه‌ها طول بکشه تا اندکی‌تغییر حاصل بشه."

"درد هم داره؟ تنها چیزی که مهمه همینه. درد هم میکشه؟"

"نه، دردی وجـود نداره. ولی کاملا" بی‌فایـده است. میفهمی؟ شب و روز باید ازش پرستاری بشود. اونهم پرستاری فنی. شما امکاناتش رو تو خونه دارین؟"

"بله، بله، مسلمه که داریم."

این حرف را با اطمینان زیادی گفت تا دکتر را خاطرجمع کند. همان موقع فکر کرد که میتونه اتاق قدیمی "ماریا" را برای پرستار درست کند و پرستار و او دوتائی میتونند مشترکا" کار پرستاری از پاپا را انجام بدهند. امکان داره که خدمتکارها از کار اضافی ناراحت بشوند و حتی تهدید به رفتن از آنجا نمایند. ولی خوب میشه یک فکرهائی کرد مثلا" از "ترودا" خواهش‌کند که برای چند هفته‌ای به کمک آنها بیاید. حتی ممکنه"آندره" را راضی کند برای مدتی دوباره پیش آنها برگردد."

بعد فکـرش بسوی آینده رفت و با خودش گفت: "وقتی هوا گرمتر شد اونوقت چکار باید بکنم؟ مجبور میشم تخت پاپا را به اتاق بزرگ در طبقه اول منتقل کنم. از آنجا که کسی استفاده نمی‌کند، ولی احتیاج به پرده‌های جدید داره. تهیه پرده‌های تازه هم چندان مشکل نیست. اونجا خیلی بهتر، بـزرگتر و ساکت‌تر هست." دکتر چیزی در لیوان ریخت و بدست "سیلیا" داد.

"این چیه؟ چیکارش کنم؟"

"بخوریدش. شوک بزرگی بهتون وارد شده."

"سیلیا" آنرا تا آخر نوشید. ولی هیچ تاثیری در حالش نداشت. خیلی تلخ بود. او ناگهان پاهایش تل شد و احساس ضعف کرد، خیلی خسته بود و گفت: "دلم میخواد برای خواهرم تلفن کنم."

دکتر گفت: "البته." و او را راهنمائی کرد و به راهرو برد. "سیلیا" کاملا" متوجه بود که راهروها بطرز عجیبی تمیز و درخشان هستند و بوی مخصوص بیمارستان را دارد. بوئی که بفرد خاصی تعلق نداشت، بلکه قسمتی از وجود ساختمان بود. نور از پنجرههای بدون پرده و کرکره به راحتی بداخل ساختمان میتابید. و دیوارها و کف راهروها خالی و لخت بود و هیچ چیز اضافی در آنجا پخش و ولو نبود و او براحتی بدونکمک پرستار و با دکتر میتوانست جلوبرود و پاپا را که بیهوش در اتاقش بروی تخت افتاده بود و مریضهای دیگری که روی تختهایشان افتاده بودند فراموش کرد. دکتر او را به یک اتاق کوچک برد و چراغ را روشن کرد.

"از اینجا میتونید تلفن کنید. شمارهرو دارین؟"

ــ "بله، بله، متشکرم."

دکتر از اتاق بیرون رفت و توی راهرو منتظر شد. "سیلیا" نمرهٔ منزل "ماریا" را در "ریچموند" گرفت. ولی "ماریا" گوشی را برنداشت بلکه "گلادیس" مستخدم خونهشون بود:

"خانم "ویندهام" هنوز برنگشتهاند. امروز بعدازظهر بیرون رفتند و بچه را هم با خودشون بردند و از وقتی که رفتند تا بحال خبری از ایشان نداریم."

صدای مستخدم بیانگر این بود که "ماریا" هر کجا رفته باشد حداقل آن این است که بزودی قصد برگشتن ندارد. نمیدانست چه بگوید. بالاخره جواب داد:

"خیلی خوب، مهم نیست. بعدا" براشون زنگ میزنم."

گوشی را سر جایش گذاشت و دوباره برداشت. از اطلاعات شماره

تلفن تاتر "نتال" را پرسید. شماره‌ٔ آنرا گرفت. مرتب زنگ میخورد ولی کسی گوشی را برنمیداشت.

این بار سردی یاس را در خودش کاملا" حس کرد. چطور میشه که هر دوشون خونه نباشن؟ حالا که بهر دوشون احتیاج دارم هیچکدوم پیداشون نیست. حتما" یکیش پیدا میشه. حتما" یکیش به کمکم میاد. چون دیگه نمی‌خوام تنها بخونه برم. نمی‌خوام بدون بابا تنها تو خونه باشم.

تلفن همچنان زنگ میخورد. بالاخره متصدی تلفن از آنطرف گفت:

"جوابی نمیاد. قطع کنید." صدایش سرد و بی‌روح بود. اون از آندسته آدمهای با محبت نبود.

"سیلیا" گوشی را گذاشت. چراغ اتاق را خاموش کرد و در تاریکی بدنبال دستگیره در میگشت ولی نمی‌توانست آنرا پیدا کند. دستش را مثل آدمهای کور روی در میکشید. یکمرتبه از روی یاس و ناتوانی شروع به کوبیدن در کرد و های‌های گریست.

* * *

۱۹

"ماریا" پرسید:

ــ کی میخواد قبل از شام حمام بکنه؟

"نبال" جواب داد:

ــ منظورت اینه که تو میخوای بری حمام. و اگه کسی دیگه بخواد بره حمام، آب گرم کافی نداریم."

"ماریا" گفت:

ــ منظورم همین بود.

هر سه نفرمون توی هال بودیم. "سیلیا" چراغ‌های اتاق نشیمن را خاموش کرده بود و فقط یکی را بالای بخاری روشن گذاشته بود.

"نبال" گفت:

ــ "سیلیا" عادت داره چراغ‌هارو خاموش‌کنه. آتش‌بخاری‌رو خاموش میکنه. و میدونه که با غذای یکبار پخته شده چکار بکنه."

ــ این روشی است‌که بهاون عادت کردم. حتی بزمان جنگ هم‌مربوط نمیشه. شما فراموش کردید که من چطور سه سال چه زحمتهای بیهوده‌ای کشیدم و پرستاری کردم.

"نبال" جواب داد:

ــ من فراموش نکردم. بطور کلی ترجیح میدم فکرشو نکنم.

"ماریا" گفت:

"اون پرستارها بهت کمک میکردند. اونها خیلی خوب و دلسوز بودند. چندان هم وحشتناک نبود." و بدنبال حرفش بطرف پلهها به راه افتاد.

"سیلیا" گفت:

ــ کی گفت وحشتناک بود؟ من همچه حرفی نزدم.

تمام درها به یک راهرو باز میشد. در انتهای راهرو اتاق بچهها بود.

"ماریا" گفت:

"بابا هیچوقت اهمیتی به سر و صدای بچهها نمیداد. وقتی شبها از تاتر برمیگشتم، بچهداری میکردم. سر و صداها برای من خیلی ناراحت کننده بود."

"نیال" گفت:

"منظورت کدوم سر و صداهاست؟ سر و صدای بچهها یا بمبها؟. منکه شخصاً سر و صدای بمبهارو ترجیح میدم.

ماریا گفت:

"باهات موافقم. منظورم سر و صدای بچهها بود."

بعد در اتاقش را باز کرد و چراغ را روشن نمود و گفت:

"حق بابا بود که تو لندن بمیره. اون بیش از هر شهر دیگری به لندن تعلق داشت. و خوب موقعی مرد. قبل از اینکه دنیا یک نواخت بشه."

"نیال" گفت:

ــ کی میگه دنیا یکنواخت شده؟

"ماریا" در کمد را باز کرد و در حالیکه متفکرانه درونش را نگاه میکرد، گفت:

ــ من میگم. این چیه؟ نه زندگی، نه تفریح و نه هیچی.

"سیلیا" گفت:

ـ این بستگی به سن و سال ما داره. اینه که مهمه. من اهمیتی نمیدم که به مرز سی سالگی رسیدم. چون رو من هیچ اثری نداره ولی روی تو و "نیال"...

"نیال" گفت:

"منهم همینطور. آدم توی هشتاد و پنج سالگی هم میتونه بشینه و با فراغ خاطر به یک تکه آب خیره بشه. ما روی یک نیمکت بنشینه وبخوابه. من هیچ دلم نمی‌خواد کار دیگه‌ای بکنم."

از اتاق بچه‌ها صدای قهقهه بلند شد.

"ماریا" گفت:

ـ دارند شیطنت میکنند.

"نیال گفت:

"معلومه "پولی" رفته پائین."

"سیلیا" گفت:

"مثل اینکه باید برم ببینم چه خبره؟"

"ماریا" شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"من دارم میرم حمام بکنم. اگه دیر کردم، به "چارلز" بگین علتش چیه." و در را محکم پشت سرش بست.

"نیال" لبخندی به "سیلیا" زد و گفت:

"روز مسخره‌ای بود."

"سیلیا" گفت:

ـ ما بجائی نرسیدیم. رسیدیم؟ هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم. شاید بررسی گذشته‌ها نتونه هیچ کمکی به ما بکنه. بهر صورت همان احساسی را که داشتم دارم. حتی اگر پیرتر بشیم، حتی اگر دنیا خیلی یکنواخت بشه، باز هم همانی که بودم، هستم.

ـ قیافه‌ات هم تغییر نکرده. شاید بنظر من اینطوره. اون چندتا

تار موی خاکستری چند سال پیش هم تو موهات بود.

ــ واسه شام دیر نکن. خیلی سخته تنها با "چارلز" بشینم.

ــ حتماً دیر نمی‌کنم.

"نیال" به اتاق دیگر رفت و آهسته پیش خودش صوت میزد و میخواند:

"خیلی خسته بودیم، خیلی شاد و سرمست بودیم،

"تمام شب تو کشتی، تلوتلو میخوردیم،"

خودش نمیدانست چرا این چیزها یادش میمونه. چرا باید چندخط از شعرهای کهنه و قدیمی که وسیله رفقای فراموش شده خوانده شده بود بخاطرش بمونه. اونهم فقط تکه‌هائی از اون وقت و بی‌وقت، شب و روز به یادش بیاد. مثل حالا وقتیکه داره لباسشو برای شام توی "فارسنیگ" عوض میکنه.

ژاکت رنگی برنگی‌اش را درآورد و به مبله تختخواب آویزان کرد. کفش‌های سنگینش را با لگد به گوشه‌ای پرتاب کرد. یک جفت دم‌پائی سبک آمریکائی پوشید. یک پیراهن تمیز از توی چمدان برداشت و بتن کرد و یک شالگردن روی آن بست. از تنبلی هیچوقت کراوات نمی‌زد. هر وقت برای تعطیلات آخر هفته به "فارسنیگ" میامد، بخودش زحمت باز کردن چمدانهاش را نمیداد. هیچ وقت لباس زیاد نمی‌آورد و همینطوری لباسهاشو پخش میکرد و به اینطرف و آنطرف میانداخت. اینهارو از "فریدا" یاد گرفته بود. بجای اینکه آنها را تاکند و توی چمدان بگذارد، آنها را تو کشوها و کمدها پرت میکرد. "فریدا" بهش میگفت: "هیچوقت خودت‌رو مقید نکن. دو روز یا دو شب آنجا میهمان هستیم. این اتاق، این‌هتل، این استودیو، این خوابگاه فرق نمیکنه. آدم باید راحت باشه. نظم و ترتیب هم وقت آدم‌رو میگیره هم حوصله آدمو سر می‌بره. همیشه سعی کن فقط آنقدر چیز برداری که بتونی رو شونمات حملش کنی."

"خیلی جوان بودیم، خیلی شاد و سرمست بودیم،

تمام شب تو کشتی، تلوتلو میخوردیم.»

"پناه بر خدا، این شعر چیه؟ آیا یک بیت از یک تصنیف است؟حالا چرا اینجا؟ چرا توی این اتاق در "فارسنگ" بیادش اومده؟ شاید یک خاطره درهم و برهم و یک آش شلمقلمکاری است که تو حافظه‌اش مونده و حالا یکمرتبه بیادش اومده. حالا که یک روز بارانی تو اتاق "ماریا" سر کرده، نه، اتاق "چارلز" اینجا خونه "ماریا" نبود. اینجا خونه "چارلزه". "فارسنگ" به "چارلز" تعلق داره. مارک اون بهش خورده. اتاق ناهار خوری با تابلوهای ارتشی، راه پله‌ها که با عکسهای خانوادگی که از "کولدهامر" فرستاده‌اند تزئین شده، حتی در اتاق نشیمن که ظاهرش نشان میداد یک اتاق زنانه هست فقط یک صندلی راحتی وجود داشت و اونهم مخصوص "چارلز" بود.

"چارلز" هر شب اونجا می‌شینه، به چی فکر میکنه؟ آیا این‌کتابهائی رو که تو قفسه هست خونده؟ آیا بهاون تابلوئی که با آب و رنگ از ماه عسل اون با "ماری رز" کشیده‌اند خیره میشه؟ یک پیپ در کنار صندلی "چارلز" بود. یک قوطی توتون پیپ و مقدار زیادی مجله در یک گوشه ریخته بود: "زندگی روستائی"، "ورزش و هنر"، "مزرعه" و "فارمرزوبکلی" با اینها چکار میکنه؟ زندگیش چه جوریه؟ روزهاشرو چه جوری میگذرونه؟ صبحها که به دفترش میره. سرکشی‌های قراردادی از "کولدهامر" که هنوز خالی و بسته بود و در زمان جنگ که کمیته کشاورزی آنرا اشغال کرده بود هنوز پس نداده بودند. سرکشی به بازار شهر، چند ملاقات. صحبت با دوستان قدیمی و سری به کلیسا. و اگر بموقع بمنزل میامد صرف چای با بچه‌ها.

بعدش چی؟ صرف شام به تنهائی. و مبل خالی، مبلی که "ماریا" نبود تا رویش دراز بکشد. و اگر "ماریا" شبی در آپارتمانش توی لندن کار دیگری نداشت، یاد اونها میافتاد از آنجا تلفنی به آنها میزد:

"خوب؟ امروز چطور بود؟"

"هی، معمولی. کمی کار داشتم. "جوابهایش تقریبا" همیشه با بله و نه تمام میشد. در حالیکه "ماریا" یک بند حرف میزد و وراجی میکرد.

"نیال" اینهارو خوب میدانست. اغلب موقع تلفن کردن تو اتاق بود. تو اتاق "ماریا" نه تو اتاق "چارلز". خوب اینها بهاون مربوط نبود اینها با مداخله جنگ هم سالها ادامه داشت. حالاآیا تا ابد ادامهپیدا نمیکرد؟ آیا اتفاقی آنرا از بین نمی‌برد؟

"نیال" ژاکت دیگری پوشید و شالگردنش را سفت کرد.

یک اتفاق ناگهانی... یک مرد یا یک زن می‌تونست این نقش‌رو بازی کنه و این رشته را پاره کنه ولی بعد چی؟ چه جوابی داشت؟ شاید جوابی وجود نداشت. قدر مسلم اینکه اون نمی‌تونست کاری بکنه و هیچ نقشی نداشت.

برای درد دیگری رنج بردن تجربه جدیدی بود. و نزدیک بود همانروز اون اتفاق ناگهانی که فکرش را کرده بود، پیش بیاید. موقع مراسم مذهبی شامگاهان یکشنبه بود. هنوز هوا روشن بود. نمیدانم چه شد که یکمرتبه "فریدا" با رک‌گوئی و با صداقت همیشگی‌اش گفت:

"چارلز" مرد خوبی است. و "ماریا" بدجوری احساسات اونو جریحه‌دار میکنه.

"نیال" تحریک شده و عصبانی در مقام دفاع برآمد و گفت:

ـ چرا باید جریحه‌دار بکنه؟ اون خیلی "چارلز"رو دوست داره.

"فریدا" نگاهی بهاو کرد و لبخند زد و با دستش به پشت "نیال" زد و گفت:

ماریای تو دوست داره؟ پسره‌ی بدبخت، اون حتی معنی دوست‌داشتن رو هم نمیدونه. تو هم نمی‌دونی.

اگر "فریدا" واقعا" چنین عقیده‌ای داشت، مفهومش این بود که

"نیال" و "ماریا" آدمهای سطحی و توخالی بودندوهیچ عمقی‌نداشتند؟ معنی‌اش این بود که احساساتشان پوچ و بی‌ارزش بود؟ منظورش این بود که اونها آدمهای بی‌بخاری هستند؟ حس کرد این ممکنه در مورد "ماریا" صادق باشه ولی در مورد خودش هیچ‌همچه‌چیزی نبود. در مورد خودش اصلا" قبول نداشت. این بی‌انصافی بود که بهش‌بگند تو از عشق هیچی سرت نمیشه. اگه میگفتن انسانیت سرت نمیشه، باز یک چیزی بود. اگه از عشق بوئی نبرده بود دلیلی نداشت که بی‌جهت غمگین بشه؟ دیگه نمی‌بایست هرلحظه وحشت‌زده و هراسناک و بی‌آرام بیدار بشه؟ پس‌چرا روزهای گرفته ناامیدی مثل خنجری تو قلبش فرو میرفت؟ پس‌چرازمستانها از خزان و ریزش برگها افسرده میشد؟ پس چرا آنقدر زود از یک موضوع ناراحت و افسرده میشد و لحظه‌ای بعد فراموشش میکرد؟ پس چرا وقتی "فریدا"ی واقع‌بین جلوی آینه می‌نشسته و موهای رنگ کرده‌اش را شانه میزد و خاکستر سیگارش را روی زمین می‌ریخت، او روی تخت می‌نشست و با عصبانیت باو خیره میشد؟

ــ اوه، اون احساسات، اینها عشق نبود. اینها همه از روی عقده بــود.

ــ پس اینها همــه عقده بــود. خنده‌های نیمه شب، انبوه رنگها، خورشید پشت تپه، بوی‌آب. بله؟ پس‌چارلی چاپلین و شکسپیر هم عقده‌ای بودند. ها؟

"نیال" با عصبانیت و هیجان لبه‌صندلی نشسته بود و چای میخورد. یک نامه از "ماریا" از گوشهٔ جیبش بزمین افتاده بود.

"فریدا" گفت:

ــ شما می‌بایست هر دو از یک پدر و مادر باشید. اصلا" بهتر بود شما دوتا دوقلو میشدید.

مثل این بود که "فریدا" هم در مورد انگل بودن ما با "چارلز"

هم عقیده بود.

لازم بود که یک تلگرام برای "فریدا" به ایتالیا بفرستد. جائی که چند سال گذشته در یک ویلای نزدیک دریاچه بسر میبرد. و یک کارت پستال از آسمان آبی و شکوفه‌های رسیده برایش بست کند تا خودش مقایسه کند و ببیند با روزهائی که پیش اون بود و هوا همیشه بارانی بود چقدر فرق کرده است. بهتر بود تلگرامی برایش بفرستد.

"نیال" درحالیکه با شانه آبنوس که بابا بخاطر جشن تولد بیست و یکمین سال تولدش باو هدیه کرده بود، به موهایش شانه میزد، با خودش فکر کرد:

"غم زندگی این نیست که مردم میمیرند، بلکه غم مردن دیگران در درون آدمه."

همه بجز "ماریا" برای "نیال" مرده بودند.

ولی این پسرهای ولگردی که آهنگهای مرا دوست دارند و همه جا با سوت آنرا میزنند، این‌ها را نمی‌فهمند. اون پیرمزنی که در "فونتین‌بلو" منو متهم میکرد که آهنگهای نشاط انگیز غیر اخلاقی میسازم، خوب این باز یک چیزیه. اقلاً برای یک پیرمزن فرانسوی که در تمام عمرش از موسیقی رقص نفرت داشت یک آهنگ نشاط انگیز غیراخلاقی ساختم.

سهم او در این دنیا دست پروردگار بود. میتونست بهش ببخشه و یا ازش بگیره. برای "نیال" بهشت لذتی نداشت. حتی لااقل عذاب مغفرت را هم نمی‌خواست. یک جای کوچکی بیرون دروازه طلائی برایش کافی بود.

چند روز پیش یک نفر از روزنامه‌ای برایش تلفن کرده و گفته بود:

"ما تو روزنامه‌مون بزودی یک سری مطلب تحت عنوان "موفقیت‌برایم چه کرده است؟" چاپ خواهیم کرد. ممکنه از شما خواهش کنم در این سلسله مطالب شرکت کنید؟ نه، آنها نمی‌تونند در موفقیتش شرکت کنند.

تنها چیزی که موفقیت بهش داده بود، این بود که قادر نبود مالیاتش را بپردازد. "ولی آقای دیلانی برای پیمودن این راه کوتاه موفقیت چه دستورالعملی دارید؟". آقای دیلانی دستورالعملی نداشت.

موفقیت، خوب، این براش چه معنی داره؟ فرض کنیم جواب روزنامه را داد و حقایق را برایشان گفت؟ یک آهنگی مدت دو روز سرش راداغون کرد تا آنرا به رشته تحریر درآورد. آنوقت خالی شد، فارغ شد و دوباره راحت شد. تا اینکه درد بعدی بسراغش آمد. اجرای آن تکرار شد. وقتی آهنگ بخش شد، از شیفتگی درآمد. زمزمه کنندگان آنرا نالیدند. زنهای علاقمند آنــرا زیر لب زمزمه کردند. گروههای مــوزیک آنرا اجرا کردند. زنهای خانه‌دار آنرا خواندند. و چیزی که یکوقت برایش یک دردخصوصی بود بیک فشار و مرض عمومی مبدل شد. مبتذل شد و غیرقابل تحمل‌گردید. سیاهان زیادی پیشنهادات فراوانی بهاو دادند تا امتیازش را بگیرند. چکهای زیادی از طرف خوانندگان سیاه‌پوست برایش فرستاده شد. در عرض یکسال چکهای بسیار زیادی برایش ارسال شد. مجبور شـد که در کنفرانس‌هـای زیادی شرکت کنـد. کنفرانس‌هائی که آدمهائی با صورت‌های عبوس دور میز می‌نشستند. همهٔ اینها بخاطر این بود که در یک بعدازظهر گرم وقتی که زیر آفتاب دراز کشیده بـود، آهنگی بمغزش خطور کـرد. حالا چطور میتواند از این همه دردسر فرار کند؟ مسافرت. میتونست همیشه سفر بکند.

اما کجا؟ و با کـی؟ بعلاوه وقتی یکبار بلیط بخره خودش را توی کشتی، توی هواپیما گرفتار می‌بینه. دردسرهای مختلفی چون پاسپورت، گذرنامه و تشریفات گمرکی وجود داره. دردسر اینکه به کی باید انعام‌بده. و چرا باید انعام بده. یک خونه در "ریو" بگیره؟ انوقت از کی دعوت بکنه که اونجا بره؟ اگر در "ریو" خونه بگیره، آدمهای محلی به همدیگر خبر میدن. انوقت ازش برای شام دعوت میکنند. دردسرها دوباره شروع میشه. باز هم مجبور میشه بند و بساطشرو جمع بکنه و باز هم فرار بکنه.

خبرها و شایعات پخش میشه: آقای دیلانی هیچوقت دعوت شام را قبول نمیکنه. آقای دیلانی هرگز "بریج" بازی نمیکنه. آقای دیلانی علاقه‌ای به مسابقات اسب‌دوانی نداره. آقای دیلانی توجه‌ای به دخترهای زیبا ندارد. پس زیر این آسمان کبود، آقای دیلانی به چه چیز علاقه دارد؟ اگه آدم یک فرد ساده بود، یک خانه کرایه‌ای تو لندن داشت، چقدر آسان بود. چقدر خوبه که آدم بدنیا پشت بکنه و پولهاشو به مستمندان بده؟ او همیشه به دنیا پشت کرده بود. و بیشترین رقم پولهایش در دست فقرا بود. برایش همیشه امکان داشت که یک راهب بشود. در صومعه همیشه آرامش وجود دارد. او اهمیتی نمیداد که خرقه بپوشد و صندل بپا کند و کلاه حصیری لبه پهن بر سر گذارد. و با بیل باغچه بکند و کشاورزی کند. اگرچه او روی هر چیزی تفکر میکرد. اون میتونست در اتاقک خودش تمام روز دراز بکشه و به "ماریا" فکر کند. ولی اگر تمام این کارها را بخاطر همین کار میخواست انجام بدهد، پس چرا به صومعه برود و چرا درهمین مقامی که هست نباشد؟ آه، همیشه فردائی هم وجود دارد.

"نیال" پولش را در جیبش گذاشت. خودکار، کلید اتومبیل و چند سکه همه را در جیبش ریخت. با خودش گفت: " یکی از همین روزها یک "کنسرتو" خواهم نوشت.

ممکنه این کار باعث شکستم بشه ولی مهم نیست. اینکار احتیاج به ماه‌ها زحمت داره ولی بزحمتش میارزه.

زنگ شام بصدا درآمد. "نیال" چراغ اتاق خواب را خاموش کرد. از اتاق انتهای راهرو صدای بچه‌ها میامد. صدای بچه‌های "ماریا" بود. داد میزدند و می‌خندیدند و میخواندند:

"ما خیلی خسته بودیم، شاد و سرمست بودیم،

بر روی عرشه کشتی، تلوتلو میخوردیم."

سئوال این بود، حالا چی؟

۲۰

"ماریا" پیش خودش فکر کرد: "از این لباس خونه دیگه حالم بهم میخوره. ولی هر هفته این حرف‌رو میزنم، اما کاری نمیکنم. اینکه خیلی ساده هست، کافیه برم توی یک مغازه و یکدست جدیدتر بخرم."

موضوع اینجا بود که او دیگر حوصله آنرا نداشت و عادت کرده بود آنچه که در "فارسنگ" دارد به همان وضع باقی بمونه و دیگه بخودش زحمت تازه ندهد. حاضر نبود هیچ کاری در "فارسنیگ" انجام بده.مثلا" در مورد پرده‌های اتاق خواب. این پرده‌ها از وقتی که بهانجا آمده بودند، به همین وضع وجود داشت. در حقیقت از وقتی عروسی کرده بود، این پرده‌ها را تهیه کرده بودند. البته در زمان جنگ خریدن پرده امکان‌نداشت ولی موضوع این نبود. موضوع بر سر این بود که برای فلاتی که در لندن داشت، مرتبا" مشغول خرید بود. برای مبل‌هایش روکش جدید خرید. قالیچه‌های تازه تهیه کرد. سرویس چینی خریداری کرد. همین دو روز پیش بود که یک آیینه حسابی و گران قیمت برای بالای پیش‌بخاری‌اتاقش خرید ولی هیچوقت برای "فارسنیگ" هیچ چی نمی‌خرید. "نیال" میگفت اینکار جنبهٔ روانی داره و معتقد بود دلیل اینکه او به "آپارتمان" توجه و علاقه داره اینه که مال خودشه. با پول خودش اونجارو اجاره کرده و با پول خودش آنجا را فرش کرده و تمام چیزهائی که در آنجا هست، با

پولی که از راه‌کار کردن بدست آورده تهیه نموده در صورتیکه "فارسنیک" به "چارلز" تعلق داره. اون توی "فارسینگ" مثل یک میهمان میمونه در صورتیکه توی "آپارتمان" صاحبخانه هست واونو متعلق بخودش میدونه. مع‌الوصف از اول "فارسنیگ" هم خونه‌اش بود. اون و "چارلز" دوتائی با هم ترتیب اتاق‌ها را دادند.

بچه‌ٔ کوچکترش توی همین اتاق و در همین جا بدنیا آمد. خودش یک‌وقتی توی باغچه‌ٔ آنجا لاله کاشته بود. بعدازظهرهای یکشنبه بخاطر بازی‌تنیس‌بساطی در آنجا براه میانداختند. لیموناد و چای سرد وکلوچه و نان شیرینی همه چیز، روبراه بود. او دامن سفید کوتاهی میپوشید که از بغل چاک داشت و با دکمه بسته میشد و او اغلب چهار دکمه آخری را بازمیگذاشت بطوریکه پاهایش همیشه آفتاب سوخته میشد.

بتدریج علاقه‌ها کم شد. خیلی راحت همه‌ٔ گناهها و تقصیرها را به گردن جنگ میگذاشتند. "چارلز" اغلب بیرون بود. خودش هم اغلب بیرون بود. "فارسنیک" بعنوان خانه‌ای برای هر دوی آنها باقی مانده بود. تا اینکه جنگ تمام شد. "چارلز" به‌کارهای همیشگی و قراردادیش برگشت ولی "ماریا" نه. مشکل اینجا بود که او به روش قدیمی خودش برنگشت.

"ماریا" مقداری اسانس معطر توی وان پر از کف صابون ریخت وشیر آب را باز کرد. هر روز قبل از صرف شام می‌بایست حمام بکند. این‌رو هیچوقت نمیشد که ترک کند ولو آنکه عصر یکشنبه باشه. همه مجبور بودند برای صرف شام براش انتظار بکشند. براش چه اهمیتی داشت؟ هر چی که سنش بالاتر میرفت، می‌بخشید زمان میگذشت، زندگی شخصی‌اش براش پر اهمیت‌تر میشد. بعبارت دیگر خودپسندتر میشد.

یک وقتی در زندگی بی‌حوصله نبود ولی حالا زندگی براش کسل کننده و خسته‌کننده بود. زندگی براش مثل یک بالش زبر بود. مثل‌یک

در جغ‌جغو بـود. مثل یک غذای نیم گرم بود. مردم براش کسالت‌آور بودند. البته، "چارلز" نه. "چارلز" را دوست داشت. خیلی اونو دوست داشت. اما حضورش دیگر مثل آنوقتها نبود. زیادی چاق شده بود. چرا بخودش بخورده زحمت نمیداد که کمی از وزنش کم کند؟ فقط شکمش نبود که کنده شده بود، بلکه سراپا چاق شده بود.

و این گناهی بود که نمی‌بخشید. بخودش هم هرگز چنین اجازه‌ای نمیداد. یک گوشش کمی کر شده بود. گوش چپش تقریباً نمی‌شنید. اینهم نتیجه جنگ و صدای شلیک‌ها بود. ولی اینها بهانه خوبی نبودند. چرا آنها صبحها قبل از صبحانه ورزش نمیکردند؟ چرا دست از خوردن سیب زمینی نمیکشیدند؟ چرا خوردن آبجو را ترک نمیکردند؟ اگه خودش‌رو ول میکرد که همینجوری چاق بشود، حالا کجا بود؟ مسلماً بیرونش میکردند و میگفتند: "اخراجید، عزیزم، دخترهای جوان زیادی داریم که مایلند جای تو را بگیرند. شما زیادی چاق هستید و به شما احتیاجی نداریم."

وارد وان شد. آب، گرم و دلچسب بود. "پولی" براش یک قالب صابون "مورفی" گذاشته بود. پدر شوهرش اصلاً آدم خسته‌کننده‌ای بود. لرد "ویندهام" آدمی بود که بهاین آسانی‌ها حاضر نبود بمیرد. چه لزومی داشت که این پیرمرد بیچاره هشتاد و یکسال عمر بکنه؟ با این سن و سال چه لذتی میتونست ببره؟ برای یک چنین آدمی و یا هر کس دیگری هزار بار مردن از زندگی کردن بهتر بود. او آنقدر حالا کر بود که حتی‌صدای تیک‌تاک ساعت دیواری‌اش را هم نمی‌توانست بشنود. و چون تمام وقتش را روی صندلی چرخدار میگذراند دیگر براش مهم نبود که ساعت دو و نیم هست یا دوازده و نیم. دهاتی‌ها زمین‌های "کولدهامر" را در زمان جنگ اشغال کرده بودند و هنوز پس‌نداده بودند و اون زن و شوهر بیچاره مجبور بودند با باقیمانده افرادی که آنجا بودند توی اون خونه محقر زندگی کنند. وقتی او بمیرد وظیفه‌آنها مشکل خواهد شد. پرداخت مالیاتها،

مشکلات کشاورزان و خیلی چیزهای دیگر همه و همه بگردن او و "چارلز" میافتاد. و انوقت دیگر قادر نبودند که توی "کولدهامر" زندگی کنند که از نقطه نظرهای زیادی گشایش خوبی بود. چون آنجا مثل یک قبرستان وسیع بود. مساله اینجا بود که "چارلز" از این مسائل و این مشکلات خودش را کنار کشیده بود و به کارهای منطقه و مردم آنجا پرداخت و همین زحمات و کارها باعث شد که واقعا" خودش را لایق عنوان لرد "ویندهام" ساخت.

"ماریا" تمام بدنش را لیف و صابون زد و به پشت توی وان دراز کشید و بحالت استراحت چشمهایش را بست. وقتی یکی از بچهها را حامله بود و الان یادش نمیامد که کدوم یکی بود، از بوی صابون "مورفی" حالش بهم میخورد. مسلما" "کارولین" نبود. وقتی کارولین را حامله بود از بوی سیگار ناراحت میشد. "چارلز" عادت داشت سیگار بکشد. اونهم توی اتاق خواب و این عادت خیلی زشتی بود. و همین باعث شده بود که از همان سال شکر خدا بین آنها جدائی افتاد و اتاق خوابشان جدا شد.

و بعد اتفاقات دیگری باعث شد که برای خودش "بنائی" اجاره کند و اتاق خواب جداگانهای درست کند. توی اتاق خواب خودش خیلی آزادی داشت. اگه دلش میخواست میتونست با موهای پر از رنگ و صورت پر از کرم و چربی اینطرف و آنطرف بره. سوت بزنه، زمزمه بکنه و با خودش حرف بزنه. رادیو را باز بذاره. و ساعت سه صبح و یا هر وقت که دلش خواست به رختخواب بره. هر جوری که دلش خواست زندگی بکنه، هر کتابی که دوست داره بخونه و هر وقت هوس کرد چراغ اتاق خواب را خاموش بکنه.

اما در "فارسنیگ" هنوز هم طبق عادت یک تختخواب دو نفره داشتند. و "چارلز" دوست داشت که زود به رختخواب بره. او اهمیتی به چراغ و یا رادیو نمیداد. "ماریا" توی تاریکی دراز میکشید خسته نبود

ولی خوابش نمی‌برد. به "چارلز" که پشت میکرد و میخوابید نگاه میکرد و این منظره براش یکنواخت و خسته کننده بود. اون می‌تونست هر مردی باشه حتی یک آدم غریبه. آدم غریبه لااقل هیجان بیشتری داشت. اگه یک آدمی تو اتاق خوابتون دائما" پشتش را قوز میکرد و میخوابید، چکار میکردید؟ این حرکت براش توهین‌آمیز بود. وقتی "چارلز" بهش پشت میکرد، بیاد افرادزیادی میافتاد که هیچوقت بهش پشت نکرده بودند. این فکر آزارش میداد. و مفهومش این بود که بیاد گذشته‌ها دارد زندگی میکند.

حتما" باید یادش باشد که بعد از شام برای "نیال" موضوع رو تعریف کنه. البته موقعیکه "چارلز" از اتاق بیرون رفت و "سیلیا" هم توی اتاق نبود نه بخاطر اینکه "سیلیا" برای این موضوع اهمیتی قائل باشه، بلکه بخاطر اینکه "سیلیا" خیلی خودشرو معلم اخلاق میدانست. این موضوع بحث‌هائی‌رو بدنبال داشت که جز خودشون کس دیگری نمیبایست بفهمد.

"الان بهت میگم کی اول پشت کرده."

ـ کی؟

ـ فلانی.

ـ تو دروغ میگی. اون هیچوقت همچه کاری نمیکنه. من همیشه آرزو داشتم که اون اینکاررو بکنه."

در زمان جنگ مردم عادت داشتند که همیشه دور و بر یکی جمع بشوند و وقتی اولین کسی که از "آپارتمان" بیرون میامد و به قسمت اقامتگاه مرکزی میامد یکی‌یکی اونو به چای و قهوه دعوت میکردند و تازه‌مصاحبه‌های شب مهمانی راه میانداختند ولی با شروع حمله و سر و صدای بمب‌ها و راکت‌ها هر کسی تو اتاق خودش ساکت و آرام میاستاد و وقتی شعله‌های آتش زبانه میکشید، منتظر میشدند تا متصدی آتش‌نشانی که معمولا" کسی جز "نیال" نبود برای خاموش کردن آن بیاید. چرا اون یک کلاه برای خودش تهیه نمیکند که با کارش جور درساد؟ با این وضع اگه یک بمب

اونجا منفجر بشه، بکراست جاش تو بهشته.

او یکبار تو اتاق نشیمن آتش کوچکی بر پا کرد و از "نیال" دعوت کرد برای امتحان آنرا خاموش کند. "نیال" شروع به کار کرد. اصلا" لبخند نمی‌زد و قیافه‌اش کاملا" جدی بود. با همه زحمتی که کشیده بود تلمبه موتور کار نمیکرد و صدائی وحشتناکی از ته مخزن بلند میشد. از آنجائیکه همه بی‌حوصله و عصبانی بودند و جنگ اعصاب همه را خراب کرده بود، "ماریا" هم با بداخلاقی زیاد فریاد زد: میدونی که جان‌تمام سکنه لندن تو دست تو هست؟ میدونی که همین سهل‌انگاری‌ها و دست کم گرفتن‌ها ممکنه آخرش جنگ‌رو به شکست ما تمام کنه؟

ـ تلمبه‌اش خرابه، اونها یک تلمبه بی‌مصرف‌رو به من دادند.

ـ احمق، یک کارگر ناشی همیشه تقصیررو گردن ابزارش میذاره.

یکساعتی بین آنها به سکوت گذشت و در تمام این مدت "نیال" مشغول پیاده کردن تلمبه و موتور بود. نه خنده‌ای نه شوخی‌ای از هیچ چیز خبری نبود. از همدیگر متنفر شده بودند.

جنگی که شب و روز ادامه داشت، تمام انسانیت و دوستی و عشق را از بین برده بود.

"ماریا" پیش خودش فکر کرد: "چه کار غلطی بود. تقصیر کی بود که این همه سال بدبختی، فقر و سختی برای این همه‌مردم فراهم کرده بود؟ برای "نیال" و او هم آن همه اندوه ببار آورد. البته اندوه آنها سبب و علتی نداشت مگر موفقیت‌های بیش از اندازه. شاید برای همین بود که "چارلز" به هر دوی آنها غبطه میخورد. شاید بخاطر همین بود که به‌آنها "انگل" میگفت. جنگ برای "ماریا" موفقیت نمایشهایش را همراه داشت و نمایش‌های او گاهی تا هجده ماه بر روی صحنه‌باقی‌میماند. برای "نیال" هم ساختن آهنگ‌های مردم‌پسند را به ارمغان آورده بود. همه آهنگهای او را میخواندند، مردم توی خونه. مردم توی کارخانه‌ها،

خلبانهای بمبافکن‌هائی که در آسمان "برلین" اینطرف و آنطرف میرفتند. همهٔ اینها این آهنگها را تا مدت پانزده روز مدام زیر لب داشتند. و بعد فراموشش میکردند و آنوقت "نبال" آهنگ دیگری میساخت. و مردم بجای آهنگ قبلی این یکی را تکرار میکردند. آهنگهایش شعر اشک وخون نبود، شیرین هم نبود. حداقل تلاش برای خلق یک اثر بود. ولی بهر صورت موثر بود.

"ماریا" فکر کرد:

" اگر توی نمایشات یکی پس از دیگری شکست میخورد، دست ازصحنه تاتر میکشید و توی مزرعه به راندن تراکتور می‌پرداخت، آیا بهتر میشد؟ درحالیکه مردم دیگر به راحتی میمردند او پلههای موفقیت را طیٔ میکرد. یک هنرپیشه محبوب میشد و در حالی ستاره‌ای دلخواه، تحسین‌برانگیز و پول درآور شده بود که زنهای دیگر روی نیمکت‌ها با حال زاری چمپاتمه میزدند. آیا "چارلز" گاهی در اعماق دل خودش او را تحقیر میکند؟ شیر آب گرم را باز کرد و گذاشت تا آب گرم بیشتری جریان پیدا کند. " اگه‌آدم بیشتر از پنج دقیقه توی آب آرام بشینه، آب سرد میشه وآدم یخ‌می‌زنه. و وقتی آب گرمتر بشه، اسانس خوشبو کننده بهتر توی فضای بحار کرده پخش میشه. خوب، کجا بود؟ ها، بله. جنگ...

هیچ امیدی‌باین نبود که آنروز چطوری تمام خواهد شد. صبحی‌که شروع میشد کسی نمیدونست شامگاهش چگونه خواهدبود. کی پیداش‌خواهد شد. کدوم دوست گمشده‌ای در منزل را خواهد کوبید. نقشه‌ها و برنامه‌ها ناتمام میماند و یا تغییر پیدا میکرد. یادداشتی روی در گذاشته میشد." نیم ساعت دیگر برمیگردم." سبدی در دست براه میافتاد و چکمه‌ای به پا میکرد. و برای خرید به "شفردمارکت" میرفت. چرا با چکمه؟ برای تظاهر. تظاهر همیشه سر جاش بود. اون سرخ پوسته، این یکی شوالیه هست. این‌آزادی بود. آزادی که هیچکس امیدی نداشت که وقتی بخانه

برمیگردد کسی توی خانه باشد. بچه‌ها به جز بعضی وقت‌ها که برای رفتن پیش دندانپزشک به شهر میامدند توی ده راحت بودند. "پولی" همیشه بچه‌ها را همراهی میکرد. برای رفتن پیش دندانپزشک صبح بی‌آرام و نفس‌گیر به شهر میامدند و برای حفظ جانشان ساعت سه و ربع آنها را دوباره به ده برمیگرداندند. آنها همیشه موقعی به آنجا میرسیدند که "ماریا" مشغول لباس پوشیدن بود. یا توی حمام مثل حالا توی وان‌دراز کشیده بود. اونوقت در حالیکه آب قطره‌قطره ازش میچکید حوله‌ای‌بدورش میگرفت و لای در را باز میکرد.

"عزیزها، حالتون چطوره؟"

چهره‌های لاغر و زرد و زار و کوچکشان باو خیره میشد. و چشمهای کوچک و ریزشان به "آپارتمان" ماما که تنها درآنجا زندگی میکرد و کس دیگری آنجا نبود خیره میماند. "ماریا" اهمیتی به نگاههای ریز آنها نمداد ولی حوصله "پولی" را نداشت.

پولی میگفت:

"بچه‌ها، مامان خیلی حالش خوبه، مگه نه؟ ما هم برای اینکه تنها نباشه پیش اون میمونیم." شاید اونها دلشون میخواست آنجا بمانند ولی ماما حوصله آنها را نداشت.

"عزیزانم، شما تو لندن حوصله‌تون سر میره. اوضاع اینجا خیلی بده. تو ده خیلی بیشتر از اینجا بهتون خوش میگذره."

بچه‌ها دور "آپارتمان" وقتشون را میگذروندند و با وقتی "ماریا" لباسهاشو از توی کمد بیرون میکشید، به داخل کمد زل میزدند و "پولی" با او بچ‌بچ میکرد و میگفت:

اونها به‌کفش نو احتیاج دارند. کت "کارولین" دیگر اندازه‌اش نمیشه. نمیدونم اونها چرا انقدر سریع رشد میکنند. داشتم فکر میکردم اگه میشد سری به "دانیل‌نیلز" و یا شاید به "دی‌بن‌هام" میزدیم، بد نبود. یک

کاتالوگ جدید بنام و آدرس شما از "دی‌بن‌هام" رسیده خیلی جالب بود. من اونو بی‌اجازه شما باز کردم، میدونستم که برای شما مهم نیست. اگه بتونیم از دندانسازی... این صدای تلفن نیست؟ میخواین من به تلفن جواب بدم؟."

ـ نه، متشکرم. خودم میتونم جواب بدم.

با وجود این، "پولی" از اتاق بیرون نرفت و همانجا کنجکاو ایستاد تاببیند کیه که به ماما تلفن کرده... اغلب "نیال" بود که تلفن‌میکرد. "نیال" از یک سفر اعزامی به نیویورک برگشته بود. خودش میگفت "روابط عمومی". حالا "نیال" با روابط عمومی چکار داشت کسی ازش سر درنیاورد. خودش هم ازش سر درنیاورد.

چون "پولی" هنوز توی اتاق بود، "ماریا" با یک رمز قراردادی و خصوصی با اون صحبت کرد:

"الو، من ماریا دیلانی هستم. آیا شما آقای "چی‌چستر" هستید؟"

"نیال" رمز را میدانست و از آن سر سیم خنده‌اش گرفت و صدایش را که خیلی بلند بود آهسته‌تر کرد و گفت:

"کی پیش توست؟ "چارلز" یا "پولی"؟

"آقای "چی‌چستر"، بچه‌هام از ده آمده‌اند و تمام روزم گرفته است."

"منظورت اینه که باید پیش دندانساز برند. شب هم میمونن؟"

"مسلما"، نه. آقای "چی‌چستر" ولو اینکه مه باشد. شما میتونید به تاتر برام زنگ بزنید و راجع به مطلب "زنان و زیبائی" و آشپزی در خانه با هم بحث کنیم."

ـ خیلی خوشم میاد، خانم دیلانی. غذا مساله مهمی است. میتونم شب بمونم، عزیزم؟"

ـ آقای "چی‌چستر"، جای دیگه‌ای هم میتونید برید؟ کباب بومبی یادتون هست؟ من نمی‌تونم منتظر کباب بومبی بشم.

ـ رمز کباب بومبی یادم نیست. آیا معنی‌اش این نیست که باید روی زمین بخوابم؟ دفعهٔ قبل که رو زمین خوابیدم، کمر درد گرفتم.

ـ نه، اونکه طرز پختن "کاری" در "مدرس" هست... من حالا باید برم آقای "چی‌چستر"، خداحافظ. آیا همیشه یکنفر باید بالای سر آدم باشه؟ یاد بچگی‌ها افتاد که شیرینی‌ها را یواشکی توی کمد قایم‌میکردند و "ترودا" غرولند میکرد که نباید این کارهارو بکنند.

"پولی" به‌سادگی پرسید: "میخوای بری درس آشپزی بخونی؟

ـ شاید، شاید.

هنوز لباسش را نپوشیده بود. هنوز روسری دور سرش پیچیده بود و صورتش پر از کرم و چربی بود و تازه می‌بایست نامه‌های روز را بخونه.

خانم دیلانی عزیز،

من یک نمایشنامه سه پرده‌ای نوشته‌ام و برایم خیلی عجیب است‌که تمام مدیران اجرائی تاترهای‌لندن آنرا برایم پس فرستاده‌اند. من معتقدم که تنها فقط شما هستید که میتوانید نقش "لولا" را بخوبی زنده کنید.

خانم دیلانی عزیز،

من یکی از نمایشهای شمارو که‌الان عنوانش را فراموش کرده‌ام، چند سال پیش دیده‌ام. ولی لبخند شما را در لحظه‌ایکه آلبوم را امضاء نمیکردید هرگز فراموش نکرده‌ام. از آنروز به بعد سعادتم را از دست داده‌ام. سلامتی‌ام از بین رفت و به تازگی از بیمارستان مرخص شده‌ام و فهمیدم که زنم با تمام موجودیم فرار کرده است. اگر شما لطف کنید و قرضی در حدود سیصد "پوند" به من...

خانم دیلانی عزیز،

بعنوان رئیس کمیته "کردکنرهاون" بنفع زنان بی‌پناه و سقوط کرده از شما خواهش میکنم که به ما افتخار بدهید تا در...

همه‌شانرا توی سطل زباله ریخت.

"پولی" گفت:

ــ میتونم این پیراهن‌رو قدری تو بذارم و زمستان بعدی را هم با اون بگذرانم ولی مشکل سر جورابهامه. جورابهام همه سوراخ شدماند. کفشهامو دادم تو دهکده پاشنه بزنند و تخت بیاندازند. آقای "کاتلی" خیلی سرش شلوغه. مجبوریم مثل بقیه صبر کنیم تا نوبت ما بشه."

ناگهان صدای فریادی بلند شد. یکی از بچه‌ها زمین خورد و چانه‌اش به لبه‌حمام خورد و بریده شد. باز هم یک آشوب دیگه. حالا بایددنبال نوار چسب بهداشتی بگردیم. چسب میدانی کجاست؟ مامی باید یک جعبه کمکهای اولیه تهیه بکنه. مامی هیچوقت فکر مواظبت از خودش نیست."

مامی خوب از خودش مواظبت میکنه. مامی هر وقت که تنها بود، هیچ اتفاقی براش‌نمی‌افتاد. کار دندانسازی تمام شد. خرید، صرف ناهار و دوباره خرید انجام شد. و وقتی ساعت سه و ربع همگی در ایستگاه بودند، "ماریا" نفس راحتی کشید. وقتی بچه‌ها با صورتهای کوچولو و دستهای کوچولویشان که از پنجره برایش تکان میدادند، نگاه کرد، یک لحظه در دلش غمی موج زد. اندوه به قلبش چنگ زد: چرا "ماریا" با آنها نبود؟ چرا از آنها مراقبت و پرستاری نمیکرد؟ چرا مثل مادرهای دیگر رفتار نمیکرد؟ اونها باون تعلق نداشتند. اونها مال اون نبودند. اونها بچه‌های "چارلز" بودند. از اولش یک چیز غلطی توی کار بود. و همه‌اش تقصیر او بود. چون باندازهٔ کافی در مورد آنها فکر نمیکرد. بقدر کافی آنها را دوست نداشت. همیشه چیز دیگری برایش مطرح بود. نمایش، یک شخص. همیشه یک چیز دیگر...

با ماتمی مخصوص و با یأس و دلمردگی از سکوی قطار جدا شد و همراه با سربازانی که بچه‌هاشونو بغل کرده بودند بسمت در خروجی براه افتاد. این همه هیاهو برای چی بود؟ اینها بهکجا میخواستند بروند؟

"چارلز" توی خاورمیانه چکار میکرد؟ چرا او اینجا بود؟ تمام او،

مـردم بـسمت نردمها هجوم می‌بردند. همه با چشمهای از حدقه درآمده بدنبال چهرمهای آشنایشان میگشتند.

توی تاتر، احساس آرامش میـکرد. مثل کسی که توی خونه‌اش باشد همه چیز را بفراموشی می‌سپارد. اتاق رختکن احتیاج به تعمیر داشت. تمام کاغذهای دیواری‌اش ورآمده بود. دستگاه تهویه‌اش تمام خاک گرفته بود. دستشوئی اش ترک برداشته بود. فرش کف آن بقدری پاره پاره شده بود که حتی با قالیچه هم نمی‌شد آنرا پوشاند. روی میز قوطی‌های کرم‌پخش بودند. کسی در زد. "بفرمائید تو." "چارلز" فراموش شده بود. بچه‌ها فراموش شده بودند. جنگ و تمام خطراتی که او را تهدید میکردند، همه را بدست فراموشی سپرده بود. جدائی‌ها و تلخی‌ها و همه چیز بفراموشی سپرده شده بودند. اینها هم فراموش میشدند. فقط با این کار میتونست طفره بره و خودش‌رو سرگرم کنه، کاری که از ابتداء شروع کرده بود. کاری که در آن سعی میکرد همیشه کس دیگری باشد. نه تنها کس دیگری باشه، بلکه بصورت یک دسته و یک گروه که همیشه با هم هستند، باشد. در موقع اجرای نقش همیشه سر و صدای یک ترن سریع‌السیر که جیغ میکشید و سرفه میکرد او را بسوی سرنوشتش پیش میبرد.

پس چرا "نیال" نیامد که او را به خانه ببرد؟ این تنها کاری بود که او می‌توانست برایش بکند و او را در تاتر صـدا بزند. سعـی کرد با تلفن تماس بگیرد. تلفن جواب نداد.

"خوب، پس "نیال" کجا بود؟ نکنه این آخرین بمبی که منفجر شد بهاون اصابت کرده باشه؟ کسی میدونه اون امشب کجا بوده؟ فکر میکنم "کردی‌دون" بوده باشه."

هیچکس نمیدونست. هیچکس مطمئن نبود. بعد کس دیگری به‌در زد: "بفرمائید." "نیال" بود.

ــ کجا بودی؟ چرا زودتر نیامدی؟

ـ کار دیگهای داشتم.
ـ فکر میکردم تو تاتر نشستی.
ـ چهار بار این نمایشرو دیدم. یک دفعهاش هم زیادی بود.
ـ امشب خیلی خوب بازی کردم. از اون دفعههائی که دیدیخیلی بهتر بود. خیلی فرق داشت.
ـ تو همیشه بازیت فرق داره. من هیچوقت ندیدم دو بار یکجور بازی کنی؟ بیا، این بستهرو بگیر.
ـ چیه؟
ـ یک سوغاتیکه برات خریدم. از خیابان پنجم نیویورک خریدم. خیلی گرونه. لباس خونه هست.
ـ اوه، "نیال"...
و دوباره بچه شد. با عجله کاغذ کادوئی بسته را پاره کرد و روی زمین ریخت ولی خیلی زود دوباره آنها را جمع کرد چون دیگه تویبازار بهندرت کاغذ کادوئی پیدا میشه. بعد از توی جعبه پیراهن نازک سبک و نرمی را بیرون آورد.
ـ باید خیلی قیمتی باشه.
ـ همینطوره.
ـ از طرف روابط عمومی؟
ـ نه، شخصیه. دیگه انقدر ازم سئوال نکن. بپوشش.
هدیه گرفتن چقدر خوبه. او چه پسر خوبیه که همیشه بفکر هدیه هست. لباس را پوشید.
ـ چطوره؟
ـ خیلی خوبه.
ـ خیلی خوشم میاد. اسمشو میذارم "هوس زیر درخت نارون."
آنوقت شب تاکسی پیدا نمیشد. و آنها مجبور بودند زیر مه غلیظ

کورمال‌کورمال بسوی "آپارتمان" راه بروند. و بصدای غرش لکوموتیوها و بوف‌بوف قطارها که از کنارشان رد میشد، گوش دهند. این خیلی عجیب‌وغریب، نادر و عصبانی کننده بود که آدم کسی‌رو توی دنیا از همه بیشتر دوست داشته که یک وقتی اونو مثل بچه بغل میکرد و با صدای بلند ماچ ماچ میکرد. چرا باید توی این دنیا بجائی برسه که با یک همچه پسر کلهشقی کلنجار بره؟ با همان چشمان، دهن و دستهای آشنا. در لحظهٔ شادی، در لحظه ناامیدی و در هر شرایطی به "نیال" پناه میبرد. همیشه از او بعنوان حلال مشکلات استفاده میکرد.

ــ موضوع اینه...

ــ موضوع چیه؟

ــ موضوع اینه که اگه بجای "هوس زیر درخت نارون" برام چندتا قوطی پر از غذا میاوردی، خیلی بهتر بود. ولی البته دیگر دستت باون غذاها نمی‌رسید.

ــ چه نوع غذائی؟

ــ خوب، ران گوساله، زبان گوسفند و سینه مرغ.

ــ اینکاررو کردم. یک بسته بزرگ دادم باربر بیاره خونه. خودت می‌بینی. البته بجای سینه مرغ، سوسیس گرفتم.

ــ اوه، اوه. خوب...

وقتی به‌آپارتمان رسیدند، "ماریا" لحظه‌ای با "نیال" حرف میزد و لحظه‌ای بــه "کتری" که در حال جوشیدن بود، سر میزد. و مرتب بین آشپزخانه و اتاق خواب در رفت و آمد بود.

"نیال" گفت:

ــ نمی‌خواهد بترسی که آب سر نره. من مواظبش هستم.

ــ "نیال"، تو صندوق لباسهام چکار داری؟ بذارش کنار.

ــ دارم دنبال یک پتوی دیگه میگردم. این پارچه پیچازی زیر میز

اطوکشی چیه؟

ـ از اون نمیتونی استفاده بکنی... چرا، میتونی، ولی مواظب باش با "چای" لکهاش نکنی.

ـ منکه "چای" ندارم. ابکاش داشتم. اتاق یخه. تمام دندونهام داره تکون میخوره.

ـ خوش‌بحالت. خودتو با حرارت بخار گرم کن. باز در باز کن‌رو گم کردم. "نیال"، اینها چیه پوشیدی؟ مثل حاجی‌فیروز شدی.

ـ اینها پیژامای آمریکائی من هستند. خوشت نمیاد؟

ـ نه. از اون رنگ جگری‌اش‌بدم میامد. درش بیار. یک چیز دیگه بپوش.

باز صدای غرش یک ترن دیگر که از آنجا رد میشد، بگوش رسید. کجا میره؟ از کجا میاد؟ ولش کن، بهتره که هرچه زودتر یک شیشه آب گرم بگیری.

ـ گشنمات، نیال؟

ـ نه.

ـ دیرتر گرسنمات میشه؟

ـ آره، ناراحت نباش. اگه گرسنمام بشه خودم یکی از قوطی‌ها را با پاشنه کش باز میکنم. ضمناً" موضوع کباب "یومبی" چی بود.

ـ سهیم شدن در شرکت تراورس، فراموشش کردی؟

ـ اوه، چرا. ولی چه ربطی به امشب داره؟

ـ هیچی. فقط خواستم جلوی "پولی" چیزی گفته باشم.

یک فنجان چای داغ خیلی چسبید. وقتی ترنی رد نمیشه و در و پنجره نمی‌لرزید، سکوت دلچسبی ایجاد میشد. فقط صدای تیکتیک ساعت بگوش میرسید و عقربه‌های درخشانش تو تاریکی ساعت یک بعد از نیمه شب را نشان میداد.

ـ نپال؟

ـ چیه؟

ـ این تکهرو تو روزنامه خوندی که همسر یک کلنل میمیرد و وصیت میکند در موقع تدفین او نمایش اجرا کنند؟

ـ نه.

ـ چه فکر خوبی.

ـ تو چی فکر میکنی؟

ـ نمیدونم.

ـ خیلی خوب، دیگه حرف نزن.

در "فارسنیگ" کسی زنگ را دوباره به صدا درآورد. "ماریا" چشمهایش را باز کرد و در حالیکه آب از سر و صورتش میریخت و میلرزید از توی وان بلند شد. راه آب وان را باز کرد و آب فرفرکنان فرو رفت. اون‌برای شام عصر یکشنبه خیلی دیر کرده بود.

* * *

۲۱

"سیلیا" در اتاق خواب بچه‌ها را پشت سرش بست و پیش خودش گفت:

آنچه که امروز بعدازظهر صحبت میکردم واقعاً" حقیقت داره. اینها با آنچه که ما بودیم خیلی فرق دارند. دنیای ما خیلی خیالی و فانتزی بود ولی دنیای اینها واقعی و حقیقی هست. اینها تو خیال و رویانیستند. برای بچه‌های امروزه، یک مبل همان یک مبل هست. برای آنها دیگه‌خیال بافی نمیکنند و در نظرشون هیچوقت یک کشتی و یا یک جزیره متروک جلوه نمیکند. براشون طرح‌هائی که روی دیوارند همان طرح هستند نه اینکه هیکل‌ها و نسج‌هائی باشند که نصف شب تغییر قیافه و تغییر حالت میدهند. اونها خوب میدونند بازی‌هائی مثل " لودو" و مهره‌بازی بر مبنای مهارت و شانس بستگی دارند همانطور که بازیهائی مثل "بریج" برای بزرگترها به همین روال هست. در حالیکه اون موقع‌ها مهره‌های بازی در نظر ما سربازهائی خطرناک و بی‌امان جلوه میکردند و شاه تاجدار در ردیف‌عقب مثل پادشاه مقتدری که زیاد یادش کرده باشند به قدرت خارق‌العاده‌ای به هوا میپرید و روی مربع‌های بازی عقب و جلو میپرید. بدبختی آنجاست که این بچه‌ها هیچ نوع خیال‌پردازی ندارند. اینها بهترین، منطقی و واقع‌بین هستند ولی تو بازی‌هاشون سحر و جادو دیگر جائی ندارند. سحر

و جادو از دنیای آنها رخت بسته هست.

ــ بچه‌ها جمع بشن، "سیلیا" خانم؟

ــ آره، "پولی" معذرت میخوام که سرم گرم شد و نتونستم بیام در حمام کردن آنها بهت کمک کنم.

ــ اوه، عیبی نداره. دیدم که داشتید تو اتاق حرف میزدید. فکر کردم که بحث شما خیلی طول بکشه. فکر نمیکنید خانم "وینده‌هام" خیلی خسته بنظر میاد؟

ــ فقط علتش لندنه، "پولی". هوای بارانی و بازی کردن مدام‌در تاتر. معلومه که آدم خسته میشه.

ــ منهم همین فکررو کردم. حیف نیست که مرخصی نمی‌گیره و نمیاد اینجا یک مدتی با بچه‌ها و آقای "وینده‌هام" باشه؟

ــ این کار واسه یک هنرپیشه کار ساده‌ای نیست و علاوه بر آن بنفعش نیست.

ــ بچه‌ها خیلی کم اونو می‌بینند. "کارولین" هفته‌ای دو بار برای پدرش نامه میده ولی هیچوقت برای مامانش نامه نمی‌نویسه. اصلا" سردر نمیارم...

ــ خوب، "پولی". من باید برم و اتاق‌رو مرتب کنم. سرشام می‌بینمت."

هیچ اعتمادی نبود که با "پولی" راجع به "ماریا" حرفی بزند. هیچ اطمینانی نبود که با اون درباره "چارلز" یا بچه‌ها حرفی بزند. از اون همه ماجراها و اون همه غم‌ها و مصیبت‌ها که از آنها دیده بود، هیچکدومشان را نمیشد با او در میان گذاشت. اون پرستار ایرلندی که یک ماه آخر قبل از آنکه پاپا بمیرد برای شب‌ها استخدام کرده بودند، اون دیگه از همه بدتر بود.

"سیلیا" پیش خودش فکر کرد:

"واسه دیگران زندگی کردن معنی‌اش این استکه نه فقط بخاطر دیگران باید زندگی کرد، بلکه دنیا را هم باید از دریچه چشم اونها دید. نه از دریچه چشم خودش. با اینکار خودش را آزار میداد. لااقل خودش اینطور بود."

"سیلیا" دستش را در دستشوئی اتاق خواب "کارولین" شست و صورتش‌را صابون زد. همیشه برای تعطیلات آخر هفته اتاق خواب "کارولین" را در اختیارش میگذاشتند. آب خیلی سرد بود. یکنفر حتما" تمام آب گرم‌رو برای پر کردن وان برای خودش مصرف کرده بود و این حتما" "ماریا" بود.

باز "سیلیا" تو فکر رفت.

وقتی برای فکر کردن به گذشته‌ها نبود، همین سالهای بدبختی و بی‌پناهی چقدر برای پاپا زحمت کشیده بود. حتی وقتی نداشت که برای خودش نقاشی کند و داستان بنویسد. با وجود تشویق‌ها و تحسین‌های زیادی که آقای "هاریسون" ازش کرده بود و میگفت:

" اگه‌الان اینکاررو نکنی، هیچوت دیگه نمیتونی اونو انجام بدی."

و اون قول میداد و میگفت:

"قول میدم اینکاررو بکنم، هفته آینده، ماه آینده، سال آینده."

بعد از مدتی دیگه ازش خسته شده بودند. او بقولش وفا نمیکرد. در حقیقت یک جوجه هنرمند بود. هنری که آقای "هاریسون" ودیگران را بخوبی جذب کرده بود محکوم به فنا و نیستی بود.

مسلما" اگه قلبی را خوشحال میکرد، خیلی بهتر بود. و باز خیلی بهتر بود که پاپا را که بی‌کس و بی‌پناه در رختخواب افتاده بود و چشم به او دوخته بود، خوشحال میکرد. و اندک آرامشی را که میتوانست باو ببخشد، ازش دریغ نمیکرد. اگه بداد پاپای بیچاره میرسید خیلی بهتر بود تا اینکه بنشیند نقاشی کند و یا داستان بنویسد. امکان نداشت که

بتواند هر دو کار را با هم انجام بدهد. اصل مطلب این بود که وقتی پاپا را از بیمارستان به منزل می‌برد، خودش این موضوع را درک میکرد و به‌آن توجه داشت. یا می‌بایست تمام وقتش را صرف اون بکنه یا اینکه بامان خدا رهایش بکنه و بدنبال نبوغ و هنرش بره.

خیلی ساده بود، او می‌بایست یکی از این دو راه را انتخاب‌بکنه. و او "پاپا" را ترجیح میداد. چیزی را که مردمی امثال "هاربسون" هیچوقت نمی‌تونستند درک بکنند این بود که یک همچه کاری‌رو نمیشه فداکاری‌خوند. این‌ازخودگذشتگی نبود. اون خودش و باراده خودش این انتخاب‌روکرده بود. چون دلش میخواست که اینکار را بکند. هرچقدر پاپا پر توقع بوده باشه هر چقدر زودرنج و حساس بوده باشه باز او در پناه پاپا بود. پاپا سپری برای عطیاتش بود. او احتیاجی نداشت که وارد جرگه دنیا و هیاهویش بشه. اون احتیاجی نداشت که‌کوشش و تلاش بکنه. او احتیاجی نداشت با چیزهائی که دیگران مواجه میشدند مواجه شود. اون احتیاجی به‌مبارزه نداشت. چون او از پاپا پرستاری میکرد.

بگذار آقای "هاربسون" و دیگر همکارانش هرچه میخواهند فکر کنند. معتقد باشند که بتونم اون در یک چنین شرایطی بروز نخواهد کرد. بگذار برای خودشان دلخوش کنند و هر جور که دلشان میخواهد قضاوت کنند و اظهار نظر کنند که اگر اینطور میکرد بهتر بود و یا اگرآن کار رانمیکرد، بهتر بود. بگذار "پاپا" تو صحنه باقی بمونه. بگذار براش کف بزنند. براش هورا بکنند. ولی بالاخره براش خطر شکست هم وجود دارد. بگذار "نیال" آهنگهایش را بنویسد و منتظر انتقادها بشه. بگذار از آهنگهایش تمجید و استقبال کنند ولی بالاخره یک وقت می‌بینی بکیش با سردی روبرو میشه.

یکبار که آدم نبوغش‌را بدنیا عرضه کرد. دنیا فوری مارک خودش‌رو باون میچسبونه. نبوغ چیزی نیست که در اختیار آدم باشه و بخودش‌تعلق

داشته باشه. دیگر چیزی میشه که روش تجارت میکنند. روش خرید و فروش میکنند. ممکنه قیمت گرونی پیدا کنه و هم ممکنه قیمت ارزونی داشته باشه. یک وقت هم ممکنه توی بازار باد بکنه و رو دست بمونه. دیگه صاحب‌نبوغ همیشه باید چشمش بدست خریدار باشه. پس اگه خاطرت را بخواهی، اگر احساس داشته باشی و برای هنر و نبوغت ارزش قائل باشی باید عذربیاری. باید۹به بازار پشت کنی. مثل "سیلیا".

و باین دلایل بود که پرستاری پاپا را انتخاب کردم. چون از شکست می‌ترسیدم، از انتقاد وحشت داشتم. "چارلز" وقتی اونهای دیگه را مورد حمله قرار داد کاملا" اشتباه میکرد. من انگل هستم نه اونها. این من بودم که به پاپا تکیه داشتم نــه اونها. اونها که همان موقع خودشون‌رو زده بودند، تو قلب دنیا.

پاپا مرده بود. ولی او هنوز هم بی بهانه میگشت. جنگ... توی دوران جنـگ کسی از اون توقع و انتظار نداشت که نقاشی بکند. خیلی کارهای مهمتر و لازمتری بود که می‌بایست انجام بده مثل نظافت‌بیمارستانها، توزیع خواربار، کمک و یاری به مرکز امداد کوران... خیلی کارها وجود داشت که آدم می‌بایست بهاونها بپردازه. مخصوصا" یک زن مجرد و بدون عائلهای مثل "سیلیا" موظف بود که باینجور کارهای عام‌المنفعه بپردازه. و من بــه همه وظایفم عمل کردم. هیچوقت دست از فعالیت نکشیدم. من آنقدرکار میکردم و زحمت میکشیدم که کمتر زنی مثل من پیدا میشد. کمتر کسی میتونست مثل من تمام وقتشررو صرف کمک به دیگران بکند. ولی من چرا دارم با خودم حرف میزنم؟ چی‌رو میخوام ثابت کنم؟ حالا دیگر جنگ تمام شده. جنگ هم مثل پاپا دیگه مرده. پس حالا دیگه برای چی زنده بمونم؟

روی تخت نشست و یک لنگه جوراب توی دستش بود. دیوار روبرویش خالی و لخت بود. "کارولین" هیچ عکسی روی دیوار اتاقش نزده بود.

تمام عکسهائی‌رو که داشت با خودش به مدرسه شبانه روزی برده بود. چرا باید یک دختربچه‌رو به مدرسه شبانه‌روزی بفرستند؟ "ماریا" میگفت "خودش دلش میخواست که به شبانه‌روزی بره. تو خونه حوصله‌اش سر میرفت." "سیلیا" روش نمیشد آنچه را که دلش میخواست باو جواب بدهد. اون نمی‌تونست برگرده و به "ماریا" بگه "اگه "کارولین"، تو خونه حوصله‌اش سر میرفت، چرا اونو نفرستاد پیش اون زندگی بکنه؟" کسی که اونودوست داشت و اونو نوازش‌میکرد، این یک دلیل قانع کننده بود ولی حالا دیگه خیلی دیر شده بود. حالا دیگه "کارولین" تو مدرسه خودش بود و او یعنی "سیلیا" اینجا، روی تختخوابش نشسته بود و به دیوار لخت روبرو خیره شده بود.

روز واقعا" مسخره و بی‌خودی بود. همه‌اش دردسر بود. تمام روز هوا سخت بارانی بود. بیرون و گردش‌نتوانستند بروند. ورزش که نکردند. "چارلز" عصبانی و بد اخلاق بود.

جوراب را به کناری گذاشت. روتختی را تا کرد و لباس خوابش را روی بالش گذاشت. ژاکت پشمی خواب، جوراب خواب و خرگوشی که یک گوش آن پاره شده بود همه را روی تختخواب گذاشت. این خرگوش هم یکی از هزاران چیزی بود که پس از مرگ پاپا از ریخته شدن به انبار نجات پیدا کرده بود.

"ماریا" گفته بود:

"خیلی خرده‌ریز و آشغال اینجاست. یک چهارم اونها هم مورد احتیاج نیست. اون میزرو برای "آپارتمان" خودم میخوام واون میز گردی که توی اتاق نشیمن هست و یک صندلی قدیمی هست که من همیشه اونو دوست داشتم. همین و بس، ولی تو هم بی‌خودی خودت‌رو بار نکن. یک بمب کار همه‌شونو میسازه."

"نیال" بغیراز کتابها و یک تابلو نقاشی از "ماما" چیزی‌نمی‌خواست.

ولــی "سیلیا" همه چیزرو میخواست . امـا چطور میتونست همه آنهـارو نگهداره؟ کجا میتونست بذاره؟ زندگی که اون داشت و هر روزش یک جا میگذشت مگر اینکه جنگ تمام میشد . براش دور ریختن چیزهائی که باآنها انس گرفته بود مشکل بود . حتی تقویم دیواری قدیمی و کارت تبریک‌های کریسمس. یک تقویم دیواری از وقتی "ماریا" عروسی کرده بود در توالت طبقه پائین به دیـوار زده بودند و "سیلیا" بعدها هیچوقت آنرا عوض نکرد . چون از عکس شکوفه‌های سیب که روی آن بود خیلی خوشش میامد . روز عید هم مقداری روبان تزئینی خریده بود و به آن اضافه کرده بود . هیچ وقت از دیدن اون عکس سیر نمیشد . حتی روزهائی که دلمرده و کسل بود از دیدن اون عکس لذت می‌برد . و باین ترتیب وقتی خانه رافروختند چیزهائی از این قبیل بناچار دور ریخته شد و تصویر شکوفه‌های سیب به سطـل خاکروبه سپرده شد . اما چیزهای زیادی بود که دور ریخته نشده بودند . یک کامیون چیزهای غیرقابل استفاده . استکان نعلبکی ، بشقاب ، فنجان قهوه . پاپا همیشه دوست داشت که توی اون فنجون قهوه بخوره . گلدون سبزرو هم دوست داشت نگهداره . "ترودا" لبه‌اشررو شکسته بود . وقـتی داشت گلدون‌رو پر میکرد ، "نیال" در حال دویدن بهش تنه زده بود واون افتاد و شکست . این گلدان شکسته براش یادآور خاطرات بچگی "نیال" بود . اون موقع "نیال" شانزده سال داشت . چاقوی کاغذ بری ، سینی ، و منقل ذغالی‌روهم دلش میخواست نگهداره . اینها یک وقتی‌مورد استفاده بودند و به آنها خدمت کرده‌بودند . یک وقتی بدرد میخوردند .

و حالا خونه کوچولوئی که در "هام‌ستد" داشت پر از چیزهائی شده بود که‌احتیاجی به آنها نداشت . ولی اون خوشحال بود که آنها را پیش خودش داشته‌باشد . مثل همین خرگوش یک گوش که حالا روی بالش افتاده بـــود .

و این هم یک دلیـــل دیـــگر بود . یک بهانه دیگر برای غفلت از

کشیدن نقاشی و نوشتن داستانهایش، کوچ کردن به‌خونه کوچولو. "ماریا" میگفت چرا بهش میگی "خونه‌کوچولو"؟" پس چی میشد بهش گفت؟ خوب کوچولو بود دیگه.

"سیلیا" فقط ایام هفته را در آنجا بود. چون همیشه برای‌تعطیلات آخر هفته به "فارسنیگ" میامد. لااقل تا آنروز که تمام تعطیلات آخرهفته را باینجا آمده بود.

وقتی کاپشنی‌رو که "ماریا" بهش داده بود، به تن کرد، کمی مکث کرد. امروز همه چیز غیرعادی بنظر میاد. مثل همین پوشیدن کاپشن در بعدازظهر تابستان و با آمدن باران و طوفان در یک چنین موقعی. وقتی دیروز وارد شد همه جا مثل همیشه بود. طبق معمول روز شنبه سوار ترن شد و البته "ماریا" بخاطر تاتر شب همراه با "نیال" رسیدند. "سیلیا" "چارلز"، "پولی" و بچه‌ها مثل همهٔ روزهای شنبه ناهار را با هم‌خوردند. بعدازظهر "چارلز" بجائی رفته بود و "سیلیا" با "پولی" و بچه‌ها گردش کردند.

شامی که با "چارلز" میخوردند مثل همیشه ساکت نبودند. رادیو را روشن کرده بودند و به‌موزیک گوش دادند و اخبار را شنیدند. "سیلیا" یک روبالشی را که هفته پیش "ماریا" پاره کرده بود، رفو میکرد. و بعد برای "ماریا" و "نیال" شام کنار گذاشت چون میدانست که اونها گرسنه خواهند رسید. اینکارش به نفع "پولی" و خانم "بانک" بود. چون با این کار دیگر احتیاجی نبود که‌آنها منتظر بمانند و میتونستند بروندوبخوابند. بعلاوه‌او خودش اینکاررو دوست داشت. براش عادت شده بود. اون بهتر از خانم "بانک" آشپزی میکرد. غذائی که درست میکرد خیلی خوشمزه‌تر بود. اینو دیگران میگفتند. شاید علتش این بود که از خودش بیشتر مایه میذاشت و مواد بهتر و بیشتری صرف میکرد؟ شاید "چارلز" اونهارو پس میفرستاد و ناراحت میشد؟

و ناگهان احساس کرد همه آن چیزهائی‌رو که سالها بعهده داشت، مثل اقامت در "فارسنیک"، مثل تعمیر بالش برای "ماریا"، مثل رفو کردن جورابها برای بچه‌ها، همه را باید کنار بگذارد. دیگه نباید این چیزهارو تو زندگی بعهده بگیره. اینها همه باید از بین بروند. همانطور که جنگ از بین رفته بود، همانطور که پاپا از بین رفته بود. دکمه‌های کاپشن را تا زیر چانه محکم بست. و شروع به پودر زدن بروی دماغش کرد. همانطور کـه توی آیینه نگاه میکرد، متوجه شد که اون چین‌های لعنتی میان دو ابرویش بد جوری خودنمائی میکنند. روی آنها را پودر مالید ولی بی‌اثر بود و اخمهایش همچنان سر جایش مانده بودند.

"ترودا" همیشه باو میگفت:

"میشه انقدر اخـم نکنی؟ انگار کشتی‌هاشو آب برده. خوب نیست بچه‌ای به سن و سال تو انقدر اخم بکنه. واسه‌ات عادت میشه."

و پاپا میگفت:

"بخند، عزیزم، بخند. وقتی اخم میکنی مثل اینه که غم دنیارو شونه‌هات سنگینی میکنه."

ولی بالاخره اخم‌ها و چین‌ها کار خودشون‌رو کردند. سر جاشون ثابت موندند و دیگه از بین نرفتند. اگر چه این اخم کردن‌ها از زمان جنگ شدیدتر شده بود و اگر چه از وقتی که پرستاری پاپا را میکرد، شروع‌شده بود ولی علت اصلی‌اش این بود که درد مختصری در خودش حس‌میکرد. درد سختی نبود. درد شدیدی نبود بلکه مختصر دردی حس میکرد. مثلا" لازم بود که روی غذاهای مخصوص احتیاط کند و یک رژیم غذائی مختصری رو رعایت بکنه. بهر صورت یک عکس‌برداری با اشعه ایکس علتش‌رو معلوم میکرد. و قصد داشت هفته بعد اون عکس‌رو بگیره. اما درد مثل همین اخم ادامه پیدا کرد... وقتی زنی از سی سال تجاوز کرد و ازدواج نکرد باید انتظار یک چنین دردهائی‌رو بکشه. باید منتظر ناخوشی‌های مختلفی

باشه . . .

اگه قبل از صدا کردن زنگ به طبقه پائین و اتاق نشیمن بره و آتشرو درست کنه ، آیا "چارلز" اینجا خواهد بود؟ ممکنه باو نگاه کنه و فکربکنه ، چـرا او طوری رفتار میکنه که انگار خونه خودشه؟ ولی با وجود این یکی بـاید آتشرو مرتب بکنه . چون "پولی" الان تو آشپزخانه داره به خانم "پانک" کمک میکنه تا ظرفهارو مرتب کنند . هر کاری حالا بکنم بالاخره یک نوع دخالته . چطوره سالاد را مخلوط کنم؟ همیشه من سالادرو مخلوط میـکردم . هیچکس دیگه بلد نیست چطوری این کاررو بکنه . ولی "ماریا" خودش باید سالادشررو مخلوط بکنه . حالا دست بهر کاری بزنم ، اگه به چشم دیـگران هم نباشه ، بچشم خودم یک فضولی و یک گستاخی میاد . دیگهآرامش از اینجا رفته . "فارسنیگ" دیگه یک خونه نیست . اینجا یک ساختمانیه کد برای تعطیلات هفته میهمان هستم .

از اتـاق بیرون آمد و از پلههای عقبی پائین رفت . از این جهت این راه را انتخاب کرد تا اگر بین راه با "چارلز" روبرو شد ، بتواند از در دیـگر به اتاق پذیرائی برود و همانجا منتظر بقیه بماند تا زنگ صدا کنـد . ولی نقشهاش با شکست مواجه شد . چون "چارلز" خودش هم تو سفرهخانه بود و درش هم باز بود و اون تلفنی مشغول حرف زدن بود . آنچه که پیش خودش فکر میکرد ، غلطی از آب درآمد .

"سیلیا" خودش را پشت تاریکی پلهها مخفی کرد تا او صحبتش تمام شود . خودش بارها به آنجا رفته بود و با تلفن صحبت کرده بود . برای ترن ، برای کرایه اتومبیل و برای خیلی چیزها از اون تلفن استفاده کرده بـود . و بارها وقتی گوشی را برمیداشت متوجه میشد که "ماریا" از اتاق خواب دارد بـا راه دور صحبت میکند . با یکنفر توی لندن حرف میزد . از حـرف زدنش میتونـست بفهمد کـه یک کار شغلی هست یا چیز دیگر . بیشتر وقتها صحبتها غیر از صحبتهای شغلی و کاری بود . اونوقتگوشی

را آهسته روی کمد میگذاشت و منتظر میشد تا وقتی صدای تیک میکرد میفهمید که صحبت آنها تمام شد.

"چارلز" داشت میگفت:

"کاملا" روشنه، من تصمیم‌رو امروز بعدازظهر گرفتم. دیگه بی‌فایده هست که اینجوری ادامه بدم. امشب حرفهامو میزنم."

اندکی سکوت شد و بعد گفت.

ـ آره، همه‌شون. هر سه نفرشون.

سکوت دیگر و بعد.

ـ تمام روز، خیلی بد ولی حالا بهترم. وقتی آدم جرات تصمیم‌گیری پیدا میکنه، حالش بهتر میشه.

"چارلز" متوجه شد که در باز هست،با پا آنرا لگد زد و در با صدای محکمی بسته شد و صدایش بصورت زمزمه درآمد و دیگر چیزی شنیده نمیشد.

و "سیلیا" که روی پله‌ها به‌دیوار قوز کرده بود یکمرتبه سردش شد. یک چیزی داشت اتفاق میافتاد. یک چیزی که هیچکدوم ما نمیدونستیم چیه در شرف وقوع بود. اضطراب وضع خودش که حالت مزاحمت داشت دیگر اهمیتی نداشت. آهسته از جلوی در سفره‌خانه گذشت و به اتاق ناهارخوری رفت و شروع به مخلوط کردن سالاد نمود.

صدای زنگ مثل یک احضاریه در درون ساختمان پیچید.

* * *

۲۲

اتاق پذیرائی "فارسنیک" دراز و باریک بود. میزش آبنوس بود و در گوشه‌هایش طرح برگ را کنده‌کاری کرده بودند و صندلیها هم از جنس آبنوس بودند و پایه‌های باریک و ظریفی داشتند. رنگ قالی خاکستری بود وکمی از رنگ خاکستری کاغذهای دیواری تیره‌تر بود. توی این اتاق هیچوقت اجاق هیزمی وجود نداشت. بجاش یک اجاق برقی بود که همیشه قبل از شام آنرا روشن میکردنـد و بعد از شام دوباره خاموش میکـردند. یکبار "ماریا" از روی بی‌احتیاطی یک ماهی دودی را روی آن سوزاند. روغن و چربی ماهی دودی روی میله‌های سرخ اجاق پخش شد و شعله کشید و همین کار باعث شد که یکی از میله‌های آن زنگ بزند و خراب بشود و "پولی" با اینکه با پارچه آنرا از روی اجاق بیرون آورد دستش بطوری سوخت که جای لکه‌اش هنوز هم روی دستش هست و هرگز از بین نرفت.

هنوز هم این تنها چیز زنگ‌زده توی این اتاق تمیز و مرتب هست. هرگز اتاقی به‌این خوبی در خیال هم پیدا نمیشد. اتاقی که توش بشینند، غذا بخورند و حرف بزنند. شام رسمی شب یکشنبه روی میز جلوی‌صندلی "چارلز" چیده شده بود. ظروف سفالی سبز رنگ با دسته‌های کوچک در کنار ظرف جوشان سوپ منتظر بودند، تا سوپ‌ها را در آنها بریزند. این هم یک احترام به آداب و رسوم بود. عادتشون بود که سوپ را درهمان

کاسه‌های سفالی بخورند و از کثیف کردن بشقاب‌های بیشتر خودداری‌کنند. یک مرغ سرخ کرده سرد که با مقداری کرفس و سبزی زینت شده بود، و مقداری هم سوس‌که برای رنگین کردن آن بکار رفته بود وسط میز قرار داشت. مقداری سیب‌زمینی سرخ کرده که روی آنرا با حوله پوشانده بودند و یک ظرف میوه به میز شام رونق میداد. البته سالاد هم بود. مقداری کیک میوه، نان خامه‌ای و یک قالب بزرگ پنیر "وانیش" هم وسط میز چیده بودند.

"نیال" وقتی متوجه شد که بساط جای روبراه هست، نفس راحتی کشید. ولی در همان موقع دید مقداری از کیک‌ها که او و "ماریا" خودشون قبل از اینکه برای تعویض لباس بروند آنجا گذاشته بودند و دو سوم آن حالا خالی شده بود. "چارلز" اونو تمام کرده بود. چون او هیچوقت منتظر نمیشد و همینجوری به تنهائی آنها را میخورد. و فقط برای‌میهمانهای رسمی منتظر میشد. "نیال" زیر چشمی نگاهی به "چارلز" کرد. ولی "چارلز" پشتش را به آنها کرده بود و داشت چاقو را با یک تکه فولاد تیز میکرد. او میخواست آنرا برای بریدن مرغ آماده بکنه. "پولی" گوشه‌ای ایستاده بود و آماده بود که بشقابها را بدست آنها بدهد. "سیلیا" که قبلا" سر میز نشسته بود، مشغول درآوردن حلقه فلزی روی حوله بود و میخواست حوله‌را تاکند و سرپوش سیب‌زمینی سرخ کرده‌ها را بردارد.

صدای ریزش آب حمام از ناودان پشت پنجره بگوش میرسید. دیگه الان "ماریا" می‌بایست از حمام درآمده باشد. هیچکس حرف نمی‌زد. "چارلز" همچنان به بریدن مرغ مشغول بود. "پاپی" سگ خونه پشت‌در پنجول میکشید. "سیلیا" از جایش بلند شد تا او را به داخل بیاورد. وسط راه مکث کرد. دو دل بود. برگشت و به "چارلز" که مشغول بریدن مرغ بود، نگاه کرد:

"سگرو چکار میکنین؟ بذارم بیاد تو؟"

"چارلز" مثل این بـود که اصلا" صدایش را نشنیده اسـت، چون جوابی بهاو نداد. و "سیلیا" مردد و با دلواپسی در را باز کرد. پاپی بدرون خزید و آهسته آهسته طول اتاق را پیمود و زیر میز چمپاتمه زد.

"چارلز" یکمرتبه گفت: "کی سینه میخواد؟"

"نیال" بـا خودش فکر کرد: "اگر ما سه نفر فقط تو اتاق بودیم، و یا اگر بجای "چارلز" ماریا این حرف‌رو میزد، فرصت خوبی برای‌بذله‌گوئی و متلک‌پرانی بود و اوقاتمون برای صرف شام جور میشد. همیشه دلم میخواست سینه مرغ بخورم ولی بندرت گیرم آمد. ولی امشب نمیخواد. امشب یک شوخی میتونه بدبختی بار بیاره. بهر صورت واسه "نیال" نبود که اینو بزبون بیاره. اینو گذاشت بعهده' سیلیا".

"سیلیا" گفت: "اگه میشه، بـرام یک بال بذارین." صورتش گل انداخته بود و خیلی تندتند حرفشو زد. شاید هم یک سوسیس کوچولو تو دهنش گذاشته بود.

مثل این بود که "چارلز" دیگر نمی‌خواست بیشتر از این مرغ پاره کند. چون سر میز نشست و مشغول خوردن سوپ شد. همانطور که حدس زده بود، امشب چیزی گیرش نمیامد. مراسم بهم خورده بود. فقط "پولی" همچنان آرام و بی‌خیال ایستاده بود. با یک سینی جلو آمد و کاسه‌هائی سوپخوری را بدست آنها داد. با این وجود اون هم حس کرد که امشب خبـری هست. لحظه‌ای مکث کرد و سرش را مثل پرستوی گیج‌خورده یکور گرفت. بعد بخند زد و گفت:

"یادم رفت برنامه' "گراند هتل"رو بگیرم." آخرین کاسه سوپ را بدست ما داد و یکراست بطرف رادیوی کوچکی که در گوشه اتاق روی میز بـود، رفت. کلید آنرا چرخاند و روشن کرد. صداش خیلی بلند بود. صدای بم خواننده‌ای از ته گلو پخش میشد. "نیال" نگاهش را از "چارلز" دزدید. "پولی" پیچ صدا را چرخاند و آنرا کم کرد. صدای خواننده‌کمک

میکرد تا سکوت کشنده آنجا را درهم بشکند. خواننده داشت آهنگ "زنگهای معبد می‌نواختند" را با صدائی بم میخواند و مثل این بود که او هم یک میهمان دیگر هست که به جمع آنها اضافه شده است.

"نیال" با خودش فکر کرد: "خوردن سوپ خیلی خوب شخصیت آدمو نشون میده" "سیلیا" سوپش‌را با قاشق خورد. همانطور که "ترودا" بهر سه نفرمون یاد داده بود، اما اونو توی بشقابش نریخت، بلکه از همان کاسه با قاشق گرفت و خورد. اینو از زمان جنگ عادت کرده بود. "پولی" هر بار کمی از کاسه توی بشقابش میریخت و بشقاب را سر میکشید و آنرا مزمزه میکرد. اونروزها ما بهاین کار میگفتیم هورت کشیدن. "چارلز" مثل همه "ویندهام"ها تمام کاسه سوپ را توی بشقابش سرازیر کرد و قاشق‌قاشق همه آنرا خورد. "نیال" خودش را از همه گرسنه‌تر دید. کاسه سوپ را با دست بلند کرد و لاجرعه سرکشید. وقتی "ماریا" وارد شد خواننده داشت آهنگ "من عاشق دستهای تو هستم" را میخواند. "ماریا" با عجله لباس پوشیده بود و "نیال" میدانست که زیر لباس منزلش چیزی نپوشیده است. لباس منزلش به رنگ طلائی و از مخمل بود. تمام یکشنبه‌ها آنرا می‌پوشید. و روی‌آن کمربند جواهرنشانی را که یک وقت او از پاریس برایش آورده بود بسته بود. با خودش فکر کرد چرا او هر بار قشنگتر میشه. "ماریا" با موهائی که یک شانه بآن زده بود و پودرها هنوز تو صورتش بود حتی از موقعیکه برای میهمانیهای رسمی خودش را حسابی درست میکرد قشنگتر بنظر میامد.

"ماریا" گفت:

" اوه، دیر کردم؟ خیلی معذرت میخوام." و روی صندلی در انتهای میز مقابل "چارلز" نشست. صدا و لحن حرف زدنش معصومانه بود. مثل آدمی که صدای زنگ‌را نشنیده‌است و یا آدمی که وقت شام را نمیدانست. "نیال" با خودش گفت: " با این حرف زدن باز داره تورلش میره. ساز

می‌خواد نقش "ماری رز"رو بازی کنه. دختر آسمانی میشه. همان دخترینچه‌ای که تو جزیره گم شده. حالا این کارش بگیره یا نه، باید صبر کرد و دید. ببینم رو "چارلز" اثر میکنه یا نه. فرصت خیلی کمه.

"چارلز" گفت:

"شام همیشه سر ساعت هشت بوده. تمام این سالها سر ساعت هشت بوده و امشب هم سر ساعت هشت شروع شد.

"نهال" فکر کرد. هممون سوپ‌مونو خوردیم حالا ببینم "ماریا"چه جوری سوپش‌رو میخوره؟ مزمزه میکنه یا یکدفعه خالی میکنه؟ من هیچوقت توجه نکردم. "ماریا" کاسه سفالی را با دو دستش گرفت. یک جور قشنگی تو دستش گرفت و گرمای سوپ بصورتش خورد. نگاهی به درون آن کرد و بعد با همان کاسه شروع بخوردن کرد. آنرا با دو دستش نگهداشته‌بود و آهسته‌آهسته سر میکشید. البته نه مثل "نهال" یکدفعه، "ماریا" نگاهش‌را چرخاند و آنسوی میز چشمش به "نهال" افتاد که خیرمخیره به او نگاه میکرد و لبخند میزد. چون "نهال" بود اونهم بهش لبخند زد. ولی تو فکر بود که چرا اون میخنده. آیا کار بدی کرده؟ یا بخاطر آهنگ بود؟ آیا توی آهنگ رمزی بود و او نتوانسته بود آنرا کشف کند؟ "من عاشق دستهای تو هستم" و "سلیمه"...

سلیمه کجا بود؟ علیرغم صدای بم و خراب و کلمات قشنگ چه‌حالت قشنگی این آهنگ داشت. چه رودخانه گرم و زلالی و چه رنگهای شادی. چرا تا حالا یک سفر به هندوستان نکرده؟ همیشه تو فکر هند، راجه‌ها و حمام شیر قاطر بود. زنهائی که همیشه تو پرده و حجاب بودند.

نگاهی به دور میز کرد. سکوت سنگین وکشنده بود. یکنفر می‌بایست این سکوت را بشکند ولی این یکنفر "ماریا" نبود.

"پولی" از سر میز بلند شد و در حالیکه بشقابها را جمع میکرد، گفت: "بچه‌ها تو حمام خیلی خوشحال بودند، مامی. اونها میگفتند اگه

ماما و دائی "نیال" هم وقتی کوچولو بودند با هم حمام میکردند وقتی ماما تو چشمهاش صابون میرفت عصبانی میشد. "و خودش بدنبال حرفش شادمانه زد زیر خنده. "سیلیا" با خودش فکر کرد چه یادآوری احمقانه‌ای تو همچه لحظه‌ای کرد؟ تازه یک همچه یادآوری‌رو یکی از ما سه نفر می‌بایست بکنیم، نه اون.

"نیال" گفت: منکه یـادم نمیاد. تو یادت میاد آخرین باری که سه نفری حمام کردیم کی بود؟ "ماریا" خیلی خودپسند بود و همه‌آبها را واسه خودش میخواست. ولی یادم میاد که پشت "سیلیا" رو صابون میزدم. پشتش خیلی گوشتی و قشنگ بود. خیلی خوشم میامد.

خواننده حالا داشت آهنگ "کمتر از یکذره" را میخواند. و چقدر بجا بود در وضعی که ما و "چارلز" داشتیم. در زیر ارابه غرور "چارلز" ما از یک ذره هم کمتر بودیم. "نیال" از یک ذره هم کمتر بود. همهٔ ما از یک ذره کمتر بودیم. و "چارلز" شلاق غرورش را از بالای ارابه‌اش بر فراز سرمان بگردش درمیاورد.

دور دوم غذا هم بدون آنکه بچه‌ها یادآوری بیشتری بکنند، تمام شد. یک ران بزرگ مرغ به "نیال" رسیده بود. اوه چه خـوب شد. آن بال میتونست کاملا" گرسنگی "نیال" را از بین ببرد. ولی ایکاش "چارلز" کمی تعارف میکرد. این از همه مهمتر بود.

در این لحظه "چارلز" داشت سالاد را تقسیم میکرد. هر کسی می‌تونست سالاد پذیرائی بکند ولی این چارلز بود که می‌بایست تعارف بکند. اگه کاری تـوی خونه "چارلز" بود که "نیال" حق نداشت دست بآن بزند، همان ریختن چای بود. والا بریدن و گرفتن ران مرغ کاری نداشت، کشیدن سالاد هم کار ساده‌ای بود.

استخوان جنـاق و یا استخوان شرط بندی که اونها بهش استخوان آرزو میگفتند تو دست "پولی" بـود. لحظه‌ای بعد آنرا می‌شست و پاک

میکرد و بدست "ماریا" میداد. "آیا مامی آرزوئی داره؟؟ اگر مامی‌میتونست دل هوسناکی داشته باشه چه‌آرزوئی میکرد؟" این استخوان آرزو بالاخره خطری ایجاد میکرد. چرا "چارلز" خودش اونو برداشت.

"ماریا" تمام سینه مرغ را خودش خورد. بدون ملاحظهٔ دیگران همهاش را خورد. "چارلز" یک باغ مرغ را برداشت و خورد. خوب اون مرغمال خودش بود. از هر چی که بگذریم اون واقعا" حقش بود. "ماریا" بعد از اینکه با سالاد از خودش پذیرائی کرد سرش را بالا گرفت و گفت:

"برای نوشیدن هیچ چی نداریم؟"

این دوباره "ماری رز" بود. ولی تقریبا" یک "ماری رز" لوس و از خود راضی که مدتی "سیمون" اونو زیر درخت گیلاس قال گذاشته بود.

بالاخره "چارلز" چای‌رو تو گیلاسها ریخت. "پولی" و "سیلیا" هر دو آنرا رد کردند. وقتی "پولی" با غش‌غش خنده جواب داد: "اوه، برای من نریزید، آقای ویندهام. فردا باید با مردم روبرو بشم و اونوقت دهنم بوی چائی سوخته میکنه." "نیال" خوشحال شد.

"چارلز" گفت: "همممون فردا باید با مردم حرف بزنیم."

پرسش دشواری بود. این دیگه مشت درکونی بود. حتی "ماری رز" با چشمهای خمار کرده و اغواگرانه‌ای از انتهای میز چشم به "چارلز" دوخت و با تردیدیها و نگاه کرد. باز هم‌یکبار دیگر تو جلد "ماری رز" فرو رفته بود..

حمله بهترین نوع دفاع است. اینو از کی شنیده بود نمیدونم "مونتگمری" بود یا "اسلیم". و زمان جنگ چندین بار "نیال" این حرف رو از رادیو شنیده بود. و نمیدونست که آیا این روش امشب هم کارگر میشه یا نه. اگر فرضا" روی میز خم میشد و به میزبانش میگفت "ببینید، آخه این چه وضعیه که درآوردی؟ مگه ما کی هستیم؟" آیا انوقت "چارلز" متحیر و ساکت باو نگاه خواهد کرد؟ اون قدیم‌ها خوب بود. همان‌عادات

منسوخ شده دوئل خوب بود. کافی بود که یک گیلاس را بزمین بزند و بشکند یا یک لکه نوشابه بروی کراوات طرف بریزید. اونوقت طرف دست به شمشیر می‌برد. "قرارمون فردا؟". بله وقت غروب...

"نیال" دیگه حرفی نزد. باران مرغ مشغول شد و آنرا سرد و ترش دید. با زحمت آنرا فرو برد.

"سیلیا" توی سالادش یک کرم درختی پیدا کرد و آنرا یواشکی زیر برگ گل پنهان کرد. تقصیر خانم "بانک" بود. خیلی راحت میتونست اونو آبکشی بکنه. خیلی راحت میتونست برگهای کاهو را خوب بگردد و بعد از اون آنرا آبکشی بکنه و با یک حوله تمیز آنرا خشک کند. باز خوب شد که کرم تو ظرف "سیلیا" پیدا شد و توی ظرف "ماریا" دیده نشده بود. چون اگر "ماریا" آنرا میدید، داد و فریاد براه میانداخت و همه‌را متوجه میکرد و انوقت تازه یک مشاجره و بگومگوی دیگه راه‌میافتاد.

ایکاش یکی پیدا میشد و این سکوت لعنتی‌رو میشکست. بچه‌ها خیلی راحت میتونستن این کاررو بکنند. جائی که بچه‌ها هستند، هیچکس‌نمیتونه شرایط خاصی وجود بیاره. همین موقع بود که گوینده رادیو "گراند هتل" اعلام کرد که اینک گروه ارکستر آهنگهای رقص از "نیال دیلانی" را اجرا خواهند کرد. "پولی" سرش را بلند کرد و خنده‌کنان گفت: "اوه... چه خوب. حالا همه خوشحال میشیم." ممکن بود همه خوشحال بشوند ولی "نیال" نه. اوه خدایا، چه لحظات بدی.

"نیال" با صدای بلند گفت: چقدر سخته که‌آدم یک چیز اشتباهی رو دسته جمعی بشنوه. یک نویسنده وقتی در نوشته‌هایش اشتباهی بکند، براحتی میتونه اونو بدست فراموشی بسپاره، ولی این کار برای یک سازنده آهنگ به هیچوجه میسر نیست."

پولی گفت: "شما نباید این حرف‌رو بزنید، آقای نیال. شما همیشه شکسته‌نفسی میکنید. مطمئنم که شما خودتون خوب میدونید که چقدرمحبوب

هستید و چقدر آهنگهاتونو مردم دوست دارند. شما باید یکدفعه وقتی خانم "یانک" تو آشپزخانه ظرف میشوره و آهنگهای شمارو میخونه، گوش بدین. حتی صدای اون هم نمی‌تونه آهنگهای شمارو خراب کنه. آه این آهنگ دلخواه منه."

ـ پنج سال پیش‌این آهنگ محبوب همه بود. چرا حالا دوباره اونو اجرا میکنید؟ چرا نمیذارند که درمیان خاطرات گذشته محو و نابودبشه؟"
بهر صورت این احمق‌ها اونو خیلی تند اجرا میکنند. یکروز صبح ساعت نه بود که نورآفتاب تو اتاقش پخش شده بود. براش بی‌سابقه بود. مثل این بود که تمام نیروی دنیا جمع شده بودند تا اونو از خواب بیدار کنند. همان موقع این آهنگ تو مغزش کوبیده میشد از رختخواب بلند شد و یکراست بسراغ پیانو رفت و آن آهنگها را جمع و جور کرد و با پیانو نواخت. بعد بلافاصله برای "ماریا" زنگ زد.

"ماریا" از صدای تلفن قبل از ساعت ده و نیم نفرت داشت. با صدای خسته و خواب‌آلود فریاد زد:

کی هستی؟ چی میخوای؟

ـ گوش کن. میخوام که یک چیزیرو گوش کنی.

ـ نمی‌خوام.

ـ دیوونه‌ام نکن. گوش کن.

چند بار آهنگ را با پیانو نواخت. دوباره گوشی را برداشت ومیدونست که اون الان با سر بارچه پیچیده و کرم دور چشم مالیده اون سر سیم ایستاده است.

"شنیدی؟ چطور بود؟"

ـ آره، ولی پایانش نباید اینجوری باشه. باید اینجوری بزنی. و خودش آنرا با آواز خواند و آخرش را بجای‌آنکه کم‌کم کوتاه کند برعکس انتهای آواز را بلندتر کرد. البته خود "نیال" هم همین نظر را داشت.

ـ منظورت اینه که اینجوری بزنم؟ گوشی را داشته باش تا من اونورو پیانو بذارم. " دوباره آنرا نواخت. این بار همانطور که او گفته بود نواخت. در تمام مدت گوشی تلفن در جریان بود از اینطرف "نیال" آهنگ را میزد و از آنطرف "ماریا" با آواز آنرا همراهی کرد.

ـ خوب، حالا میتونم بخوابم؟

ـ آره، اگه میتونی برو بخواب.

حالا مدتی بود که از رادیو داشت همان آهنگ پخش میشد، پنج دقیقه، ده دقیقه شاید یکساعت ادامه پیدا کرد. دلش میخواست بلند شه و بره رادیو را خاموش بکنه. ممکن بود اونها دربارهاش بد قضاوت بکنند. شاید فکر کنند که "نیال" مخصوصا" به مسئولان رادیو گفته که آهنگشو دراین ساعت پخش کنند تا بهرخ "چارلز" بکشه و بگه "من‌میتونم یک همچه کاری بکنم. تو چه کاری میتونی بکنی؟

"چارلز" آهسته گفت: "بله، منهم از این آهنگ خوشم میاد. آهنگ دلخواه منه."

"نیال" پیش خودش حس کرد که دلش میخواد بلند شه و از اتاق فرار کنه و یکراست بره‌کنار دریا و قایق سواری بکنه. "چارلز" طوری‌نگاه میکنه که آدم نمی‌تونه اونو فراموش بکنه.

"نیال" یک دونه سیبزمینی سرخ کرده تو دهنش گذاشت و گفت: "متشکرم "چارلز".

"سیلیا" با خودش گفت: "حالا فرصت خوبیه. حالا شانس این‌است که همه چیز بخوبی تمام بشه. فاصله‌ای که بین ما ایجاد شده و با این وضع ممکنه "چارلز" هم توخط بیاد. تقصیر همهٔ ما بود که "چارلز" از بیرون فریاد کشید. "ماریا" هیچ وقت اونو درک نکرده بود. هیچ وقت نفهمیده بود. فکرش مثل فکر یک بچه هست. اون هیچوقت نتونست فکر "چارلز" رو بکنه، چون بچه‌ها هیچ‌وقت فکر نمیکنند. ایکاش این لحظه

و این شرایط حفظ میشد و دسته ارکستر "نیال" همه چیزرو روشن میکرد. ولی "پولی" دچار اشتباه شد و گفت:

"امروز بعدازظهر که قدم میزدیم پسره حرف خنده‌داری زد و از من پرسید: "پولی"، وقتی من و تو بزرگتر شدیم می‌تونیم مثل مامی و دائی "نیال" باهوش و مشهور بشیم؟" و من بهش گفتم "این بستگی به تو داره. وقتی پسربچه‌ای مثل تو ناخنش را میجوه، نمی‌تونه معروف بشه."

"نیال" جواب داد: "منهم تا سن نوزده سالگی ناخنم را میجویدم."

"ماریا" گفت: "هجده سالگی."

"سیلیا" میدونست که کی اونو ترک داده. مثل مجسمه از پشت میز باو خیره شد و پیش خودش گفت: "حالا اون لحظه مناسب از دست رفت. دیگه اون فرصت‌رواز دست دادیم." "چارلز" لیوانش را پر کرد و چیزی نگفت.

"پولی" باز اضافه کرد:

ـ شما یک جا ننشینید و بیکار نماندید تا همینجوری معروف بشید.

ـ من اینو بهش گفتم و یادآوری کردم.

مامی دلش میخواست که بیشتر تو خونه بمونه و وقت بیشتری‌رو صرف خونه و بچه‌ها و بابا بکنه. ولی مامی مجبوره بره لندن و تو تاتر کار بکنه.

اما میدونین اون چی جواب داد؟ اون گفت: "احتیاجی نداره، مامی کار بکنه. اون میتونه فقط مامی ما باشه." واقعا" جالب بود.

لیوان آبش را خورد و انگشتهایش را بصدا درآورد و به "ماریا" لبخند زد.

"نیال" با خودش فکر کرد:

"نمیدونم این بچه بدجنس، متقلب و موذی هست یا اینکه کاملا" احمق و دیوانه هست که با این حرفها میخواد بیشتر به آتش این زندگی پر درد و نکبت‌بار دامنه بزنه."

ـ "سیلیا" متهورانه گفت:

ـ فکر میکنم می‌بایست بهش جواب میدادی که شهرت بخودی خود هیچ اهمیتی نداره آنچه که مهمه اینه که کاری‌رو که انجام میدی دوست داشته باشی حالا میخواد این کار هنرپیشگی باشه، یا آهنگسازی. میخواد باغبونی باشه یا لوله‌کشی، فرق نمیکنه. باید کاری‌رو که انجام میدی دوست داشته باشی."

"چارلز" پرسید:

ـ در مورد ازدواج چطور؟

"سیلیا" از "پولی" هم خراب‌تر کرده بود. "نیال" متوجه شد که "سیلیا" داره لبشو گاز میگیره."

"سیلیا" گفت: "چارلز، فکر نمیکنم که "پولی" راجع به ازدواج بحثی کرده باشه."

"چارلز" جواب داد:

ـ نه، ولی پسر من نتیجه‌ٔ همان ازدواج بود."

"نیال" پیش خودش فکر کرد:

"حیف که من خوب نمی‌تونم بحث بکنم. از اون تیپ موجوداتی نیستم که کلمات و جملات را ببازی میگیرند و آسمان و ریسمان را بهم می‌بافند و لاطائلات تحویل مدهند و تو حرفهاشون کلمات قلنبه و سلنبه بکار می‌برند. والا آقای چارلز عزیز بهت حالی میکردم که ازدواج مثل تشک پرقو می‌مونه برای بعضی‌ها شاهکار و عالی درمیاد و برای بعضی‌ها هم توزرد از کار درمیاد. ولی در هر صورت تشک را که بشکافی گندش درمیاد."

"ماریا" گفت:

"هیچی از سینه مرغ باقی مونده؟"

"چارلز" جواب داد:

"متاسفم، همه‌شو خودت خوردی."

"خوب، اقلا" با این سئوال و جواب موضوع منحرف میشه و دیگه لزومی نداره که مخ‌مونو داغون کنیم."

"پولی" باز گفت:

من همیشه قصد داشتم که یک دفتری بگیرم و تمام حرفهای جالبی که بچه‌ها میگن توش یادداشت کنم.

"نهال" گفت:

"وقتی باین خوبی همه چیز یادت میمونه، چه لزومی داره که دفتر بگیری و توش یادداشت کنی؟"

"ماریا" از روی صندلی‌اش بلند شد و بطرف میز رفت و خوب آنرا وارانداز کرد. چنگالش را توی کیک فرو برد و روی آنرا کند. کمی از آن در دهانش گذاشت. صورتش توهم رفت و نشان میداد که خوشش نیامد. دوباره قاشقش را به ژله سیب زد و قیافه ظاهرش را خراب کرد. دوباره پشت میز آمد و تنها پرتقالی را که وجود داشت، برداشت ودندانهایش را در آن فرو برد و با یک فشار پوست آنرا کند.

"نهال" گفت:

ـ خوب، اگه این یک میهمانی متفاوتی هست و با همیشه فرق داره، چطوره بازی پرسشی‌رو شروع کنیم. بازی که وقتی تنها هستیم انجام‌میدیم.

"ماریا" یک هسته را با تلنگر از آنطرف میز پرت کرد و درست به چشم "نهال" خورد.

"نهال" با خودش فکر کرد:

ـ ایکاش میدونست که من الان داشتم به چی فکر میکردم. اونوقت دیگه "حالت" "ماری‌رز" را خنثی میکرد و هممون میخندیدیم.

"پولی" در حالی که به "ماریا" نگاه میکرد، گفت:

"خیلی معذرت میخوام که یادم رفت روی ژله گیلاس بذارم."

"چارلز" از جاش بلند شد و شروع به جمع کردن ظرفها کرد. "نیال" برای خودش کمی از پنیر "دانیش" کشید. و سیلیا کمی کیک برداشت و کمی هم به "پولی" داد. و ژله سیب را برای فردا گذاشت.

"چارلز" نه از شیرینی برداشت و نه از پنیر. کناره یک بیسکویت را شکست و در دهانش گذاشت و خیرهخیره به شمعدان نقره نگاه میکرد. و بعد ته مانده چای را توی لیوانش ریخت. صورتش که حالا گرفته بود، اصلاً هیچوقت رنگی نداشت. و از بس توی هوای آزاد بود همیشه سوخته و قهوهای بود. اما حالا در اثر افراط در عصبانیت کاملاً قرمز شده بود و اثر آن در صورتش ظاهر شده بود. با انگشتهاش روی لیوان بازیمیکرد. و آهسته گفت:

"خوب. امروز بعدازظهر به چه نتیجهای رسیدید؟"

هیچکس جوابی نداد. "پولی" متحیر به آنها نگاه میکرد.

دوباره تکرار کرد:

"تمام روز وقت داشتید که فکر کنید. ببینید حق با من بود یا نه."

شجاعترین ما سه نفر یعنی "ماریا" حالت مبارزه گرفت و گفت:

"راجع به چی؟"

ــ راجع به اینکه شما انگل هستید.

سیگاری روشن کرد و به صندلی تکیه داد. خوشبختانه وقتی عصبانی شد، احساساتش مسخ میشد و تا وقتی اثرش ادامه داشت، دیگه عذابی نمیکشید. گوینده رادیو شببخیر گفت و موزیک قطع شد. "چارلز" با دستش اشاره کرد و "پولی" خیلی خوب فهمید. دوید و رادیو را خاموش کرد.

ماریا گفت:

"ما اصلاً رو این موضوع بحثی نکردیم. ما همهاشرو چیزهای دیگه صحبت کردیم."

"نیال" گفت:

"بعدازظهر جالبی داشتیم. هر سمون به گذشتهها فکر کردیم. و چیزهائی‌رو کـه فـکر میکردیم فراموش‌کردهایم و یا از یادمون رفته برای همدیگر یادآوری کردیم."

"چارلز" گفت:

" یکبار بخاطر شغلی که داشتم بعنوان دادستان منطقه مجبور شدم‌که در یک نبش قبر شرکت کنم. بیرون آوردن نعش کار جالبی نبود. جنازه بدجوری بو میکرد."

"نیال" گفت:

" بوی آدم ناشناس، چه مرده، چه زنده هیچ‌وقت جالب نیست. ولی بوی خـود آدم و بوی کسی که اونو دوست داریم میتونه خیلی خوشایند باشه. و خیلی هم باارزشه. ما امروز بعدازظهر باین نتیجه رسیدیم.

"چارلز" سیگارش‌را دورانداخت. "نیال" سیگاری‌روشن کرد. "سیلیا" به ضربان قلبش که از هیجان می‌طپید، گوش میکرد. و "ماریا" پرتقالش را گاز میزد.

"چارلز" گفت:

" در حقیقت در مردهٔ گذشتههایتان چه ارزشی پیدا کردید؟

"نیال" گفت:

ـ فقط آنچه‌را که همیشه‌انتظار داشتم، اینکه آدم یک دایره کامل را دور میـزنه. مثل دنیا که تو محورش میچرخه. و به همانجائی میرسه که شروع کرد. خیلی ساده است.

"سیلیا" گفت:

ـ بله، منهم همین‌روحس کردم. ولی مسائل بیشتری توش قرار داره. دلایلی وجود داره که چرا آدم باید اینکاررو بکنه. حتی با وجود اینکه آدم به جائی میرسه که از همانجا شروع کرده ولی در مسیرش‌بهآگاهی‌های

زیادی دست پیدا میکنه. به مرحلهٔ درک و فهم میرسه.

"ماریا" گفت:

"هردو شما اشتباه میکنید. من اصلاً" چنین برداشتی نمیکنم. من به جائی که شروع کردم، برنخواهم گشت. من به جاهای دیگری رسیدم و من از راه خواسته خودم و کوشش خودم رسیدم. هیچ راه برگشتی وجود ندارد. اگه راهی هست، راه پیشرفته.

"چارلز" گفت:

"جدی؟ ممکنه بپرسم به چی؟"

"پولی" که در تمام مدت با حیرت و شگفتی به آنها نگاه میکرد و از نگاه به یکی بدیگری می‌پرداخت، فرصتی پیدا کرد و گفت:

"ما همه امیدواریم که مامی همیشه پیشرفت کنه و وقتی این نمایش تمام شد با نمایش بعدی موفقیت بزرگتری کسب بکنه و این همان چیزیه که مامی هم امیدواره."

و در حالیکه از اظهار نظرش راضی و خشنود بود، به بشقابهای توی سینی که خالی بودند، انگشت زد ولی در همین حال خانم "یانک" در را باز کرد و سینی قهوه را جلو آورد. مامی و بابا قهوه‌شون‌رو خیلی دوست داشتند و خانم "یانک" هم کمک کرد و بشقابهای کثیف را بیرون برد.

"نیال" گفت:

"موفقیت در واقع موضوع مورد بحث ما نیست و همانطورکه "سیلیا" الان گفت شهرت بخودی خود چیز قابل اهمیتی نیست. گاهی ممکنه‌بلای جون آدم بشه. داستانهای پر موفقیت توی مسیر زندگی‌مون یک چیز خسته کننده‌ای هستند. وقتی یکی معروف شد، دیگه همه چیز تمام میشه و داستان تمام میشه. داستان معروفیت "ماریا" یک سری نمایش هست و داستان معروفیت من یک سلسله آهنگ میباشد. همین و بس.

"چارلز" گفت:

"پس چی؟ به عقیده شما چی مهمه؟"

"نیال" گفت:

"نمیدونم، هیچوقت ندونستم. اینو به پروردگار موکول میکنم."

خانم "یانگ" دوباره در را باز کرد و با سینی قهوه وارد شد. "پولی" آنرا از دستش گرفت و در را بست.

"چارلز" گفت:

الان بهتون میگم چی مهمه. این مهمه که آدم شخصیت داشته باشه. خطداشته باشه، و عقیده داشته باشه. مهم اینه که آدم صداقت و اعتقاد داشته باشه. مهم اینه که زنی را دوست داشته باشی و اون زن هم ترو دوست داشته باشه. با هم ازدواج کنید و بچه‌ها را پرورش بدید. و تو زندگی هم شریک باشید. با هم پیر بشید و با هم در یک گور برید. از این مهمتر اینکه مردی یک زن عوضی‌رو دوست داشته باشه و زن یک مرد عوضی‌رو بخواد. دوتائی که از دو دنیای مختلف باشند و هرگز نتونند با هم ترکیب بشن. و نتونند به یک دنیائی برسند که بهر دوی آنها تعلق داشته باشه. چون وقتی یک چنین اتفاقی بیافته آن مرد بهامان‌خدا سپرده میشه و از دست میره و همه‌آمال و آرزوها و سنت‌هایش هم لگدمال میشه و از بین میره. دیگه چیزی باقی نمی‌مونه، که بخاطرش زندگی کنه و دست ازش میکشه. و بخودش میگه: چرا دردسر بکشم؟ اونکه‌بهچیزهائی که من معتقدم اعتقادی نداره، پس‌لزومی نداره که باهاش سر کنم.

فنجان قهوه را که "پولی" درکنارش گذاشته بود برداشت و با قاشق هم زد. هیچ لزومی نداشت که آنرا بهم بزند چون شکری توی آن نبود.

"سیلیا" گفت:

"چارلز" خواهش میکنم اینجوری حرف نزن. منکه طاقتش‌رو ندارم بشنوم تو اینطوری حرف بزنی."

ـ منم چندی پیش‌که فکرش در من بیدار شد طاقتش را نداشتم‌ولی

حالا دیگه بهاون عادت کردم.»

«نهال» گفت: «چارلز» من عذر میخوام که وسط حرف شما میپرم. ولی من فکر میکنم شما همه چیزرو خارج از خطش میبینید. خارج از هسته اصلی‌اش در نظر میگیرید. شما از دنیای دیگری حرف میزنید. دنیای ما، دنیای من و «ماریا» با دنیای شما خیلی فرق میکنه. همیشه فرق میکرده، ولی در ظاهر نه در باطن. ما هم برای خودمون آداب و رسومی داریم. ما هم برای خودمون خط مشی خاصی داریم. ولی ما آنها را از زاویه دیگری میبینیم. همانطور که یک فرانسوی با یک آلمانی و با یکایتالیائی طرز فکرشون فرق میکنه، این مفهومش این نیست که آنها نتوانند با هم ترکیب بشوند و یا با هم کنار نیایند و زندگی نکنند.

«چارلز» گفت:

«کاملا» موافقم، ولی من حرفی از فرانسوی، آلمانی و یا ایتالیائی نزدم و نخواستم که اونها تو زندگی با من سهیم و شریک بشوند. بنابراین تو داری از اصل موضوع طفره میری.»

«ماریا» پرسید: «اصل موضوع چیه؟»

«پولی» که دم درایستاده بود گفت:

«فکر میکنم. اگر اجازه بدین، بهتره که من برم و به خانم «بانک» در شستن ظرفها کمک کنم.» و بدنبال حرفش لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

«چارلز» جواب داد:

«موضوع اینه که تو در زندگی یا باید زندگی ببخشی. یا زندگی بگیری. اگه میخوای زندگی‌رو بگیری، که باید بهت بگم چنان زندگی منو مکیدی که دیگه خشکش کردی مثل همین پرتقال که داری میمکی و دیگه خشکش کردی. و زمینه زندگی‌رو بعنوان یک گیرنده زندگی، تار و تاریک کردی. و بعنوان زندگی دهنده هم زندگی‌رو تاریک کردی. چون دیگه

احساسی در من باقی نمونده. ولی هنوز یک اراده در من باقی مونده که تصمیم آخررو بگیرم. و اون اینه که نذارم همین احساس باقیمانده هم به هدر بره."

خاکستر سیگارش توی نعلبکی فنجان ریخت و چند قطره قهوه‌ای که توی آن بود آنرا برنگ سیاه درآورد.

"ماریا" گفت:

"صادقانه بهت بگم که اصلا" نمی‌فهمم منظورت چیه."

ــ منظورم اینه که بجائی رسیده‌ایم که چاره‌ای جز جدائی نیست.

ــ مثل اینکه زیادی خوردی؟

"نبال" پیش خودش فکر کرد "چارلز" باندازه‌ٔ کافی دلخور نشده، اگه یک کمی بیشتر مایوس میشد، "چارلز" دیگه عذاب نمیکشید. لزومی نداره که کسی عذاب بکشه. فردا صبح هممون سردرد میگیریم.

"چارلز" گفت:

"نه، من فقط انقدر عصبانی هستم که زبانم باز بشه. زبانی که این همه سال بهم گره خورده بود. امروز بعدازظهر که شما داشتید گذشته‌ها تونو میشکافتید، من تصمیم خودمو گرفتم. کاملا" یک تصمیم ساده. کاری که مردم هر روز میکنند. ولی چون ممکن بود برای هر سه شما جالب باشه، اونو براتون بازگو کردم."

"نبال" به نرمی گفت:

ــ من هم تصمیم خودمو گرفتم. احتمالا" هر سه ما هر کدوم بطرق مختلفی تصمیم خودمونو گرفتیم. همین حالا از من پرسیده بودی که از نظر تو زندگی از چه نظر مهمه؟ من بهت دروغ گفتم که گفتم نمیدونم. برای من مهم اینه که موسیقی خوبی بسازم. هنوزمن موفق نشدم که آهنگ دلخواهم را بسازم. شاید هم هیچوقت نتونم اونو بسازم. ولی سعی خودم را خواهم کرد. میخوام از اینجا برم و سعی خودم را بکنم.

بنابراین بهر تصمیمی که در موقع قدم زدن توی باران رسیده باشی، خواهش میکنم منو ازش کنار بکش و اصلا" منو بحساب نیار. من اینجا نخواهم ماند. بنابراین یک انگل کمتر خواهد شد."

"چارلز" جوابی نداد و آهسته به سیگارش پک میزد.

"سیلیا" گفت:

" من احساس شرمندگی میکنم از اینکه آنقدر تعطیلات آخر هفتهرو اینجا میامدم نمیدونم چرا پس از مردن بابا اینجا را مثل خونه خودم میدونستم. مخصوصا" در زمان جنگ، دلم میخواست پیش بچهها باشم. شناختن بچهها یک چنین احساسیرو در من زنده میکرد. ولی حالا در "هامستد" یک خونه کوچولو دارم. آنجا خیلی فرق میکنه. کاملا" فرق میکنه. تصمیم گرفتم از این به بعد کاریرو که تا حالا وقت نکرده بودم انجام بدم و مشغول بشم. میخوام داستان بنویسم و نقاشی کنم."

"چارلز" همچنان ساکت بود و به شمعدان نقرهای خیره شده بود.

"ماریا" گفت:

" کار نمایش تاتر هفته پیش دوباره تصویب شد. فکر میکنم نمایش جدید تا فصل بهار ادامه پیدا کنه. از اون دفعهای که ما با هم بمرخصی رفتیم باندازهٔ یک عمر گذشته است. مگه نه، چارلز؟ خیلی بیمعنیه، ولی آنقدر جاهای زیادی هست که هنوز ندیدهام. ما میتونیم بریم و ببینیم. وقتی برنامه تاتر تمام شد، مای بریم، چارلز؟ آیا اینکار ترو خوشحال میکنه؟

"چارلز" سیگارش را توی بشقاب خاموش کرد و دستمال شامش را تا کرد. بعد گفت:

ــ پیشنهاد جالبیه. تنها عیبش اینه که حالا دیگه خیلی دیره.

ــ خیلی دیر برای چه چیز؟ خیلی دیر برای کنسرت، برای ساختن آهنگ خوب و نه آهنگ بد؟ خیلی دیر برای نقاشی کردن؟ خیلی دیر برای

چاپ کردن داستانها؟ خیلی دیر برای بر پا کردن خونه و زندگی و دوست داشتن بچه‌ها؟

"چارلز" گفت:

ـ فردا، تصمیم گرفتم که کاررو از کانال درستش‌انجام بدم. فردا یک وکیل می‌گیرم تا نامه خاصی‌رو بنویسه.

"ماریا" گفت:

ـ نامه؟ نامه راجع به چه چیز؟

ـ یک نامه برای تو و تقاضای طلاق.

هیچکدوم ما حرفی نزدیم. هر سه گیج و متحیر به "چارلز" نگاه کـردیم.

"سیلیا" با خودش گفت:

این صدائی بـود که تا آنروز نشنیده بودم: صدائی بود که از ته خط شنیده میشد. این چیزی بود که منو ناراحت میکرد. این چیزی بود که منو بوحشت میانداخت و این همانی بود که قبل از شام و قبل از اینکه در سفرخانه را با لگد ببندد، شنیده بودم."

"نیال" فکر کرد:

خیلی دیره. برای خود "چارلز" هم خیلی دیره. خودش هم‌میدونه که انگل‌ها کار خودشون‌رو کردند."

"ماریا" گفت:

"طلاق؟ منظورت چیه طلاق بگیرم؟ من نمی‌خوام طلاق بگیرم. من خیلی ترو دوست دارم."

ـ خیلی بده، نه؟ تو این حرفو خیلی پیشترها میبایست میگفتی. حالا دیگه خیلی دیره. دیگه فایده‌ای نداره. دیگه علاقه‌ای ندارم که اینو بشنوم. می‌دونی، ممکنه من عاشق یکی دیگه شده باشم."

"نیال" از اونطرف میز نگاهی به "ماریا" کرد. او دیگه "ماری رز"

نبود. او دیگه هیچکس نبود. اون دختری بود که سی سال پیش جلوی صحنه‌ایستاده‌بود و ماما را توی صحنه تماشا میکرد. او ماما را نگاهمیکرد و بعد برمیگشت جلوی آیینه ژستهـای او را تقلید میکـرد نه ژستهای خودش‌رو. دستهاش دست کس دیگری بود. لبخندش لبخند دیگری بود. پاهایش که میرقصیدند، پاهای کس دیگری بودند. چشمهـایش چشمهای بچه‌ای بود که توی دنیای خیالی و فانتزی زندگی میکرد. رخسـار صورتش همینطور. پرده مخمل آویزان بسته شد و بچه‌ایکه زمانی حقیقت زندگـی و زندگی واقعی در رخسارش بود. بچه‌ای هراسناک و وحشت‌زده و از دست رفته شد.

"ماریا" گفت:

ـ نه، نه...

از جـایش برخاست و به "چارلز" نگاه کرد. دستهایش بـدو طرف آویزان بود. زنی و همسری آزرده بود. نقشی که تابحال بازی نکرده بود.

* * *



"سیلیا" دستکشها و کتاب‌های کتابخانه را در اتاق انتظار دکتر گذاشته بود. بعد از اینکه معاینه‌اش تمام شد، برگشت تا آنها را بردارد. زنی که با بچه‌اش در آنجا نشسته بودند، دیگر دیده نمیشدند. شاید به مطلب پزشک دیگری که تابلوی برنجی‌اش بر دیوار مقابل دیده میشد، رفته باشند. بجای او مردی در همانجا پشت میز نشسته بود. و مجله "سفیر" را دید میزد. صورتش گرفته و پریده رنگ بود. "سیلیا" پیش خودش گفت:

ـ شاید وضعش خیلی سخته. شاید خیلی خرابتر از آنچه که به من گفته‌اند بهش بگویند. واسه همینه که اون در حقیقت صفحات مجله "سفیر" را نمی‌خونه و دو صفحه دو صفحه آنها را ورق میزند. اصلاً هیچیک از آدمهائی که به‌آنجا میایند نمیدانند که دیگری از چه چیز رنج می‌برد. یا به‌چی فکر میکند. و یا چرا به‌آنجا آمدند. کتابها و دستکشهایش رابرداشت و از اتاق بیرون آمد.

منشی دکتر با کت سفید رنگش جلوی در ایستاده بود و وقتی او را دید لبخندی زد و گفت:

ـ هوا سردتر شده.

ـ بله.

ـ موذی‌ترین وقت ساله. عصربخیر.

در ورودی بهم خورد و "سیلما" از پله‌ها پائین رفت و به سمت چپ بطرف خیابان "هارلی" پیچید. همانطور که آن زن گفته بود، هوا سردتر شده بود. باد تبدیل بیک تندباد کوچک شد. هوائی بود که آدم هوس میکرد یک گوشه دنج و گرمی بشینه. آتش قشنگی روشن کنه و صدای فنجان و نعلبکی درکنار صحبتهای دوستانه بلند باشه، گربه خواب‌آلودی کنار بخاری پنجول‌هاشو بلیسه و یک گلدان گل "سیکلمان"رو لبه پنجره هنوز غنچه داشته باشه.

به خیابان "ویگمور" پیچید و بسمت باشگاه کتاب "تایمز" براه افتاد.

سرطان، سرطان رحم. زنهای زیادی سرطان رحم دارند. این یک چیز خیلی معمولی بود. همانطور که دکتر گفته بود امروزه عمل سرطان رحم یک کار پیش‌پا افتاده است. حالش بعد از اون خیلی خوب میشه. خودش نمیدونه اولش سخت نگیره، یک هفته استراحت، اونوقت میتونه هر کاری بکنه. بزندگیش ادامه بده. نه، اون اصلا" از عمل وحشتی‌نداره فقط اطلاع از اینکه دیگه نمی‌تونه بچه‌دار بشه، مسخره‌است. فکر بچه‌گانه‌ای است. کسی حتی ازش خواستگاری هم نکرده. عاشق نبود. هرگز عشق را نشناخته بود. او حتی تا بحال با کسی دوست هم نشده بود. اصلا" نمی‌خواست عاشق بشه. حتی هوس ازدواج هم نداشت.

دکتر پرسیده بود:

"در نظر نداشتی ازدواج بکنی؟"

ـ نه، اوه. نه.

ـ خوب، پس کسی‌رو نداری و فقط خودت باید تصمیم بگیری؟

ـ نه، مطلقا" کسی‌رو ندارم.

ـ میدونی، از نظر جسمی کاملا" قوی هستی. بهت اطمینان میدم چیزی که ازش هراس داشته باشی، وجود نداره. این‌رو کاملا" صادقانه بهت میگم. اگه جای ناراحتی بود، بهت میگفتم.

ـ جدا" من ناراحت نیستم.

ـ خیلی خوب، عالیه. حالا فقط میمونه سئوالی برای ترتیب وقت و مکان. و عمل جراحی.

بچه‌ای در کار نیست، امکان هیچ بچه‌ای نیست. وقتی یکبار آدم عمل کرد، دیگه از بچه خبری نیست. امروز یک زنیه که قادره بچه‌های زیادی بیاره و پرورش بده ولی تا یک هفته دیگر...

تا یک هفته دیگر مثل یک صدف توخالی میشه، از یک صدف هم کمتر میشه. اون زن که جلوی "سیلیا" تو خیابون "ویگور" داره راه میره، ممکنه اون هم عمل کرده باشه. خیلی سنگین راه میره. ولی از طرف دیگر ممکنه ازدواج کرده باشه و چندتا بچه داشته باشه. قیافه‌اش که به زنهای شوهردار می‌بره. حالا او کمی مردد شده، به خیابان "دیبن‌هام" پیچید و به یک ویترین خیره شد. تصمیم خودشو گرفت و درون مغازه رفت. هیچوقت آدم فکر نمیکند که ممکنه کسی عمل کرده باشه مگه وقتی که خودش مجبور به عمل کردن باشه.

"سیلیا" در باشگاه کتاب "تایمز" را فشاری داد و بدرون رفت و یکراست به طبقه بالا و به کتابخانه رفت. به قسمت عاریه کردن کتابها رفت. دفتر همیشگی سرجاش بود. دختری با موهای نقره‌ای. "عصربخیر. خانم دیلانی."

ـ "عصربخیر."

ناگهان "سیلیا" مکثی کرد که راجع به عملش با اون حرف بزنه. بگه "مجبورم که رحم دمو دربیارم. و معنی‌اش اینه که دیگه نمی‌تونم بچه‌دار بشم." اونوقت دختر مو نقره‌ای چی خواهد گفت؟ ممکنه بگه، "اوه، عزیزم، خیلی متاسفم." و اظهار همدردیش به دل آدم یک قوت قلبی بده. بطوریکه اونوقت آدم خیلی خوشحالتر از باشگاه کتاب بیرون بره. یا ممکنه درحالیکه "سیلیا"رو بغل زده متوجه انگشت دستش بشه وبفهمه

که "سیلیا" هنوز ازدواج نکرده؟ ممکنه این موضوع تاثیری براش نکنه؟ پس چرا "سیلیا" باید بهش اهمیتی بده؟

ـ اون کتاب شرح حال‌رو که خواسته بودید، براتون تهیه کردم، خانم دیلانی.

ولی "سیلیا" حس میکرد دیگر علاقه‌ای به کتاب شرح حال ندارد.

ـ اوه، متشکرم. شما کتاب داستانهای کوتاه ندارید؟ ساده باشه از اونهائی که بشه وقتی شروع کردم همانموقع هم تمامش کنم؟

کتاب ساده، جملات بچه‌گانه، منظورش چیه؟ منظورش‌اینه مثل اون مردی که تو اتاق انتظار مجله "سفیر"رو ورق میزده بشه؟

ـ خیلی متاسفم که چیز زیادی در این مورد نداریم. ولی یککتاب نوول که تازه چاپ شده داریم. کتاب خیلی جالبی از کار درآمده.

ـ میشه ببینم؟

دختر مو نقره‌ای نول‌رو بدست اون داد.

ـ آسونه؟

ـ اوه، بله. کاملا" آسونه. خیلی راحت میشه خوند.

ـ خیلی خوب می‌برمش.

کتاب نوول وسیله شرکتی که آقای "هاریسون" مدیرش بود، بچاپ رسیده بود. خود نوول را خانمی که وقت نوشتنش‌رو داشت، نوشته شده بود. برخلاف "سیلیا" قراردادش را بست و روی حرفش هم ایستاد و به موقع آنرا تحویل داده بود. اگه "سیلیا" هم بقول خودش وفا میکرد، اگه مجبور نبود که از پاپا پرستاری بکنه. اگه این جنگ لعنتی نبود، اونوقت مردم پیش همین دختر مو نقره‌ای میامدند و می‌پرسیدند:

"داستانهای جدیدی از خانم "سیلیا دیلانی" منتشر نشده است؟"

مایه‌اش فقط این بود که به اتاقش در "هام‌ستد" برگردد. و اونجا بنشیند و وقتی روش صرف بکنه. دیگه عمل جراحی نمی‌تونه اونو از این

کار باز داره. آدم مریض هم میتونه فکر بکنه. آدم مریض هم می‌تونه تو رختخواب چیز بنویسه. آدم مریض هم می‌تونه تو رختخواب نقاشی بکنه.

ـ میخواین که کتاب شرح حال‌رو هم با خودت ببرید؟ من اونو مخصوصا" براتون نگهداشتم.

ـ خیلی خوب. بله میبرم. خیلی متشکرم.

کتاب شرح حال و کتاب داستانهای ساده را بهم پیچید و بدست "سیلیا" داد.

ـ دیشب تو نمایش بازی خواهرتونو دیدم.

ـ جدی میگی؟ خوشت اومد؟

ـ رو خود نمایش چندان فکر نکردم، اما عاشق خواهرتون شدم. خیلی جالبه، نیست؟ اصلا" شبیه شما نیست. مگه نه؟

ـ نه، نه ما در واقع، میدونی، ما فقط ناخواهری هم هستیم.

ـ اها. پس شاید واسه همینه. من باز هم میرم و اونو می‌بینم.

"سیلیا" تازه برای اولین بار متوجه دست دختر مو نقره‌ای شد. یک حلقه تو انگشتش بود.

"من نمیدونستم که شما نامزد شده‌اید."

ـ بله، الان نزدیک یکساله که نامزد شده‌ایم. واسه عید پاک عروسی میکنیم. بعد از اون دیگه اینجا کار نمیکنم.

ـ خونه گرفتید؟

ـ بله، البته.

ولی "سیلیا" دیگه بیشتر از این نمی‌تونست با دختر مو نقره‌ای حرف بزنه، چون چندتا مرد مسن و عینکی منتظر بودند و تقریبا" دیگه داشتند صبر و شکیبائی شونو از دست میدادند و با کتابهای زیر بغلشون هی خودشونو بجلو فشار میدادند.

ـ خداحافظ.

ـ خداحافظ.

دوباره‌از پله‌های کتابخانه پائین آمد و وارد خیابان شد. بادشدیدتر شده بود و پشت گردنشرو غلغلک میداد. پس حقیقت داشت که اظهار خوشنودی حس خودپرستی آدمو ارضاء میکنه. با تعریف از دیگران حس حسادت آدمو تحریک میکنه. بفکر "ماریا" افتاد.

ـ شما اصلا" شبیه هم نیستید؟

ـ نه، ما فقط ناخواهری هستیم.

ولی ما باید شبیه هم باشیم. چون خون پاپا در رگهای هر دومون جریان داره. ما قدرت، زور و استقامت اونو داریم. لااقل "ماریا" داره. واسه همین بود که تونست اونجا پشت میز بشینه و یک دقیقه تو چشمهای ترسناک "چارلز" زل بزنه. البته فقط یک دقیقه و بعد خودش را جمع‌کرد و گفت: "چقدر احمق بودم. واسه خودم دلم میسوزه. می‌بایست اینو میدونستم. حالا اون کیه؟"

و وقتی "چارلز" بهش گفت که اون کیه، ماریا جواب داد: "اوه، اوه، که اینطور فهمیدم. جدا" کس دیگه‌ای نمی‌تونست بشه. منظورم اینه که جز اون کسی حاضر نمیشد اینجا با تو زندگی کنه."

بعدش کاری‌رو که "پولی" می‌بایست انجام بده، یعنی به جمع‌کردن فنجانهای قهوه مشغول شد. هیچکس نمی‌دونست اون به چی داره فکر میکنه، یا در درونش چی میگذره. "نیال" از جاش بلند شد و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت. "سلیا" در جمع‌آوری باقیمانده‌بشقابها به "ماریا" کمک کرد. "چارلز" همچنان بکشیدن سیگارش ادامه داد.

و "سلیا" با خودش فکر میکرد: ایکاش میشد حرفهائی‌رو که آدم میزنه دوباره قورتش بده. ایکاش میشد عقربه‌های ساعت به عقب برگردند و دوباره سر جای صبح بره. ایکاش روز دوباره‌تکرار میشد وآنها یکفرصت دیگه‌بدست میاوردند. اونوقت دیگر لزومی نداشت که اون اتفاقها بیافته.

"چارلز" بیرون بره و تو بارون قــدم بزنه و اون تصمیم‌هارو بگیره. اون حرفهارو تو تلفن بزنه. انوقت روز جور دیگه‌ای تمام میشد.

"سیلیا" فنجان‌ها و نعلبکی‌ها را جمع کرد و در حــالیکه صدایش مثل آدمهای مریض لرزش داشت به "ماریا" گفته بود: "کاری هست کــه برات انجام بدم؟

ــ نه، عزیزم. هیچی.

"ماریا" کـه هیچوقت میز رو جمع نمیــکرد و اینکاررو واسه دیگران میذاشت، سینی ظرفها را برداشت و به آشپزخانه برد و ماریائی که هیچوقت او را "عزیزم" صدا نزده بود، دستش را به شانهٔ او گذاشت و لبخند زد.

بعد "سیلیا" یک کار نابخشودنی دیگر کرد، دوباره به اتاق غذاخوری برگشت تــا با "چارلز" حرف بزند. "خواهش میکنم ایــن کاررو نکنید. میدونم که زندگی تابحال براتون چندان آسون نبود، ولی وقتی با "ماریا" عروسی میکردید، خودتون همه این چیــزهارو میدونستید. نمیدونستید؟ میدونستید که زندگی اون نمیتونه با زندگی شما کاملا" جور دربیاد. و بعدش جنگ. این جنگ لعنتی چه بلاهائی سر مردم درنیاورد. خواهش میکنم چارلز، همه چیزرو خراب نکن. فکر بچه‌هارو هم بکن.

ولی بی‌فایده بود. حرف زدن با مردی که هرگز نمیشد اونو خوب شناخت، بی‌فایده بود. مردیکه زنـدگی‌اش، افکارش و اعمالش‌رو هیچکس نمی‌تونست مدعی بشه که میشناسد.

"چارلز" گفت:

باید بهــت بگم، "سیلیا" تو نباید دخالت بکنی. این اصلا" به تو مربوط نیست. هست؟

نه، باون هیچ مربوط نبود. ازدواج ماریا، بچه‌ها، خانه‌ای که توش زندگی میکرد، خونه‌ای که توش آنقدر سهیم بود، نه، اصلا" باو مربوط نبود. اونها احتیاجی به کمک او نداشتنـد. اون نمی‌تونست کاری بکنه.

روز بعد که با ترن همیشگی به لندن برمیگشت، درست مثل این بود که بعد از فوت پاپا داشت به "سنت جانزوود" برمیگرده. لحظه‌ای که فراموش شده بود. در جائی که در اعماق زمین یک جسم مدفون شده بود. یک زندگی مدفون شده بود.

بچه‌هائی که سواری میکردند، براش دست تکان دادند. بامید دیدار، تا هفتهٔ آینده". ولی "سیلیا" دیگر به‌آنجا برنمی‌گشت.

در این موقع از خیابان "ویر" عبور کرد و وارد فروشگاه "مارشال" شد. میخواست سرطان و وحشت تهدید از عمل جراحی را از خودش دور کند. و "ماریا" را در حال جدا شدن از زندگی خانوادگی‌اش تنها بذاره. در اینجا "سیلیا" غذای بچه‌هائی‌رو که نزائیده بود میگرفت و در آنجا "ماریا" عزای بچه‌هائی را که داشت. اون نتیجه طلاق بود. "چارلز" بی‌رحمانه اون میهمانی‌رو ترتیب داده بود. و میخواست که بچه‌ها را خودش بردارد. بچه‌ها مال "فارسنیک" و مال "کولدهامر" بودند. ممکن بود بذاره که سری به تاتر و تماشای بازی ماما بزنند، ولی نه برای همیشه. کم‌کم فاصله دیدارها را کم میکرد. و بهتر بود که بچه‌ها با "پولی" و بابا توی ده زندگی کنند. اونها مادر جدیدشون‌رو چی صدا میکردن؟ احتمالا" با اسم کوچکش، اینهم یک راه جدیدی بود. همه جابجا میشدند. و زندگی به پیش میرفت.

ــ کسی برای خاله "سیلیا" هدیه کریسمس نفرستاد؟

ــ اوه، نه. مگه کسی باید بفرسته؟ چرا باید بفرستیم؟ احتیاجی نیست که بفرستیم.

ــ ما هرگز اونو نمی‌بینیم. چرا باید هدیه بفرستیم؟

یکی تنه‌اش به "سیلیا" خورد. او با عذرخواهی براه افتاد. فروشگاه "مارشال" پر از جمعیت بود. خودش هم نمیدانست برای خرید چه‌چیزی به‌آنجا آمده است. آیا برای خرید کفش بود؟ بله، برای کفش آمده بود.

ولی قسمت فروش کفش خیلی شلوغ بود. زنها رو صندلی‌ها نشسته بودند. چهره‌ها همه خسته و رنجور بودند. کفشهائی که جلویشان ریخته بود، اندازه نبودند و منتظر بودند تا نوبت آنها برسد و کفش مورد نیازشان را برایشان ببرند.

"متاسفم خانم. ما الان سرمون خیلی شلوغه. اگه ممکنه کمی دیرتر تشریف بیارید."

از میان جمعیت بسمت آسانسور رفت. به طبقه بالا رفت. آیا هیچیک از این زنها عمل کرده‌اند؟ اون زنی که اونجاست با اون کلاه بدترکیبش، آیا اون سرطان رحم گرفته‌است؟ اگر هم میگرفت مهم نبود. اون دستهای زمخت و پرچین و چروکش نشون میده که ازدواج کرده. شاید هم یک پسر کوچولو داره که بمدرسه "سانینگ ویل" میره.

ـ میخوام روز شنبه برم "دیوید" رو ببینم.

ـ چه خوب، یک ناهار پیک نیکی؟

ـ آره، اگه خواب خوب باشه. بعد از اون میریم تماشای فوتبال. "دیوید" بازی داره.

آن زن ازآسانسور بیرون رفت. و بسمت قسمت لباسهای زیر رفت.

ـ بالاتر؟ بالاتر؟ هر چقدر ممکنه لطفا" بالاتر؟

ـ ممکنه آدم همین جوری الکی جائی بره، ممکنه بره توفروشگاه "مارشال" وقت بگذرونه. آره اینطوری بهتره، بهتر از اینه که با ترن زیرزمینی به "باند استریت" بره و اونجا ترن‌رو عوض کنه و از "کورت رود" به "اجویر" و ازآنجا به "هام ستد" بره و بازپای پیاده بخونه و اتاق خالی‌اش‌برسه.

لباسهای بچه‌گانه، تختخواب بچه، کالسکه بچه، یادش اومد که یکبار با "ماریا" به این قسمت آمده بود. قبل‌از اینکه "کارولین" به دنیا بیاد، "ماریا" یک سری کامل لوازمات بچه را سفارش داده‌و آنرا بحساب "بانو ویندهام" گذاشته بود.

"ماریا" گفت: "اون پول همه چیزرو میده ولی میخوام پاپارو وادار کنم پول کالسکمرو اون بده."

"سیلیا" بیاد کارولین افتاد. الان کارولین تو مدرسه چکار میکنه؟ یک شالگردن آبی‌رو براش انتخاب کرد. بعد عقیده‌اش‌رو عوض کرد و یک صورتی برداشت. شالگردنهای زیادی روی پیشخوان بود.

ـ دنبال شالگردن میگردین، خانم؟ اینها همین تازه رسیدند. اینها خیلی راحت گره میخورند. قیمتش هم خیلی مناسب است.

ـ مناسبه؟

ـ اوه، بله خانم. یک چنین جنسی از زمان جنگ تاکنون نیامده بود. واسه بچه اولتون میخواین؟

ـ نه، اوه، نه... فقط داشتم نگاه میکردم.

شور و هیجان زن فروشنده سرد شد. "سیلیا" براه افتاد. برای بچه اول، نـه. برای هیچ بچه‌ای، نه. احتیاجی به کالسکه، جغجغه و اسباب بازی ندارم. اگه "سیلیا" باین زن چشم خاکستری میگفت "من سرطان‌رحم گرفته‌ام، من نمی‌تونم بچه‌دار بشم،" اون چی میگفت؟ آیا ممکن بوددلش بسوزه و بگه "اوه خانم. خیلی متاسفم." یا اینکه ممکن بود بره و جریان‌رو به همکارش بگه و همکارش به مسئول غرفه و مسئول غرفه به مدیر فروشگاه و بالاخره همه به همه جریان را تعریف کنند؟

ـ لطفا" برو بالا.

چرا "نیال" شب یکشنبه بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت و همان موقع سوار اتومبیلش شد و از آنجا رفته بود.

"شما کاملا" شبیه هم نیستید؟"

"نه، نه. اون فقط نابرداری منه."

ولی ما باید شبیه هم باشیم. چون خون ماما در رگهای هر دومون جریان داره. منحصر بفرد بودنش، جاذبه‌اش، عشق به تنهائی‌اش همه

دروجود ماست. لااقل در "نپال" هست. واسه همین بود که آنشب یکشنبه "فارسنیک" را ترک کرد و با اتومبیل به کنار دریا رفت و شاید هم به قایقش پناه برد تا اندوهی که یکسان مورد علاقه‌اش وارد آمده بود، مانعی بین او و موسیقی‌اش بوجود نیاره. طوریکه با خودش تنها بمونه و با موسیقی‌اش، بدون مزاحمت دیگران. واسه همین بود که ماما همیشه به تنهائی میرقصید. برای چی "نپال" رفته بود؟ برای این نبود که فکر میکرد خودش مقصر هست؟ آیا واسه این نبود که فکر میکرد این ما سه‌نفر هستیم که داریم "چارلز" رو میکشیم؟

توی توالت زنان در بالاترین طبقه فروشگاه رفت... اینجا جائی بود که مردم توی فروشگاه خوب میتوانستند فکر بکنند. باید زنهای‌زیادی باشن که مثل خودش سرطان رحم گرفته باشند. با سردردهای مختصر و پاهای خسته و یک سوزش خفیف. "حالا روی لگن نشسته بود و دورتادورش دیوار بود. مثل این بود که دوباره به اتاق معاینه دکتر برگشته است. از سوراخ در بیرون را نگاه میکرد. خانمهائی با بسته و خانمهائی بدون بسته عبور میکردند.

دو نفر کله‌هاشونو توهم فرو برده بودند و زمزمه میکردند. خیلی خوشحال بودند و به هیچ چیز اعتنائی نداشتند. براشون سرطان رحم مفهومی نداشت. یک زن پشت میزی نشسته بود و تندتند چیزی می‌نوشت: "عزیزم، این نامه را برایت مینویسم تا بدانی که ترسم بی‌جهت نبود. بزودی عمل خواهم کرد. میدونم که این چه تاثیری توی زندگی هر دومون خواهد داشت...

خوب، بازاین یک چیزی بود. چیزی بهش یاد میداد و اون اینکه آدم مجبور نیست کـه حتما" بره خونه‌تا یک نامه بنویسه. آدم مجبور نیست به دوستش تلفون بکنه. "چی شده؟ فلانی چی گفته؟"

"سیلیا" به نشستن توی توالت زنانه در طبقه فوقانی فروشگاه "مارشال"

ادامه داد. و درحقیقت با خودش حرف میزد. " من دارم احمقانه بیخودی در ایـن موضوع شلوغ میکنم. من دارم اونو خیلی جدی میگیرم. طوری رفتار میکنم که انگار میخوام بمیرم. فقط واسه اینکه دکتر گفته من‌بچه‌دار نخواهم شد. و نمی‌تونم بطور کلی اصلا" آبستن بشم. من نباید بچه‌دار بشم وگرنه مصیبتی پیش‌میاد. بچه تو شکم خواهد مرد یا باعث دردسر خودم خواهد شد و بلائی سرم میاد. چه روحیه ضعیفی، می‌تونم پولـی قرض کنم و یک زنی‌رو واسه شوهرم درست کنم تا بچه‌دار بشه ولی‌انوقت نادختری‌ام منو دوست نداره. حاضر نمیشه پیش من بمونه.

"بهتره بریم و پیش دختر پیره بمونیم."

"اوه، نه. اون خیلی خسته کننده هست."

متصدی توالت دم در آمد:

"ببخشید خانم، ساعت پنج و نیمه. میخواهیم فروشگامرو ببندیم."

"معذرت میخوام. متشکرم.

با آسانسور همراه دیگران بـه پائین آمدم. همه بسمت در خروجی هجوم می‌بردند.

"تاکسی، خانم؟"

و چرا که نه؟ لااقل تو همچه روزی چه عیبی داره یک پول اضافی بـرای تاکسی خرج کنه. ولی بدبختی اینجا بود که "سیلیا" پول خردی نـداشت کـه به دلال بده. تاکسی منتظر بود و او فقط ده شیلینگ پول کرایه تاکسی‌رو داشت.

با خجالت سوار تاکسی شد و در را بست. تاکسی براه افتاد. جـا سیگـاری زیر پنجره پر از ته سیگار بود. یکی از ته سیگـارها هنوز دود میکرد و ته آن ماتیکی بود. اون کی می‌تونست باشه؟ یک مسافر دیگه که جاشو به‌اون داده بود؟ یک آدم خوشحال، یک آدم شاد که به مهمانی میرفت؟ یک زنی که به خانه‌اش میرفت؟ یک مادری کـه بدیدن پســرش

میرفت؟ راستی که تاکسی رمان عجیبی بود. پر از لحظات متفاوتی است لحظات جنون ،لحظات بدرود. ولی شاید اون زن یک آدم بدبخت‌دیگه‌ای مثل اون بود که دچار سرطان رحم بود. یک زن عصبانی‌تر از او بود که میخواست با کشیدن سیگار خودش‌رو تسکین بده.

خیلی خوشحال بود که تاکسی بجای راه معمولی که از "فینچی‌رود" میگذشت از طریق "ریجنت پارک" میرفت. نمی‌تونست خونه خالی ودرهم کوبیده "سنت جانزوود"رو ببینه. جائی که با پاپا زندگی میکرد حالا دیگه پنجره‌ای وجود نداشت. و کاغذهای دیواری از دیوارها جدا شده بود. در ورودی از جا کنده شده بود. و نرده‌ها همه ریخته بودند. طاقت دیدن آنها را نداشت.

چند سال بعد از آن یکبار با "نیال" به آنجا رفته بود. اتاق‌ها همه شکاف برداشته بودند. همیشه آرزو میکرد که اگر زندگی پس از مرگ واقعیت داره و اگه پاپا و ماما یک جائی در بهشت خصوصی خودشان‌این دنیا را نظاره میکنند خدا کنه که خداوند بانها اجازه‌نده‌باین خونه‌نگاه کنند.

اگه آنها اینجا را ببینند بجای اینکه جنگ را مسبب آن بدانند ممکنه "سیلیا" را برای این انهدام سرزنش کنند.

"عزیزم، چه اتفاقی افتاده؟ چه بلائی سر خونه آوردی؟"

تاکسی از سر بالائی بسوی "هام‌ستد" براه افتاد. بسمت چپ از طرف کلیسا و باز بسمت راست. لطفا" یک خورده جلوتر. اینجا، خونه‌اش در سر پیچ قرار داشت. دیگه مهم نبود که خونه کوچولوئی هست. اون مال خودش بود. پناهگاه خودش بود. دور پنجره‌ها تو فصل بهار پر از شکوفه میشد. پله‌هاش مال خودش بود. در ورودیش مال خودش بود. و اسمش یک "استودیو" بود.

احساس آرامش میکرد. خودش کلید میزد و در را باز میکرد. همه

چیز براش آشنا بود. صندلی‌ها، نیمکت، تابلوها، حتی یکی دو تا از تابلوها کار خودش بود که انها را قاب کرده و به دیوار زده بود.

"سیلیا" کنار بخاری زانو زد تا آتش را روشن کند چند لحظه صبر کرد تا آتش خوب بگیرد. نامه‌هایش را که رسیده بود خواند. دوتا نامه داشت.

اول نامه‌ای را که ماشین شده بود، باز کرد. خیلی عجیب بود که پس از این همه سال از طرف شرکت ناشر کتاب براش نامه رسیده بود. نامه از طرف مدیر جدید شرکت که بعد از بازنشسته شدن آقای "هاریسون" باین سمت رسیده بود، نوشته شده بود.

خانم دیلانی عزیز،

آیا اون لحظه فراموش نشدنی را که چند سال پیش به دفتر آمده بودید و ما همدیگررو ملاقات کردیم، بیاد میآورید؟ همانطور که امکان دارد بدانید بجای آقای "هاریسون" من اینک مدیر این شرکت هستم واین نامه را بخاطر آن مینویسم تا بدانم اگر مایلید به قراردادتان‌عمل کنید، و اگر میخواهید قرارداد جدیدی ببندیم، اکنون که دیگر جنگ به پایان رسیده است، مسلما" وقت بیشتری دارید. میدانید که مدیر قبلی تا چه اندازه کارتان را تحسین میکرد. مخصوصا" به نقاشی‌های شما شیفتگی خاصی نشان میداد. منهم به همان اندازه به داستانهای شما و نقاشی‌های شما علاقمندم. من و ایشان همیشه مایل بودیم که شما نبوغ و هوش‌خودتان را در اختیار این شرکت قرار دهید و اگر چنین لطفی در حق ما بکنید، و یا به عبارت بهتر در حق دنیا بکنید، افتخار درخشانتری به‌دیلانی‌ها بخشیده‌اید. و خانوادهتان را پیش از آنچه که امروز مشهورند در دنیا معروف ومشهور میکنید. از شما خواهش میکنم در این مورد خوب‌فکرهایتان را بکنید. و درآتیه خیلی نزدیک نتیجه را به‌ما اطلاع بدهید.

با ارادت قلبی .

"او هم مثل آقای "هاریسون" در چند سال پیش خیلی مهربان و با محبت بود. این بار او دیگر مایوس نخواهد شد. این دفعه او دیگر در کارش شکست نخواهد خورد. همین امروز و پس فرداست که داستانها و نقاشی‌های مرا دریافت بکند. از این به‌بعد دیگر باید زندگیم رابسازم. و دیگه بفکر خودم باشم. گور پدر سرطان و عمل جراحی. اونها هیچ تاثیری ندارند." نامه دومی را باز کرد. نامه از "کارولین" بود و از مدرسه‌اش فرستاده بود.

خاله سیلیای عزیزم،

دیروز مامی بدیدنم‌آمد و همه‌چیزرو دربارهٔ بابا برام تعریف کرد. و از من خواست که از این موضوع تو مدرسه با کسی حرف نزنم. دوتا دخترو تو مدرسه میشناسم که پدرو مادرشون ازهم طلاق گرفته‌اند. فکر نمیکنم تاثیری براشون داشته باشد. موضوع دیگه که میخوام برات بنویسم، اینه که تعطیلات در "فارسنیگ" اصلا" به من خوش نمیگذره. هیچ کاری نیست که بکنم و مثل دیگران هم اسب‌سواری‌رو دوست ندارم. بنابراین نمیدانم که آیا میتوانم پیش شما بیام؟ این بستگی باین داره که شما بتونید منو بپذیرید. اگر شما مایل باشید خیلی دوست دارم که پیش شما بیام. خوب زنگ خورد و من الان باید به کلاس بروم.

با عشق زیاد،

کارولین

"سیلیا" جلوی‌آتش نشست و نامه را دوباره خواند. دوبار، سه بار چند بار آنرا خواند. قلبش تندتر میزد. احساس‌تازه‌ای بهش دست داد. نزدیک بود گریه کند. "کارولین" میخواست که پیش‌او برود و با اوزندگی کند. بدون اینکه ازش خواسته باشد. بدون اینکه کسی اینو ازش خواسته باشد. بدون اینکه "چارلز" یا "ماریا" ازش‌خواسته باشند که پیش او برود

و پیش او بماند.

ولی مسلما" میتونه که برود. همیشه میتونه پیش اون بره. از همین تعطیلی این هفته. تمام تعطیلات. همین اتاق کوچولوی پهلوئی در طبقه بالا. این اتاق را برای "کارولین" درست میکند. هرجور که "کارولین" دوست داشته باشه، اونو فرش میکنه. آنها با همدیگر بگردش میروند. برای "کارولین" یک سگ خواهد خرید. وقتی "کارولین" تو مدرسه هست، او براش از سگ نگهداری میکنه. خیلی کارها بود که اون و "کارولین" با هم می‌تونستند انجام بدهند. موزه، تاتر، سینما و نقاشی. "کارولین" میتونه خیلی خوب نقاشی بکنه. خودش به کارولین نقاشی کردن‌رو یاد میده. "کارولین" صدای کوچک و قشنگی هم داشت. وقتی بزرگتر بشه، میتونه صداشو توسعه بده. میتونه "کارولین"رو تو کلاس آواز بذاره. حالا بفکرش رسید که همیشه در "کارولین". یک چیزی بود که اونو همیشه بفکر پاپا میانداخت. نگاه چشمهاش، طرز نگهداشتن سرش در موقع راه رفتن. قدش بلند بود. خیلی بلندتر از سنش بود.

هیچ شکی براش نبود. "کارولین" کاملا" شبیه پاپا بود. با محبت و نیازمند محبت. تمام محبت و عشقش را نثار "کارولین" خواهد کرد. هیچ چیز براش اهمیتی ندارد مگر اینکه "کارولین"رو خوشحال بکنه. بغیر از "کارولین" هیچ چیز تو دنیا براش ارزش نداشت.

"سیلیا" هیزم بیشتری تو بخاری ریخت. نامهٔ ناشر کتاب را بدرون آتش انداخت. یکوقتی میتونه براش جوابی بنویسد. بالاخره یک وقتی یک کاری براش میکند. حالا احتیاجی به مجله نداشت. کارهای مهمتری بود که می‌بایست انجام بدهد. نقشه‌های زیادی داشت که می‌بایست برای "کارولین" انجام بده. برای "کارولین."

* * *

۲۴

"ماریا" پیش خودش گفت:

هر اتفاقی میخواهد بیافتد، هیچکس نباید بفهمد که من چه احساس میکنم و به چی اهمیت میدم. حتی "سیلیا" و حتی "نیال" هم نباید بفهمند. همه باید فکر کنند که طلاق از روی میل و مسالمت بود و بنفع هر دوی ما بود. چون تقسیم زندگی بین لندن و ده یک چیز مسخره و خسته کننده‌ای شده بود. من متوجه شدم که آنطور که خودم دوست دارم وقت کافی ندارم که به "چارلز"، بچه‌ها و خونه برسم. و بهتر دیدیم که از هم جدا بشویم.

و اگرچه این کار باعث میشد که دل "چارلز" بشکند ولی چاره‌ای جز قبول نداشت. اون دید که این کار بنفع هر دوی ماست. و وقتی با یک زن دیگر ازدواج کرد، دلیلش این نبود که اون خیلی جذاب و جالب بود و یا اینکه عاشق اون شده باشد، بلکه بخاطر این بود که اون با زندگی دهاتی خیلی مناسب بود. اون در پرورش اسب و سگ مهارت دارد و از همین زن بود که ما اون اسب "پونی" را برای "کارولین" خریده بودیم. یادم میاد که اون چشمهای موذی داشت و موهایش هم بور بود. "چارلز" هنوز اینهارو متوجه نشده. بموقعش میفهمه. مهم اینه که همه از این کار دلسوزی کنند. طلاق دادن همیشه حیفه، مخصوصاً وقتی که

بچههائی هم وجود داشته باشند و مدتها با هم زندگی کرده باشند.

ولی آنها اصلا" برای همدیگر مناسب نبودهاند. "چارلز" خیلی ساکت و خیلی کسل کننده بود. تمام توجهاش بکارش بود. چطور توقع داشت که بتونه اونو برای خودش نگه دارد؟ "ماریا" خیلی شوخ و سرزنده واغفال کننده بود و کسی نمی‌تونست از پس اون بربیاد.

باید این حرفهارو همه جا زد و بزودی خودم هم باورش میکنم. من تقریبا" آنرا باور کردهام. برای اینکه هرچیزیرو که پیش خودمتظاهر میکنم بهحقیقت درمیاد. واسه همینه که خودمو خوشبخت میدونم. واسه همینه که خدا همیشه جانب منو نگهمیداره. بطوریکه این احساس تنهائی که الان میکنم، اینجا توی تاریکی پنهان شدهام و رادیو را روشن گذاشتهام و پلک چشمهام باد کرده، همهء اینها بزودی برطرف میشه. دیگه تکرار نمیشه. مثل یک درد دندان بزودی فراموش میشه. وقتی دردش تمام شد دیگه نمیتونم یادم بیادم که دردش چه جوری بود. حالا این درد هم مثل درد دندانه. بزودی تمام میشه و دیگه فراموشش میکنم. نزدیکی‌های نیمه شب بود. وقتی نیمه شب شد، برنامه رادیو هم تمام شد. دیگه صدائی بگوش نمی‌رسید. حتی ایستگاههای خارجی هم خاموش شدند. همه صداها مرده بودند.

باز "ماریا" با خودش فکر کرد: "این خوب نیست. خوب نیستکه همش بخوام فکر "چارلز" باشم و همش تو کلهام سوت بکشه و فکر بکنم که اینجا اولین اشتباهم را کردم. فلانجا دومین اشتباه را مرتکب شدم. این فکرها احمقانه هست. این لحظات دیوانه کننده هستند. دیگر نباید از این فکرها بکنم. اگر کمی عمیق‌تر فکر کرده بودم، اگر یکذره بخودم زحمت میدادم، اینها چیزهائی استکه بابا معتقد بود. این چیزها پس از مرگ و روز تصفیه حساب پیش نمیاد. اینها نصف شب بسراغ آدم میاد. بله، حالا بسراغم آمد. حالا که نصف شبه، تاریکه و رادیو

خاموشه و صدائی ازش درنمیاد. لزومی نداره که بشینم و فیلم زندگیم را از نو تماشا کنم. خودم همه‌شو خوب میدونم. خدا خیلی عالمه، خدا خودش همه چیزرو میدونه. بنابراین چیزی‌رو که هرگز فکرش را نمیکردم، بسرم آورد. اون بلائی رو سرم آورد که برای دیگران میخواستم، اون منو بصورت یک احمق درآورد.

وقتی به‌آن همه زنهائی که‌توی این دنیا تنها مانده‌اند و شوهرانشان آنها را ترک کرده‌اند، فکر میکنم، می‌بینم اینها یک مشت زنهای ساده، منزوی، تنها و درمانده بیش نیستند. حالا منهم یکی از آنها هستم، منهم بدسته آنها تعلق دارم. ایکاش می‌تونستم حرف دلمو بزنم. کاش میتونستم باین زنهای بدبخت حالی کنم و بگم "من اونچه که از دستم برمیامد برای "چارلز" کردم و اون اینجوری سزای منو داد." ولی‌نمی‌تونم. چون من کاری براش نکردم. سزای من همین بود. لیاقت من همین بود. میگن با هر دست که بدی از همان دست پس میگیری. هر چیز بدی که آدم واسه دیگران آرزو بکنه، سر خودش میاد. حالا خوب معنی‌اش‌رو می‌فهمم. حالا خوب میفهمم که اون زن بدبخت، چند سال پیش چی میکشید. همش فکر میکردم تقصیر اون بود. همش اونو سرزنش میکردم. همش‌بهش میگفتم که لیاقتش همینه. حالا دیگه جرات نمیکنم بهش تلفن بکنم و از اینکه اونو مسخره میکردم، پوزش بخوام. و بهش بگم:

"من خیلی متاسفم. خدا میدونه که چقدر متاسفم. حالا بیا و منو ببخش." اگه فردا برم بگردم و اونو پیدا کنم، هیچ فایده‌ای داره؟ برم و بهش بگم "نمیدونم تا چه اندازه اونوقتها ترا ناراحت کردم. اما حالا دیگه کاملا" میفهمم." ولی منکه نمیدونم اون الان کجا زندگی میکنه. و می‌ترسم شاید تا حالا مرده باشد. اگه مرده باشد، الان میتونه منو ببینه. شاید الان تو آسمونها باشه و از آن بالا منو می‌بینه. خطاهای ما را ببخش همانطور که آنهائی را که به‌ما خطا روا داشتند بخشیدیم.

ولی من اون زن مو قرمزرو که نزدیکی‌های "کولدهامر" بود نمی‌بخشم. ازش متنفرم. بنابراین اون زنی که الان تو آسمانها هست منو نخواهد بخشید. دنیا مثل زنجیر دور و تسلسل داره. چرا "نهال" اینجا نیست تا بمن تسلی بده؟ هیچوقت اونو نمی‌بخشم، هیچوقت. لحظه‌ای که از همیشه بیشتر بهاون احتیاج دارم، او اینجا نیست. من باید بخوابم. اگه نخوابم فردا صبح مثل جن میشم. فردا قراره از مجله "هوم‌لایف" بیان و از من عکسهائی برای مجله بردارند. اونوقت با اون قیافه چکار کنم؟ خوب، عیبی نداره، بذار بیان. من میرم بیرون. کجا می‌تونم برم؟ من نمی‌خوام کسی‌رو ببینم. نمی‌خوام با کسی حرف بزنم. من باید همینجوری اینجا بسوزم و بسازم. این وضع مثل یک درد دندونه. این درد تمام میشه. مجبوره تموم بشه.

" لطفاً" کمی سرتونو بسمت چپ بگردونید. حالا بهتر شد، خانم دیلانی، تکون نخورین. تمام."

آن مرد فلاش را زد و نور توی چشمها فرو ریخت و بعد خندید.

حالا چطوره که روی‌اون صندلی بنشینید؟ و عکس شوهر و بچه‌هاتون هم پشت سرتون روی میز باشه؟ ممکنه امتحان بکنید؟ میشه حالا نیمرخ بشینید؟ بله... خیلی قشنگه، از این ژست خیلی خوشم میاد.

عکاس برگشت و چیزی با زمزمه به دستیارش که مشغول تنظیم پرده بود گفت و خودش یک کاناپه را عقب کشید. بعد گلها را جابجا کرد. ماریا پیش خودش گفت:

"بکنید. همه خونه‌رو بهم بریزید. من اهمیتی نمیدم. تمام مبل‌ها را بشکنید. تمام اثاثیه را درهم بریزید. هر کاری دلتون میخواد بکنید. خدایا، من خیلی خسته‌ام.

ــ حالا لبخند بزنید، خانم دیلانی، عالیه. همینطوری بمونید. تمام.

"مثل اینکه تمام روز اینها میخوان اینجا بمونند. واسه ناهار چکار کنم؟ میخواستم یک تخم‌مرغ آب‌پز کنم. حالا که اینها اینجا هستند، نمی‌تونم برم آشپزخانه و اینکار رو بکنم. باید وانمود کنم که یک قرار دارم. باید وانمود کنم که ناهار رو در هتل "ریتس" میخورم. رفتن به هتل "ریتس" برای ناهار مهم نیست ولی نمی‌تونم تنها برم.

ـ خانم دیلانی، میشه حالا روی آن کاناپه استراحت بکنید و یک نمایشنامه تو دست بگیرید؟ فکر میکنم شما همیشه برای عقد قرارداد باید نمایشنامه‌ها را بخونید؟"

ـ واقعاً اینکار رو میکنم.

ـ این همون چیزیه که ما می‌خواهیم. حالا لباس چی می‌پوشید؟ یک دست لباس منزل؟

ـ معمولاً هر چیزی می‌پوشم. حالا نمیشه با همین لباس بگیرین؟ لباس عوض کردن کار خسته کننده‌ایه.

ـ اگر خوانندگان "هوم‌لایف" شما رو تو لباس منزل ببینند، بیشتر خوشحال میشن. البته یک چیز استثنائی.

مردیکه دیوانه، میخوای من چی بپوشم؟ یک ساتن سیاه با پولکهای طلائی با شکل یک مرغ تو کلهام؟ خودم میدونم چی بپوشم. اصلاً خودم میدونم چکار باید بکنم. امروز ناهار نمی‌خورم. ناهار نمی‌خورم و با ماشین میرم مدرسه و "کارولین" رو می‌بینم. اون مال منه. اون بمن تعلق داره. به "کارولین" میگم چه اتفاقی افتاده. اون دیگه آنقدر بزرگ شده که همه چی‌رو بفهمه. قبل از اینکه "چارلز" فرصت کند، همه چیز رو به "کارولین" میگم.

ـ خانم دیلانی، شوهر و بچه‌هاتون، حالشون خوبه؟

ـ بله، عالیه.

ـ فکر میکنم دیگه کاملاً بزرگ شده باشند؟

ــ بله، خیلی سریع رشد میکنند.
ــ "کولدهامر" جای قشنگیه. خیلی دلم میخواد چندتا عکس هم اونجا ازتون بگیرم.
ــ حالا امکان نداره. میدونی، ما اونجا زندگی نمی‌کنیم.
ــ اوه، اوه، میفهمم. حالا کاملاً دراز بکشید، لطفاً، یک دستتون‌رو بالای کاناپه بگذارید. آره، خیلی زشتی شده."
ــ زشت چی؟ مردم فکر میکنن کارم همینه که روی کاناپه دراز بکشم و استراحت کنم. و دیگه نه غصه‌ای دارم و نه قصه‌ای. خیلی مسخره است.
ــ اوضاع نمایش خوبه، خانم دیلانی؟
ــ متوسط، بد موقعی از ساله.
ولی متوسط نبود. بد موقعی از سال نبود. اتفاقاً بهترین موقع سال بود. ولی این احمق چی میدونه؟
ــ این زشت شما خیلی رویائی و قشنگه. همه از این زشت شما خوششون میاد. خیلی باروحه. حالا یک کمی سرتون را بالا بگیرید. خوبه. تکون نخورید. تمام
"این دیگه باید آخریش باشه. دیگه نمیذارم عکس بگیره."
ــ من برای ساعت یک قراری برای صرف ناهار، در "ریتس" دارم.
ــ اوه، دوست داریم یکی دوتا عکس هم تو اتاق خواب از شما بگیریم. ممکنه بعد از ناهار برگردید؟
ــ امکان نداره. تمام بعدازظهرم گرفته است.
ــ حیف شد. ولی ما باید هر طوری شده یکی دوتا عکس از اوضاع داخلی‌تون برداریم. گربه‌ای، سگی، چیزی ندارید؟
ــ من سگ و گربه ندارم.
ــ علاقمندان و خوانندگان همیشه دوست دارند. هنرپیشه محبوبشان رو با حیوانات دست آموز ببینند. میخوان عطوفت و مهربانی را در شما

ببینند. عیبی نداره. می‌نویسم حیوانات شما در خانه ییلاقی هستند.
تمام حیوانات من و همه چیز من تو ییلاق در اختیار یک زن مو قرمز هست. لعنتی...
ـ خیلی متشکریم، خانم دیلانی، شما واقعاً خیلی حوصله کردید. واسه آپارتمان ناراحت نباشید. خودمون همه چی‌رو مرتب میکنیم.
ـ فراموش نکنید که اول عکسها را برام بفرستید تا قبول کنم که کدوم‌هارو چاپ کنید.
ـ حتماً، خانم دیلانی. حتماً.
عکاس و دستیارش با ژست و با خنده در مقابل خانم دیلانی تعظیم کردند و تا بیرون "آپارتمان" خودش او را بدرقه کردند. و از پنجره دیدند که او سوار تاکسی شد. سه دقیقه از قرارش برای صرف ناهار گذشته بود. تاکسی او را به‌پشت ساختمانها و یکراست به گاراژش برد. و خانم دیلانی بدون آنکه ناهار بخورد با اتومبیل خودش بطرف مدرسه "کارولین" براه افتاد. از آنجا تا مدرسه که در انتهای جنوبی لندن قرار داشت، یکساعت راه بود.
چقدر خطوط راه‌آهن، چقدر اتومبیل، و تازه وقتی آنجا رسیدم واقعاً نمیدونم چی بگم. چون همین حالا متوجه میشم که من اصلاً "کارولین"رو خوب نمیشناسم. به‌غیر از گفتن "عزیزم" و دادن یک هدیه باو، دیگه نمیدونم چه باید بگم. جداً" من اونو خوب نمی‌شناسم. وقتی من بسن او بودم، چکار میکردم؟ سعی میکردم که همیشه وانمود کنم آدم دیگه‌ای هستم. جلوی آیینه ادا درمیاوردم. "نیال" رو اذیت میکردم...
چرا این زن لاغر باید اینجوری با تعجب منو وارانداز بکنه؟
"اوه، ایشان خانم "ویندهام" هستند. ما فکر نمیکردیم که شما امروز بیائید."
ـ نه، داشتم از اینطرف رد میشدم. فکر کردم بد نیست سری به

شما بزنم. میشه لطفا" کارولین" رو ببینم؟

ـ اون الان داره بسکتبال بازی میکنه... ولی... جین، عزیزم، ممکنه بری زمین شماره دو و به "کارولین ویندهام" بگی مادرشون برای دیدنش اومده؟

ـ بله، خانم "الیور".

ـ والدین معمولا" شنبه‌ها و یا یکشنبه‌ها میان. مگر اینکه اونهارو بخواهیم. اینها عکسهای جدید هستند. میخواین تماشا کنین؟ بمناسبت روز تاسیس برداشته شد. حیف شد که شما نیامده بودین. "کارولین" خیلی ناراحت شده بود...

توی این عکس همهٔ مدرسه شرکت دارن، بچه‌ها، معلم‌ها و کارکنان، همه هستن. بذار ببینم. این کارولینه که چهار زانو، ردیف جلو نشسته، همیشه کوچکترها را میگیم که جلو بنشینند.

ردیف ردیف دخترها بودند. همه یک شکل و یک‌جور بودند. واگر خانم "الیور" با انگشت نشان نمیداد "ماریا" نمی‌تونست "کارولین" رو پیدا بکنه. آیا این بچه منه؟

ـ بله، اون خیلی خوشحاله. همانطور که میدونین اون تو کلاس (۳ ـ الف) هست. دلتون میخواد قدم بزنیم تا زمین بازی بریم و همانجا "کارولین"رو ببینید؟

در حقیقت دلم میخواست دوباره بپرم تو ماشین و به لندن برگردم. تمام شب رو بیدار مونده بودم. ناهار نخورده بودم. خدا میدونه که اصلا" واسه چی اونجا بودم.

ـ متشکرم، خانم "الیور". هوای قشنگیه. قدم بزنیم. آدم دلش میخواد تو این هوا به خارج شهر بره و حتی برای یکساعت هم شده تو هوای آزاد قدم بزنه.

باید ادا دربیارم و لبخند بزنم. غصه‌های خودم‌رو تو خودم پنهان

بکنم و نشاط و شادی که از من انتظار دارنـــد، تظاهر کنم. اصلا" روز قشنگ و خوبی هم نیست. هوا سرده. کفشم مناسب نیست. و روی اون سنگفرشها مرتب پام میلغزه. یک دختر عرق کرده و نفس‌نفس‌زنان بطرف ما میدود. یک دامن آبی کوتاه بتن داره. خودشه. این کارولینه.

ـ سلام، مامی.

ـ سلام، عزیزم.

ـ بابا همراته؟

ـ نه، تنها آمدم.

ـ اوه...

حالا چکار بکنم؟ حالا دیگه چی بگم؟ کجا بریم؟ همین راه رو قدم میزنیم.

ـ معذرت میخوام که امروز آمدم. روز بدی‌رو انتخاب کردم.

ـ خوب، تمام روزهای هفته روزهای بدی هستند. می‌بینی الان داشتیم تمرین میکردیم. واسه بدست آوردن امتیاز فعالیت میکنیم. میدونی که ما توی گروه (۲ الف) هستیم و الان شانس ما با گروه (۶ الف) تقریبا" یک اندازه هست. چون اگر چه اونها مارو تو بازی شکست میدن ولی در کل ممکنه از نظر امتیازات از ما عقب بیافتند.

ـ هاه، فهمیدم. حالت خوبه، عزیزم؟ خوب بازی میکنی؟

ـ اوه، نه. بخدا نه. خیلی رنگم پریده. میخوای ببینی؟

ـ چیز مهمی نیست. ترسی نداره.

ـ شاید دلت بخواد نمایشگاه هنری‌رو در "بوتی‌سلی" ببینی؟

ـ چی‌رو؟

ـ نمایشگاه هنری. اسم کارگاه شماره شش رو گذاشتیم بوتی‌سلی". اون پشت نمازخونه است. بعضی‌ها تابلوهای قشنگی کشیده‌اند.

ـ عزیزم، تنها کاری که دلم میخواد بکنم اینه که یک جائی بریم.

ـ اوه، خیلی خوب الان می‌برمت طبقه بالا.

آگهی‌های زیادی روی دیوارها بود و اسامی زیادی روی کاغذها نوشته بودند. دخترهای عجیب و غریبی از کنارمون رد میشدند. پله‌های سنگی را کف‌پوش کرده بودند. چرا تو راهروها علامت و فلش نمی‌گذارند؟ آدم تو این همه هیاهو و شلوغی سرسام میگیره و راهشو گم میکنه. یکی باید بهشون تذکر بده. باید به مدیر آموزشگاه گفت:

"این تختخواب توست؟ اینکه خیلی سفته."

ـ خوبه.

هفت تخت ردیف هم بود. همه‌شون یک شکل و یکجور بودند و بالش‌های سفتی داشتند.

ـ بابا حالش چطوره؟

ـ خیلی خوبه. حالا موقعش بود. روی تخت نشستم و صورتم را پودر زدم. اصلا" اوقاتم تلخ نبود. عزیزم، موضوع اینه که... اینکه من آمدم تا بهت بگم... احتمالا" ممکنه خودت از بابا بشنوی اون میخواد منو طلاق بده.

ـ اوه.

نمیدونم ازش چه توقعی داشتم. شاید فکر میکردم که وحشت بکنه. یا ممکنه گریه بکنه. یا ممکنه جلو بیاد و منو بغل بزنه. دلم میخواست اینکارو بکنه. شاید شروع کاری میشد که تا حالا نکرده بودیم.

ـ بله، ما اصلا" دعوائی نکردیم و یا حرفی بین ما نشد. فقط بخاطر این بود که اون مجبور بود تو ده زندگی بکنه و من مجبور بودم تو لندن بمونم. و این برای هیچکداممون عادلانه نبود. اگر هر کدوممون مستقل باشیم، کارها بهتر پیشرفت میکنه.

ـ پس، هیچ تفاوتی نمیکنه؟

ـ نه، نه، اصلا" بجز اینکه من دیگه توی "فارسنبک" زندگی‌نخواهم

کـرد.

ـ یعنی دیگه باونجا نمیای؟

ـ نه.

ـ میشه ما بیایم لندن و پیش تو بمونیم؟

ـ البته. هر وقت که دلتون بخواد.

ـ توی "آپارتمان" اتاق زیادی نداری. مگه نه؟ من ترجیح میـدم برم پیش خاله سیلیا بمونم.

ـ واقعا" دلت میخواد؟ پس دیگه چرا احساس ناراحتی؟ دیگه جرا احساس تنهائی؟

ـ اون دختری کـه روی اون تخت میخـوابه، پدر و مـادرش طلاق گـرفته‌اند.

ـ خوب، در حقیقت فکر میکـنم که تو احتمالا" یک نامادری پیدا کنی. میدونم که ممکنه بابا دوباره عروسی بکنه.

ـ فکر میکنم با "کاروت"

ـ چی؟

ـ ما اونو "کاروت" صدا میزدیم. میدونی که اون پارسال تابستون به مـا سواری یاد میداد. اونو بابا خیلی با هم صمیمی بـودند. اوه، درسته. من اهمیتی به "کاروت" نمیدم. اون خیلی دلش خوشه. تو هم با کسی عروسی میکنی؟

ـ نه، من دلم نمی‌خواد با کسی عروسی بکنم.

ـ اونی که با تو توی تاتر بازی میکنه چی؟ اون خیلی، خوش قیافه است.

ـ اون ازدواج کرده. بعلاوه من علاقه‌ای بهش ندارم.

ـ بابا کی با "کاروت" عروسی میکنه؟

ـ نمیدونم. رو این موضوع حرفی نزدیم. هنوز که چیزی دستگیرم

نشده.

ــ من میتونم ازشون بپرسم؟

ــ نه، این یک موضوع شخصی و خصوصیه.

خیلی خیالم راحت شد که دیدم "کارولین" بهاین سادگی با قضیه برخورد کرد. ولی من نمیتونم. بمن ضربه شدیدی وارد شد. گیج شدم و نمیفهمم. اگه پاپا و ماما از هم طلاق میگرفتند، دنیا آخر میشد. و تازه ماما، مادر من نبود.

ــ مامی، واسه چای پیش من میمونی؟

ــ نه، فکر نمیکنم. چون بهرحال ساعت شش باید تو تاتر باشم.

ــ واسه خاله "سیلیا" نامه مینویسم و ازش اجازه میگیرم، اگه ممکنه تعطیلات پیش اون برم.

ــ خیلی خوب، عزیزم، بنویس، حتما" براش بنویس.

با هم از پلهها پائین آمدیم و از هال یگذشتیم. و از در مدرسه خارج شدم و بطرف اتومبیل رفتم.

ــ خداحافظ، عزیزم. معذرت میخوام که مانع بازی کردنت شدم.

ــ اشکالی نداره، مامی. الان خودمو میرسونم. هنوز نیم ساعت دیگه باقی مونده. کارولین دستش را برایش تکان داد و هنوز "ماریا" ماشینرو سر و ته نکرده بود که "کارولین" از جلوی عمارت آجری دوان دوان از نظر دور شد.

این یکی از اون لحظات وحشتناکی بود که دلم میخواست گریه کنم. من خیلی کم گریه میکنم. من از اون تیپ آدمهائی نیستم که واسه هر چی گریه بکنم. "سیلیا" وقتی بچه بود واسه هر چیزی گریه میکرد. اما الان گریه دلمو باز میکرد. الان این تنها کاریه تو دنیا که دلم میخواد بکنم. اگه یکی پیدا میشد که برام رانندگی بکنه، میرفتم پشت مینشستم و گریه میکردم. اگر چه نمیذارم که اشکهام دربیاد. چون باید ساعت

شیش تو تاتر باشم و اونوقت همه از صورتم و از چشمهام میفهمند که گریه کردم. پس بهتره بجای گریه کردن آواز بخونم. خیلی بلند و خارج از نت. "نیال" همین جوری آهنگهاشو تنظیم میکرد.

شاید بهتر باشه برم تو یک کلیسا و دعا بخونم. ممکنه آروم بشم. چطوره دست از تاتر بکشم و برم تو دنیا کارهای دیگهای بکنم. با دعا خودمو تقویت کنم. با خوشی و تفریح خودمو تقویت کنم. نه، اون هیتلر بود که اینجوری میکرد. پس یک جور دیگه خودمو تقویت کنم. یک کلیسا سر پیچ هست. شاید این هم یک جور تلقین کردنه. مثل نگاه کردن به کتاب مقدس. میشه یک گوشهای پارک بکنم و برم تو کلیسا و دعا بخونم؟ آره همین کار رو میکنم.

کلیسا تاریک و ساکت بود. نمیتونست چندان قدیمی باشه. "ماریا" روی نیمکتی نشست و صبر کرد. شاید اگر صبر بکنه اتفاقی بیافته. کبوتری از هوا فرود آمد. احساس آرامش میکرد. شاید با راه رفتن توی کلیسا میخواست خودشرو برای روبرو شدن با آینده آماده کند. شاید یک کشیش بیاد. از اون کشیشهای پیر و مهربان با موهای سفید و چهره آرام و چشمهای خاکستری. شاید حرف زدن با یک کشیش پیر و مهربان باو آرامش بده. اونها تجربه زیادی از زندگی، از عذاب و از محرومیتها دارند. "ماریا" منتظر شد ولی کسی پیدا نشد. فقط صدای پسربچههای محصل رو که از آن دورها مشغول بازی فوتبال و خنده بودند میشنید. در این موقع در پشت سرش باز شد. بله، اون بایست خادم کلیسا باشد. اما پیر نبود. جوان بود و عینک ذرهبینی بچشم داشت. بهآرامی بطرف نمازخانه پیش میرفت و به چپ و راستش نگاهی نمیکرد.

فایدهای نداشت. اون نمیتونست بهکسی آرامش بده. کلیسا هم نمیتونست. همهاش تلف کردن وقت بود. دوباره به ماشین برگشت.

خوب، میتونم برم سرمرو درست کنم. "لوسین" برام چای و

بیسکویت میاره. واقعا" به یک فنجان چای احتیاج دارم. می‌تونم اونجا پشت دستگاه بشینم و وانمود کنم که دارم یک شماره قدیمی "تاتلر"رو میخونم. "لوسین" به وراجی خودش ادامه خواهد داد. ولی من مجبور نیستم گوش بدم. می‌تونم چشمهامو ببندم و به هیچ چی‌فکر نکنم. یا سعی کنم که به چیزی فکر نکنم. دوای من همان "لوسین" وراج هست. "لوسین" بهتر از هر کشیشی می‌تونه حالمو جا بیاره. اونو و کشیش هر دو یکجور هستند. همان خوش‌قلبی‌رو دارند. اونها فرقی با هم ندارند.

ـ سلام، خانم. چه عجب. خیلی خوش آمدید.

ـ خیلی خسته‌ام، "لوسین" روز کشنده‌ای داشتم.

آرایشگرها هم مثل دکترها بودند. رفتار هر دوشون یکجور بود. آنها هیچ سئوالی نمیکردند و فقط لبخند میزدند. اونها خوب آدم‌رو درک میکردند.

"لوسین" جای همیشگی رو به "ماریا" تعارف کرد و او را در همان صندلی نشاند. یک شیشه اسانس حمام جدید جلوی آیینه بود. خود شیشه برنگ سبز بود و برق میزد و آنرا توی کاغذ "سلوفون" بپیچیده بودند. اسانس حمام، که اسمش خوشبو کننده ونیزی بود، سخت توجه "ماریا" را بخودش جلب کرد. مثل اونوقتها که بچه بود و شیرینی را خیلی دوست داشت. "ماریا" با خودش گفت این هم مثل شیرینی که توی زورق پیچیده باشند آدمو بطرف خودش میکشه. این چیزها همیشه منو سرحال میاره. وقتی عصبانی باشم و یا وقتی خسته باشم، اینها میتونند بمن نشاط بدن.

"ماریا" گفت:

ـ لوسین، اگه بهت بگم امروز دیگر نزدیک بود خودکشی بکنم، میخواستم خودمو زیر ترن برقی پرت کنم، دنیا برام تیره و تار شده بود، مردمی که من دوستشان داشتم، دیگه منو دوست ندارند، بعنوان یک راه‌حل چه

پیشنهادی میتونی بمن بکنی؟

"لوسین" سرش را کمی کج کرد و بـا چشمهای بـاریک کرده بهش خیره شد.

"ماساژ صورت چطوره، خانم؟"

یک دقیقه به ساعت شش مانده بود که "ماریا" در تاتر را باز کرد.

ـ عصربخیر، "باب."

ـ عصربخیر، خانم دیلانی.

نگهبان در از صندلی‌اش نیم‌خیز شد و گفت:

ـ چند دقیقه پیش براتون تلفن کردند. آقای "ویندهام" از خارج شهر تلفن کردند.

ـ هیچ پیغامی برام نگفت؟

ـ خواهش کرد همینکه آمدید براشون تلفن کنید.

ـ باب، خواهش میکنم تلفن‌رو تو اتاق من بیار.

ـ چشم، خانم دیلانی.

"ماریا" با عجله به اتاق رختکن خودش رفت. "چارلز" تلفن کرده بود. معنی‌اش این بود که همه چیز داره درست میشه. اون خوب رو موضوع فکر کـرده و فهمیده کـه تمام این هیاهو و طلاق دادن همه‌اش یک کار شتاب‌زده و بی‌خودی بود. "چارلز" تلفن کرده بود که عذرخواهی بکنه. شاید اون هم مثل خودش تمام روزرو عذاب کشیده و ناراحت بوده. در این صورت نباید سرزنشی بکند. نباید شماتت بخرج بده. دوباره از نو باید شروع کنه.

بدرون اتاق خـودش رفت. کتش را درآورد و بگوشه‌ای انداخت و به مسئول لباسش گفت:

ـ هر وقت حاضر شدم صدات میکنم.

تلفنی که روی میز بود با شتاب بلند کرد و تقاضای خط کرد. خیلی

دیر جواب دادند. چند لحظه‌ای طول کشید تا متصدی گفت:
ــ خط اشغال هست. بعداً خبرتان میکنیم.
"ماریا" لباس بلندش را پوشید و موهایش را بالای سر جمع کرد و با یک دستمال آنرا بست و شروع کرد به کرم مالیدن بصورتش.
نمیدونم اگــر "چارلز" بخواد فردا صبح برای تجدید زندگی بیاد چکــار کنم. روز بدی‌رو انتخاب کرده ولی اگه صبح زودتر بیاد می‌تونیم ناهارو با هم بخوریم. و اونوقت اون وقت داره که کاری بکنه. و می‌تونه شب پیش من بمونه. اگه شب بمونه، که خیلی فکر خوبیه.
صورتش رو از پودر و کــرم پاک کرد. صورتش‌مثل دختر بچه‌ای که از حمام بیرون آمده باشد، نرم و تازه شده بود. یکبار دیگر بطرف تلفن رفت و کنارش زانو زد.
ــ نتونستی خط رو آزاد کنی؟ خیلی کار فوری داریم.
بالاخره خط آزاد شد و تلفن مشغول بکار شد. چند بار زنگ خورد. ولی این "چارلز" نبود که گوشی را برداشت، بلکه "پولی" بود.
میخوام با آقای "ویندهام" حرف بزنم.
ــ اوه، مامی. اون پنج دقیقه پیش از اینجا رفت. تو همچه روزی دیگه بیشتر نمی‌تونست صبر کنه.
ــ چرا؟ مگه چی شده؟
ــ تازه ناهار خورده بودیم که از "داورهوز" پیغام آوردند که حال لرد "ویندهام" خوب نیست. نمیدونم بابا بموقع برسه یا نه؟ البته جای شکی نبود من مجبور شدم که بچه‌ها را برای صرف چای ببرم. بابا ساعت پنج برگشت و یکنفر را بدنبال متخصص قلب به لندن فرستاد. میدونی که لرد دچــار حمله قلبی شــده بود. الان اون یکنفر توی راه هست. واسه همینه که بابا مجبور شد برگرده و نتونست منتظر تلفن تو بشه. اون بــه من گفت ــ البته نه پیش بچه‌ها ــ که فکر نمیکنه امیدی باشه و احتمالاً"

"لرد ویندهام" تا شب تمام خواهد کرد. آیا دردناک نیست؟ بیچاره، بابا بزرگ.

ــ آیا آقای "ویندهام" هیچ پیغامی برای من نذاشت؟

ــ نه، فقط بمن گفت که بهتون بگم چه اتفاقی افتاده و مخصوصاً بگم که اون فکر میکنه امشب کارش تمام بشه.

ــ آره، بوش میاد که تموم میشه.

ــ میخوای با بچه‌ها حرف بزنی؟

ــ نه، بولی، حالا نه. خداحافظ.

معلوم بود که کارش تمام شده. وقتی یک پیرمردی سنش از هشتاد تجاوز میکنه، معلومه که نمی‌تونه از پس یک حمله قلبی شدید بربیاد. عقربه‌های زمان که این ده سال آخر بکندی جلو میرفت حالا دیگر کاملاً متوقف میشد.

"چارلز" فردا صبح ملقب به لرد ویندهام میشه و اون زنیکه مو قرمز که "کارولین" اونو "کاروت" صدا میزد در عرض چند ماه تبدیل به بانو ویندهام میشه. "سنت پیتر" و شما بچه‌ها همتون بیائید. بیائید ببینم امروز دیگه چکار میتونیم بکنیم که تن "ماریا" را باز هم بلرزونیم؟ چطوره یک تخم‌مرغ گندیده از ته گودال دربیاریم و بوسط چشمهاش پرت کنیم؟ درس خوبی بهش میده.

"ماریا" گفت:

ــ خیلی خوب، دوست من. دو نفر می‌تونند بازی کنند. اولین باری که توی لندن میخواستم جدا بشم، بابا چی گفت؟ "برای چیزی که نجنگی و تلاش نکنی، ارزشی نداره." یک چیز دیگه هم همیشه میگفت. اون موقع من توجهی باون نمیکردم. "عزیزم، هیچوقت تسلیم نشو. هیچوقت دست بکارهای کوچک نزن. آدم‌های بی سر و پا تسلیم میشن. آدمهای بی سر و پا بکارهای کوچک راضی میشن. سر قول خودت بایست. یک وقت

اگه همه چیز از بین بره، ارزش کارت برات باقی میمونه. فقط کاری بکن که از ته دل حس میکنی دلت میخواد این کار رو بکنی. ممکنه گاهی خوشبخت و خوشحال باشی و گاهی افسرده و غمگین ولی هیچوقت ناله نکن. یک "دیلانی" هیچوقت ناله نمیکنه. فقط تلاش کن و پیش برو."

خیلی خوب، پاپا. تو همیشه به "سیلیا" نزدیکتر بودی تا به من. چون من همیشه حواسم جای دیگهای بود. ولی حالا، در این لحظه، احساس میکنم که توی این اتاق و در کنار منی. میتونم حس بکنم که اون چشمهای قشنگ آبی تو که مثل چشمهای خودم هستند، دارند از میان قاب عکس روی دیوار منو نگاه میکنند. صدای ضربهای به در خورد.

ـ بفرمایید تو.

ـ یک آقائی میخواهند شمارو ببینند، خانم دیلانی. یک آقای فرانسوی هستند. آقای " لافورژ".

ـ آقای چی؟ بهش بگید بره. شما میدونید که من هیچوقت قبل از اجرای نمایش کسیرو نمیبینم.

ـ خیلی اصرار میکنه. یک نمایشنامه برای شما آورده که بخونید. اون میگه که شما پدرش رو میشناختید.

ـ اینها دیگه قدیمی شده، بهش بگو من اینو قبلا" هم شنیدهام. او امروز بعدازظهر از پاریس پرواز کرده و باینجا آمده است. میگه نمایشنامهاش بزودی در پاریس روی صحنه میره و خودشآنرا ترجمه کردهاست و میخواهد که بزودی آنرا بزبان انگلیسی در لندن بروی صحنه ببره. اما دیگه چرا منو انتخاب کرده؟

ـ واسه اینکه شما پدرشرو میشناختید.

ـ اون چه شکلیه؟

ـ تقریبا" خوشتیپ و زیباست. مثل اینکه جائی حمام آفتاب گرفته است.

ـ برو بهش بگو چند دقیقه صبر کند. اگه بخوام بقیه عمرم‌رو صرف خوندن نمایشنامه‌های فرانسوی‌های ناشناخته بکنم که کارم زاره.

■ ■ ■

ـ حالتون چطوره؟ پدر شما کی بود؟

ـ حالتون چطوره، خانم دیلانی؟ پدرم نهایت سلام و احترام رو براتیان فرستاده است. اسمش مایکل لافورژ" است و سالهای خیلی خیلی پیش در "بریتانیا" با شما آشنا بود.

مایکل... بریتانیا... چه تصادف غیر منتظره‌ای. مگه نه اینکه امروز بعدازظهر یکشنبه در "فارسنیگ" داشتم به‌بریتانیا فکر میکردم؟

ـ "آه، چرا. پدرتون‌رو کاملا" خیلی خوب بیاد دارم. حال‌پدرتون چطوره؟

ـ مثل همیشه، خانم دیلانی، اون همچین سن و سالی نداره.

اون الان باید از پنجاه و پنج سال‌هم بیشتر داشته باشه. نمیدونم آیا اون هنوز هم‌رو صخره‌ها دراز میکشه یا نه؟

ـ این نمایشنامه‌ای که میخواستی بخونم چیه؟

ـ یک نمایشنامه موزیکاله. با آهنگهای جالب و دکورهای جالب. و فقط شما می‌تونید نقش دوشس رو بازی کنید.

ـ یک دوشس؟ من باید نقش یک دوشس رو بازی کنم؟

ـ بله، خانم دیلانی. یک دوشس شرور و دوست داشتنی.

خوب، فکر میکنم برای همیشه بتونم یک دوشس بشوم. من تا حالا که هنوز دوشس نبودم. و یک دوشس شرور فکر میکنم از یک دوشس خوب بهتر باشد.

"دوشس شما چه کار میکنه؟

ـ پنج نفر‌رو زیر سر داره.

ـ چرا فقط پنج تا؟

ـ اگر بخواهی، میتونم فقط ششمی‌رو اضافه کنم.
ـ اون لباس آبی رنگم کو؟ یکی دیگه داره در میزنه. مردم خیال میکنند اینجا یک بار عمومیه.
"کیه؟"
صدای دربان بود:
" تلگرام، خانم دیلانی."
ـ خیلی خوب، بذارش رو میز.
"لوسین" موهامو خراب کرد. چرا این فررو سمت راست گوشم زده؟ خودم همیشه بهتر درست میکنم. پرده‌هارو باز کن.
ـ دوباره حالتون چطوره، آقای "لافورژ"؟
ـ بد نیستم. انقدر میدونم که از "مایکل لافورژ" بهترم، خیلی جوونترم. تازه سر از تخم درآوردم.
ـ پس شما میخواهید که من یک دوشس باشم؟
ـ دوست ندارین دوشس باشید؟
ـ چرا، دوست دارم. یعنی اصلا" اهمیت نمیدم. چه ملکه صبا باشم، چه یک دختر ولگرد. مهم اینه که اصل نمایشنامه خوب باشه و منو جلب بکنه. فکری برای شام کردید، آقای لافورژ؟
ـ نه.
ـ پس وقتی اجرای نمایش تمام شد، برمیگردی و منو برای شام دعوت میکنی. و ما می‌تونیم آنجا دربارهٔ نمایشنامه حرف بزنیم. حالا بزن بچاک.
او رفت و ناپدید شد. از پشت سر که واقعا" خوشتیپ بود. صدای مدیر صحنه از بلندگو پخش شد "یکربع دیگه، خواهش میکنم عجله کنید.
مشاور لباسم با دست اشاره به تلگرام روی میز کرد.
شما هنوز تلگرامتونو نخوندید، خانم دیلانی.

ـ هیچوقت قبل از اجرای نمایش تلگرام رو نمی‌خونم. هنوز تا حالا متوجه نشدی؟ پدرم هم نمی‌خوند. منهم نمـی‌خونم. بد شانسی میاره.

"ماریا" جلوی آیینه ایستاد و کمربندش را بست و گفت:

ـ شعر "میلر" رو یادت میاد؟

مشاور لباس پرسید:

ـ نه، چی بود؟

"ماریا" خندید و بدور خودش چرخید:

"برای هیچکس ارزشی قائل نمیشم."

وقتی کسی اهمیتی بمن نمیده."

مشاور لباس خندید و گفت: "امشب تو خوب فورمی هستی. مگه نه؟

ـ من همیشه تو فورم هستم. هر شب تو فورم هستم.

وقتی بروی صحنه رفت، غریو فریاد و کف‌زدن تماشاچیان سالن را بلرزه درآورد.

* * *

۲۵

وقتی "نیال" اتاق غذاخوری‌رو در "فارسنگ" ترک کرد، مستقیما" به طبقه بالا و به اتاق خودش رفت. و هر چیزی که داشت توی چمدان ریخت. دوباره از پله‌ها سرازیر شد و از ساختمان بیرون رفت. وخیابان باغ را عبور کرد و وارد گاراژ شد. انقدر بنزین داشت که بتونه تا ساحل بره. خیلی ساده بود "فارسنگ" درست در وسط راه لندن و ساحل قرار داشت.

حالا برایش خیلی آسانتر بود. میخواست روح خودش‌رو نجات بده. "نیال" هیچوقت راننده خوبی نبود. و هر سال وضعش بدتر میشد. چون هر سالی که میگذشت، اون کمتر و بی‌دقت‌تر میشد. هیچوقت متوجه علائم و دستورات رانندگی نمیشد. "سمت چپ به‌پیچید." یا "خیابان یک طرفه است." این چیزها سرش نمیشد. البته زیاد تعمدی در این کار نداشت. اون رنگ سبز و قرمز رو نمی‌تونست تشخیص بده. وقتی در سر چهار راهی چراغ قرمز، سبز میشد، او نمی‌فهمید و همچنان توقف میکرد تا اینکه سر و صدا و بوق‌های ممتد اتومبیل‌های پشت سرش اونو بخودش بیاره و با دستپاچگی براه بیافته. واسه "ماریا" و "سلیا" و تمام آنهائی که او را میشناختند، این یک معجزه بود که تا آنروز جریمه نشده بود.

و از آنجائیکه به ضعف خودش و رانندگی خودش واقف بود هیچوقت

موقع شلوغی روز رانندگی نمیکرد و همیشه دوست داشت که شبها رانندگی بکنه. شبها خیالش راحت‌تر بود. کسی بهش اعتراض نمیکرد. انجام هر کاری در شب بهتر از انجام آن در روز بود. آهنگی‌رو که در ساعت سه صبح تنظیم میکرد خیلی بهتر از آهنگی بود که ساعت سه بعدازظهر میساخت. اگه کسی شب در زیر نور مهتاب قدم بزنه، میفهمه که قدم زدن در روز چقدر یکنواخت و بی‌معنی است. چقدر شب به‌ادم نیرو میده. نسیم شبانگاهی چه قدرتی به‌مغز آدم می‌بخشد. واقعا" که روز فقط بدرد این میخوره که آدم توی یک اتاق بره و پرده‌هارو بکشه و خواب راحتی بکنه. یا اینکه‌بره زیر آفتاب دراز بکشه. تا اینکه‌روح آدم استراحت بکنه.

همینطورکه "نیال" در جاده خلوت روستائی بطرف ساحل رانندگی میکرد، با آرامش خاصی برای فردای خودش نقشه میکشید.

در حال حاضر نمی‌تونست کمکی به "ماریا" بکنه. در آتیه خیلی نزدیک می‌تونست. مثل خروس بادنمائی که در جهت وزش باد میچرخد به شمال، جنوب، شرق و غرب مسافرت بکنه.

الان همه چیز ممکنه. حالت عصبانیت، حالت تسلیم، حالت دفاع و بالاخره حالت آزردگی اینها همه احساس و تفکر رو از آدم می‌گیره. "ماریا" ممکنه‌از راه دیگری وارد بشه. با یک فکر جالب و بکر بتونه پیروز بشه. شکر خدا، هیچوقت رنجهای کسی ابدی نیست.

روح "ماریا" مثل جسم او قوی است. هیچوقت اثر و نشانه‌ای درش باقی نمی‌مونه. چند سال پیش پهلویش درد سختی گرفت. پزشکهاتشخیص دادند که آپاندیس است. ولی آپاندیس رفع شد و در عرض سه هفته جراحاتش خوب شد. دیگه اثری تو بدنش باقی نماند مگر یک خط باریک و سفید... در حالیکه زنهای دیگه‌اگه‌بودند، جای زخمهاشون و چرکهاشون سالها باقی میموند. حتی یک زایمان هم در یک زن اثرات زیادی باقی میذاره. اما در "ماریا" نه.

اصلاً" مثل این بود که "ماریا" نظر کرده خداوند بوَد. از هر حادثه‌ای اونو بسلامت در می‌برد و ماجرا را بنفع او تمام میکرد. اگه مرتکب جنایت و قتل هم میشد، هیچوقت دستگیر و گرفتار نمیشد.

اگه روز رستاخیز و معاد هم پیش میامد، خیالش اصلاً ناراحت‌نمیشد. تازه اگر چنین روزی هم بفرض پیش میامد، فرشته‌های نگهبان اون روز را کوتاه میکردند. روز را بخوبی و خوشی تمام میکردند. بله، حقیقت داشت. "نیال" باین نتیجه رسید که خدا گناهکاران را دوست نداره پرهیزکاران آدمهای نجیب، آدمهای راضی و فداکار جائی خاص دارند. او از آنها دست شسته بود. "نیال" یک جائی خونده بود که تنها مخلوقات خوشبخت خدا، آدمهائی هستند که خوش‌قلب خوب نیست، پرهیزکار میباشند.

آمار این‌رو نشان میداد و روانشناسان آنرا تایید میکردند. پزشکان با شادی و خوشحالی اعلام کرده‌اند، بچه‌های با فکر و ذهن‌خالی، چشمهای‌کوچک و لب‌های‌ورچروکیده دنیا را پر کرده‌اند. اونها هر چیزی رو توی دنیا، از تخم‌مرغ گرفته تا کرم خاکی دوست دارند. از والدین گرفته تا انگل‌ها. انگل‌ها... ما خودمون انگل هستیم. در این موقع‌اتومبیل "نیال" به لبهٔ کنارهٔ جاده برخورد کرد. خوب، این چی‌رو ثابت‌میکنه؟ ثابت میکنه که خدائی که جهان‌رو خلق کرده است، علاقه خاصی‌بهمه موجودات داره. برای اینکه اونها بر روی زمین رشد میکنند، غنی‌میشن و تکثیر پیدا میکنن...

یکساعت به نیمه شب مانده بود. ساعت بزرگ دهکده که پشت درختهای نارون پنهان شده بود، ساعت یازده را نواخت. او خوب آمده بود. به سمت چپ پیچید. و جاده باریک و خلوتی را که از کنار آب کشیده شده بود، در پیش گرفت.

دریا آرام بود. گل‌های ته دریا دیده میشد. بوته‌های‌بلند و سبزی

که در فصل تابستان نقره‌ای میشد در کنار آن بچشم میخورد. آن موقع هنوز زمستان بود. شب تاریک و سرد بود.

"نیال" چراغ اتومبیل را خاموش کرد و از آن پیاده شد. چمدانش را که بقایای دارائی‌اش را در آن گذاشته بود، در دست گرفت و پیاده جاده باریک و خاکی که از کنار آب رد میشد، در پیش گرفت و به محوطه صاف و گلی رسید. و به قایق چوبی که در کنار آب عقب و جلو میرفت نزدیک شد. جزر و مد همچنین ریزریز جریان داشت و صدایش را که به ساحل میخورد و دوباره با عجله برمیگشت می‌شنید، چمدان را توی قایق گذاشت و خودش بدنبال آن بالا رفت.

در جهت جریان آب شروع به پارو زدن کرد. روی آب، هوا از خشکی گرمتر بود. وقتی دستش را برای امتحان توی آب فرو برد، برخلاف انتظار آنرا گرم یافت. چرخش پاروها سکوت شب را می‌شکست و در فضا منعکس میشد. قایق‌های زیادی در کنارهٔ آب قرار داشتند. "نیال" از یکی یکی آنها گذشت. و سیاهی آنها را پشت سر میگذاشت. قایق‌ها با زنجیرهای زنگ‌زده به داربست‌ها بسته شده بودند و صاحبان آنها برای زمستان آنها را رها کرده‌بودند تا در فصل بهار دوباره بسراغ آنها بیایند.

قایق او آخرین قایق بود که در آنجا صف کشیده بود. از کنار آن‌ها یکی‌یکی گذشت و وقتی همهٔ آنها را پشت سر گذاشت، بر سرعتش افزود. کلیدی را که در محلی مخفی گذاشته بود برداشت و در کابین را باز کرد. فضای کابین بوئی دوستانه و آشنا داشت. با وجود تمام‌مدتی که بی‌مصرف مانده بود، اصلاً بوی رطوبت و کهنگی نمیداد. کبریتی زد و چراغ را روشن کرد. در کنار بخاری زانو زد و آنرا روشن کرد. وقتی از کار روشن کردن بخاری فارغ شد، از جایش بلند شد و دولادولا براه افتاد. چون سقف کابین خیلی کوتاه بود، طبق معمول گرسنه‌اش بود. چندتا زبان که به وسیله یکی از هواخواهان ناشناسش از "ایلی‌نویز" فرستاده

شده بود، کار را برایش آسان کرده بود. یک قوطی کنسرو "هالی‌بوت" که با نان برشته خیلی خوشمزه میشد، هم در دسترس بود. نان برشته در دسترس نبود ولی مقداری بیسکویت از "ایلی‌نویز" که توی کاغذ "سلوفون" پیچیده شده بود میتونست کار نان برشته را بکند. تعدادی هم "زنجبیل" داشت. شربت زنجبیل را توی لیوان ریخت و آنرا با "چای" مخلوط کرد. و آنرا روی اجاق گرم کرد. ترکیبش بوی بوته‌ها در هوای داغ‌رو میداد و اثری شادی‌بخش داشت و حالت رخوت و خوابی بهش دست داد. بطوریکه "نیال" کفشش را با لگد از پای درآورد و احساس سستی و نشاط سراپایش را گرفت. دوتا بالش زیر سرش گذاشت و کف قایق دراز کشید و بفکر "کنسرتو" افتاد. دو ساعتی دراین حال‌باقی ماند تا به "متن" آن مسلط شد. سه قطعه پشت سر هم، کلاسیک، قوی و ساده‌می‌تونست‌از آب در بیاد. و خارج از تنظیم بود. خوشش نیامد. به‌زحمتی که کشیده بود، نمی‌ارزید. "نیال" اول تمام تقصیررو به گردن شربت زنجبیل گذاشت. رانندگی و هوای زمستانی‌رو مقصر دونست. از جایش بلند شد و نوشته‌هاشو به گوشه‌ای پرت کرد. فایده‌ای نداشت. چرا بی‌خودی مغزش‌رو خسته بکنه. باید معجزه کردن‌رو به موسیقیدانها واگذار کنه. گور پدر "کنسرتو".

پتو را دور خودش پیچید. دستهایش را به شانه‌هایش گذاشت و زانویش را تا چانه‌اش خم کرد. همانجور که عادتش بود، خوابید مثل طفلی که هنوز بدنیا نیامده.

فردا هم با کار، با تنبلی، با جرقه‌های الهام و لحظات رخوت و سستی گذشت.

غذا خورد، نوشابه خورد، سیگار کشید. توی قایق قدم زد. قایقرانی کرد. و بالاخره یک چهارم قایق را رنگ زد. و دوباره تنها شد و این جوابی صادقانه بود که به تلاش خودش میداد. دیگر بغیر از فکر خودش

به هیچکس متکی نبود. متکی به صداهائی بود که از مغز خودش برمیخاست. خالق دنیای خودش و جهان خودش شده بود.

آنشب مثل بچه محصلی که برای روز امتحان سخت کارمیکند وفعالیت میکند، همه آهنگها و نت‌هائی که به مغزش خطور کرده بود، روی کاغذ آورد.

نه، این هم یک آهنگ محکمی از آب درنیامد. این نمیتونست یک "کنسرتو"ی بزرگی بشه. اینهم یک آهنگی شده بود مثل آهنگهای دیگر که می‌تونست برای پانزده روز ورد زبانها بشه. میتونست آهنگی باشد که پسرهای ولگرد اونو با سوت بزنند. ولی توانسته بود اونو بدون کمکپیانو رو کاغذ پیاده کنه. این برای "نیال" یک تلاش بزرگی بود. احساس تنهائی کرد و خودش را سخت بی‌کس و بی‌پناه دید. احساس کرد که دلش میخواهد "ماریا" آنجا باشد... ولی ماریا هزاران مایل از او دور بود. و با درد خودش میسوخت، بخیالش آمد که "ماریا" روی قایقش درازکشیده است. با صدای بلند خنده‌اش گرفت.

یکروز با او به‌قایقرانی آمده بود. اون اولین و آخرین قایقرانی‌اش بود. "ماریا" که چیزی از قایقرانی نمیدانست همه‌اش او را متهم میکرد که بد قایقرانی میکند. و طناب‌ها را عوضی میکشد. از بخت بد او حالش بهم خورده بود. و باد از جهت مخالف وزیدن گرفت و قایق توی امواج دریا گرفتار شد و آنها را بهر طرف میکشید و بالاخره هم در دریا گم شدند. همچنان در دریا سرگردان بودند، تا یک قایق موتوری، یک قایق بزرگ و کامل آنها را دید بکنارشان آمد و قایق آنها را بخودش بست و آنها را نجات داد. "ماریا" ژاکت و کفشهایش را گم کرده بود. "نیال" که خیس و سرمازده شده بود، دچار سرماخوردگی شد. در سکوت خودشان را به "فارسنیگ" رسانده بودند و وقتی "چارلز" از ماجرا مطلع شده بود، شانه‌هایش‌را تکانی داد و بزنش گفت: غیر از این دیگه چه انتظاری

داشتی؟

قایقرانی بـا "سیلیا" راحت‌تر بـود. "سیلیا" همکاری میکرد و تو راندن قایق همکاری زیادی میکرد ولی همش در انتظار یک حادثه بود. "از اون تکه ابر سیاه هیچ خوشم نمیاد." "چطوره تا هوا خوبه، برگردیم؟" "آیا اون که از دور می‌بینم، یک تخته سنگه، یا لاشه یک سگ بدبخته؟ اون هم آدمو خفه میکرد. نه، بهترین راه اینه که آدم تنها قایقرانی‌بکنه.

یکروز بعد از آنکه "نیال" آهنگهایش را نوشت و همه‌شون جالب و خوب از کار درآمدند، با یک باد موافق خودش را بساحل رساند و از راهی که آمده بود پیاده برگشت. و بجـائی که در شب پیش اتومبیلش را پارک کرده بود، رسید. همانطور که ماشینش را ترک کرده دست نخورده سر جـایش بود. سوار شد و بطرفِ دهکدهٔ براه افتاد. مقداری لوازم و خوراکی و نان خرید و بعد به پستخانه رفت و یک تلگرام نوشت. وقتی تلگرام را نوشت با دختری‌که پشت میلهها بود، صحبت کرد. اون دختر زیبائی بود و نیال با لبخند گفت: میخوام که لطفی برام بکنید؟

ــ چه لطفی؟

ــ من میخوام برم قایقرانی. و نمیدونم کی برمیگردم. اون بستگی به باد و وضع قایقم داره. و همچنین بوضع خودم. ازتون میخوام که تا ساعت پنج بعدازظهر امروز این تلگرام‌رو بین خودتون نگذارید. اگر برگشتم با همین تلگرام را مخابره میکنم و یا اینکه یک تلگرام دیگه مینویسم. اگه بـرنگشتم، میتونید همین تلگرام را بفرستید به همین اسم و آدرسی که روش نوشته‌ام.

دختر لبهاشرو غنچه کرد و با نگاه مشکوکی گفت:

ــ این کار برخلاف مقرراته. فکر نمیکنم بتونم اینکاررو بکنم.

ــ خیلی کارها تو این دنیا برخلاف مقرراته. هنـوز متوجه نشدی؟

ــ میخواین که کی این تلگرام‌رو مخابره کنم؟

– اگه برگشتم ساعت پنج اونو مخابره کنید.

– بسیار خوب. دختر این را گفت و سرش را برگرداند.

"نیال" یکبار دیگر تلگرام را خواند و پولش را پرداخت. با درس بانرلیدی و نام "ماریا" شروع میشد. "عزیزم، دوستت دارم. من دارم میرم قاهرایی. یک آهنگ برات نوشتم. وقتی این تلگرام بدستت میرسد، خارج از دو راه سبب یا سواحل فرانسه رسیده‌ام و یا اینکه قایقم غرق شده است. باز هم ترا دوست دارم. "نیال".

در حالیکه آهنگ‌رو با خود میبرد دوباره به اتومبیلش برگشت. بستنیهای نان، هویج و سیب‌زمینی را در آن گذاشت.

دو ساعتی گذشت تا توانست قایقش‌راآماده‌کند. چون وقتی بادبان اصلی را کشید، طنابش به یک سنگ گره خورد. و بادبان در وسط کار گیر کرد. و خودش مثل آدمی که زنجیر شده باشد، گرفتار شد. با قایقی که اون داشت و وضعی که در آن گرفتار شده بود خبری نمانده بود که افتضاحی بپا شود. ترسیده‌و خجالت‌زده‌باد در بادبان پیچید. و "نیال" مجبور بود از پله آن بالا برود و بادبان را آزاد کند. بالاخره‌با تلاش زیاد باین کار موفق شد.

بعد می‌بایست قایق را از اسکله باز کند. و این کار همیشه برایش مشکل بود. زنجیری که کشتی را به اسکله بسته بود، خیلی سنگین بود. و برای یک قایق کوچک خیلی زیاد بود. برای آنکه بتواند آنرا باز کند تا کمر توی آب فرو رفت. خوشبختانه توانست سکان کشتی را بچسبد و ورقه‌ای را که کشتی به آن بسته بود پاره کند. قایق بدور خودش بپیچید و دچار چرخش شد.

"نیال" مجبور بود که سکان قایق را رها کند و از عرشه بالا برود تا آنرا آزاد کند. قایق داشت سمت گل‌های کناره پیش میرفت که "نیال" بموقع خودش را دوباره به‌سکان رسانید. و بموقع مسیر آنرا تنظیم کرد.

حبری نمانده بود که واقعه ناگواری پیش بیاید. "نیال" فکر کرد در آنصورت چقدر "ماریا" عصبانی میشد.

از دهانه رودخانه بدون هیچ حادثه‌ای وارد دریا شد. قایق بهمراه موج و باد در حرکت بود و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی آنرا بگیرد. و "نیال" نمیدانست که چگونه میتواند آنرا متوقف کند و بی‌اختیار آرزو کرد که ایکاش میدونست چطوری این کار را بکند.

نسیم خیلی تازه بود و خورشید میدرخشید و دریا آرام بود. یکی از آن روزهای درخشان و سردی بود که آدم توی خشکی میلرزید. و خط سر افق دوردست مثل نوک مداد رسم شده و روشن بود. "نیال" قایقش را بسمتی که یک قایق تجاری در حرکت بود، هدایت کرد. و غافل از این بود که هرچه بیشتر برود او هم با همان سرعت از جای خودش دور میشود. سکان را با طناب یکی از بادبانها بست و خودش به طبقه پائین رفت تا ناهاری تهیه بکند. چندتا از ریشه‌ها را توی روغن داغ‌کن سرخ کرد و مقداری سیب‌زمینی و هویج هم سرخ کرد و غذای خوبی تهیه کرد. غذایش را بدلخواه خودش پخت. و آن را با خودش به طبقه بالا برد و در حالیکه ایستاده بود و با یک دست سکان‌را در دست‌گرفته بود با دست دیگرش از درون روغن داغ‌کن غذایش را خورد. آسمان سمت غربی را لکه‌های خاکستری پوشانده بود. ولی از این موضوع ترسی بدل راه نداد. چون دریا خیلی آرام و صاف بود. یک مرغ دریائی با پرندگان او را دنبال میکرد. "نیال" چند تکه غذا برایش پرتاب کرد. مرغ دریائی آنها را بلعید و مانند کرکسی جیغ‌کشان پرواز کرد و با بالهایش آب را به سر و صورتش پاشید و از آنجا دور شد.

"نیال" از طبقه پائین یک بالش برداشت و آنرا زیر سرش جابجا کرد و یک پای خودش را روی سکان میزان کرد و دراز کشید و چشمهایش را بست.

تو لندن، تو پاریس، تو نیویورک و در همه جا مردم تو اداره بودند، پشت میزهاشون نشسته بودند، با تلفن صحبت میکردند. مردم از زیرزمینها بیرون میریختند، و سوار اتوبوسها میشدند. پشت ویترین مغازهها میایستادند. تو معادن استخراج میکردند. مردم میجنگیدند، شراب میخوردند، غذا میخوردند، عشقبازی میکردند. مردم برای پول، سیاست و مذهب بحث میکردند.

در سرتاسر دنیا مردم دربارهٔ چیزی در جائی در هیجان بودند. آنها در اضطراب بودند. همه در ناراحتی بودند. حتی آنهائی‌رو که اون دوست داشت در اضطراب روحی بودند. "ماریا" و "چارلز" مجبور بودند که برای آینده خودشان تصمیم بگیرند. "سلینا" میبایست بفکر خودش باشد. مشکلات و مسائلی که در پیش رو داشتند، بنحوی میبایست برطرف کنند.

برای "نیال" اهمیتی نداشت. هیچی براش مهم نبود. او تنها، توی دریا بود. او آهنگی تنظیم کرده بود و حالا در آرامش بود.

اگه دلش میخواست. احتیاجی نداشت که هیچوقت برگردد. میتونست با اید قایق براند. آب آرام و باد مناسب بود و یک جائی در آنسوی دریا ساحل فرانسه قرار داشت. بوی فرانسه و صدای فرانسه. چیزی که بابا درلحظات هیجان میگفت. "خون فرانسوی "نیال". فقط از روی اجبار بود که در انگلستان مانده بود. بخاطر "ماریا" بود که آنجا ماندنی شده بود.

حالا خیلی آسون میتونست به فرانسه بره و تلگرامی برای "ماریا" بفرسته که "من اینجا هستم، تو هم بیا." ولی مشکل اینجا بود که "ماریا" راحت‌طلب بود، دست از تختخواب و حمامش نمیکشید. میبایست پیراهن کرپ‌دوشین بپوشه و غذاهای خوب بخوره. اون دوست نداشت مثل "نیال" پاهاشو روی سکان بذاره و کف قایق دراز بکشه. علاوه بر اینها اون

آدم جاهطلبی بود.

بنظر او "ماریا" می‌تونست خیلی عمر بکنه. اون می‌تونست به یک موجود افسانه‌ای تبدیل بشه. با قامتی خمیده و موهای سفید با استفاده از چوب زیربغل راه بره و در سن نود و نه سالگی ترس خدارو تو دل همه آنهائی که او را میشناختند، بنداره. و وقتی هم که بمیرد همه‌متعجب میکنند و با ناباوری خواهند گفت: "مرد؟ انگار اونو نمی‌شناختم. هنوز براش خیلی زود بود."

ولی "سلما" مرگ را با حوصله می‌پذیره. نامه‌هاش همه مرتب، صورتحسابها پرداخت شده لباسهائی که از خشکشوئی برگشته‌اند همه باز و مرتب در سر جاشان قرار گرفته. اما با این همه کسی که اونو یعنی جنازه‌اش‌رو پیدا بکند، کره‌ای در میان ابروانش که حالت سئوالی دارد، خواهد یافت. "در پیشگاه خداوند بزرگ چی باید بگویم؟"

"نیال" خنده‌اش گرفت. کمی خودش را دراز کرد و دهن‌دره‌ای‌کشید. فکر کرد بد نیست بقیه سرپت زنجبیل را بخوره. با تنبلی وارد کابین شد. یکمرتبه متوجه شد که در سطح کابین مقداری آب جمع شده است. با یک حالت گیجی به آن خیره‌شد. علتی نداشت که در آنجا آب جمع شود. در بندر که کسی با‌آن‌آب نپاشیده بود. اصولاً بندر تعطیل بود. بارانی هم که نیامده بود. دو روز بود که هوا بارانی نشده بود. پس چرا توی کابین‌آب جمع شده؟ کمی جلوتر رفت تا از نزدیک‌آنرا آزمایش کند. انگشتش را توی آن فرو برد. شور بود. معلوم شد که ازآب دریا هست. دنبال پیچ‌گوشتی گشت تا بغل آنرا باز کند و آب را از آنجا خارج کند. خیلی گشت تا بالاخره یک پیچ‌گوشتی پیدا کرد. پیدا کردن پیچ‌گوشتی خیلی وقت گرفت. و وقتی زانو زد تا راه آنرا باز کند، جریان مختصر آب تبدیل به یک نهر آب شده بود. وقتی تخته کف کابین را باز کرد، متوجه شد که ته قایق پر از آب شده و مثل رودخانه درش آب جریان

داره. در جلو یا عقب کشتی که خودش نمیدانست کجاست باید روزنه‌ای باز شده باشد. از جریان زیاد آب متوجه شد که روزنه باید خیلی بزرگ باشد.

نمیدانست چکار بکند. چندتا تخته دیگر از کف کابین برداشت. امیدوار بود که سوراخ را پیدا کند ولی با این کار آب با فشار بیشتری وارد کابین شد و تا زانو توی آب فرو رفت. با عجله تخته‌ها را سرجایش گذاشت. آب همچنان با فشار زیاد جریان داشت. هر لحظه خطر آن میرفت که حفره بزرگتر و بزرگتر شود.

یادش آمد که باید از تلمبه آب استفاده کند. یادش آمد که یک تلمبه آب روی عرشه دارد. تلمبه را پیدا کرد. خیلی وقت بود که از تلمبه استفاده نکرده بود و همه‌اش زنگ‌زده بود. با عجله آنرا بست و لوله‌ٔ آنرا کف کابین کار گذاشت. صدای فش‌فشی کرد و مثل تلمبه دوچرخه‌ای که از کار بیافتد، روشن شد. آنرا بیرون کشید و امتحان کرد. لاستیک واشرش خراب شده بود. برای بستن آن احتیاج به ابزار داشت. ولی بدبختانه ابزار گم شده بود. تلمبه بی‌فایده بود و کاری ازش ساخته نبود. سطلی هم نداشت. صبح سطل را توی بندر جا گذاشته بود. یک ظرف آب داشت که می‌توانست بجای سطل ازش استفاده کند. دوباره به کابین رفت. ولی دید که آب تمام کابین را گرفته است. شروع کرد با ظرف آبی که داشت آبها را بکشد. پنج دقیقه سخت با آن مشغول شد ولی فهمید که اگر سوراخ را پیدا نکند، این کار فایده‌ای ندارد. و یک تلاش مذبوحانه‌ای بیشتر نیست. دوباره روی عرشه رفت.

هوا صاف بود و بادی نمی‌وزید. توی افق هیچ اثری از هیچ کشتی و قایقی بچشم نمی‌خورد. با خشکی حدود هفت مایل فاصله داشت. حتی مرغ دریائی هم از آنجا رفته بود. روی عرشه نشست و مأیوسانه به کابین که هر لحظه آب بالاتر میامد، خیره شد.

اولین عکس‌العملش این بود که از تنها بودن خودش احساس راحتی خیال کرد. مسئولیت شخص دیگری رو بگردن نداشت. ولی در همین حال احساس اندوه و تنگدلی کرد. توی یک همچه موقعیتی دلش میخواست حرف بزند. در یک چنین شرایطی حتی وجود "چارلز" هم غنیمت بود. مردیکه توی جنگ مبارزه کرده بود. قطعه بزرگی رو اداره میکرد. وجودش برای پیدا کردن حفره قایق خیلی لازم بود. شاید اون میتونست توی اینکار موفق بشه. اگه سوراخ‌رو هم پیدا میکرد. میتونست در پارو زدن باو کمک بکنه. میتونستند دو نفری یک کاری بکنند. "بیل" نمیدونست چکار بکنه. اون فقط بلد بود که آهنگ درست بکند. وقتی بفکر آهنگ افتاد دوباره نگاهی به کابین کرد. متوجه شد آهنگهائی‌رو که تنظیم کرده بود، روی آب شناور هستند. و با فشار آب دور خودشون غلط میخورند. دلش‌گرفت و از عصبانیت رنگش تغییر کرد. داخل آب شد و آنها را جمع کرد و به عرشه آورد و در کنار خودش مرتب کرد. فشار آب در توی کابین دلش را بدرد آورد. در کابین را بست. احتیاجی نبود که بایستد بالا آمدن آب را تماشا کند. سعی کرد که سرعتش بسمت خشکی اضافه کند ولی‌حالا که نسیمی نمی‌وزید و کشتی هم سنگین شده بود به سختی از جای خودش تکان میخورد. بادی توی بادبان قایق نمی‌خورد. "بیل" هیچوقت بفکرش نرسیده بود که برای قایقش یک موتور کار بگذارد. چون بلد نبود که با موتور قایق کار بکند. باز هم دلش خوش بود که فشار باد شدید نیست چون درآنصورت ممکن بود قسمتی از بادبانها و طنابها را با خودش ببرد.

باز هم از اینکه دریا آرام بود. خوشحال بود. یک ساعت توی دریای متلاطم شنا کردن کار وحشتناکی بود. اما با دریای آرامی که جلوی روش بود، حتی احتیاجی به شنا کردن هم نداشت میتونست آرام به پشت روی آب دراز بکشد و شناور بماند.

یک چیز براش روشن بود و اینکه تلگرام بدست "ماریا" میرسید.

"وقتی خورشید داشت غروب میکرد، و "نبال" روی عرشه ایستاده بود و فکر میکرد، متوجه شد که دیگر فکر "ماریا" را نمیکند. حتی به آهنگهائی که درست کرده بود فکر نمیکرد، دیگه حتی به تصورات کم‌رنگ "ماما" هم فکر نمیکرد. بلکه داشت به "ترودا" فکر میکرد. به ترودای پیری که مهربان بود و به آنها راحتی میداد. و به آغوش‌گرم و مادرانه‌اش فکر میکرد. به لباس خاکستری‌اش فکر میکرد و به زمانهائی که صورت بچه‌گانه‌اش را به صورت او میمالید.

دریا آرام و بدون تلاطم بود. "ترودا" هم آرام بود. دریا برایش یک ترودای دیگر بود. می‌توانست بدون بیم و هراس خودش را به آغوش او بسپارد.

پایان